

# بنام خدا

# رمان تلنگر

نویسنده: شیوا بادی

[www.lovelyboy.blog.ir](http://www.lovelyboy.blog.ir)

## تلنگر

باسمه تعالی

من دریام.. دریا.. مثل دریا آبی... مثل دریا موج.. و گاهی آرام..  
آرامشم کمتر و شیطانم بیشتره.. لیسانس مدیریت دارم و تو شرکت پدرم  
مشغول به کار هستم..  
عاشق رانندگی با سرعت بالا هستم.. یه مورانوی سفید مدل ۲۰۰۸ دارم..  
دوماه پیش کادوی تولدم بود.. تک فرزند هستمو عزیز دردونه ی بابام!  
هرچی بخوام برام فراهم میکنه.. از بچگیم تا حالا اجازه نداده هیچ کسی بهم  
بگه بالای چشمم ابروست..  
برای همینه که غرورم بی حد و اندازه ست.. تا حالا به هیچ بنی بشری اجازه  
ندادم غرورم رو خورد کنه... به هیچ کس..  
امروزم یکی از اون روزاییه که خیلی شاد و سرخوشم.. پسر عموم فرزام قراره  
آخر هفته از انگلیس بیاد و منم که از هیجان در حال انفجارم... از وقتی  
خودمو شناختم ازش خوشم میومد... مثل همه ی دختر بچه های چهارده ،  
پونزده ساله که برای اولین بار عاشق میشن.. اما در ست همون روزها بود که  
برای تحصیل رفت انگلیس و موندگار شد.. فقط سالی یکبار ، یا دوسال یکبار  
میاد.. همین نبودن و دیر دیدن باعث شده برای دلبری بیشتر حریص بشم ...

تو شرکتمونم که صدتا خاطر خواه دارم.. البته ناگفته نماند که علاوه بر قیافه ام نصف بیشترشون عاشق جیب بابام میشن..

شرکت صادرات واردات دارو داریم... پدرم یکی از تاجرهای بزرگ تو بخش دارو هستش.. خیلی دلش میخواست من دارو سازی بخونم ، ولی متاسفانه از شیطنت زیاد و سر به هوایی نتونستم قبول بشم.. زمان ما کنکور انقدر سخت بود که همین رشته ی مدیریتم با هزار سختی و خرخونی قبول شدم.. ولی حالا چی ؟ بدون کنکور دانشگاه ها دانشجو میگیرن... دیگه استرس به کل پریده.. سوار ماشین خوشگل شدمو با سرعت هزار ، خودمو به شرکت رسوندم.. ماشینو تو پارکینگ پارک کردم و بعد از براندازی صورتم تو آینه ی ماشین ، از ماشین پیاده شدم..

قدم هامو آهسته تر از هر جای دیگه ای برداشتمو سعی کردم خانومانه رفتار کنم... صدای پاشنه ی پنج سانتی کفشم تو فضای ساکت پارکینگ پیچید... کنار آسانسور ایستادمو منتظر شدم...

صدای قدمهایی شنیده شد و متعاقب اون چهره ی مزخرف حییبی نمایان شد.. با اون لبخند گلو گشادش !

- سلام عرض شد خانم تهرانی... صبح عالی متعالی !

- سلام... میگن سالی که نکوست از بهارش پیداست.. متاسفانه روز ماهم از صبحش معلومه چی میشه !

- چرا متاسفانه ؟!

- همیشه شمارو دیدو بدبیاری نداشت ؟!

با گستاخی خیره شدم بهشو گفتم... مدیر بخش مالی شرکتته و کلی برای خودش برو بیاو خاطر خواه داره... ولی عمرا به دل من نمیشینه... یه جورایی حال بهم زنه...

قد درازو بی قواره... چشمهایی زل و سیاه.. با ابروهایی کلفت و پیوندی... بینی حالت عقابی و لب و دهانی بزرگ...

شاید به نظر خیلی از دخترها خوب باشه.. ولی به نظر من مضحکه!

چند ثانیه خیره نگاهم کردو لباسو به هم فشردو با اخم گفت

- درستت میکنم!

- آرزو بر جوانان عیب نیست... ولی نه شما که بابا بزرگی!

آسانسور رسید... تا خواست جواب بده داخل آسانسور شدمو دکمه ی طبقه ی پنجمو زدم.. با لبخند به صورت پر اخمش نگاه کردم..

- با اجازه...

با سری برافراشته... نگاهش کردم تا در بسته شد.. تا بخواد به خودش بیاد، در بسته شدو نفسی از سر آسودگی کشیدم

با گام هایی بلند، در حالی که صدای کفشم تو سالن شرکت میپیچه قدم به اتاقم میذارم.. خسته از روز کاری کسل کننده ای که داشتم

به خونه بر میگردم..

- اهل خونه.. سلام! من اومدم!

مامان از اتاقش بیرون اومدو در حالی که لبخند مهمون لباس بود جوابمو داد..

- سلام عشق مامان.. خسته نباشی خوشگل من..

- سلام مامانی خوشجمله!
- باز لوس شدی؟ بیست و سه ساعت شدا.. نمیخوای بزرگ بشی؟!
- خب خودت شروع کردی مامانی جونم..
- من شروع کنم تو باید ادامه بدی؟ بیا اینجا ببینم.
- . به سمت دستهای باز شده اش پرواز کردم... بهتر از اینجا.. امنتر از اینجا..
- گرمتر از اینجا.. جایی وجود داره؟!
- لباسامو عوض کردم.. موهامو دم خرگوشی بستمو از نرده های خونه سر خوردم پایین..
- مامان!
- باز از نرده ها سر خوردی؟ نمیگی میوفتی؟! آخه من از دست این کارای تو چکار کنم؟! اگه آخرش کار دست خودتو ما ندادی!
- نترس مامان قشنگم.. گرگ بارون دیده شدم..
- کار به دفعه میشه!
- بووووس... باشه.. ببخش و بخند..
- لبخند زدو سرشو تکون داد..
- محبوبه..
- جانم خانم؟!
- غذا حاضره؟
- بله.. میزو بچینم؟!
- بچین.. بچم گرسنه اس..
- مگه منتظر بابا نمیشیم؟!

- بابات امروز دیر میاد... کارش طول میکشه..

- اوکی!

بعد از خوردن غذای خوشمزه ای که محبوبه درست کرده بود، به اتاقم رفتمو تا شب خوابیدم... نمیدونم ساعت چند بود که با نوازش موهام از خواب بیدار شدم.. چشمام که به تاریکی اتاق عادت کرد بابامو دیدم.. دستامو با شوق باز کردم و خودمو تو آغوشش پرت کردم..

- سلام بابا جونم.. قربونت بره دریا!

- خدا نکنه.. دریا همه ی زندگی باباشه.. یه خار به پات بره من پس میوفتم..

- به دستم بره چی؟

بلند خندیدم..

- برو پدر صلواتی.. شام حاضره.. پاشو که خیلی گشتمه دخملکم..

- الهی دریا بمیره که شما گرسنه ات شده!

- باز حرف مفت زدی؟

- یعنی بابتش پول نمیگیرم؟ مفتی شد؟! چه بد.. خندیدم و موهامو بهم ریخته امو بیشتر بهم ریخت..

- قریون چشمای دریاییت برم، زیبون نریز.. به اندازه ی کافی شیرین هستی.. بدو بیا.. اینو گفتو از اتاقم بیرون رفت.. لامپ اتاقم روشن کردم و بعد از مرتب کردن موهام از پله ها سرازیر شدم..



امشب قراره فرزام بیاد ایران.. خیلی خوشحالم.. یه جورایی هنوز اون حس دوست داشتن کودکانه تو وجودم هست.. هنوز وقتی یه خبری ازش میشنوم و میفهمم میخواد بیاد قلبم ضربان میگیره و دستام یخ میکنن..

خیلی خوبه که داره میاد.. هرچند که هر سال که میاد خیلی پیشش نیستم و اونم دورش اونقدر دختر هست که منو نبینه، ولی امسال فرق میکنه.. امسال قیافه ام از اون چهره ی بچگی فاصله گرفته و خانوم تر شدم.. خوشگل تر شدم.. ابرو هامو که تو دوران دانشجویی بهشون دست نزده بودمو تمییز کردم و کمی باریکتر از حدی که دختر ونه باشه شده.. چشمام درشت تر شده و صورتم با آرایش کمی که این روزها مهمون صورتمه قشنگتر شده..

زمان دانشجویی خودم دوست نداشتم دست تو صورتم ببرم، در واقع بابام خیلی خوشش نمیومد، منم که عشقم بابامه همون کاریو کردم که ون دوست داره... ولی وقتی درس تموم شد و میخواستم تو شرکت کار کنم، رفتم آرایشگاهو ابروهای پر مو سپردم به آرایشگر..

حالا چشمهای آبی و درشتم بیشتر تو چشمه و خانمانه تر شدم.. فکر کنم فرزام خوشش بیاد، حالا شب که بریم فرودگاه عکس العملشو میبینم..

دل تو دلم نیست تا شب بشه.. چی بپوشم؟

اومم... فکر کنم این مانتو آبی و این شال فیروزه ای خوب باشه.. پوشیدمشونو به خودم نگاه کردم..

عالیه.. بهم میاد و برای امشب منا سبه.. ولی.. کاش قدمم یه کم بلند تر بود، حالا مجبورم یه کفش پاشنه بلندم بپوشم که جلوی فرزام کوتاه به چشم نیام..

چقدر بده که قدم انقدره.. آگه پنج سانت بلندتر بودم عالی میشدم.. حیف!  
 خداجون نمیشد منو قد بلند میکردی که مجبور نباشم صبح تا شب با این  
 پاشنه ها و درد پا کنار بیام!؟

همه اش باید حواسم به ایستادنم باشه.. کلا دوست دارم غرورم حفظ بشه و با  
 اقتدار به نظر بیام، ولی با قد ۱۶۰ اینطوری همیشه مجبورم به کفش پاشنه بلند  
 متوسل شمو درد پامو تحمل کنم..

وای چقدر با خودم فک زد.. ساعت شیش شد.. تندی آرایش مختصری کردم  
 لباسام عوض کردم..

خوبه این ماتو شال با سفیدی صورتمو آبی چشمام هماهنگه و خوبم کرده..  
 یه مقداری هم ریمل زدمو موهامم به صورت کج ریختم تو پیشونیم..

- دریا!

- جونم مامان؟

- حاضری؟

- آره مامانم، الان میام..

- بدو، بابات منتظره..

کفشامو پوشیدمو از پله ها پایین رفتم

با خوشحالی به پسری که با کت و شلواری سرمه ای، چمدون به دست... از  
 دور میومد، نگاه کردم... چقدر عوض شده... قشنگتر از قبل شده.. لبهای  
 درشتش به لبخند از هم باز شدو با دیدنمون دست تکون داد.. زن عمو شروع  
 کرد به قربان صدقه رفتن و عمو با غرور به پسرش نگاه میکرد.. مقابلمون که

رسید چمدونشو زمین گذاشت و خودشو در آغوش پدرش رها کرد... بعد مادرشو تنگ در آغوش کشید و سپس به روب\* و\*سی با بابام پرداخت.. با مادرم دست دادو در آخر مقابل من ایستاد... نگاهش مشتاق بود.. حس داشت... سرتاپامو نگاه کردو بازو هامو بین دستهای قدرتمندش گرفت..

- وای دریا چی شدی... خیلی ماه شدی دختر!

ذوق زده، در حالی که نمیتونستم لبخندمو مخفی کنم جوابشو دادم.

. - تو هم همین طور..

اول با چشمهای درشت نگاهم کردو بعد سرشو کمی عقب دادو بلند خندید..

. - هنوزم بامزه و کوچولویی.. نمیدونی یه خانم نباید اینو به یه مرد بگه!؟

مات نگاهش کردم..

- چرا؟ تعریف کردی، منم جواب تعریفتمو دادم..

- پس منم ماه شدم هان؟

شرمگین لبخند زدمو نگاه دزدیدم.. سرشو کمی خم کردو با صدای آرومی

گفت

- برق چشمات از اون دور جذبم کرد... خیلی خوشگلتر شدی... خوشگل

و خواستی!

توتونستم سرمو بلند کنم.. دستهای یخ زدمو مشت کردم و غرق لذت شدم...

فاصله گرفتمو با صدای شادش مشغول خوش و بش با باباش شد.. منم بعد از

دقایقی تونستم نگاهمو بالا بیارم و به نگاه مشکوک مامان خیره بمونم... حتما

بریم خونه کلی سوال ازم میپرسه... تیز بین و شکاک.. البته فقط به مردها

بدبین و مشکوک بود.. اما در کل راهنمای خوبی برام بوده و نه تنها مادرم،

بلکه مثل خواهر میمونه برام.. با صدای عمو از فکر بیرون اومدمو با لبخند به سمت خروجی فرودگاه. راه افتادیم

تمام مسیر تا خونه ی عمو انگشتای دستمو بهم گره زدمو به صدای فرزام فکر کردم... به تعریفی که ازم کرد... نفهمیدم کی رسیدیم خونه عمو... فقط وقتی ماشین از حرکت ایستادو بابا گفت پیاده شید متوجه شدم رسیدیم..

مانتو و شالمو تو اتاق مهمان گذاشتمو کنار بابام نشستم.. بابا با لبخند دست دور شونه ام انداخت و به ادامه ی حرفش با فرزام پرداخت.. استرس داشتمو حتی جرات نگاه کردن به فرزامو هم نداشتم ، اما بعد از دقایقی نگاهم مسیر بالارو در پیش گرفتمو به نگاه مشتاق فرزام رسیدم.. نگاهی که خیره بودو کامل قصد برانداز کردنم داشت... در سته سنم کمه.. در سته هنوز عقلم به خیلی چیزا نمیرسه .. در سته دختر احساساتی و رویایی هستم .. ولی انقدر میفهمم که این نگاه خاصه ... خیلی خاص ... نمیدونم آنالیزش کنم .. ولی شاید.. شاید قصد شم خاص باشه و خیره گیش دلیل دیگه ای داشته باشه... موزب شدمو سرمو پایین انداختم.. سعی کردم حواسمو به حرف های بابا و عمو بدم .. نه نگاه خیره ی فرزام .. اونم بدون خجالت و شرم در حضور بابام...

شب مهمونی عمو رسید... لباس طلایی رنگم .... به خاطر مدل خاص و رنگ پر جاذبه اش ... باعث شده بود زیادی تو چشم باشم... یه لباس سرهمی که بجای اینکه پیراهن باشه... شلوار داشت.. در واقع بالا تنه اش حلقه آستین و یقه هفته و تفاوتش با پیراهن در اینه که به شلوار وصله... یه سرهمی شیک و مجلسی... پشت لباسم مثل یقه ی جلوش ، یقه هفته.. اما کمی باز تر...

با آرایش بژ ... مژه هایی که باریمل پر تر و مشکی تر شده بود... رژگونه ی  
طلایی رنگی که خیلی تو ذوق نمیزنه و کم رنگه .. و لبهایی به رنگ جگری...  
در کل خوب شدم.. مو هامم اتو کردم و لختشون کردم... مو هامو دورم  
ریختم... فرقمو از وسط باز کردم و تکه ای از مو هامو مثل تل به پشت سرم  
بردم...

صندل طلایی رنگم پوشیدمو با مامانو بابا راهی باغ عمو شدیم...  
ساعت هفته... هنوز خلوته و خیلی از مهمونا نیومدن.. اما برای مایی که درجه  
اول محسوب میشدیم ، این ساعت او مدن یه کم دیر بود..  
مانتومو در آوردم و دست م\*س\*تخدم دادم... با زن عمو سلام و احوال پرسی  
کردم.. عمو رو ندیدم.. حتما تو باغه... منو مامان تو محوطه ی باغ از بابا جدا  
شدیمو به سمت ساختمان او مدیم... هم اینجا میزو صندلی چیدن ، هم تو  
باغ... گفتن میخوایم هرکی هر جا راحتی بشینه..  
شالمو از سرم برداشتم.. دستی به مو هام کشیدمو با گفتن با اجازه ای گفتمو  
ازشون جدا شدم...

چشمم دور تا دور سالنو برانداز کرد... اینجا که نیست... سالن نسبتا خلوته...  
فقط خاله و دختر خاله های فرزام و زن داییش او مدن.. اما حوصله ی چاق  
سلامتی باها شونو ندارم.. یعنی الان حسشو ندارم... دلم میخواد اول فرزامو  
بینم... دوست دارم منو ببینه.. تا حالا این شکلی تو مهمونی ظاهر نشدم..  
تیم اینبار ، بر خلاف همیشه دخترانه نیستو خانومانه ست..

خوبه برم طبقه ی بالا.. شاید اونجا باشه... از پله ها بالا رفتم... به سالنی که نصف سالن طبقه ی هم کفه رسیدم... هیچ کس اینجا نیست... در تراسی که طبقه ی بالانه بازه.. شاید اونجا باشه...

این رفتار برای خودمم عجیبه.. شاید برای منی که در برابر همه کلی غرور دارم.. این رفتار و این همه توجه به فرزام ، خنده دار باشه.. اما دست خودم نیست... ضربان قلبم هر لحظه بیشتر میشه و تا نینمش آروم نمیشم.. در واقع هیچانم برای اینه که اون منو ببینه..

در نیمه باز تراسو کامل باز کردم... روبه باغ ایستاده ... تشخیصش از پشت ، کار سختی نیست... تنها پسری که این قدو هیکلو داره تو فامیل ، فقط فرزازه...

- سلام..

با تاخیر سرشو برمیگردونه و با دیدنم چشمهانش برق میزنه.. یه نگاه طولانی.. نگاهی که از پاهام شروع میکنه به رصد کردنو به چشمام ختم میشه..

- سلااام... شما دریای خودمونین؟ یا دریای همسایه هستین؟

- لوس.. خودمم دیگه..

قدمی جلو تر اومدم.. جامی که دستش بودو در حالی که خیره به چشمام بود به سمت لبش برد... کمی محتوای جامو مزه مزه کردو با لحن آرومی ادامه داد ..

- دریای ما که انقدر دلبر نبود... خواستنی بود.. اما کمر به قتل مردای بیچاره نبسته بود...

- خوب شدم؟

دوباره از جام نوشیدو نزدیک تر شد...

- خوب؟ .. عالی شدی... تو هالیوودم عین تورو گیر نمایان... چه کردی دختر!

با شوق دستامو بهم زدم...

- وای.. راست میگی؟ مرسی..

- فقط یه سوال..

- چی؟

چشمهاشو ریز میکنه و بیشتر براندازم میکنه..

- این همه تغییر... این همه زیبایی ... میشه بدونم به خاطر کیه؟

به خاطر کی باید باشه؟... چه حرفایی میزنه!

اخم ریزی کردم از کنارش گذشتم .. رو به باغ و پشت به فرزام ایستادم..

- به خاطر کی باید باشه؟ .. اول اینکه از اولش خوشگل بودم .. دوم اینکه آگه

یه کم تغییر کردم به خاطر اینه که بزرگتر شدم .. در ضمن.. ام شب مهمونیه..

باید مرتبو عالی باشم.. توقع نداری که با لباس تو خونه ای بیام؟

با این حرف سرمو به سمتش چرخوندمو یه ابرومو بالا انداختم.... لبخند

کجی رو لبش میشینه .... دستش دور شونه ام حلقه میشه ..

- به نظر منکه با لباس تو خونه ای هم ....

مکت میکنه و سرشو کنار گوشم میاره ... با صدایی آرومتر ادامه میده...

- خوشمزه و خواستنی هستی..

با حرفش گر میگیرم... بلند شدن ضربان قلبم غیر ارادیه و ترس از این دارم که صداشو بشنوه... در حالی که لبخند رو لبشه.. نگاهش حول گردنمه... فاصله مو بیشتر میکنمو با گفتن ممکنه مامانم دنبالم بگرده، ازش دور میشم...

با رسیدن تو باغ.. تازه راه نفسم باز میشه... اما احساس میکنم سرخم.. اونقدر سرخ که ممکنه همه بفهمن یه چیزی درست نیست!  
با تصور نگاه مشتاقش لبخند رو لبم میشینه و غرور همیشگیم بر میگردد..  
سرمو بالا میگیرم پیش بابام میرم..

کنار عمو ایستاده... عمو دستی رو موهام مکشه... با منظور نگاهم میکنه..  
- ما شالا دخترت. برای خودش خانمی شده ها... فکر کنم دیگه وقتشه منم آستین بالا بزنم!

به دنبال این حرف هردو باهم میخندن.... همه میدونن که از اول این دو برادر دوست داشتن بچه هاشون باهم ازدواج کنن... اما از اشاره ی م\*س\*تقیم عمو غرق خوشی میشمو سعی میکنم به روی خودم نیارم متوجه منظورش شدم...  
بعد از ورود همه ی مهمونها و حضور پرننگ فرزام.... تمام نگاه ها به سمتش میره... هر لحظه بین یک جمعی می ایسته و مشغول خوش و بش باهاشون میشه...  
که گذاری نگاه های زیر چشمیشو به سمت خودم مبینم.. سعی میکنم خانو مانه رفتار کنم اجازه ندم بفهمه چقدر خوشحالم.. هرچند..  
نمیدونم چقدر موفقم و فرزام هفت خط حالمو فهمیده یا نه!

کم کم موزیک شادتر میشه و عده ای مشغول عرض اندام میشن... با پوزخند نگاهشون میکنم... حضور کسیو کنارم حس میکنم..



- چی باعث شده انقدر با تحقیر نگاهشون کنی؟
- به پسر خاله ی فرزام که از پسرهای خوش سیما و خوش سابقه ی فامیل محسوب میشه نگاه میکنم... پیراهن و شلوار مشکی پوشیده و کروات شیری زده.. دستهاشو تو جیبش فرو کرده و به وسط مجلس خیره شده ...
- چی باعث شده فکر کنی نگاهم تحقیر کننده ست؟
- سرش میچرخه و نگاهش تو نگاهم گره میخوره ..
- نیست؟ همه میدونن که دریا تهرانی به همه از بالا نگاه میکنه بجز پسر عموی عزیزش!
- باهاتون موافقم... دلیلی نداره با کسی گرم بگیرم... فرزامم که جای خود داره و نزدیک ترین فرد تو زندگیمه!
- خوبه.. این همه سال دوری... باعث نشده فراموش کنی..
- مگه آدم. برادرشو فراموش میکنه با یکی دوسال ندیدن، که من فرزامو فراموش کنم؟
- برادر؟.. بعید میدونم حسست بهش. خواهرانه باشه..
- اهمیتی به فکر دیگران نمیدم
- میدونم! خیلی خوب میشناسمت..
- منم تا اونجایی که شمارو میشناسم، همیشه عصا قورت داده بودینو اعتماد به نفستون سقفو ترک میداده!
- حرفم لبش کج شد... شاید هم لبخندش این شکلیه.. نگاهی به سرتاپام انداختو چشمهاس برق زد...
- زدی به هدف.. منم مثل تو مغرورم... اما فرزام اینطور نیست..

- خب اون به خاطر قلب مهربونشه!
- زیادی ازش تعریف نمیکنی؟ انگار بیشتر از یه پسر عموئه برات!
- دلیلی نمیبینم که براتون شفاف سازی کنم..
- برق چشمات احتیاج به شفاف سازی نداره.. شفاف هست..
- دستام مشت میشه و احترامی که همیشه براش قائل بودم کنار میره..
- بس کن متین.. چقدر حرفای بیخود میزنی؟ تو سی و پنج سالته، فکر نمیکنی برای این حرفای خاله زنگی زیادی پیری؟!
  - اخم همه ی وجودشو میگیره ...
- خیلی بچه ای .. میگن نباید به بچه روی خوش داد..
- واقعا هم در برابر توی پیرمرد بچه به حساب میام!
- ناامیدم کردی .. اما دلم نمیاد بذارم تو رویاهای کودکیت بمونی.. به خاطر خودت میگم ... به خاطر نون و نمکی که با پدر و مادرت خوردیم... دل از فرزام بشور.. اون به درد تو نمیخوره ...
- با خشم ازش فاصله گرفتم.. بین راه دستم کشیده شد... به فرزام که با لبخند نگاهم میکرد خیره شدم.. لبخند زدو به وسط پیست ر\*ق\*ص اشاره کرد ..
- افتخار میدی؟
- قدمی به جلو برداشتمو لبخندشو جواب دادم..
- البته..

حس خوبی داشتم .. یا شاید بهتر از خوب .. انگار رو ابرها سیر میکنم ..  
 نمیدونم چرا اون دریای مغرور در برابر فرزام به یک دختر بچه ی شیش ساله  
 تبدیل میشه ... لبخند از لبم کنار نمیره و نگاه دیگران برام بی اهمیته ..  
 فقط همین لحظه مهمه که بعد از سالها به چشم فرزام اومدم ...

مجلس خوبی بود.. آگه از اخم های گاه و بیگاه متین فاکتور بگیریم عالی بود.  
 ...

کم کم مهمونها رفتن ... فقط ما و چندتا از اقوام زن عمو مونده بودن ..  
 نشستم گوشه ی باغ و به درختها نگاه کردم .. صدای قدمی که به سمتم میومد  
 باعث شد سرمو بلند کنم .. با دیدن فرزام لبخند دندون نمایی بهش زدم..

- امشب بهت خوش گذشت پرنسس؟

- وقتی شاهزاده ی مجلس تو باشی ، مگه میشه بد بگذره ؟

ابروهاش بالا رفت .. با نگاهی خیره نزدیکتر شدو کنارم نشست ..

- واقعا؟

- آره خب ..

سرش به گوشم چسبیدو کلمات از زبونم گم شدن ..

- خوشحالم که ملوس ترین دختر شهر .. دختر عموی منه و منو برای همراهی  
 خودش میپذیره ..

حرفشو درک نکردم .. متوجه منظورش نشدم .. منو میپذیره ؟!

اما قبل از اینکه اجازه ی تحلیل بیشتر و داشته باشم ، لبش به شقیقه ام چسبید..

- کاش از عمو رو در بایسی نداشتم !

بدنم سرخ و تب دار شده بود .. تا حالا به هیچ مردی اجازه نداده بودم تا این حد به من نزدیک بشه .. اما این مرد هرکسی نبود.. فرزام بود ..

- کاش تو انقدر لوند نبودی .... کاش امشب فقط من بودمو تو ..

از شنیدن حرفهایش گیج شدم.. گنگ شدم .. منظورش قابل درک نیست برام ..

یعنی به من علاقه مند شده؟! یا شایدم .. عاشقم شده ..

با شنیدن صدای سرفه ی کسی هردو از جا پریدیم .. سرمونو به سمت صدا چرخوندیمو با دیدن متین ... من لب گزیدمو فرزام زیر لب غرید..

- بر خرمگس معرکه لعنت!

نگاهم قدمهای محکم شو نشونه گرفت .. روی نگاه به چشمها شو ندا شتم ..

فرزام بلند شد ایستاد .. صدای متین همراه با پوزخند بود ..

- انگار امشب من ملکه ی عذابت شدم پسر خاله .. پیش هرکی میری .. سر بزنگاه ، من میرسم ! انگار امشب بد شانسی آوردی!

تیکه کلامش همیشه اول هر حرف مهمش انگار میگفت برام پررنگ شد.. سر بزنگاه .. طوری حرف میزنه که انگار امشب بار چندمه که معج فرزامو با کسی میگیره!

- چرت نگو!

- جدی؟ دارم هذیون میگم؟ ولی تا اونجایی که میدونم اونی که تو خوردن زیاده روی کرده جنابعالی هستی .. نه من!

فرزام با خشم و در حالی که شونه شو به متین زد ، از کنارش گذشت .. متین هم لبخند مهربونی زدو با خم کردن سرش ازم دور شد ..

تورا به برگشت به خونه ، حسابی تو فکر بودم.. رفتار فرزام.. حرفای متین ...  
نکنه واقعا فرزام آب نیستو سرابه !

منی که کوه غرورم و به هیچ احد و ناسی روی خوش نشون نمیدم ، به فرزام  
روی خوش که چه عرض کنم؟! به قول متین.. اگه نرسیده بود .. شاید خیلی  
چیزا میشد.. کمترینش اولین حس بعد جسمانی من.. اگه دخترانگی های  
دست نخوردم توسط فرزام مخدوش بشه چی ؟

باید محتاط باشم در ست رفتار کنم.. هرکی میخواد باشه.. باید طوری رفتار  
کنم که از حدش فراتر نره..

شاید متین که روان شناسه بهتر از روح و روان اطرافیانش خبر داره!  
با توقف ماشین از فکر بیرون اومدم سعی کردم اخمامو باز کنم لبخند بزنم..  
پیاده شدمو باب\* و\*سیدن پدرم مادرم به اتاقم رفتم و خیلی زود به خواب  
رفتم.. برعکس همیشه که با فکر خراب بی خوابی سراغم میاد.. امشب دلم  
نمیخواد به هیچی فکر کنم فقط میخوام بخوابم... و چه زود خواسته ام  
اجابت شد ...

امروز قراره با فرزام بریم بیرون... گفته خودم برم دنبالش.. میخواد دست  
فرمونمو ببینه.. دو هفته از شب مهمونیش گذشته و تو این دو هفته با برخورد  
سردم بهش حالی کردم حد خودشو بدونه .. اونم انگار فهمید نباید سواستفاده  
کنه و رفتارشو بهتر کرد.. البته شتید اونشب و رفتار اون شبش از تاثیرات الكل  
بوده و بس ... وگرنه .. فرزام همیشه آقا منشانه رفتار میکرد ..

منم که دیدم رفتاراش خوبه و معقول.. درخواستش برای بیرون رفتنو قبول  
کردم... بگذریم که کلی ذوق دخترونه داشتمو شور جوونی ..

- جلوی خونه شون ترمز کردم دست رو بوق ماشین گذاشتم .. بی وقفه...  
 در حالی که دستشو به گوشش گرفته بود بیرون اومد.. سری تکون دادو با اخمو  
 لبهایی خندون سوار ماشین شد..
- چه خبرته دختر؟ مگه سر آوردی؟ همه ی همسایه ها خبر شدن من امروز  
 با یه خوشگل خانم قرار دارم!
- حق دارم کمی .. فقط کمی به شعفم اضافه کنم ذوق مرگ بشم... نه. ... ابراز  
 احساسات فرازم... راست راستی که انرژی بخشن..
- بشین دست فرمونو حال کن پسر عمو..
- این گوی و این میدان.. بفرما برو..
- خنده های الکی خوشمون فضای ماشینو پر کرده بودو حواسم به افزایش  
 سرعت ماشین نبود .. فقط حواسم به تعریف های پشت هم فرزام بودو بس!
- بابا شو ماخر... تو حیفی.. داری اینجا هدر میشی.. میبرمت اونور.. یه  
 مسابقه ی رالی میبرمت حالشو ببری ... حتم دارم برنده میشی.. ایول!
- شکسته نفسی میفرمایین!
- بیینمت..
- بیین
- منو نگاه کن.. میخوام چشماتو ببینم..
- چشمام که باید جلورو ببینه
- خیابون خلوته ... منو نیگا

کمی سرمو چرخوندمو کمی تو نگاهش غرق شدم.. تو لبخند پر معنایش .. تو  
 وجب کردن صورتم توسط چشمهایش ... نمیدونم چقدر شد.. ولی به نظر من  
 فقط کمی بود.. اونقدر کم که هنوز لبخندم کامل نشده بود.. اونقدر کم که  
 هنوز نپرسیده بودم چکار داره که باید نگاهش کنم.. اونقدر کم که ... معنای  
 نگاه معنی دارشو نفهمیدم .. اما ... انگار این کم ها .. زیادی طولانی شد که  
 با صدای فریاد فرزام سر چرخوندمو موتوری دیدمو پام بیدرنگ روی ترمز  
 کوبیده شدو صدای جیغ ماشین بلند شدو.. جسمی روی هوا معلق شدو رو  
 شیشه ی ماشین پرت شدو بعزش ..... به زمین افتاد ...

و من .. با دستی روی دهان ...

دلی لرزان...

قلبی متلاطم ...

با چشمهایی که اول دودو زدو بعد اشک باران شد ...

تازه عمق فاجعه رو فهمیدم...

اگر اون جسم محکم بمیره ... تکلیف من چیه ؟

اونم با گواهی نامه ای که مدتی از مهلت تمدیدش گذشته ...

ماشینم که بیمه نشده ... خب این یکی قابل حله و فدای سرم .. اما ... سرعت

زیاد... بدون گواهی نامه .... تو خیابونی که انگار عبور ممنوع بوده و فقط من

یکی واردش شدم... آره.. تابلوی عبور ممنوع رو دیده بودم ، اما ... گفته بودم

خلوته و چیزی نمیشه ....

واقعا چیزی نشد ؟ اگر بمیره ... من چی میشم ؟ با عذاب وجدان چکار کنم

با نمونه چکار !

وای بر تو دریا... وای

با صدای فرزام به خودم او مدم..

- چپو داری برو بر نگاه میکنی؟ دنده عقب بگی بریم!

با بهت نگاهش کردم... نگاهش زیادی جدیه..

- میفهمی چی میگگی؟ آگه بمیره چی؟

- منم همینو میگم... برو.. آگه بمیره آینده ات تباه میشه!

- فرزام..

- زود باش.. تا خلوته برو.. ممکنه یکی بیاد، اون وقت دیگه هیچ کاری نمیشه

کرد!

این آدم همونیه که من فکر میکردم مهربوتر از اون وجود نداره!؟

اینکه نه عطوفت داره نه انسانیت!

منو بگو میخواستم بگم بجای من بشینه پشت رل... این آدم از ترس کم مونده

خودشو خیس کنه.. جرم منو گردن بگیره؟ عمرا!

بی توجه به دریا گفتنش از ما شین پیاده شدم.. مقابل پسره روزانو نشستم..

صداش زدم... فقط صدای ناله شنیدم... کلاه ایمنیشو از سرش در آوردم...

چشمهاشو از زور درد بهم میفشرده..

- آقا....

زمزه ای کرد که نشنیدم... سرمو جلوتر بردمو صداش زدم..

- آقا.. چی میگی؟

- دارم میمیرم... آی!



دل‌م ریش شد... نگاه از صورتش گرفتم اما فقط یه لحظه نگاهم به پاش افتادو سریع نگاه گرفتم... تونستم به دستپختم حتی نگاه کنم... جوون بیچاره... چه دردی داره میکشه..

سریع سمت ماشینم رفتم ، با باز کردن در صدای خوشحال فرزام بلند شد..

- میدونستم عاقلتر از این حرفایی.. آفرین بشین بریم....

با خشمو تحقیر نگاهش کردم پوزخند زدم..

- میخوام مو بایلمو بردارم... اگه میترسی شریک جم شناخته بشی بزنی به چاک!

- دریا.. خر نشو .... به کی میخوای زنگ بزنی ؟ عمو بفهمه کاری برات

نکردم منو میکشه.. دستی دستی خودتو بدبخت نکن!

- ببند دهن‌تو فرزام!

به اورژانس زنگ زدمو آدرس دادم... شاید نیم ساعتی گذشت که او‌مدن..

تو این نیم ساعت خدا میدونه چی به اون پسر گذشت... من که حتی دل نگاه

کردنم نداشتم... خدا منو لعنت کنه که دیگه از این غلطاً نکنم!

پشت سرشون حرکت کردم مجبور بودم موعظه های مسخره ی فرزامم گوش

کنم.. اما چه گوش کردنی ؟ از این گوش داخل میشدو از اون یکی خارج ..

جلوی بیمارستان پارک کردم به داخل بیمارستان دویدم..

پزشک معاینه اش کردو با اخم سرشو تکون داد..

- خدارو شکر به سرش ضربه وارد نشده..، اما دست و پای راستش شکسته...

ضربه خیلی شدید بوده .. باید سریعا عمل بشه ..

با چشمهایی اشکی به دکتر خیره شدم..

- عمل؟! حالا من چکار کنم؟

- آشناس هستی؟ باید به خانواده اش اطلاع بدی..

- نه.. نمیشناسمش

- پس چه نسبتی باهاش دارین؟

- ضاربم

با مکث نگاه ازم گرفتی از اتاق بیرون رفت..

پرستاری بعد از گشتن جیبهای پسر کارت های شناساییشو پیدا کردو به شماره ای که تونسته بود پیدا کنه زنگ زد... منم همون موقع ماموری اومدو همراه خودش برد ... فرزام فقط ایستادو نگاه کرد.. در واقع نقش مترسکو بازی میکرد..

کمی تو کلانتری معطل شدم تا بابامو وکیلش رسیدن .. با دیدن بابام تازه بغضم ترکیدو زار زار گریه کردم...

دست پشتم گذاشتو آروم کرد...

مسئول کلانتری گفت باید برم بازداشگاه.. اما با دیدن اشکامو حرفای وکیل سرشو تگون دادو. به فکر فرو رفت

- راه دیگه ای هم هست... یه پروانه ی کسب و سند حاضر کنید ، یکی هم بره از خانواده ی مضروب رضایت بگیره.. اونا رضایت بدن ، میتونین بپریش خونه تا زمان دادگاه... بقیه اش دیگه به عهده ی قاضیه..

دادگاه؟!!

وای خدا... چکار کنم حالا؟ تازه.. آگه خانواده اش رضایت ندن که باید بازداشگاه بمونم... خدا جونم.. خودت به دادم برس... کمکم کن بابای پسره رضایت داد.. وضع مالی شون خوب نیست.. دستو پای پسره شکسته.. قرار شده هزینه ی عملشو بابام بده...

دلهره دارم.. با اینکه باباش رضایت داده، ولی این رضایت مشروطه.. باید حال پسره خوب بشه و خودش رضایت بده.. هرچند، فوق آخرش دیه شو میدیمو به جریمه ی نقدی.. وکیل مون گفت اینطوریه.. به شرط اینکه پسره نمیره و زنده بمونه..

باباش مرد خوبو مهربونه، موهای سفید داره.. از اون سفید پنبه ای ها که آدمو یاد بابابزرگای مهربون میندازه.. قد بلندو لاغره... فکر کنم ۷۵ سالش باشه.. ازش عذر خواهی کردم.. اما در جوابم لبخند زدو گفت با قسمت نمیشه جنگید.. حتما به خیری توش بوده!

خیلی از اخلاقش خوشم اومد.. معلومه با مرامه! برعکس فرزام! بی شعور.. دید بابام دارع دعوام میکنه، نگفت تقصیر اون بوده.. مثل بز و ایستاد منو نگاه کرد.. دارم براش.. حالشو جا میارم.. بی عرضه ی بچه نه!

سه روزه از عمل اون پسره میگذره.. هنوز اسمشو نمیدونم، فامیلیشم یادم نمونده.. بابا گفته امروز برم ملاقاتیش.. این دو روزه ام گفته بود، ولی دلم نمیخواست برم.. خوشم نمیاد برم معذرت خواهی کنن.. اونم از یه پسر! اما بابام گفته آگه نرم ناراحت میشه... منم که بابا دوست.. اینه که باید برم..

مامانم که این چند روزه فقط نقش رو ضنه خونو بازی میکرده .. مدام نشسته  
 تو خونه و اشک میریزه.. گاهی هم آیه ی یأس میخونه!  
 بابام امروز سرش شلوغه.. مجبور شدم تنها بیام بیمارستان... با اینکه بابا گفته  
 همه چی قابل حله و پدر پسره گفته جای نگرانی نیست ، اما باز هم میترسم ..  
 نگرانم . انگار از اینجا بیشتر عمق فاجعه پیدااست!  
 در اتاق خصوصی که بابا براش گرفته رو باز میکنمو داخل میشم ..  
 آخی.. بیچاره ... چه مظلوم خوابیده ...

جلوتر میرم .. اجزای صورتش ریز نقشه .. لبهای باریکو کوچیک ، بینی  
 کوچیک.. ابروهای معمولی .. چشمهایم بسته ست... اما بهشون نمیداد  
 درشت باشن!

در کل چهره ی معمولی داره ... فقط مثل بقیه صورتش مردونه و بزرگ  
 نیست.. شبیه پسر بچه هاست.

- اگه دید زدنتموم شد کارتو بگو!

با ترس بهش خیره شدم... اینکه چشمهایم بسته ست .. پس چطور .. از کجا  
 فهمید نگاهش میکنم!

- کی هستی؟

- من .. من ...

چشمهایشو باز کرد.. باریکو کشیده ان ... از اون مدلهای مارموز روزگار!

- اشتباه اومدی؟

- فکر نکنم..

- با کی کار داری؟

- نمیدونم!

- پس خلی!

از لحن بی ادبانه اش شاکی شدمو با صدای کمی بلندتر از قبل جوابشو دادم..

- خل خودتیو هفت جدو آبادت!

چشمهای پرخشمشو به صورتم دوختو دستشو مشت کرد...

- تا اونجایی که من میدونم بیارستان روانیها جدا از بقیه ی بیمارستانهاست...

شایدم از تیمارستان فرار کردی!

پر جوش میشمو چشمهای آبیمو خیره ی قهوه ای تیره اش میکنم..

- حرف دهنشو بفهم ... انقدر بی فرهنگی که حتی نمیدونی با یه خانم چطور

باید حرف بزنی ... معلومه دیگه ... کسی نبوده تربیتت کنه که از پایین شهر

پاشدی با موتور اومدی بالای شهرو ویراژ میدی ... فرهنگ موتورسواری

نداری .. هم خودتو بدبخت کردی ، هم من بد شانسو!

ابروهاش گره ی کوری خوردو نگاهش تیز شد...

- صبر کن بینم... تو کی هستی که به خودت اجازه میدی از فرهنگ من حرف

بزنی؟ اصلا تو کی هستی؟ کی هستی لعنتی؟

- من همون بدبختیم که به خاطر توی عقده ای که هوای بالاشهر تو سرت زده

بود ، میون زمینو هوا گیر کردم ... همون بیچاره ای که با طناب تو داره میره تو

چاه .... همونی که باهات تصادف کرد!

چشمهاش گرد شدو صدای دادش تو اطاق پیچید...

- چچی؟ توی ع\*و\*ض\*می زدی ناکارم کردی؟ زدی دستو پامو شکوندی زر اضافه ام میزنی؟! دم از فرهنگو بالای شهر نشینی میزنی؟ تویی که با پولهای باد آورده ی پاپا جونت شدی این ... چچی از بابای فرهنگی من میدونی که دم از فرهنگ میزنی؟ بذار خوب بشم.. بذار از روی این تخت بلند بشم.. آتیشت میزنم.. نابودت میکنم.. اون چ شمهای آبی و خیره تو از کاسه در میارم دختره ی ایکبیری .... خیلی کار خوبی کردی، بجای معذرت خواهی خوش نفسی میکنی!

- هه... تو اصلا بینی میتونی از رو تخت بلند بشی! بدبخت معلوم نیست تا کی باید لگن برات بذارن، اون وقت دم از جنگیدن با شیر میزنی!

- خفه شو... دهن آشغال تو ببند.. گمشو بیرون.. حالیت میکنم کی شیره.. شیر ندیدی که فکر کردی پشمت یالو کوپالن.. حالیت میکنم امیر کیه!

انقدر بلند داد زد که چندتا پرستار سراسیمه دویدن به اتاق ...

- اینجا چه خبره؟ چرا صداتونو انداختین رو سرتون؟ آقای نگهدار... آروم باشین لطفا.. اینجا بیمارستانه!

باشنیدن فامیلی پسره قهقهه ام تو اتاق پخش شد...

- وای خدا... چقدر خنده داره.. فامیلیش نگهداره... هه هه... آقا م\*س\*تقیم؟ نگهدار... دست نگهدار.. خدانگهدار... کلا نگهدار.. وای

خدا چقدر خندیدیم... هم خودش مزحکه هم فامیلیش ...

دوباره دادش بلند شد...

- اینجا بیمارستانه یا تیمارستان؟ این عفریته اینجا چی میخواد؟ بندازینش بیرون!

- هه.. منو بندازن بیرون؟ آگه بابای من نبود از در همچین بیمارستانی هم نمیتونستی رد بشی.. چه برسه به این که اتاق خصوصی بستری بشی!  
با حرص به تختش فشار آوردو نشست...

- من یه لحظه ام حاضر نیستم جایی باشم که منت آدمهای مزخرفی مثل شما رو سرم باشه... الان از اینجا میرم... بعد شم بلایی سرت میارم که خودت شیش ماه اینجا بستری بشی!

- آقا... خانم... خواهش میکنم.. آروم.. خانم بفرمایید بیرون مزاحم بیمار نشید... بفرمایید

- من اینجا نمیومم.. درخواست بدید به رضایت خودم مرخص بشم..

کفرم بالا اومد... حالم از آدمای متظاهر بهم میخوره...

- حالا کجا با این عجله؟ پولیم نداری جایی بستری بشی... میمونی رو دستمون... بدتر.. میفتی رو دستمون... اون وقت حماقت گردن مارو هم میگیره!

دادش بلند شدو پوزخند من بیشتر نیشش زد...

میکشمت دختره ی ع\*و\*ض\*ی.. عفریته... حالت میکنن.. بذار از اینجا برم بیرون.. مگه دستم بهت نرسه... بیچاره ات میکنم، رضایت نمیدم...  
کاری میکنم تو زندان پیوسی!

- تو؟ تو کی باشی که منو تهدید کنی! بی سواد دیگه... نمیدونی جرم من مجازاتش فوق فوقش یه جریمه ی ناچیزه... که اونم برای ما چیزی نیست!

اینو گفتمو در برابر چشمهای سرخش از اتاق بیرون رفتم ....  
 اعصابم بهم ریخته ... وقتی اعصابم بهم میریزه حالم دست خودم نیست ...  
 کنترل زبونمو از دست میدم... هرچند .. هرچی گفتم حقش بود .. خودش  
 شروع کرد... اما ...

وای .. اگه بابا بفهمه؟! حتما کلی دعوا می‌کنه ...  
 بیخیال.. بابام دلش نمیداد به دختری یکی یدونه اش چیز ی بگه ...  
 با صدای فریاد بابام چشمامو بستمو هیچی نگفتم..  
 - چرا جواب نمیدی؟ چرا ساکت شدی؟ آخه من به تو چی بگم دریا؟ رفتی  
 بیمارستان از دلشون در بیاری یا بدترش کنی؟ د با توهستم!  
 با ترس چشممو باز کردم و آرچم سرمو بلند کردم..  
 - بابا..

- قصه برام نباف .. اصلشو بگو!  
 - خب اول اون شروع کرد!  
 - شروع کنه .. حق داره.. زدی ناکارش کردی.. از کار و زندگیش انداختیش ...  
 توقع داشتی ازت تشکر کنه؟  
 - چرا انقدر طرف اونو میگیرین؟  
 - دریا کفرمو بالا نیار!  
 - خب معذرت میخوام  
 - از من نباید عذر خواهی کنی .. باید بری از امیرو پدرش عذر خواهی کنی!  
 - امیر؟



- همون بدبختی که انداختیش گوشه بیمارستان!
- ایی .. اون پسره؟
- چیه؟ چرا قیافه تو چپکی میکنی؟ دریا خیلی دارم ملاحظه میکنم!
- بابایی!
- با حسرت نگاه از چشمهای قاطع بابام گرفتمو به مامانم نگاه کردم... پلکشو روی هم گذاشتو برای اینکه توجه بابا بهش جلب بشه سرفه کرد..
- حالا نمیخواد تا این حد بچه رو اذیت کنی .. پسره هم خیلی پررو بوده.. دریا مجبور شده جوابشو بده!
- شما دیگه چرا خانوم؟ چرا انقدر لوسش میکنی؟ چرا طرفداری بیخود ازش میکنی؟
- چون من بچمو میشناسم.. میدونم چطوریه؟ زود جوش میاره، اما الکی حرف نمیزنه!
- شما هم حرف خودتو میزنی ... طرفداری کن.. بین آخرش به کجا کشیده میشه ... این دریا که حالیش نمیشه اون الان شکیه .. شکایت کرده .. نباید بدترش میکردی!
- خب شکایت کنه.. دیه شو میدیم میره... به خاطر یه ذره کمتری بیشتر پول به بچم گیر نده!
- حرف من سر پول نیست.. میترسم شر بشه برامون
- وکیلومون کارشو بلده.. شر نمیشه!
- به هر حال فردا دریا با من میریم بیمارستان
- برای چی بابا؟

- برای عذرخواهی!

با بغض نگاه از چهره ی مصمم بابام گرفتمو به اتاقم رفتم...  
رو تخت دونفره ی سفید رنگم خوابیدمو پاهامو روی هم انداختم..  
به سقف خیره شدمو به فردا فکر کردم ... به فردایی که نمیدونم چی قراره پیش  
بیاد ..

با اخم به چهره ی پیروزش نگاه کردم ... بعد از تموم شدن حرفهای بابام ،  
چنان نیشش باز شده بود که انگار تو همه ی انداماش عروسیه!  
اه .. پسره ی نجسب ...

نگاه از چهره ی زشتوبی خالصیش گرفتمو به بابام نگاه کردم... داشت با پدر  
این مترسک حرف میزد ... باباش مرد خوبی به نظر میاد .. حتی مهربونه و به  
من به چشم قاتل نگاه نمیکنه .. برعکس پسرش!  
با حس سنگینی نگاهم ، سرشو بلند کردو نگاهم کرد ... لبخند پدرانہ ای زدو  
برای تایید صحبت بابا سرشو تکون داد ..

بابام به طرف من اومدو دستشو روی شونه ام گذاشت ..  
- خب دیگه .. گفتنیارو من گفتم .. فقط مونده یه چیز که دریا خودش بهتون  
میگه ... بگو دخترم!

با تردید به بابام نگاه کردم ... لبمو جلو فرستادمو نگاه پر نفرتمو به صورت  
خندون روبروم دوختم..

- دلم نمیخواد تو این وضعیت بینمتون .. امیدوارم هرچه سریع تر سلامتی  
تونو بدست بیارید!

ابروهای امیر بالا رفتو لبش کج شد ..

- چه جالب .. دفعه ی قبل چیز دیگه ای میگفتی !

صدای باباش بلند شد..

- شروع نکن امیر !

- چشم .... فقط ...

با اکراه نگاهش کردم.... خیره تو نگاهم لب باز کرد..

- این خانوم از من عذر خواهی نکرده !

با این حرفش اولین حرفی که به فکرم اومدو رو زبون آوردم..

- عمرا !

دست بابا روی شونم محکمتر شد...

- دریا !

- من و سیله ای التیام عقده ی ایشون نیستم .... عذر خواهی نمیکنم.. وظیفه

ی انسانیمون بود بیاریمش بیمارستان.. بهش رسیدگی کنیم ... و برای

بهبودیش دعا کنیم .. نه چیز دیگه .. خطایی هم کرده باشم جریمه شو میدم !

- و اگه من نقدی نخوام !

- اولین کسی هستی که نسیه رو به نقد ترجیح میدی ! .. از قدیم گفتن ، سیلی

نقد بهتر از حلوای نسیه ست ... بچب به نقد.. حتی اگه سیلی باشه !

نگاه پر اخمو از چهره ی آویزونش گرفتمو قبل از بابام از اتاق بیرون رفتم ...

با قدم های تند خودمو به ماشین رسوندمو سعی کردم به نصیحت های بابام

گوش ندم... من کارمو کرده بودم .. همینم از سر اون پسره زیاد بود ... چه

برسه به عذر خواهی !

دادگاه تشکیل شد ... بابت دست و پای راست پسر دیه تعیین کردند برای خلافی های من جریمه ی نقدی ... پدر مضروب ، به وکالت از پسرش تو دادگاه حضور یافتو رضایت داد ...

مرد خوبیه .. اهل دعوا و دشمنی نیست... اتفاقا خیلی هم صلح طلبه !  
 آقاینگهدار... .. معلم بازنشسته هستو سه تا بچه داره .. دوتا دختریه و خل و دیوونه هم داره که از شانس بد روزگار به تور من خورد ... امیر !  
 بابام میگه امیر خواننده ست .. میگه تورستورانهایی که موزیک زنده دارن میخونه ... به نظر منکه یه نیمچه خواننده ست .. فکر نکنم صداشم چنگی به دل بز نه .... حتما شب به شب یه موزیک میزننو اینم نمایش اجرا میکنه و ادای خواننده هارو در میاره ... جز دلچک چیز دیگه ای به گروه خونی اون دیو دوسر نمیخوره ...

فعلا که مرخص شده و افتاده گوشه ی خونه ... طچل در مانم براش بریدن .. بابای بیچاره ام کلی پول باید بریزه تو حلقش !  
 گاهی با خودم فکر میکنم تو خونه موندن سخته .. به خصوص برای مرد ... مخصوصا اگه دستو پاشم ناقص باشه .. شایدم یه کمی دلم براش بسوزه .. اما بعدش میگم جونش در بیاد .. میخواست نیاد بالای شهر دور دور !  
 دو هفته از روز دادگاه میگذره .. خبری از اون پسره ی خدا حافظ نشد .. خوشبختانه چلاقه و نمیتونه شر بشه .. هرچند که گاهی از نگاه کینه توزش توی بیمارستان میترسم .. اون نگاه ... میگفت انتقام نیش زدنتو میگیرم .. میترسیدم همین بشه .. اما انگار یه کم مردونگی از باباش به ارث برده !

کارم تو شرکت تموم شد... هنوز دو ساعت به پایان ساعت کاری مونده.. ولی هیچ قانونی برای تک دختر جناب رئیس وجود نداره..

دلم یه کم جوش میزنه ... دلهره دارم .. انگار قراره یه اتفاق بد بیوفته .. از اون اتفاقی که از چند ساعت قبلش شصتت خیر دار میشه..

از اونهایی که میخوای از هرجایی که هستی سریعتر فرار کنی تا اون اتفاق نیوفته... شایدم به خاطر حس بدم امروز یاد اون پسر افتادم..

تازه دو روزه که دوباره رانندگی میکنم.. درسته یه کم ترسیده بودم ، اما قرار نیست که تا آخر عمر پشت فرمون نشینم !

از فرزام خوش غیرتم خبری ندارم... یعنی دلم نمیخواد که خبری داشته باشم.. حیف اون همه احساس که من تین چند ساله خرج اون کردم منتظر اومدنش شدم.. متین حق داشت... فرزام قابل اعتماد نیست..

امروز علاوه بر استرس ناگهانیم ، شنیدم فرزامم با بابام اومده شرکت.. خلاصه همه چیز دست به دست هم دادن تا زودتر از شرکت بزنم بیرون... فعلا دلم نمیخواد ریختشو ببینم

هنوز استارت ماشینو نزده بودم که گوشیم زنگ خورد.. نگاهم رو گوشی نشست... شماره نا شناسه .. بهتره جواب ندم... اما اگه کار مهمی داشته باشه ! با تردید دستم گوشيو لمس کرد..

- بله ؟

نمیدونم چرا با شنیدن نفس کسی که پشت خطه ضربان قلبم شدت گرفت .. آب گلومو قورت دادمو دوباره لب باز کردم..

- الو... بفرمایید !

- الو...

صدایی که از ته چاه در اومد... صدای یه مرده... یه الوی ریز گفتو دوتا نفس محکم و پشت سر هم..

- بفرمایید..

- من... من به کمک احتیاج دارم.. مجبور شدم.. بهت زنگ بزنم.. بجز تو کسی نبود... آخ!

دلم بیشتر به لرزش افتاد.. در واقع دلم شور زد.. برای کسی که نمیشناسمش.. نمیدونم کیه و منو از کجا میشناسه.. اما صدای گرفته اش.. نفس نفس زدنش بین حرفهایش... همه باعث میشن نگران بشم

- شما کی هستین؟

- من... من امیرم.. همونی که به این روز انداختیش!

- امیر؟

- امیر نگهدار!

نه!

خدایا... خودشه.. چی از جونم میخواد؟!

خواستم قطع کنم... جریمه رو پرداخت کردیم.. برای بهبودیشم همه کار

کردیم.. دیگه دلیل نداره دلم براش بسوزه و ببینم چشه!

خواستم تماسو قطع کنم... دستم به سمت گوشی رفت... اما با شنیدن صدای پر خواهشش.. سراپام گوش شد...

- مجبور شدم بهت زنگ بزدم ... گیر افتادم .. بدجوری گیر افتادم.. وگرنه دل خوشی ندارم باعث و بانی این وضعو بینم.... تو خونه تنهام .. خانواده ام جایی هستن مطمئنم اگه خبر شونم کنم تا دو ساعت دیگه نمیتونن خود شونو برسونن .. به دوستم زنگ زدم .. اما جواب نداد .. احتمالاً جایی گیره که نتونسته جواب بده ... فقط موندی تو... تو به فکر رسیدی ... هرچند که حدس میزنم نیای کمک .. اما مجبور شدم ازت خواهش کنم .. آدمی که گیر میوفته.. برای نجاتش به هر ریسمانی چنگ میندازه .. حتی اگه اون ریسمان قابل اعتماد نباشه و پوسیده باشه !

نتونستم از خواهش صداس بگذرم... واقعیش .. نگران شدم.. برای آدمی که تا حد مرگ ازش متنفرم ..

- مگه چی شده ؟

- عصامو گرفتمو خواستم بلند بشم .. اما نتونستم تعادلمو حفظ کنم ... با صورت افتادم زمین .. به طرفی افتادم که گچ گرفتم ... روی دستوپای راستم افتادم.. از درد دارم میمیرم.. کار سختی نیست .. فقط میخوام بیای و کمکم کنی بچرخم ... یا حداقل بشینم ... دارم از درد تلف میشم.. وگرنه مزاحم تو نمیشدم

دلم سوخت .. اما نه اوتقدری که به حرفش گوش کنم..

- مشکلتون به من ربطی نداره .. نمیتونم بهتون کمکی کنم...

خواستم گوشو از گوشم فاصله بدم که التماسش میخکوبم کرد ...

- میگویم دارم از درد میمیرم ... خودت این بلا رو سرم آوردی ... نیم ساعته افتادم.. نفسم تنگ شده .. تنها شانسی که داشتم این بود که گوشی دستم بود و کنارم افتاد .. کار سختی نیست.. فقط یه ریزه .. انسانیت میخواد !  
درسته ... انسانیت ... حس انسان دو ستانه ... نباید کینه توزانه به مسئله نگاه کنم ... ممکنه اگه نرم ، اینبار جبران ناپذیر باشه !  
بی فکر پرسیدم..

- آدرس ؟

- صدای ذوق زده اش بلند شد... آدرسو داد و یه نکته ی مهم گفت..  
من نمیتونم بلند بشم .. اما خونمون جنوبیه .. درمون پنجره پنجره ست .. یکی از پنجره های مربع شکل و کوچیک کنار قفل در شکسته.. میتونی از اونجا دستتو داخل کنی و درو باز کنی... لطفا زودتر بیا..  
گشویو قطع کرد ...

دو دلم ... نگرانم.. اما هیچ کدوم دلیل نمیشن تا به آدرسی که نوشتم کف دستم نرم ...

اون پسرو من به این روز انداختم .. باید کمکش کنم.. حتی اگه از نگاه خودخواهش متنفر باشم ..

بیشتر فکر نکردم تا پشیمون نشم... همیشه وقتی نگران چیزی هستم باهانش روبرو میشم .. الانم همین طوره .. باید برم.. شاید نگرانیم بیجا باشه..

البته شاید.. و امیدوارم که دل آشوبم کمی آروم بگیره !  
پام رو پدال گاز نشستو با حداکثر سرعت رفتم..



به آدرسی که گفته بود رسیدم... با هزار استرس و نگرانی ماشینو پارک کردم... کلی طول کشید تا تونستم از ماشین پیاده بشم.. توان ایستادن روی پاهامو نداشتم.. احساس میکنم تمام عضلاتم در حال لرزش هستن..

با اجبار روی پا ایستادم... نفس محکمی کشیدم.. ریموت درو زدم و اولین قدمو برداشتم ..

همون طور که گفته بود ، دستمو از پنجره ی کوچیکی که شکسته بود داخل کردم. ... درو باز کردم .... پلک روی هم گذاشتم ...

اولین قدم ... دومین قدم .... سومین قدم .. چشممو باز کردم.. رسیدم به چندتا پله ... دوتا پله رو بالا رفتم..

سه تا پله ی دیگه بالا میرفتم به در ورودی میرسیدم ... سرفه ای کردم تا صدام صاف بشه ...

- کسی خونه نیست ؟

- .....

- کسی خونه نیست ؟ آقای نگهدار ..

صدای ضعیفی اومد..

- من اینجا.. لطفا سریع تر بیا !

سه پله ی باقی مونده رو سریعتر بالا رفتم... در سفید رنگ چوبی باز بود ..

جلوی در مردد ایستادم.. با وقتی نگاهم به داخل خونه کشیده شد قدمهامو تند کردم..

اون پسر.. با اون قدو قواره .. دمر افتاده بود روی زمین .. گردنشو بالا گرفته بود تا بتونه منو ببینه .. با دیدنش تو این وضعیت که فوق العاده حقیر به نظر میومد ، دلم سوخت.. نگرانی تو چشمام نشستو به سمتش پرواز کردم ..

- چه اتفاقی افتاده ؟

- آی ... لطفا کمکم کن !

نگاهی به قدو قامتش کردم..

- من چکار میتونم بکنم ؟ چطوری بلندت کنم ؟

- سمت چپمو میتونم خودم تکون بدم ... تو بیا طرف راستمو بگیر ... آخ خدا ..

رفتم سمت راستش نشستم .. دستمو زیر ب\*غ\*ش انداختم..

- من سعی میکنم کمکت کنم بلند بشی .. فقط زورم نمیرسه .. سعی کن خودتم کمکم کنی !

- باشه.. دست چپمو به زمین گرفتم... تو کمک کن.. من به زمین فشار میارم..

کاری که گفتو انجام دادم .. خیلی سنگینه ... زورم بهش نمیرسه .. سعی کردم با فشار پاهام به زمین قدرتمو بیشتر کنم ..

با هر سختیی بود تونستم به کمر بچرخونمش...

نفسشو با آه بیرون داد ... نگاه به صورتم انداختو تو چشمم خیره شد ..

- ممنونم

با لبخند جوابشو دادم ...

- خواهش میکنم.. قابلی نداشت

لبخند خسته ای زد و باز به صورتم خیره شد ..

معذب شدم .. نگاه از چهره اش گرفتمو به اطرافم نگاه کردم ..

یه خونه ی ساده... یه سالن ال شکل... هال و پذیرایی به هم وصل بود..

تو قسمت پذیرایی خونه یه سرویس راحتی چیزه شده بود و پنجره هایی به

سمت کوچه داشت... بقیه ی سالن هم با پشتی پر شده بود ..

فرشهای ماشینی خاکی رنگ ..

دوتا لوستر ساده و کوچیک ، یه تخت فلزی هم گوشه ی هال بود که مطمئنا

جای پسرشون بود تا حالا که مریضه اونجا بخوابه !

با شنیدن صدایش نگاه از اطراف گرفتم..

- میتونی کمک کنی سرمو بلند کنم ؟

با دیدن سرش روی زمین بدون اینکه حتی بالشی زیر سرش باشه دلم به

حالش سوخت !

- البته

نگاهم تختو نشونه گرفت..

- میخوای بالش زیر سرت بذارم؟

- آگه بتونی کمک کنی بشینم و یه بالشم پشتم بذاری ممنون میشم

خب بیچاره نمیتونه مدام خوابیده باشه.. منم جای اون بودم حالم بد میشد..

یه حس عذاب وجدان تو جونم نشست.. بلند شدمو بالشو برداشتم .. بعد

مقابلش نشستم و هر دودستمو زیر ب\*غ\*لش گذاشتم..

- من کمکت میکنم بشینی .. اما خودتم یه کم تلاش کن ، چون من زورم بهت نمیره !

با لبخند سر تا پامو نگاه کرد ...

- باشه ... سعی میکنم خیلی بهت فشار نیاد خانوم کوچولو!

با اینکه لحنو نگاهش یه جورى بود ، اما سعی کردم ندید بگیرم ..

با تمام توانم به جلو کشیدمش .. اونم دست چپشو به زمین فشردو با آخ ریری

خودشو بلند کرد... نیمه نشسته شد.. از قبل بالشو پشتش آماده گذاشته بودم ..

سعی کردم کمرشو به عقب متمایل کنم تا تکیه بده .. با آه عمیقی تکیه داد ..

چشمهاشو روی همدیگه فشردو لبهاشو روی هم فشرد ..

با غم نگاهش کردم... یه صدایی تو سرم اکو میشد... "تو باعث شدی این

وضعیت براش پیش بیاد "

به این روز انداختمش ، اما بجای عذرخواهی براش رجز خوندم... من خیلی

بدم.. خیلی ... خیلی خودخواهم .. از خود متشکرم.. بهتره ازش معذرت

خواهی کنم ..

نگاهمو بالا کشیدمو به چشمه‌هاش که حالا باز بودن منتظر نگاه کردم ...

خواستم لب به معذرت باز کنم که اون زودتر به حرف او مد...

- میدونم مهمونی .. اما میشه خواهش کنم یه لیوان آب به من بدی .. گلوم

خشک شده!

دستپاچه جوابشو دادم

- آره.. آره .. الان میارم برات

بلند شدمو به راهرویی رفتم که به چندتا در ختم میشد... نمیدونستم کدومش  
آشپزخونه اس..

از همونجا صداش زدم

- در اولی آشپزخونه اس؟

- آره

درو که کمی بیشش باز بود، کامل باز کردم داخل رفتم.. یه آشپزخونه ی  
کوچیک.. اما فوق العاده تمیز و مرتب

به سمت یخچالی که با دوتا در از قسمت بالا و پایین نصف میشد رفتم..

با لبخند به یخچال نگاه کردم.. چه ساده.. شاید نیست!

به سمت سینک ظرفشویی رفتم.. از کابینت بالای سینک یه لیوان برداشتمو  
دوباره مقابل یخچال رفتم.. نمیدونستم باز کردن در یخچال شون کار درستی  
هست یا نه.. اما مجبور بوزم این کارو بکنم..

لیوانو از آب خنک پر کردم به سالن برگشتم...

به همون حالتی که قرارش دادم نشسته بود و گوشیش دستش بود.. اما حس  
کردم با اومدن من هول شدو گوشیشو زمین گذاشت..

نمیدونم.. شاید دلش نمیخواد من بدونم چکار میکنه!

سرمو بالا گرفتمو کنارش رفتم..

روزانو نشستم... به صورتش نگاه کردم... حس کردم نگاهش یجوریه...

انگار خاصه... عمیقه.... نگاه از چشمهاش گرفتمو به لباسش نگاه کردم..

تی شرت سفید رنگی که یقه هفت بود... تنگ نبود.. اما به نسبت برای

عضلات پر اون جذب محسوب میشد..

بدون اینکه نگاهش کنم لیوان نزدیک لبش بردم...

- خودت نمیخوای؟

بی حواس از شنیدن صدایش نگاهم بالا کشیده شد...

- چی؟

- خودت آب نمیخوای؟ آگه تشنه ای میخوای اولتو بخور

با تعجب نگاهش کردم.. این آدم اصلا مبادای آداب نیست... اون از تو خطاب

کردنو اینم از تعارفش!

- نه.. متشکرم.. شما میل کنید!

لباشو کمی از هم فاصله دادو منتظرشد لیوان نزدیک لبش ببرم...

یه قلب خورد... نگاه خیره اش تو چشمام باعث استرسم میشد... دلم

میخواست نگاه ازش بگیرم.. کمی نگاهم به سمت پای سو ق دادم.. رسیدم

به لبه اش.. دست چپش بالا اومد... نزدیک دستم... حواسم نبود... یه کم

گرم بود.. دلم میخواست زودتر لیوان خالی بشه.. متوجه نشدم کی دستش

رو دستم نشست.. فقط وقتی متوجه شدم که خیلی سریع دستمو عقب کشیده

بودمو لیوان از دستم افتاده بودو آب روی لباسش ریخته شد!

دستمو جلوی دهنم گرفتمو با بهت نگاهش کردم

- وای.. خیس شدید!

نگاه نگرانم دوباره اسیر نگاه بی پرواش شد..

مهربون لب زد..

- فدای سرت!

ناخود آگاه چشمام درشت شد و قلبم ضربان گرفت... این مرد امروز چش شده بود؟ اونکه سایه ی منو با تیر میزد ...

- میشه کمک کنی لباسمو عوض کنم؟

سرمو تکون دادمو مردد نگاهش کردم.. متوجه منظورم شد ..

- در ب\*غ\*لی آشپزخونه اتاق منه .. لطفا یه لباس از کمد برام بیار.. بخوام

صبر کنم مادرم اینا بیان ممکنه سرما بخورم

فقط تونستم سرمو تکون بدمو با شتاب به اتقی که گفته بود برم... انقدر

استرس کارشو گرفته بودم که نتونستم به فضای اتاق نگاه کنم ..

نه اینکه دختر آفتاب مهتاب ندیده ای باشم .. نه .. اما این رفتارو تین برخورد..

اونم از مردی که به خونم تشنه بود.. برام خیلی عجیبه!

یه تیشرت یقه هفت که یقه اش زیادی بازه. و شبیه لباس خودشه برداشتم.. از

اتاق بیرون رفتمو کنارش نشستم..

دستشو بالا گرفت تا لباسشو در بیاوم... سعی کردمو نگاهمو به هرجایی بندازم

بجز به عضلات طلقه ای شکمش .. که خیلی هم موفق نبودم ..

دستم به سمت اون یکی لباس رفت که صدام زد.. با صدایی خش دارو پر

التماس ..

- دریا ...

باز چشمام درشت شد.. از شنیدن اسم کوچیکم توسط این مرد.. خیره شدم

بهش .. خیره ی نگاه متعجبو آبی رنگم شد ... دست سالمش بالا اومدو روی

شونه ام نشست ... روسریم روی شونه ام افتاده بودو موهای بلندم روی شونه

ام رها شده بود ... دستش بین موهام نشست .... نگاهش برای یه لحظه به

سمت در کشیده شد... حس کردم صدای در اومد.. خواستم سرمو بچرخونم به سمت در که دستش روی گردنم نشستو مانع حرکتتم شد.. تا خواستم لب باز کنم پیر سم چکار میکنه.. با داغی لباس، مهر سکوت به جونم زدو... تو پرتگاه پرتم کرد.....

من تو شوک رفتمو اون... حتی دلم نميخواه بهش فکر کنم، به حس کثیفی که پیدا کردو خیال رها کردنمو نداشت..

دستمو سپر سینه اش کردم، میخواستم پسش بزنم... به عقب هولش دادم، اما تکون نمیخورد.. در واقع نمیشد تکونش داد..

منتظر بودم عقب نشینی کنه تا یه سیلی جانانه مهمونش کنم..

چشمهامو به چشمهای بسته اش دوخته بودم... از این فاصله ی نزدیک نگاه کردنش، باعث میشد چشمام درد بگیره، اما انقدر ترس تو جونم بود که شیش دنگ حواسمو جمع کنم..

لعنت بر من که نترسیدمو گفتم یه آدم ناقص و مصدوم خطری نداره!

احساس کردم صدای پا اومد.. بعدش صدای....

هنوز صدا به گوشم نرسیده بود که چشمه‌هاش باز شد... به گوشه ی سمت راست خونه، یعنی در ورودی نگاه کرد.. نگاهش به نگاهم برگشت... بی میل عقب کشید...

تازه تونستم نفس بکشم...

تازه تونستم صدایی بجز صدای ضربان قلبم بشنوم..

تازه تونستم سرمو تکون بدم که با صدای فریاد آشنایی کر شدم..



- دریا... تو اینجا چه غلطی میکنی؟

این صدا... این صدا... صدای باباس ...

گردنم به سرعت زاویه گرفت... خشک شد... و شاید شکست ..

دستام لرزش گرفتو نگاهم مات شد... شاید خودم کیش و مات شدم..

یقه ی ماتتوم تو دستای بابام جا گرفتم مثل پر ، از روی زمین کنده شدم ..

با یک دستش یقه امو گرفتم با دست دیگه اش چنان مهري به صورتم زد که

موندگاریش از مهر بردگی بیشتر خواهد بود

همزمان یقه ام رها شدو رو زمین پرت شدم..

از اسب افتادنو شنیده بودم، اما به چشم ندیده بودم... یعنی الان دیدم؟ یعنی

من از اسب افتادم .. از اسب سفیدی که پدرم هدیه داده بود به من ..

خدا نکنه!

رو دست چپم افتادمو موهام رو صورتم ریخت... با اضطراب به بابا نگاه کردم

که به سمت نگهدار رفت..

خم شدو یقه اشو تود ست گرفت ... بلندش نکرد ، چون مرد بودو سنگین..

مثل من به جرم زن بودن ضعیف نبود و ظریف!

- چه غلطی میکردی؟ تو به چه حقی با دختر من ..

همون موقع دست نگهدار رو دستای بابام نشست ..

- خوب نگاه کنید متوجه میشید آقای محترم .. من نیومدم دختر شما رو اغفال

کنم.. بلعکس ... این دختر شماست که برای اغفال من اومده و موفق هم بوده

!

- دهنتو ببند مردک .. دختر من ..

- اگه مشکل از من بود که پیام نمیدادم بیاد دخترتو جمع کنی ... گفتم که .. مردمو دخترتم یه دختر خوشگلو و سوسه گره .. بعید میدونم مردی بتونه ازش بگذره که من بگذرم .. اما جوون مردی کردم به شما اطلاع دادم.. حالا خودتون دیر کردید مشکل خودتونه ..

- خفه شو.. دیر کردید چه صیغه ایه ؟ نکنه ...

نمیفهمم چی شده ... صداها برام گنگ شدن ... تازه داشت معما حل میشد .. بین حرفشورفتمو با صدای لرزونی به اون رو با مکار گفتم..

- چی میگی تو ؟ من کی خواستم اغفالت کنم ؟ منکه فقط ..

با صدای فریاد بابام رسما خفه شدم..

- خفه شو.. خفه شو... دختره یه \*ر\*زه .. گندی که زدیو هم نزن ... لعنت به من که این همه به تو آزادی دادم ... گند زدی به اعتمادم ... منو شکستی .. شکستی ..

با شونه هایی افتاده بلند شدو به سمت در رفت ... نگاهم به در کشیده شدو تازه کسی که همراه بابا اومده بودو دیدم ... فرزام!

با پوزخندو نگاهی توییخ گر بهم خیره شده بود .. بابا از کنارش گذشت .. خواست دنبال بابا بره که بابا با دستش مانع شد..

- تو بمون اونو بیار!

اونو؟! منو گفت ؟! نکنه بجز اسب از چشم بابامم افتادم!؟

با نگاه پر خشمم به اون ع\*و\*ض\*ی خیره شدم

- تو یه ع\*و\*ض\*ی بی همه چیزی ... یه گفتار که فقط به درد سطل آشغال  
میخوری ... تو خود خود روباهی!

پوزخند پر نفرتی زدو سرشو بالا گرفت

- از هر دست بدی.. از همون دست پس میگیری!

با تکیه با دستم بلند شدم ... مقابله رفتمو آب دهنمو به صورتش انداختم

....

چشمه‌هاش شعله‌ی آتیش شدو انشگتس تهدید وار تو هوا چرخید ...

- جواب این کارتم میگیری! امیر هیچ کاریو بی جواب نمیذاره ... مطمئن

باش!

خواستم به سمتش حمله کنم که دستای فرزام دورم پیچید ... منو عقب کشیدو

مانع شد .. به سمت در کشیده شدم ، اما جلوی در صدای اون روباه هر دومونو

تو جا میخکوب کرد..

- نگاه به جفتک پرونی هاش نکن... ناراحته که به باباش خبر دادم... وگرنه

جونش برام در میره .... در ضمن .. دستتو از دور زن من باز کن!

فرزام با بهت نگاهم کرد ... با ترس یک قدم عقب رفتمو سرمو تگون دادم... ..

به گوشه‌ی خونه که رو سریم افتاده بود نگاه کردم .. رو سریمو از زمین چنگ

زدمو برای اینکه حرف عجیب و پر درد دیگه ای نشنوم از خونه بیرون دویدم

...

جلوی ماشینم رسیدیم .. به اطراف نگاه کردم.. بابام رفته بود .. فرزام دستشو

جلو آورد ..

- سویچ ..

چه طلبکار! با اخم سوییچو بهش دادم ..

به محض اینکهراه افتاد حرفی زد که تا استخونم آتیش گرفت..

- آگه انقدر تو فشار بودی که دست به دامن یه چلاق بشی ، به خودم میگفتی

.. فقط کافی بود یه ندا بدی .. خودم همه جوره در خدمت بودم!

با بهت و خشم نگاهش کردم..

- تو.. تو چی میگی ؟ چطور میتونی این حرفو بزنی ؟ کلا بی غیرت بودی یا

رفتی غیرتو جا گذاشتی برگشتی؟! مثلا من ناموست حساب میشما!

- برو بابا .... تو این چیزا حالیه؟! برا ما قیافه میگیری ، ولی برا غریبه ها لقمه

ی چرب و نرمی!

- خفه شو فرزام .. لعنت به تو و قدم نحست .. همه اش تقصیر تو بود .. از

اول آگه تو همراهم نبودی به این مصیبت گرفتار نمیشدم!

- جیغ زن.. من عمو نیستم نی نی به لالات بذارم ... از اولم آگه به خاطر

عمو نبود خیلی قبل تر از اینا .. همون موقع که هنوز دست اول بودی ، خودم

پا پیش میداشتم تا نچسبی به خروس همسایه ... هر چند ... خسیس بازیت

مال ماست... دستو دل‌بازیت مال غریبه ها بوده .. به ما میرسه میشه قدیسه!

آب دهانمو به سمتش پرتاب کردم..

- تف به غیرت.. دیگه نمیخوام ببینمت ... ننگ دارم تورو فامیل خودم بودنم

... با وجود کثافتی مثل تو .. به نام اون غریبه خوردن بهتر از اینه که به کام

کفتاری چون تو باشم!

- تند نو... دخترای مثل تو برای همین ساخته شدن.. فقط خوشگلینو لوند ... به درد دیگه ای نمیخورین!

- نگه دار..... با تو هستم .. میگم نگهدار!

- داد نزن.. گوشم کر شد .. پاپا جونت گفته بیرمت خونه .. نترس.. میبرم تحویلت میدم میبرم .. من با گربه های وحشی حال نمیکنم... نترس!  
دستام مشت شدو ناخن هامو تو گوشت کف دستم فرو کردم .. دلم میخواست ما شین چپ کنه تا هم من بمیرم ، هم فرزام نابود بشه ... اما متاسفانه تا خونه اتفاقی نیوفتادو سالم رسیدیم ..

از ماشین پیاده شدم .. فرزامم پیاده شدو سوییچ به دست دنبالم اومد ... مقابلش ایستادم..

- کجا ؟ .. وظیفه تو انجام دادی .. سوییچو بده برو!

- من اینو تحویل عمو میدم!

پوزخند زدو از کنارم گذشت ...

از پله ها بالا رفتم ، اما روی آخرین پله با شنیدن صدای داد بابام سرجام خشک شدم...

- نه خانم... تهمت نیست.. خودم دیدمشون .... با جفت چشمم ...

لحظه ای صدایش قطع شدو دوباره دادش به آسمون رفت ..

- تقصیر ماس.. ما لوسش کردیم ... ما باعث شدیم انقدر نتر بشه و از دست در بره ... هرچی گفتو هرچی خواست .. گفتیم باشه! معلومه چی میشه ... ای خدا .... این چه دردی بود.. چه بلایی بود به زندگیم انداختی ؟ بعد از یه عمر با آبرو زندگی کردن ، حالا باید برم دخترمو از تو خونه ی مردم بیرون بکشم!

- داد زن مرد ... خودتو داغون کردی. .... سخته میکنی!

- به درک! بذار بمیرم این ننگو نبینم!

- دختر من اینجوری نیست!

- حرف اضافی زن ... خیلی طرفداریشو کنی میگم هم دستش بودی .... مگه نه اینکه دخترا همه دردشونو به مادرشون میگن ... چرا راحتش گذاشتی؟ برا چی گذاشتی همه غلطی بکنه!؟

- باز داد زد ... میگم من روحمم از اینایی که میگی خبر نداره.... اصلا هم باور نمیکنم .... دریای من پاکه ... اون به هیچ مردی اجازه نمیده نگاهش کنه .. چه برسه به اینکه ...

صدای گریه ی مامانم دلموریش کرد.. سرمو بالا گرفتمو نگاه حق به جانب فرزامو دیدم... نفرت تو نگاهم نش ستود ستم روی در نش ست ... چقدر من احمق بودم که این آدمو دوست داشتم ... اون اصلا ارزش دوست داشتن نداره ... متین حق داشت میگفت نباید به فرزام اعتماد کرد ..

نگاه گرفتمو درو باز کردم... مامانم با دیدنم یک لحظه ساکت شدو بعد .... صدای جیغش کل خونه رو پر کرد.... چشمامو روی هم فشار دادمو با دستام گو شامو گرفتم .. اما طولی نکشید که د ستم کشیده شد.. چشم باز کردم و صورت سرخ بابامو دیدم که بازومو گرفته بودو منو میکشید....

- ز یادی آزادت گذاشتم .... از این به من میری میتمرگی تو اتاق.. بیرونم نمیای! خودم تکلیفتو روشن میکنم ...

- بابا ..

- خفه شو .. به من نگو بابا ... من بابای تو نیستم ... دیگه اسممو نمیاری ..  
 اسمتو نمیارم .... آدم روشن فکری بودم .. آزادت گذاشتم .. آزادی داشتی .. اما  
 شکستی دیوار اعتمادمو ... میدونستی با همه ی این آزاد گذاشتنا از کثافت  
 کاری و گند بالا آوردن بیزارم ... پسرو دخترم نداره ... هرچند که دختر سختتره  
 ... هرچند از چیزی که میترسیدم به سرم اومد ... اینجا میمونی تا گندی که تو  
 زدی رو پاک کنم! دیگه ام اسممو نمیاری! هیچ وقت!

نمیدونم چند ساعت گذشته ... ولی آسمون کاملاً تاریک شده ....  
 گوشه ی اتاق کز کردم ... دیگه صدای فریاد بابامو مامانم نمیاد ... دیگه حتی  
 صدای حق مامانم در نمیاد .... اول فریاد بود ... بعد شد گریه ... بعد ناله  
 و حق حق ... حالا هم که هیچ!

یعنی کوتاه اومد؟ یعنی اونم پذیرفت؟!  
 اگه مامانم پشتم نبا شه دیگه حتی هوا هم نیستم ... بدون بابا هوا شدم .. معلق  
 شدم .. اما بدون مامانم ... همون وجود معلق رو هم ندارم ..  
 در واقع هیچی نیستم ... هیچی ...

با صدای چرخیدن کلید تو قفل سرمو از روی زانوم بلند کردم ... با استرس به  
 در نگاه کردم ... اتاق تارکه .. اما نه انقدر که هیکل ظریف مامانمو نشناسم ...  
 با دیدنش به سمتش پرواز کردم سرم جاشو روی قلبش پیدا کرد ...  
 - مامان .....

دستش روی سرم نشست و صداش پر از بغض بود ...

- جون مامان؟ عمر مامان ...

- من کاری نکردم .. همه اش نقشه ی اون پسره بود ...

- من به تو ایمان دارم دخترم..

- ولی بابا ...

- فعلا جوش کرده .... غیرتش تهدید شده ... اعتمادش ترک برداشته ... یه کم بگذره آروم میشه ... تو نگران نباش .. بیا دخترم... بیا بریم شام بخور..

- ولی بابا ...

- رفت خچایید... خودش گفت شام تو بدم... هر چی باشه باباته ... جوشش برات در میره .. طاقت نمیاره سر گرسنه زمین بذاری ... پاشو گلم .. پاشو قربونت بوم...

- حالش خوبه ؟

- تا خوبو چی بدونی !

با شونه هایی افتاده و قدمهایی نا مطمئن از اتاق بیرون رفتم... اشتها ندارم... فقط دو قاشق خوردم... اونم به خاطر مامان ... وگرنه این بغض انقدر بزرگ هست که راه نفسمم ببندد.. چه برسه به مری !

- هیچی نخوردی که ... چرا بلند میشی ؟

- میل ندارم... فقط آب میخوام

- با شه دورت بگردم... بیا آب بخور.... الهی ذلیل بشه اون پسره... چه آفتی بود افتاد تو زندگیمون ؟!

- یه آفت عقده ای !

تا صبح نخوابیدم... تا صبح نگاهم به سقف بود... مامان درو قفل نکرد ... گفت دخترم از هوای روستا هم پاکتره .... چه برسه به این تهمتها !



کاش بابام مثل مامانم فکر میکرد ...

کاش همه ی ذهنش به اینکه جلوی فرزام بی غیرت شده قفل نمیکرد ...

الان من شدم زن بدکاره و حتما حکمم سنگساره ... عین هزاران زن مملکت

که به جرم ندونستن... به جرم سادگی ... سنگسار میشن ..

کاش فقط کمی هم انگشت اتهام رو به مردان بود ...

کاش از روی ظاهر قضاوت نمیشدیم ....

منی که بابام جونش برام در میره... منی که یکی یدونه ی مردی روشنفکرم ...

بعد از یه سوء برداشت و ضعیتم اینه .. وای به حال دخترکان کوچیکتر از من

که باباشون روشنفکر نیستو بجای یه گرگ صدتا گرگ دورشون کرده ....

تازه میفهمم په مصیبتی میکشن ...

همیشه فکر میکردم اگه یه دختر و تو خونه ی یه پسر میگین تقصیر دختره هم

بوده ... میگفتم خودش مشکل داشته... اگه پاک بود به خلوت پسره پا

نمیداشت .. اما حالا... وقتی برای خودم پیش او مد ... وقتی خودمم مار

گزیده شدم ... تازه میفهمم چرا نباید در هیچ شرایطی پا به خلوت مردان

گذاشت... میخواد فامیل باشه.. میخواد آشنا باشه .. میخواد دوست .. میخواد

دشمن!

در هر صورت گرگن... گرگی آماده برای دریدن... یا دریدن روحت.. یا دریدن

جسمت!

کاش به بابا زنگ زده بودم برای کمک بهش ... کاش فردین بازی در نمیآوردمو

به اینکه فردین مرد بود و من زن فکر میکردم ... کاش ....

صبح شده ... آفتاب چشممو میسوزونه .... نزدیکای صبح چشمام روی هم رفت و شاید فقط دو ساعت خوابیدم.... سرمو چرخوندمو قیافه ی پر از درد مامانمو دیدم.... وحشت کردم... چشمهای قرمزش که انگار خون گریه کردن ... باعث میشه پر از تشویش بشمو با حرکتی سریع بلند بشم...

- چی شده مامان؟ بابا....

سرشو به علامت منفی تکون دادو بغضش سر باز کرد..

- میگه باید ببرت پزشکی قانونی!

ماتم برد ... از تصور چیزی تو ذهن بابامه گر میگیرم ...

- ی.. یعنی چی؟ چرا؟ .... چطور میتونه این فکر و بکنه؟ مگه من دم دستی بودم که بابا این فکر کرده؟

- بهش گفتم... ولی مرغش یه پا داره.... اول صبح یکی بهش زنگ زد ... شد مثل اسپند رو آتیش... نمیدونم چی بهش گفت که چشمهاش از حدقه در اومدو گفت باید ببرت پزشکی قانونی ... وگرنه تو و اون پسره رو آتیش میزنه!  
- من ... من ... نه مامان ... من نمیرم... نمیخوام برم!

همون لحظه بابا تو در افاق ظاهر شد...

- تو غلط کردی! باید بیای .... فکر کردی برای من راحت که دخترمو ببرم؟

- من دروغ نمیگم ... اون پسره دروغ میگه .... به خدا هیچی نیست!  
با این حرفم سریع گردن جلو کشیدو کمر خم کردو دستشو به کمرش گرفت

...

- آگه مشکل نداری ، پس از کجا میدونی پسره چی گفته که میگی دروغ میگه ؟ پس یه چیزی هست... ببخود نیست صبح میگفت بعید میدونم دخترت گردن بگیره ... میگفت من مایل نبودم... دخترت اصرار کرده و منم که .....  
به اینجای حرفش که رسید لبشو روی هم فشار دادو دستهاش مشت شد...

- زود حاضر شو راه بیوفت

- اون مردک چی گفته ؟ من نمیام ... به حرفای اون بیشتر از دخترتون اعتماد دارین ؟

- دهنتو ببند... دیروز گفتم تو دیگه دختر من نیستی .. من دیگه دختر ندارم..  
اصلا بچه ای ندارم ! پسره گردن گرفته و میگه پای کاری که کرده وایمیسته ....  
تو هم آگه فکر کردی الکی میگردی کور خوندی ... یا میای .. یا هرچی دیدی  
از چشم خودت دیدی ... کاری که عقدم میگه میکنم!

- نمیام ! آگه انقدر بهم بی اعتمادین که حرف یه غریبه رو به من ترجیح میدین ،  
ترجیح میدم پیش چشمتون گ\*ن\*ا\*هکار با شم تا یه دختر پاک ... حا ضرر  
هر تنبیهی رو بپذیرم.. ولی پزشکی قانونی نمیام !

- پسره گفت زیر بار نمیری ... من باور نمیکردم .... باشه .... همون کاری که  
باید رو انجام میدم ... تا آخر هفته تکلیفتو معلوم میکنم !

اینو گفتو از اتاق بیرون رفت .... هاج و واج به مامانم نگاه کردم... هنوز داشت  
اشک میریخت و نای نفس کشیدن هم نداشت ... نا باور لب زدم...

- یعنی چی ؟

- کاش قبول میکردی ... کاش ... رو دنده ی لچ نمینداختیش !

این یک هفته خونه بیشتر شبیه میدون جنگ بود تا چیز دیگه...

بابا راه لجبازیو پیش گرفته و منم بدتر از بابا..

این وسط نگهدار از آب گل آلود ماهی میگیره و فرزام موش میدوئونه

نگهدار زنگ زده به بالامو گفته پای کارم وایمیستمو میام خواستگاری!

هرچی به بابام گفتم اتفاقی بین ما نیوفتاده قبول نکرد... یک کلام.. میگه باید بریم پزشکی قانونی.... منم قبول نکردم.. وقتی اعتمادی نیست.. وقتی عزت و احترامی نیست... میخوام هیچی نباشه.. حتی فنا شدن زندگیم هم مهم نیست..

مانم مخالفه... اما من ... ساکتیم... روزی ده بار اشک میریزم در برابر بابا... همون دختر جسور سابق میشم... عذر خواهی نمیکنم... التماس نمیکنم... حالا که عزیزترینم بهم اعتماد نداره و حرف یه غریبه رو قبول کرده.. چه اهمیتی داره من حرف بزنم...

قبول دارم صحنه ای که دید بد منظره ای بود.. شاید اگه هر کس دیگه ای بود سر دخترشو میبیرید... دختر یکی یدونه اش، تو خونه ی پسری و در حال .... بهش حق میدم فکر بد بکنه.. اما بهش حق نمیدم بدون اینکه دادگاه تشکیل بده مجازاتم کنه...

شاید این سرنوشت همه ی زنها و دختران کشور منه... بی هیچ حرف و سوالی متهم میشن و حکمشون بریده میشه و قصاص در اولویته!

دیشب تو دادو فریاد های با با .. منم داد زدم.. منم لج کردم... منم خورد کردم... شاید غروری رو خورد کردم که هنوز امید داشت دختر عزیز کرده اش پاکه ...

اما گفتم حاضرم زن اون مردک بشم ولی پزشکی قانونی نمیرم...  
درج ابش که گفت حتما چیزی هست که میترسی بری... برنده جواب داده  
بودم....

"شما اینطور فکر کنید"

و شونه هایی که افتاد.... نگاهی که ترک خورد... قلبی که شکست... و  
دختری که به چشم دیدم با یک قطره اشک ناچیز... از چشم فرود اومد!  
امشب قراره با پدر و مادرش بیان خواستگاری...

نمیدونم هدف اون پسره چیه... اما همه چی شب معلوم میشه..

اینکه هدف این دشمن قسم خورده از اومدن چیه

اینکه میخواد خارترم کنه یا نقشه ی جدیدی کشیده!

بابام قبول کرده... منم که با لجبازی قبول کردم... شده تا آخرش میرم تا بابام به  
خودش بیاد و بگه دریا بسه....

ولی تا کوتاه نیاد... تا بهش ثابت نشه این حکم صادره دختر شو نابود میکنه و  
باعث و بانیش خودشه.... من کوتاه نیام.. شده تا پای عقد هم برم... میرم

مثل همیشه که تا آخر خط رفتمو حرفمو به کرسی نشوندم!

آقای نگهدار مرد خوبیه...

لاغرو ظریفه... صورت مهربونی داره و هر بار نگاهش میکنم، لبخندشو به  
چشمام هدیه میده...

همسرش از نظر ظاهر برعکس خودشه... توپول و درشت... توپی از گوشت

!

ولی اونم مثل شوهرش مهربونه..

فقط نمیدونم این یدونه پسر شون به کی رفته که بجز نامهربونی درس دیگه ای از دنیا نگرفته!

با صدای سرفه‌ی بابام نگاه خیره امواز صورت خواستگار چندشم گرفتمو به صورت پر خشم بابا نگاه کردم...

با نگاهش میگفت از خیره نگاه کردم. ناراحته.... میدونم بابایی.. میدونم... باور کن این نگاه‌ها از نفرته.. نه از عشق... چرا انقدر ظاهر بینو زود باوری بابای خوبم؟ چرا!؟

- خب آقای نگهدار... برسیم به اصل مطلب... نمیدونم پسر تون راجع به حماقت خودشو دخترم به شما گفته یا نه... اینم نمیدونم که اگه گفته تا چه حدی در جریان هستید... فقط انقدری بگم که جفتشون از چشمم افتادنو بهتره هرچه زودتر عقدو عروسی رو برگزار کنیم..

- عقدو عروسی باهم؟ ولی امیر هنوز آمادگی تشکیل خانواده نداره!  
بابا با خشم دستشو تو هوا تکون دادو صداهش کمی بالاتر از حد معمول رفت..  
- بس کنید آقا.. میخواست قبل از قول و قرار با دخترم به آماده نبودنش فکر کنه... منکه نمیتونم بشینم زست رو دست بذارم تا یه نوه هم برام سبز بشه!  
با این حرف بابا... اونم تو جمع... هم متعجب شدم، هم دلگیر... چقدر زود بابام منو به دیده‌های ذهنش فروخت... چه سریع از چشمهایی که یه عمر با عشق نگاهم میکردن افتادم...

نگاهمو به زمین دوختم... صدای عصبانی مامانمو شنیدم..

- این چه حرفیه آقای تهرانی؟ من دختر به این آقا نمیدم!

- شما دخالت نکن ... خودش خواسته... منم به سه سوت تکلیفشو معلوم میکنم... ایشونم باید پای کارش وایسه!  
صدای نفرت انگیزش بلند شد..

- من پای کاری که کردم میمونم ... بابا از نظر مراسم گفتن که ... اونم مهم نیست... میتونیم بدون مراسم و یه عقد ساده شروع کنیم.. مهم عشق و علاقه اس!

با خشم سرمو بلند کردم نگاهش کردم... داشت بالبخند نگاهم میکرد... از لبخندش نفرت میبارید... خواستم زبون باز کنم که بابا زود تر از من ادامه داد...

- من کم کسی نیستم... شمارو نمیدونم.. اما ما پیش مردم آبرو داریم... خودم یه جشنی که در خور دختر من باشه بگیریم... اینم آخرین کاری که برای دخترم میکنم... هیچ انتظار دیگه ای هم نداشته باشید!

- آقای تهرانی .. ما میتونیم جشن بگیریم.. فقط به نظرم خیلی زوده... این عجله شاید به ضرر دختر خودتون باشه!

- آقای نگهدار... من یک هفته فکر کردم.. هفت شبانه روزه پلک روی هم نداشتم .. همه ی جوانبو سنجیدم... بره و طلاق بگیره برای من بهتر از این ننگه .... حالا که انقدر شیفته و شیدای همن برن.. برن باهم خوش باشن.. ماهم مانع نمیشیم... فردا صبح برن آز مایش و دو روز دیگه عقد کنن ... عروسیشونم تا دو هفته ی دیگه .... همه چیش پای خودم... شما هیچ خرجی نکنید... فقط میمونه یه چیز...

همه به دهن بابا زل زدیم... احساس میکنم صدای قلب همه رو میشنوم.. به فضای پر استرس..

- بعد از عروسی .. دیگه نمیخوام ببینمشون ... هیچ کدومشونو... اینجا نمایان.. ماهم خونه ی اونها نمیریم... ولی ...

به اینجا ی حرفش که رسید به روباه مکار خیره شد...

- ولی این دلیل نمیشه که تو بخوای دختر منو اذیت کنی ... بفهمم اذیتش کردی.. یا دست روش بلند کردی ... دمار از روزگارت در میارم!

- اما بابا...

- تو ساکت ... دیگه هیچ وقت نمیخوام صداتو بشنوم.. کاری هم داستی به مامانت میگی ... تمام!

بلند شدو از سالن رفت... همه با تعجب به مسیر رفتنش نگاه کردیم... نگاهم به مامان کشیده شد... با دیدنم اشکهاش رها شدن... منم بغض کردم... نگاهم چرخیدو به عامل این اتفاقات افتاد ... با لبخندی پرورمندانه بهم خیره شده بود.. بغضم در آستانه ی رها شدن بود.. اما با نگاه پیروزش ... اشک نریختم... دندون رو جیگر گذاشتم .. هیچی نگفتم ..

معلقم.. هیچ حسی ندارم... هیچ فکری ندارم.. هیچ کاری نمیتونم انجام بدم .. فقط یه چیزو میدونم...

" حالا که تا این حد بابا چشم دیزنمو نداره .. همون بهتر که دیده نشم "

دیگه حرف لجبازی من نیست .. الان موضوع اینه که بابا میخواد برای التیام غرورش قربانی بده... و چه قربانیی بهتر از دخترش!



بذار چشم ببند.. بذار نبینه.. بذار با دستهای خودش منو سر بیره ...  
 حالا تو نگاه بابام عشق نیست.. امید نیست.. غرور نیست... نا ابد عشق تو  
 نگاهم نشینه هم مهم نیست ...  
 با کمال میل حکم اعدامو میپذیرم..

- حرف منم حرف بابامه ... و ... با این ازدواج موافقم!  
 یقین دارم همه متعجبین ... بیشتر از همه خودش ...  
 من مهم نیستم... بغض لونه کرده تو گلومم مهم نیست .. حالا فقط بابام مهمه  
 .. بابایی که با ندونم کاری من ... غرور از چشمه‌هاش پر کشید ...  
 نگاه از چشمهای وقیح و متعجبش میگیرم بلند میشم..

- صبح میبینمتون... خدانگهدار!  
 دیشب اصلا نخوابیدم... دلهره ی امروزو داشتم.. دلم میخواست زودتر تموم  
 بشه.. تا صبح به آسمون خیره بودم.. دلم میخواد کاب\*و\*س تموم بشه.. برزخ  
 تموم بشه.. حتی آگه بعدش قراره به جهنم تبعید بشم..  
 یه مانتو مقنعه ی سرمه ای میپوشم.. شدم شبیه بچه مدرسه ای ها.. بدون هیچ  
 آرایشی از اتاقم بیرون میرم.. مامان تو سالن نشسته.. با دیدنم چشمهای  
 سرخش دوباره پراز آب میشه ..

- نکن دریا.. این کارو نکن.. توکه دل خوشی از اون پسره نداشتی.. اگر  
 گولت زده و به زور بهت دست زده ، بگو خودم نابودش میکنم..  
 - نه مامان.. اون غلط اضافی کرده.. ولی نه اونطورکه شما فکر میکنید.. اما  
 حالا که این چیزا از آینده ی دخترش مهمتره.. حالا که با سیاه کردن شناسنامه  
 ام فکر کرده سفید بخت میشم.. بذار منم قدمی که منتظر شه رو بردارم.. دلم

نمیخواه بمونم یه عمر سرکوفت بشنوم.. اگه برم سرکوفت میزنم.. داد میزنم..  
تحقیر میکنم.. اما اگه بمونم.. همه چیز برعکس میشه.. سرکوفت می‌شنوم...  
داد میزنن سرم و تحقیرم میکنن.. پس برم بهتره... رفتنم بده، ولی بین بدو بدتر  
باید بدو انتخاب کرد..

- همیشه یقین داشتم که دختره عاقلی هستی ... این شناسنامه ته .. برو..  
امیدوارم عاقبت بخیر بشی

- مرسی مامان خوبم.. مرسی!

تو آغوشش فرو رفته مو عطرشو نفس کشیدم...

از مامانم خدا حافظی کردم از خونه بیرون رفتم.. با پدرش تو تاکسی نشسته  
بودن.. پدرش جلو نشسته بود و اون عقب.. درو باز کردم.. به پدرش سلام  
کردم. بدون در نظر گرفتن اون با فاصله کنارش نشستم..

پدرش حالمو پرسید و منم با تشکر کوتاهی جوابشو دادم..

کمی تو سکوت گذشت.. راننده رادیو رو روشن کرد و صداشو زیاد..

بی اهمیت به مکان و زمان از پنجره به بیرون خیره شدم و به فکر رفتم.. به  
روزهای خوبی که دیگه تو خوابم نمیدیدمشون.. به لبخندهای پر غرور بابام  
که حالا حکم کیمیا داره.... به نگاه پر حسرت اطرافیانم به خودم.. به غرور  
بیش از حد خودم..

- دیدی آخرش مال خودم شدی!

با شنیدن صدای کنار گوشم از فکر بیرون اومدم.. پر حرص سرمو چرخوندمو نگاهش کردم... صورتش بیش از حد بهم نزدیک بود.. با دیدن فاصله ی کم بینمون لبخند رو لبش نشست..

- الان جون میده تجربه ای که تو خونه داشتیمو دوباره تکرار کنیم!

چشمم درشت شدو تنها فکری که به ذهنم رسیدو عملی کردم....

با صدای کشیده ای که به صورتش زدم، راننده و پدرش با بهت سر به عقب چرخوندنو به ما نگاه کردن... صورتش از خشم سرخ شده بود.. و از چشمهایش گدازه های آتش بیرون میزد..

هر دو دستمو تو دست سالمش گرفتمو فشار داد.. خواست دهن باز کنه که باباش مداخله کرد..

- امیر... دستشو ول کن...

- باید جواب این گستاخیشو بینه!

- امیر! الکی که زده... حواسم بود زیر گوشش حرف میزدی... خودت باید احترام خودتو نگهداری!

با حرص دستمو رها کردو کمی فاصله گرفتم.. پشته شو کردو مثل چند دقیقه قبل من به بیرون خیره شد.. خدامیدونه چه فکرو خیالی تو سرش خواهد اومد!

در طول آزمایش دادن و برگزاری کلاس هر دو سکوت کردیم.. نه من حرف زدم، نه اون.. البته از این بابت خوشحال بودم.. چون اصلا دلم نمیخواست صدای نحسشو بشنوم..

با اخمی واضح برگشتیمو سوار ماشین شدیم.. از هر سالن که میگذشتیم همه با ترحم بهش نگاه میکردن.. نگاه هارو میدید و دستهایش محکمتر عصاشو فشار میداد.

خشمش بیشتر میشد .. شاید کینه اش هم صدبرابر میشد... نمیدونم به خاطر یه تصادف غیر عمد تا کجا باید تقاص پس بدم..

نمیدونم نقشه اش چیه .. از ازدواج با من به چی میخواد برسه .. شایدم میخواد منو تو خونه اش حبس کنه و شکنجه بده... با علم به همه ی اینها.. باز هم دارم قدم تو این راه میذارم .. شاید چون دیگه زندگی برام مهم نیست.. آینده مهم نیست... تباه شدن حس و جسم مهم نیست .. فقط حس تو نگاه بابام مهمه.. حسی که دیگه نمیتونم بینمش ... و بجاش فقط تو چشمهایش نفرت میبینم.. نفرتی که نسبت به تنها دخترش داره..

من با کمال میل پا به مسلخی میذارم که قراره قتلگام باشه ...

وقتی از چشم بابام افتادم.. از همه چی افتادن چه اهمیتی داره !؟

حتی زندگی نکردن هم مهم نیست... قرار به جرم نکرده مجازات بشمو کاری که نکردمو گردن بگیرم ...

جلوی خونمون تاکسی توقف کرد.. پدرش با لبخند نگاهم کردو اون ... نگاه از پنجره جدا نکرد ... حتی سرشو برنگردوند ... بهتر.. هرچی ریخته شو نبینم حالم بهتر خواهد بود..

با لبخند جواب پدرشو دادمو خدا حافظی کردم.. در خونه رو باز کردم و در سکوت طول حیات رو قدم زدم..

در خونه رو باز کردم با چشمهای پر اشک مامانم رو برو شدم..  
و طولی نکشید که به آغوشش کشیده شدم... سرم روی سینه اش نشستم  
زبونم... از ترسمو دردمو تمام نگرانی هام گفت...

زبونی که این چند روز از لجبازی خفه شده بود باز شد... دوباره تعریف کرد..  
دوباره از بی گ\*ن\*ا\*هیش گفت.. دوباره تلاشش رو برای باور شدن کرد...  
دست مامانم روی موهام نشست... آرومم کرد... قول داد با بابا حرف بزنه..  
گفت راضیش میکنه.. گفت همه چیزو درست میکنه... گفت تو نترس..  
نگران نباش... من پشتتم...

بهش ایمان دارم.. میدونم پشتمه.. مثل همه ی لحظات زندگیم.. مثل وقتی  
که جنینی بودم و بی دفاع.. همون زمانی که هیچ کس بجز مامانم ازم دفاع  
نکردو با وجود بیماری قلبیش پا فشاری کرد تا منو نگهداره.. تا منو حفظ  
کنه... و تونست.. منو حفظ کرد.. باهر سختی بود منو به دنیا آورد.. منو به  
بابام هدیه دادو یه عمر عاشقانه محبتشو بهم هدیه دادن..

صدای دادو بیداد مامان و بابا تو خونه پیچیده... بابا زیر بار نمیره.. نمیخواد  
گوش کنه.. نمیخواد باور کنه... فقط به دیده هاش استناد میکنه.. میگه یه عمر  
اعتماد کردم جوابشو دیدم، دیگه نمیخوام اعتماد کنم!

راست میگه... اصلا بهم سخت نگرفت... اصلا بهم گیر نداد... هیچ وقت  
از تنها بودن با جنس مخالف نترسیدم... همیشه گستاخ و جسور بودم  
...غرورم بی اندازه بود... فقط منتظر بودم مردی پاشو بیشتر از گلیمش دراز  
کنه... اون وقت بود که تنها دستمزدش میشد کشیده ی جانانه ی من!

از روبرو شدن با مردها نمیترسیدم ... واهمه ای نبود ... که آگه بود این نمیشد  
!

جلوی آینه ی ایستادم... موهامو ساده پشت سرم بستم ... در اتاقو باز کردم ..  
از اتاق بیرون رفتم... سعی کردم قدم هام لرزون نباشه ...

آب گلومو قورت دادم.... باید انرژی داشته باشم تا حرف بزنم... بدون بغض!  
بغضمو فرو دادمو آهمو بیرون فرستادم...

جلوی بابا رسیدم... با دیدنم نگاه گرفتو ابرو در هم کشید...

- بفرما.. خودشونم تشریف آوردن!

- بابا.... منم.... دریا!

میشه بغض نکرد؟ میشه به نگاهی که میگه خب که چی نگاه کردو جگر  
سوخته نشه!؟

بعید میدونم بشه ... که آگه بشه ... باید شاگردی ایوبو کرده باشیم..

- این دروغها چیه برا مامانت سر هم کردی؟

- ..... در.. روغ ....

دستم ناخود آگاه جلوی دهنم رفتو اشک تو نگاهم نشست ...

- نکنه میخوای بگی عین واقعیته؟ منو دور نزن دریا ... زرنگی نکن.. با من

بازی نکن که آگه من بازی قرار بود بخورم، الان اینی که میبینی نبودم! من ...

تهرانی بزرگ .. کسی که از همه ی اتفاقات اطرافش باخبره و مادر نژائیده کسی

که بخواد دورم بزنه ... منی که بگی ف ... فرحزاد که سهله ... تا فشمم برات

میرم .... منو دور نزن ... منو نییچون!

- چرا دور بزیم؟ چه دلیلی داره بخوام دروغ بگم؟  
 - چون یه غلطی کردی ... ولی نمیخواستی کسی بو بیره ... میخواستی  
 ارو پاییی زندگی کنی و کنار مامان بابات خوش باشی و از اون طرفم دنبال  
 خوش گذرونی ... شایدم یه نیمچه علاقه بوده و بعد ازش سیر شدی ... یا  
 وقتی دیدی منو در جریان گذاشته کینه به دل گرفتی و نمیخواهی زنش بشی ...  
 اینشو نمیدونم ... شایدم رو حساب اخلاقت که از بچگی هرچیز یو برای یه  
 مدت کم میخواستی حالام فکر کردی آبرو ریزی کردن در برابر خواسته ی تو  
 مهم نیست!

- این حرفها چییه؟ چرا میبری و میدوزی؟ به حرف بچم گوش بده .. چرا  
 خون به دلش میکنی!؟

- همه اش تقصیر خودته خانم... از اول به خاطر اینکه این دختر بچه ی اول و  
 آخرته یه ریز نی نی به لالاش بستت ... هر چی دیدو هر چی خواستو براش  
 فراهم کردی ... اصلا نگفتی پس فردا بزرگ بشه همین طوری گند بار میاد!  
 - من؟ من لو سش کردم یا خودت که میگفتی وای به روزگار کسی که دریای  
 منو بارونی کنه!؟

- من از علاقه ام حرف نمیزنم.. آدم به بچه اش علاقه داره ... من از تربیت  
 حرف میزنم که به عهده ی مادرم ... کم گذاشتی ... شده این ... ولی آدمش  
 میکنم .. خودم درسش میکنم ... وقتی مجبورش کردم پای کارش وایسه ...  
 آدم میشه ... میفهمه زندگی مسخره بازی نیست!

- من با اون مرد خوشبخت که نمیشم هیچ.. بدبختم میشم!

- میخواستی قبل از اینکه بری پیشش به اینها فکر کنی!

- من فقط برای کمک رفتم پیشش... اون داره دروغ میگه  
 - اگه دروغ میگه چرا نیومدی ببرمت پزشکی قانونی؟  
 - شما حرف منو که بچه تونم گوش نمیکنید و باور ندارید، اون وقت  
 معجزفات یه غریبه رو باور کردید... توقع داشتید قبول کنم و غرورمو خورد  
 کنم!؟

- غرور تو خورد میشد عوضش غرور بابات از بین نمیرفت...  
 - این غرور نیست بابا.. شما دچار کج فهمی شدید... توهم بدکاره بودن منو  
 گرفتید.. فکر میکنید منو آزاد گذاشتید منم هر گندی که خواستم بالا آوردم..  
 تازه خوشحالم هستید که یه احمق پیدا شده تا دختر همه فن حریفتونو ببندید  
 به ریشش!

چنان برقی از سرم پرید که تا چند لحظه چمام هیچ جارو ندید.... سرم گیج  
 رفت و زمین افتادم.... چشمامو روی هم فشردمو سعی کردم بازشون کنم.. با  
 بهت به صورت سرخ بابام که نگاهش بین منو دستش در رفتو آمد بود نگاه  
 کردم... لبم لرزید.... کنار لبم خون اومد... اشکهام طعم خون داشتن...  
 انگار دلمو مزه مزه میکردنو طعم خون رو به رخم میکشیدن..  
 نگاه ازم گرفت..... دستشو مشت کرد و پشتشو بهم کرد...

- حق نداری در برابر من با گستاخی از کارات حرف بزنی... هنوز انقدر بی  
 غیرت نشدم..... در ضمن... حرف اول و آخر... این دختر... زن آقای  
 نگهدار میشه... تحقیق کردم.. خانواده ی خوبی هستن... قرار عقد و عروسیم



که گذاشتیم.. مردم مسخره ی ما نیستن... حرف زدیم... پاشم وایمیستیم ...  
... دیگه ام حرفی نشنوم ...

رفت .....

قدم هاشو نه روی زمین .. بلکه روی قلب من میذاشت ...

دلَم از سنگینی هر قدمش له میشد ... نابود میشدو لخته ازش بیرون میزد ...  
سرم روز زمین افتاد... جون از تنم رفت...

دست گرمی دستهای سردمو گرفت... سرمو روی پاهاش گذاشتو روی سرمو  
ب\*و\*سید ... نگاهمو بالا کشیدمو به چشمهای اشکبار مامانم خیره شدم ....  
برای اولین بار سیلی خوردم ..... اما نه از بابام.... بلکه از حماقت خودم ... از  
تعصب بیجا و کج فهمی روزگار ...

جای سیلش رو صورتم زخم ننداخت ... بلکه روی قلبم زخم گذاشت...  
اونم نه زخمی سطحی .. بلکه یه زخم عمیق و غیر قابل ترمیم ...

تبدیل به سنگ شدم ... دیگه هیچ اثری از دریای پر شروشور نیست ...  
امروز روز عقده ... ولی من اصلا شباهتی به تازه عروس ها ندارم ...

چشمام برق نمیزنه و مثل گودالی تاریک شدن..

احساس میکنم اگه به چشمام خیره بشم تو تاریکی مطلق میوفتم.. وقتی حس  
خودم اینه.. وای به حال بقیه!

مامانم کارش شده گریه .. فقط و فقط گریه و زاری ...

التماس میکنه و یک کلمه رو به منو بابا میگه .. "نکن "

ولی نه من و نه بابا .. قصد عقب نشینی نداریم.. هر دومون سنگ شدیم ..

بابا که حرفش یک کلامه ... خصوصیتی که از اول باهاش بود... و من ....  
 مامان میگه زنگ میزنمو میگم منصرف شدیم و جوابمون منفیه... بابام فهمید  
 ... به مامانم گفت اگه این کارو بکنی طلاق میدم..

مامانم لج کرده و میگه هرکاری دلم بخواد میکنم.. بینم تو طلاقم میدی یا نه!  
 نذاشتم.. مامانو به روح باباجون قسم دادم.. باباجونم که هر وقت از پس مامان  
 بر نیاییم پای اونو وسط میکشیم...  
 با قسم ساکت شد... اما از در دیگه ای وارد شد...  
 میگه موقع عقد بگو نه ... میگه همه چیزو بهم بزن .. بگو نمیخوام..  
 سکوت کردم... هیچی نمیگم ... مامان کمی آروم شده ... میدونه اگه بگم نه  
 وضعیت خرابتر میشه ... اما خوشبختیم براش مهمه ..  
 میگه بین بدو بدتر ، بدو باید انتخاب کرد..  
 میترسه با جواب منفیم بابا بدتر بشه و بدجور تلافی کنه ...  
 اما مدام دستمو میگیره و بهم دلگرمی میده... میگه نگران هیچی نباش ...  
 میگه .. ولی نمیتونم نگران نباشم.. حتی خودشم نمیتونه نگران نباشه ...  
 چشمهاش دو دو میزنه ...  
 نگاهش پر از ترسه .. پر از دلشوره ... پر از نگرانی بابت یدونه دخترش ...  
 دختری که اگه قدم جلو بذاره ممکنه تو دهن شیر بره و تباه بشه.. و اگه قدم به  
 عقب برداره ... ممکنه تاوان بدی پس بده..  
 عقد مختصره .. ولی چندتایی از اقوام نزدیک هر دو خانواده هستن ... بابا  
 خواست مختصر باشه و خواست بزرگان فامیل باشن ..

منو مامانو فرستاده آرایشگاه ... قراره دامادو مادرش بیان دنبالمون ...  
 منو مامان به همه چی شبیه هستیم بجز مادر عروس و خود عروس...  
 انگار قراره به قتلگاه بیرنمون... اخممون باز همیشه .. باز مامان چند قطره اشک  
 میریزه و برای توجیح خودش به آرایشگر میگه همین یه بیچه رو دارم.. دلم  
 نمیاد شوهرش بدم...

ولی من چی؟!

خیره شدم به آینه و گره ی کور به ابرو هام زدم ...  
 آرایشگر چندبار تذکر داد اخم نکنم تا کارش خراب نشه .... ولی مگه مهمه؟!  
 اندر بی اهمیت بودم که در آخر با پوفی عصبانیتشو خالی کردو به کارش ادامه  
 داد..

کارم تموم شده... تو لباس شیری رنگ فرانسوی بیش از حد شبیه پرنسس  
 شدم....

آرایشم لایته و آبی چشمامو بیشتر به رخ میکشه ...  
 زیادی زیبا شدم... زیادی خواستی شدم ... زیادی خیره کننده شدم... زیادی  
 از خودم بدم میاد ....

نگاهم به لبهای خوش رنگم میوفته .... عامل اصلی این فتنه .... از لبهام بدم  
 میاد... در واقع از شون بیزارم..

دست مامان روی شونه ام نشست ... نگاهم اول به یقه ی رومی شکل لباس و  
 سپس به مامان کشیده میشه .... فکر کردن به مدل قشنگ لباس الان مهم  
 نیست.. اما من بهش فکر میکنم... به این که چرا باید لباس و آرایش زیبایی  
 من سگ خور بشه!؟

نگاه مامان بارونیه... دوباره بنای گریه داره.... چشمامو روی هم فشار میدمو  
بغضمو فرو میدم... نباید صدام بلرزه ...

- نگران هیچی نباش مامان ... من کار خودمو میکنم ... اون پسره رو بیچاره  
میکنم! کاری میکنم از کرده اش پشیمون بشه ...

چشمهای مامان برای لحظات کوتاهی برق میزنه ... امیدوار میشه .. به اینکه  
به حرفش گوش میکنم ... به اینکه مثل همه ی عروس ها بعله نمیگم...

دلم بیشتر میگیره .... هیچی من شبیهه بقیه نیست ...

از خودم بیشتر از قبل بیزار میشم... از خود سهل انگارم... از خودی که باعث  
نابودی خود شد..

دست مامانمو میگیرم.. قدم اول برمیدارم...

- بهش فکر نکن مامان.. بیا بریم... دامادت اومده دنبالمون..

مامان ابرو در هم میکشه و صداش بلند میشه..

- بره به درک!

لبخند میزنمو همگامش قدم برمیدارم...

ماتتوی سفید پوشیدمو شال سفید رو سرم انداختم... دلم نمیخواست مثل

عروس ها شل پوشم ... پیراهنم بلنده و با ماتتو و شال راحتترم..

داماد تو تا کسی نشسته ... جلو نشسته و مادرشم تو پیاده رو ایستاده ...

با دیدنمون به سمتمون میاد ... ولی جناب داماد فقط زیر چشمی نگاه میکنه ..

هرچند .. پا نداره که بیاد!

- سلام عروسکم ... ماشالا.. چقدر تو خوشگلی!

به ذوق مادرش پوزخند میزنم جواب سلامش میدم.. انقدر از پسرش بدم  
میاد که حوصله ی خودشم ندارم..

کنار می ایسته تا اول منو مامان سوار بشیم ... زن خوب و مهربونیه ... شایدم  
میدونه مقصر پسرشه و من قربانی انقدر خوش خدمتی میکنه .. وگرنه بعید  
میدونم مادر پسر انقدر خاکی و مهربون برخورد کنه !

دلم نمیاد با پررویی سوار بشم.. صبر میکنم تعارف میکنم... با تعارفم ذوق  
میکنه و لبخندشو سخاوتمندانه به روم میپاشه ...

اول مامانم میشینه و بعدش مامان اونو بعدم من ... درو میندمو ماشین راه  
میوفته ...

همه سکوت کردن ... بی اهمیت به آرایش زیادم از پنجره به بیرون خیره شدم  
...

نگاهم به آینه ب\*غ\*ل ماشین کشیده میشه ... نگاه خیره اشو شکار میکنم ....  
تعجبمو با اخم میپوشونم ... منم خیره میشم بهش ...

امروز قشنگتر شده ... کت و شلوار مشکی و پیراهن دودی بهش میاد ... به کم  
به سرو و ضعش بر سه خوش تیپ می شه .. ولی تو ذات بدش نمیتونه تغییری  
ایجاد کنه ... ازش متنفرم !

لباموروی هم فشار میدمو نگاه ازش میگیرم ...

با توقف ماشین پیاده میشم ... میخوام راهمو بگیرم برم که صدام میزنه ..

- دریا !

با تعجب بر میگردد و نگاهش میکنم... به کمک مامانش داره از ماشین پیاده  
میشه.. عصاشو دست میگیره و یه قدم به سمت میاد... بی حرکت میمونم تا  
بیادو دردشو بگه ..

- بگو...

- کجا راهتو کشیدی میری؟ نا سلامتی عروس و دامادیمما... باید باهم بریم!  
جمله ی آخرشو با اخم میگه... نگاه از چشمهای گستاخش میگیرم و اخم  
میکنم..

- به قول خودت نا سلامتی... دلم نمیخواد چهار ساعت معطل بشم تا تو یه  
قدم برداری... میدونی که دل خوشی هم ازت ندارم... پس توقع بیجا نداشته  
باش!

دوباره دستهایش عصاشو فشار میدن... دوباره با حرص سکوت میکنه... قدم  
بر میداره و در حالی که از کنارم میگذره لب باز میکنه...

- بذار سمت بره تو شناسنامه ام... حالت میکنم!

پوزخند صداداری میزنم و جوابشو بی تامل میدم...

- به همین خیال باش!

لبخند حرص دراری به چهره ی متعجبش میزنم و از کنارش میگذرم....

پسره ی نفهم... حتی عقلش نرسیده یه دسته گل بگیره... حالا حرف از آداب  
و رسوم میزنه!

میگن سر بی گ\*ن\*ا\*ه تا پای دار میره.. ولی بالای دار نمیره ... اما من با  
گ\*ن\*ا\*ه نکرده بالای دار رفتم...عاقده برای بار سوم پرسید... و من .. در برابر  
چشمهای امیدوارم مامانم ... لب باز کردم...

- با اجازه ی پدر و مادرم.... بعله!

دست مامان روی دهنش می‌شینه ... نگاه پر از بهتش روی من می‌شینه .. نگاه  
شرمنده مو از چشمهای میگیرم ... عاقده دفتری جلوم میگیره ... امضا میکنم  
... بابا جلو میاد ... دفترو امضا میکنه ... ناراحتی ... احساس میکنم بغض داره  
.. نگاهشو میدزده و از سالن بیرون میره ... زن عمو با خوش خیالی به حرف  
میاد ...

- الهی ... پدر عروس تحمل نداده ببینه یدونه دخترشو ازش گرفتن ... آخه  
جونشه و دریا!

پوزخند میزنم .... راست میگه .... بابام خودکشی کرد ... خودش .. جون  
خودشو گرفت ... دستی رو دستم می‌شینه ... زیادی داغه .... زیادی غریبه اس  
... زیادی روی دستم زیادی میکنه .... به صاحب دست نگاه میکنم ...  
لبخندش در عین زیبا بودن ، حال بهم زنه ... با حرص دستمو عقب میکشم  
... عاقده بلند میشه و از سالن بیرون میره .... مادر داماد به طرفم میاد ...

- خب دیگه دخترم ... شال و ماتنوت رو دربیار ...

بی میلم ... از پیشنهادش خوشم نمیاد ... دلم نمیخواد پسرش منو ببینه  
... انگار پسرش فهمید که به کمکم او مد ...

- فعلا لازم نیست مامان .. نامحرم تو سالنه .. باشه برای بعد!

خب .. انگار محرم و نامحرم حالیشه .. خوبه .. پس یه کم غیرت داره ...  
میشه اینطوری چزونندش !

صدای خواهر بزرگترش بلند می‌شه ... هنوز اسم شو نمیدونم .. ولی میدونم  
بچه ی اوله ..

- قربونت برم داداش ... تو مجالس که گیر نمیدادی ... به زنت رسید اینطور  
شد؟!

چند نفری می‌خندن ... خنده هاشون حالمو بدتر میکنه ... دستهام مشت میشه  
... نگاهم هنوز به در سالنه ... چرا بابام نمیاد؟! اما مان کنارم میاد ... سرشو  
خم میکنه و گونه امو میب\*و\*سه .. ازم دلگیره .. ناراحته که به حرفش گوش  
نکردم... دست دور گردنم میندازه و کنار گوشم میگه ...

- چرا این کارو کردی؟ چرا رو حرفت نموندی؟ منکه گفتم باهاتم! اعطرشو  
عمیق نفس کشیدم ...

- نمیخواستم بعد از یه عمر عاشقی .. به خاطر من .... با بابا به مشکل  
بخورین !

با اشک سرشو عقب میکشه ... زیر چشمی به مردی که شوهرمه نگاه میکنم  
... نگاهش به روپروشه ، ولی مشخصه حواسش به مائه ... به دورتا دور سالن  
نگاه میکنم ... فرزام... عشق اولم ... با ژستی خاص گوشه ی سالن ایستاده و  
به من خیره شده .... معلومه اونم ناراحته ... شاید ناراحته که چرا اول این لقمه  
نصیب خودش نشده ... نگاه ازش میگیرم .... به شوهر خالم میرسم .. عمو  
منصور مهربونم ... بهش لبخند میزنم اونم به زور لبخند میزنه .... معلومه



اونم از این وصلت ناراضیه... بقیه ی افرادو نگاه میکنم... پسر خاله ام که دختر کوچولو شو ب\*غ\*ال کرده ... سینا .. پسر محبوب عمو منصور و خاله فریبا... با دیدن نگاهم برام سر خم میکنه .. بهش لبخند میزنم.... کمی اون طرف تر ... پسر داییم ایستاده ... امید ... با اخم به منو امیر خیره شده ... اونم ناراحته .... هیچ کس فکرشو نمیکرد دریای همه چی تموم نصیب گرگ و شغال بشه !

به مردی که قراره یدک کش اسم شوهرم باشه نگاه میکنم ... با اخم به امید خیره شده ... انگار از نگاه خیره ی امید به من ناراحته !

هنوز هیچی نشده ، احساس مالکیت میکنه ... لبخند رو لبم میشینه ...

مادرشو صدا میزنم .. با شوق به سمتم میاد ...

- جانم عزیزم ؟

- میشه کمکم کنین مانتومو در بیارم؟

- اره .. ولی ...

- خیلی گرمه ... دارم میپزم !

بی توجه به نارضایتیش دکمه های مانتومو باز میکنم ... می ایستمو مانتومو در میارم و به دستش میدم ... بعدم شالمواز سرم بر میدارم و روی مانتوم که روی دستشه میدارم ... با تعجب داره نگاه میکنه ... لبخند میزنم ..

- آخیش .. داشتم میپختم !

بی توجه به ناراحتیشون میشینم ... نگاهم رو صورت مردهای فامیل اونها میچرخه ... همه شون دارن چهار چ شمی نگاهم میکنن ... انگار تا حالا آدم ندیدن ... شاید آدم دیدن ... پری دریایی ندیدن !

- دستی به گردنم میکشمو با غرور نگاه ازشون میگیرم ....
- دست نامردی که قرازه مردم باشه روی دستم میشینه .. اما زیادی محکمه ...
- گفتم لازم نیست جلوی مردا ...
- من به گفته ی تو کاری ندارم.. هر کار صلاح بدونم انجام میدم.. ناراحتی ؟
- چشم فک و فامیلتو درویش کن !
- صورتش از خشم سرخ شد ... نگاهش رو کل صورت بدنم چرخید ...
- از بس که بی پروا گشتی با لب تر کردنم بابات باورش شد این کاره ای !
- نمیخواهی یه چک دیگه بخوری دهنتو ببند !
- من خوشم نیامد همه رنگ پوست زنمو بالا و پایین های بدنشو از بر باشن
- چیزی که تو خوشت بیاد برای من مهم نیست ... در واقع چیزی که تو ازش بدت بیاد برای من اهمیت پیدا میکنه !
- نگاه ازش گرفتمو به روبرو خیره شدم .... سرش کنار گوشم خم شدو آروم لب زد ..
- خودت ضرر میکنی ... تلافی شو بدجور سرت در میارم !
- فعلا که دست و پای تلافی کردن نداری !
- خواست جواب بده که خواهر دومیش اومد کنارمون ..
- ای بابا ... چقدر حرف باهم دارید که مدام پیچ پیچ میکنید !؟ بذارید یه کمم
- بقیه باهاتون حرف بزنن !
- لبخند تلخی به حرفش زدمو بی حرف نگاهش کردم تا حرفشو بزنه ..

- من زهرا هستم... خواهر شوهر دومیت ... اولی هم که فاطمه اس .. سومی هم راضیه اس ... منو فاطمه ازدواج کردیم ، اما راضیه هنوز تو خونه اس ... ترم دومه حسابداریه ... منو فاطمه هم لیسانس گرفتیمو بعدش عروسی کردیم ... فاطمه په دختر داره ، اما من تازه یک ساله عروسی کردم ... جونمونم به این داداش یکی یدونه مون بنده !

حرفهاشو با خنده و شادی میگفت .. انگار زیادی این عقد باورش شده ..  
- خوشبختم... منم دریا هستم ... تک فرزند جناب تهرانی بزرگ ... مطلع هستید که ... داداشتون شاه ماهی گرفته !  
با دهن باز نگاهم کرد ... با اخم نگاه ازش گرفتم .. حوصله ی هیچ کدومشونو ندارم ..

دست کثیفش دورم حلقه شد ..

- من همیشه ماهیگیر خوب و قابلی بودم..

خواهرش لبخند ریزی زد ... انگار از جوابم خوشش نیومده بود .. امیرم فهمید که میخواست با این اداها جو بینمونو درست کنه ..

خودمو منقبض کردم و خواستم فاصله بگسرم که حلقه ی دستش تنگتر شد و صورتش به صورتم چسبید .. گونه ام خیس که نه .... داغ شد... سوخت ..

با حرص خودمو عقب کشیدم روی صورتم دست کشیدم ...

با لبخندی پر از نفرت نگاتم کردو با دستش سرمو به شونه اش چسبوند..

به زور سرمو عقب کشیدم... نگاهم به فرزام افتاد که با حرص بهم نزدیک میشد..

مقابلم ایستاد و دستشو جلوم گرفت ..

- افتخار میدی دریا جان؟

- دریا جونتون دیگه شوهر داره ، بهتره اول از شوهرش اجازه بگیری!

در جواب امیر ، فرزام لبخندی زدو با آرامش جوابشو داد..

- مگه میخوام با شوهرش بر\*ق\*صم؟! شما که نشستو تکونم نمیتونی

بخوری ... درست نیست روز به این خوبیو به همسرت حروم کنی!

امیر خواست حرفی بزنه که دستمو تو دست فرزام گذاشتم..

- باهات موافقم فرزام جان!

با لبخند بلند شدمو همراه با فرزامی که از چشمم افتاده بود به وسط سالن رفتم

... دستمو بیشتر فشرودو دست دیگه اش کمرمو قاب گرفت ..

با ریتم آهنگ شروع به حرکت کردیم ... همیشه دوست داشتم باهاش

بر\*ق\*صمو سرمو روی قلبش بذارم .. ولی حالا ... فقط دلم میخواد فاصله مو

باهاش حفظ کنم .. عگه به خاطر حرص دادن امیر نبود ، عمرا باهاش هم قدم

نمیشدم!

اما تازه راه آزار دادنشو پیدا کردم ..

با تموم شدن آهنگ قصد نشستن کردم که امید جلو او مد... با اخمی که از اول

مجلس رو صورتش بود ، ولی جنتلمنانه ازم درخواست کرد .. به اخم لبخند

زدمو پذیرفتم ..

وقتی دستمو روی شونه اش میداشتم ، نگاهم به امیر افتاد .. شاید هیچ فرقی با

شیر زخمی نداشت ...

با غرور و فاتحانه نگاه ازش گرفتم ..

- نگفته بودی!

با تعجب به امید نگاه کردم..

- چیو؟

- که یک شبه عاشق میشی! تب تند... انگار خیلی زودتر از حد عرق کرده..

بینتون عشقی نمیبینم... برعکس.. فقط نفرت به چشم میاد!

- توقع داری با این وضعیتش باهاش تانگو برم؟

- نه.. توقع اینو ندارم، ولی حداقل یه نگاه عاشقانه رو توقع دارم ازتون... چرا

انقدر زود؟ چی به سر خودت آوردی که مجبور شدی به همچین مردی بله

بگی!؟

خوشم نمیداد کسی تو کارم دخالت کنه.. حالا چه حق بگه.. چه ناحق... هر

کسم میخواد باشه...

- کارام به خودم مربوطه... شاید به قول تو تبمون تند بوده.. ولی مطمئن باش

، قرار نیست به این زودی عرق کنه...

- امیدوارم همین طور باشه که میگی! اما عمه خیلی ناراحته، باباتم که چاقو

برنی خودش در نمیداد... یه جای این قضیه میلنگه! مطمئنم!

مراسم به اصطلاح عقد، تموم شد.. همه تبریک گفتن رفتن... فقط خانواده

ی داماد مونده بودنو عموم اینا...

دوتا خواهرهای بزرگتر امیر دخترهای خوبین، اما امان از راضیه!

روز اول نشون داد چه آدمیه... فوق العاده حسود و نظر تنگ!

منم با کم محلی بلدم چطور جوابشو بدم... حالا جا خوش کردن و نمیرن..

با خستگی نگاهمو تو جمع میچرخونم... نگاه خیره ی امیر عذابم میده .. بلند  
میشمو روبه همه میگم..

- با اجازه ی همگی من میرم میخوابم ، شب بخیر!

با این حرفم خواهر بزرگه ی امیر به حرف میاد ..

- دریا جان .. به این زودی ؟ صبر نمیکنی ما بریمو با امیر برید بخوابید ؟!

این انگار زیادی جدی گرفته ... شایدم از همه جا بی خیره!

با بی حوصلگی جوابشو میدم ..

- من نمیتونم تا صبح منتظر بشینم تا مهمونها تشریف ببرن ... در ضمن ...

برادرتون قرار نیست اینجا بخوابه!

- مگه میشه... این رسمه که داماد ..

بی حوصله بین حرفش رفتم ..

- ما چیمون طبق رسم و رسوم بوده که این یکی باشه ؟! منم اصلا اهل رعایت

این مسخره بازی نیستم.... شب بخیر!

قدم اولو برنداشته بودم که صداس مجبورم کرد بایستم. ...

- دریا!

حالم از صداس بهم میخوره.... طوری صدام میزنه که انگار صد ساله منو

میشناسه ... لعنتی!

بدون اینکه برگردمو جوابشو بدم ایستادم .. پشتم بهش بود ولی صدای خش

خشی که ایجاد شد و صدای بلند شدنش از روی صندلیو شنیدم... قدم های

آرومش که روی زمین کشیده میشد رو اعصابم ضرب میگرفت ...

نزدیکم شد... دو قدمیم ایستادو دست سالمشوروی شونه ام گذاشت ..

از خشم لبموروی هم فشردم ..

- منم باهات میام... کارت دارم..

- ولی ...

- دریا!

صدای توییخ گر بابا اجازه ی مخالفتو ازم گرفت ... به اجبار حرفی نزدمو به

طرف اتاقم رفتم .. اونم لنگون لنگون پشت سرم میومد ..

جلوی در اتاقم دو تا نفس عمیق کشیدمو با مکث درو باز کردم ..

وسط اتاق ایستادمو دستامو ب\*غ\*ل کردم ... با طلبکاری بهش خیره شدم..

نگاهش بدجور داشت کل هیکلمو زیرو رو میکرد .. حالم از نگاهش بهم

میخوره!

- به چی نگاه میکنی؟

- به یه اثر دیدنی!

جواب آرومش باعث تعجبم شد.... با دیدن چشمهای گشاد شدم ابرهاس بالا

رفتو قدمی جلوتر اومد ..

- فکر نمیکردم تا این حد خوشگل باشی!

گاردمو حفظ کردم و جوابشو ندادم ...

باز جلوتر اومد ...

- امشب محشر شده بودی ... خیلی جلوی خودمو گرفتم تا ...

با این حرفهاس عصبانیتیم بیشتر شد ... دست به کمرم گرفتمو بین حرفش

پریدم ..

- جلوی خودتو گرفتی که چی؟ که ذات کثیف تو نشون بقیه ندی! که دیگران  
 نفهمن چه آدم پستی هستی و بنده ی حلقه به گوش نفستی!  
 - دریا ....

با بهت اسممو گفت ... انگار زیادی متعجب شده ...  
 گلوم گرفته بود ... چند تن بغض تو گلوم سنگینی میکرد و قصد پایین رفتن  
 نداشت ..

- چیه هی دریا دریا میکنی؟! دریایی وجود نداره ... دریا مرد.. تو کشتیش ..  
 همون روز تو خونتون.. جلوی چشم پدرش کشتی شو جنازه شو آتیش زدی!  
 حالا اینجا اومدی که چی؟ چیو میخوای ثابت کنی .. که تو یه آدم باهوشیو  
 من یه احمقم؟! چون احساسم بهم غالب شد و دلم به حالت سوخت .. چون  
 فکر میکردم باید انسانیت به خرج بدمو پیام کمکت کنم؟! به چی میخواستی  
 برسی؟ به چی رسیدی؟ حالا اینجا اومدیو توقع داری عین تازه عروس دامادها  
 برخورد کنیمو انگار نه انگار که قتل نفسی صورت گرفته! ازت بیزارم... ازت  
 متنفرم.. تا دنیا دنیا هست نمیبخشمت ... واگذارت میکنم به خود خدا!

نمیدونم باعث شد یا چشم های پر از اشکم .. ولی هرچی بود .. باعث  
 شد فاصله ی بینمونو خیلی سریع پر کنه و منو به تبعید حصارش در بیاره ...  
 دستش که رو کمرم نشست ... سرم که رو قلبش نشست ... عطرش که تو بینیم  
 رفت ... برای یک لحظه آروم شدم .... اما فقط یک لحظه!

بلافاصله یادم اومد اون کیه و با زندگیم چه معامله ای کرده ... همدردیشو  
 نمیخوام وقتی خودش درده!



سرمو عقب کشیدمو پشش زدم ... با غم نگاهم کرد .... با پشت دست اشکامو پاک کردم ...

- از اول مراسم تا حالا منتظرم تو خلوت گیرت بیارم یه دل سیر نگاهت کنم ... امشب بدجور دلبری از من کردی ... اما حالا ... فقط داد و ناسزا عایدم

شدو صورت سیاه شده از ریمل زخم!

زنم شو غلیظ گفت... خیلی غلیظ .. از اونایی که تا ته استخونتو می سوزونه و

عمق واقعیتو به رخت میکشه!

سرمو برگردوندمو رو ازش گرفتم...

- کسی مجبور نکرده صورت سیاه از زنتو ببینی!

زنتو مثل خودش غلیظ گفتم ...

بذار حالا که من میسوزم اونم بسوزه ... من سوختم تباه شدم .. تا خاک ستر شدنم چیزی نمونده .. پس هرکس اطرافمه با خودم به آتیش میکشم .. همه رو

بجز پدر و مادرم!

چرخیدمو دیدم با اخم ایستاده و نگاه میکنه ...

- چیه؟ چرا داری منو برو بر نگاه میکنی؟ توقع داری چکار کنم؟ نکنه توقع

روئت زنانگی هامم داری!؟

- اونارم به وقتش میبینم!

- آره ... میبینی .... ولی تو خواب!

به سمت در رفتمو کامل بازش کردم ...

- بفرما تشریف تو کم کن ..... خوش گذشت!

- دریا .... ما امروز عقد کردیم .. محرمیم ... زنی .... فکر نمیکنی باید مثل

همه ی دامادها خونه ی پدرزن بمونم !؟

با چشمهای گرد نگاهش کردم ...

- روتوبرم بشر! ... چقدر تو پرویی ... چقدر .... توقع داری خونه پدر زنت

بمونی ؟ اونم با غلطی که تو کردی ! همینکه زنت امشب خونه ی باباش میمونه

جای شکر داره ... میخواستی مثل همه ی دامادها باهات رفتار بشه ، مثل همه

ی دامادها زن میگرفتی ... نه با دوز و دغل !

- باشه .... فعلا آتیش تاز رو شن شده .. شعله اش زیاده .. یه کم بگذره از

تب و تاب میوفتی ... اون وقت من میمدونمو تو ... در واقع من میمونمو تو !

با اخمو نفرتی که بارها تو چشمهاس دیدم اتاقو ترک کرد ...

منم درو محکم بستمو خودمو روی تخت پرت کردم ...

.

.

.

بابا هتل دیده .... برای عرو سیمون رزرو کرده ... بدتر اینکه برای شب عروس

و دامادم اتاق گرفته !

در واقع میخواد کاملا تنبیه کنه ... یه تنبیه ا ساسی .. میخواد دختر شو بندازه

جلوی گرگ .. اونم چه گرگی !

از حالا استرس دارم ...

میترسم ....

از شب عروسیم متنفر بودم... اما حالا که فهمیدم بابا چه برنامه ای ریخته  
متنفر تر شدم....

کم کم دارم از بابام متنفر میشم ...

خونه ی امیراینارو دیدم .... قراره طبقه ی بالای خونه اشون زندگی کنیم ...

یه چهار دیواری کوچولو!

ولی یه خوبی که داره اینه که صدام واضح به طبقه ی پایین میرسه ...

امید داشتم بخواد دست از پا خطا کنه جیغ و داد راه بندازم .. ولی حالا ....

مگه میتونم تو هتل سرو صدا کنم؟

اصلا چی بگم؟ بگم آ مردم .. به دادم برسید که شوهرم داره بهم نزدیک میشه

!؟

اینجوری مضحکه میشم .. شایدم عکسم رو صفحه ی گوگل و فیس بوک و

تمام بخش های مجازی بره ..

عروسی که از داماد فرار میکرد ...

فرار .... چرا زودتر به فکرم نرسید؟

خوبه فرار کنم.... بعد از مجلس عروسی ، دممو بذارم رو کولمو د برو که

رفتی!

موندنمو آبرو داریم به خاطر بابام بود که اونم با این کارش همه چیو خراب

کرد ...

میدونه از امیر متنفرم ... میدونه دوسش ندارم به زور بله گفتم ... میدونه ..

همه چیو میدونه ... فقط به حساب اینکه یه زمانی خرید کرده دخترشو رفته

خونه ی این یارو ، میخواد دخترشو تنبیه کنه ...

شایدم این تنبیه برای اینه که هنوزم شک داره بینمون چیزی نبوده ...

میخواود دو دستی منو بندازه توب\*غ\*ل شوهرم!

هه ... شوهرم ... حتی تلفظ اسمشم باعث عق زدنم میشه ....

دیروز مادر شوهرم اچمد دنبالمو به زور بردم لباس عروس بینم ... خودشو

دختراش اومده بودن ... پسرشون نیومده بود ... پا دردشو بهانه کرده بود ...

کلا از شب عقد تا حالا ندیدمش ... حتما میخواد شب عروسی رو نما بگیره!

امیدوارم بره بمیره!

هر لباسی پسندیدن گفتم دوست ندارم... دست گذاشتم رو گروتترین لباس

... میدونستم توانایی خریدشو ندارن... فقط میخواستم تحقیرشون کنم تا دلم

خنک بشه ...

خرج همه چیو بابام میده ... کل مراسمو آرایشگاه و یه سری اسباب ضروری

خونه ... نه اون اسبابی که همیشه تو دخترانگی هام فکر میکردم قراره جهیزیه

ام باشه .. فقط یه سری لوازم معمولی و ضروری ...

ولی بجاش کلی پول ریخته به حسابم.. یه سپرده ی بلند مدت باز کرده که

فقط از سودش میتونم استفاده کنم اصل پولو فعلا نمیتونم از حساب خارج

کنم...

بد نیست ... به نظرم کار عاقلانه ایه .... اگه فرارم کنم ، به دردم میخوره ..

هرچند که با پیگیری پیدام میکنن ، ولی خب ... بهتر از هیچیه!

فقط قرار شد لباس عروسو خانواده ی داماد بخرن ... اونم به اصرار خودشون

...

- منم که خوش ذات .. یه لباسی انتخاب کردم که چشم چهارتاشون گشاد شدو  
در آخر زنگ زدن از شازده شون نظر بگیرن ....  
مادرش گوشیه کمی از گوشش فاصله دادو صدام زد..  
- دریا جان....  
- بله ؟  
- امیرجان میگه میخوای کرایه کنی یا بخری ؟  
چشمامو گرد کردم با غلظت جواب دادم ...  
- واه ... معلومه دیگه ... بخرم ! من لباس کرایه ای بپوشم ؟!  
سرشو تکون دادو دوباره توگوشی حرف زد..  
- شنیدی مادر ؟  
- .....  
- آره ..... باشه .... مطمئنی ؟!  
- خیلی خب .... پس میمونیم تا بیا ی  
تلفنش که قطع شد با تعجب نگاهش کردم ...  
سوال نگاهمو خونندو با لبخند جوابمو داد...  
- میگه صبر کنید تا پیام مدلشو ببینم ، خوب بود میخرتش !  
با جدیدیت به لباس خیره شد... منم با لبخندی موزی به امیر خیره شدم ...  
مطمئنم توانایی خریدشو نداره...  
- دنبال ایراد نگرد ... مدلو جنسش حرف نداره.. برنده و تک ... نمیتوتی  
بخری مجبور نیستی !

- الان مثلا میخوای بگی زن منصفی هستی؟ ..... مدلش خوبه.. فکر کنم بهت بیاد... برو بپوشش!
- بپوشمش؟
- میخوای پرو نکرده بخرمش؟!
- نه
- خب برو بپوش بینم اگه بهت بیاد میخرمش!
- پس بگو... میخوای یه ایرادی در بیاری... بپوشم بینی چه عیبی میتوتی روش بذاری!
- میری میپوشی... اگه خوشگل شدی و بهت اومد میخرمش... بحشم نکن!
- باشه.. میپوشمش، ولی لازم نکرده تو بینی... اگه خوب بود بهت میگم
- شما انگار متوجه نیستی... من باید بینم این لباس تو تن زخم چطوره... میخوای برو بپوشش.. نمیخوای هم که هیچی!
- بدجنس... میدونه خوشم نیامد دیدم بزنه از این شرط و شروطا میداره... میخواد بهانه جور کنه لباسو نخره... من میدونم پول خریدشو نداره... الکی داره پز میده...
- با پوزخند نگاهش کردم...
- باشه... میپوشم... بین... منم بینم کی میخره!
- در جوابم لبخند زد.... دست سالمشو به سمت اتاق پرو گرفتو اشاره کرد..
- پس بفرمایید لیدی!

لباسو پوشیدم ... پسران سفیدی که پشتش دنباله ی خیلی طولانی داشت ... و از جنس حریر بود و روش کار شده بود .. بالا تنه ی لباس از حریر و آستری محکم و دنباله اش از حریری خیلی نرم و نازک ....

مدلش دکلته اسو سفیدی بدنمو بیشتر نشون میده .... و سنگهایی که توی نور میدرخش بهش جلوه ای شبیه لباس ملکه هارو داده .... سنگ هایی که خیلی کم کار شده و زیادی لباسو شلوغ نکرده ... ساده .. شیک و کاملا اروپایی .. شاید تنها چیزی که تو این مدت منو به ذوق آورد همین لباس عروس بود ... هر چند که میدونم نمیتونه بخره .. ولی به ضایع شدنش می ارزه ..

یاد نوجوونیم افتادم .. اون موقعی که از این خبرها نبود و روی زشت زندگی ندیده بودم .. شاد بودم عزیز کرده ی بابام ... همیشه تو ذهنم همچین لباس عروسو تجسم میکردم ...

لباسی که شاهانه اس و برای من مناسبه ....

لباسی که تکه و مثلشو تا حالا کسی پوشیده ... فقط اون موقع دستکشم دوست داشتم که الان دیگه خوشم نمیاد .. دلم میگیره دستکش دست کنم ... با صدایی که از پشت پرده اومد از فکر و خیال بیرون اومدمو دست از دید زدن خودم برداشتم ...

- دریا جان پوشیدی ؟

- بله خانم نگهدار ..

- پس اجازه هست ما بیاییم بینیمت ؟

واقعا که مادرش زن فهمیده و با شخصیتیه !

پرده رو کنار زدن .. اول مادرشو بعد یکی یکی خواهرهاشو در آخر خودش  
او مدن ...

تو نگاه همه شون تحسین موج میزد ... اما تو نگاه امیر ..... یه برق بود ...  
برقی که من ازش میترسیدم ... برقی که انگار مثل چراغ قوه روی من گرفته  
شده بود تا بتونه کامل و واضح دیدم بزنه!

- ماشالا دخترم.. خیلی خوشگل شدی.. واقعا بهت میاد ...

خواستم جواب محبت مادرشو بدم که راضیه با حرفش مانع شد..

- واه.. مامان ... همچین لباسی بایدم بهش بیاد ... کیه این لباسو پوشه و  
خوشگل نشه!؟

دختره ی ورپریده ی پررو ... لبامو روی هم فشار دادمو خواستم جواب بدم که  
امیر به حرف او مدن..

- حرف بیخود نزن ... تو بیوشی عمرا مثل دریا بشی!

نگاه پر اخمشو از خواهرش گرفتو با لبخند به من خیره شد ...

این الان از من تعریف کرد!؟

شاید دارم خواب میبینم ... اصلا شاید کل این اتفاقت اخیر کاب\* و\*سه و من  
بی خبرم ...

وای خدا ... من از این نگاه حریص میترسم .... نگاهی که مثل نگاه یه شیر  
گرسنه به غذاشه!

نمیدونم حرف امیر باعث شد یا نگاه فوق ضایعش که مادرش رو به دخترا  
کردو دستهاشو دوبار به هم زد..



- خب دیگه دخترا .. بیایید بریم بیرون باهم تنهاشون بذاریم  
نگاهش زیادی رو تم سنگینی میکرد. ... اونقدر زیاد که مجبور شدم نگاه  
ازش بگیرم..

صدای قدمش که روی سرامیک ها کشیده شد گواه نزدیک شدنش بود . .  
نزدیک من نشو... من این نزدیک شدن رو نمیخوام.. حضور تو نمیخوام....  
بودنتو نمیخوام!

نگاهم زمینو نشونه گرفته بودو بهش بی توجه بودم.... دستش رو چونه ام قفل  
شد ... کمی فشار به چونه ام وارد کرد تا سرمو بالا بیاره و نگاهمو شکار کنه  
...

به اجبار به چشمهای قهوه ای رنگ پر برقش نگاه کردم...  
- این لباس خیلی بهت میاد ... زیادی خوشگل شدی... زیادی خواستی  
شدی .... خوب که فکر میکنم میبینم زیادی میخوامت!

با این حرفش لبام از تعجب کمی از هم فاصله گرفتمو نگاهم با بهت تو  
نگاهش نشست... ولی زیاد اجازه ی تحلیل و بررسی حرفشو بهم نداد ...  
جلو اومدو خودش فاصله ی پیش اومده بین لبهامو پر کرد ..

دستش محکم چونه امو گرفته بود و اجازه ی عقب نشینی بهم نمیداد .. هرچی  
میگذشت فشار دستش بیشتر میشد ...

هر دو د ستمو روی سینه اش گذاشتمو تمام نیرومو به دستم وارد کردم ... اما  
یک اپسیلون هم تکون نخورد ...

بدتر د ستمو به سمت گردنم حرکت دادو شصتش گوشه ی کناری گوشم  
نشستو چهار انگشتش روی گردنم قفل شد...

حالت تهوع گرفتم ... نفسم دیگه برای خودم نبود ... دلم میخواست رهام کنه تا یه کشیده مهمونش کنم ... چه غلطی کردم این لباسو جلوش پوشیدم.. مردک بی جنبه!

وقتی سر عقب کشید حریصانه هوارو بلعیدم ... نفس های تند و پشت سر هم ... با پشت دستم محکم به لبم کشیدم ....

با اخم به چشمهای خمارش نگاه کردم ..

- خیلی کثافتی .... ع\*و\*ض\*ی بی همه چیز .... کی بهت اجازه داد ...

نذاشت ادامه بدم.. انگشت اشاره شوروی لبم گذاشت ..

- هییششش ... همونی که تورو برام عقد کرد ... همونی که به عنوان پدر اجازه

ی جاری شدن خطبه رو داد ... همونی که تورو مال من کرد ... برای همیشه

....

با بهت بیشتری نگاهش کردم ... این چی میگفت؟ حرفهای عین حقیقت

بود اما ... من هیچ وقت به عمق. فاجعه فکر نکرده بودم .. به این که بله گفتن

به این مرد مصادف با خیلی چیزها میتونه باشه!

لبخند دندون نمایی زد که تو لحظه ی اول حس کردم بهش میاد .. اما با علم

به اینکه این مرد کیه ... فهمیدم لبخندش زیادی کریهه ..

- فکرشم نمیکردم تو مال من بشی ... دختر یکی یدونه ی آقای تهرانی .. دختر

مغروری که حتی حاضر نبود از کسی که زده آتش و لاشش کرده معذرت بخواد

..

- من مال تو نمیشم!

- میشی!
- نمیشم...
- فقط چند شب دیگه مونده که کامل مال من بشی ... اون وقته که باورت بشه مال منی!
- چرخیدو به سمت پرده رفت...
- لباسو در بیار بیا بیرون ... زیاد بهش فکر نکن ... وقتی عملی شد متوجه میشی چه اتفاقی افتاده!
- درکش نمیکنم .. اصلا درکش نمیکنم .. یه آدم آب زیر گاه و سیاستمدار..
- زیادی دانا و متقلب!
- لباسو به دست شاگرد مزون دادمو کناری ایستادم .. صدای بحث خواهرهای امیر باهاش باعث شد گوش تیز کنم ..
- از کجا میخوای بیاری؟ مگه یقرون دوزاره؟!!
- مهم نیست .. تو حسابم دارم..
- تو اون پولو گذاشته بودی برای خریدن ماشین .. حالا بدیش برای یه لباس که فقط یه شب قراره بپوشه!
- حتما ارزششو داره!
- خیلی قشنگه .. قبول ... به زنتم خیلی میاد ... مطمئنا مثل ملکه ها می شه ..
- ولی تو پول یه ماشینو میخوای بدی برای یه لباس؟ آخه این عاقلانه اس؟
- چی چی این ازدواج عاقلانه بوده که این یکی باشه؟ .. خرج عروسو سیو که پدرش میده ... من اگه لباسم نمیخریدمو میخواسم عروسو بگیرم بیشتر از این پولو باید خرج میکردم

- گاهی وقتها باورم میشه عاشق این دختره شدی!
- مگه بده؟ آرزوت بود داداشت عاشق بشه!
- بد نیست.. ولی اگه تو چشمهای تو عشق باشه.. تو چشمهای اون نفرت موج میزنه.. چطور اینو نمیفهمی؟ تازه.. خودتم عاشق نیستی... فقط برق انتقامه که تو نگاهت دیده میشه!
- تمومش کن فاطمی!
- اما...
- گفتم تمومش کن... من این لباسو میخرم، چون زخم میخواد!
- با شنیدن این حرفها دوتا حس متفاوت تو وجودم نشست...
- اینکه بعضی از اخلاق ها و قدرت اداره ی امورش خوبه و اینکه.. اگه برق انتقامش اینقدر مشهوده پس خدا به داد من برسه!
- بیش از پیش میترسم.... دستهامو مشت میکنم.. نگاه خیره مو غافلگیر میکنه. و لب میزنه..
- چی شده؟
- هیچی
- شونه بالا میندازم.... نگاهی به سرتاپام میکنه و به سمت صندوق مزون میره... کارت عابر بانکشو میده و روبه من میگه..
- همون لباسی که خانومم پسندیدو میخرم... لطفا حساب کنید
- روز عروسیمه ولی من از صبح زود حالت تهوع دارم....
- روز عروسیمه اما من شب تا صبح نخوابیدم...

روز عروسیمه و مامانم از دیروز تا حالا یه ریز اشک ریخته ..

روز عروسیمه و من هیچ شباهتی به عروس ندارم...

روز عروسیمه و من..... آرزوی مرگ میکنم...

تازه دارم به عمق فاجعه پی میبرم.... به اینکه از امشب باید هم سقف کسی

بشم که ازش متنفرم.... نه تنها هم سقف .... بلکه هم بالین و شاید هم بالش

...

وقتی به این مسائل فکر میکنم تپش قلبم شدت میگیره ... احساس میکنم قلبم

تو دهنمه و هر آن ممکنه از حلقم بیرون بزنه ...

دستام میلرزنو قصد آروم گرفتن ندارن ....

قراره با مامانم بریم آرایشگاه .... خانواده ی داماد جای دیگه ای میرن آرایشگاه

و خدارو شکر چشمم بهشون نمیوفته ... اما چه فایده ... از فردا مدام باید

باهاشون چشم تو چشم بشم..

از فردا ..... اما امشب چی؟

امشب که قراره بیگانه دخترانه هامو به تاراج ببره ... اونم در حضور همه ...

اونم با حکمی که پدر خودم داده ...

دلم نمیخواد شب برسه .... دلم نمیخواد طعمه ی گرگ بشم .... یا بدتر... دلم

نمیخواد بره ای باشم که پرورشش دادنو حالا که عید قربان رسیده خود

صاحبش قصد سر بریدنشو داره ....

گیریم جرعه ای هم آب بهش بدن ... چه فایده ... اصل قضیه فرقی نمیکنه ...

قربانی قربانیه !

نگاهم تو آینه خیره میمونه ... خیلی خوشگل شدم ... زیادی خوشگل شدم ..  
 دلم نمیخواد زیبایی هامو دو دستی تقدیم اون روباه مکار کنم ..  
 دلم میخواد آینه رو بشکنم ... این زیبایی به من دهن کجی میکنه ..  
 این چشمهای آبی شفاف که پشت پلکش با سایه ی طوسی چشمگیر تر شده  
 ، خار چشممه ... پوست سفید و صافم ناخن رو اعصابم میکشه .. لبهای قلبه  
 ای صورتی رنگم پوزخند دائمی چهره ام شده ... اما چاره چیست !؟  
 بابا سفارش کرده آبروریزی نکنیم ... گفته احدى نباید با خبر بشه که  
 نارضایتی وجود داشته ... گفته عروسی تک دختر تهرانی باید تو تهران زبون به  
 زبون بچرخه ... گفته فامیل نباید هیچ موضوعی رو بفهمن ..  
 گفته اگه بی آبرویی کنم همین نیچه نگاه رو هم ازم دریغ میکنه ...  
 مجبورم سکوت کنم.... مجبورم به شب فکر نکنم.... مجبورم نقش یازی  
 کنم... مثل عروسک خیمه شب بازی !  
 شاگرد آرایشگر تور مو روی سرم فیکس میکنه و شنلمو روی شونه ام میندازه ...  
 تشکر میکنم برای اینکه بیشتر از این دامادو منتظر ندارم به سمت در خروجی  
 قدم بر میدارم... قدمهایی که ناموزونه ... دلی که لرزونه .... نگاهی که  
 مقابلش زم\*س\*تونه .... زم\*س\*تونی نه با برف سفید... بلکه برف سیاه ..

گچ دستو پاشو باز کرده... نمیدونم کی .. چون بعد از خرید لباس عروس تا حالا ندیدمش .... برام مهم نیست... حتی قدو بالای خوش قواره اش هم برام مهم نیست..

کنار بنز سفید رن. تزئین شده ای ایستاده... خب مطمئنا بابا به جارو هم لنگ نذاشته ... ماشین عروسم بنز گرفته تا آبرو داری کنه ... نگاهم از ماشین به امیر کشیده میشه ...

کت و شلوار و پیراهن مشکی و کروات شیری ....

اینجور که فهمیدم از رنگ های تیره خوشش میاد ...

مکت چند دقیقه ایمو به پایان میرسونمو به سمت ما شین قدم برمیدارم ... با اولین قدمم دو گام بلند برمیداره و مقابلم قرار میگیره ... دستمو تو دستش میگیره و به چشمام خیره میشه ...

حالم از این نقش بازی کردناش بهم میخوره ... زیادی باورش شده داماده ...

خواستم دستمو عقب بکشمو دو تا کلفت بارش کنم که صدایی مانع شد...

- عالی بود .... آفرین آقای داماد ، قبل از اینکه من بگم شما خودتون به بهترین نحو حرکت کردین !

گردنم به راست چرخیدو به فیلم بردار خیره شدم... اصلا حواسم به این نبود .... اینو دیگه کنجای دل و روده ام بذارم !؟

واقعا از من بدبخترم هست ؟ حالا باید تا آخر شب و هر لحظه نقش بازی کنم ... اه ...

- دریا..

با صدای مامان به در آرایشگاه نگاه کردم ..

- جونم مامان؟

- من گفتم راننده بیاد دنبالم ... بهتره من با شما نیام ، تو فیلمم صورت خوشی نداره .. نگران هیچی هم نباش ... میرید آتلیه و چندتا عکس میندازیدو میایید پیش خودمون ... اگه مشکلی پیش اومد به خودم زنگ بزن ، گوشیمو یه لحظه ام از خودم جدا نمیکنم !

- ولی مامان ....

نذاشت ادامه بدمو با اخم به امیر نگاه کرد ...

- آقای نگهدار مراقبته .... دیگه باید به جدا شدن از ما عادت کنی !

خداحافظی آرومی گفتو دوباره داخل سالن آرایشگاه رفت تا راننده بیاد ...

دلیم بیش از پیش گرفت ... حتی مامانم نمیتونه همه ی لحظه های امشبو همراهم باشه ... حق داره خب .. تا ما از آتلیه برگردیم طول میکشه و ممکنه مهمونها برن سالن ... مامانم باید زودتر اونجا باشه ...

سوار ماشین شدمو با اخمی واضح به خیابون خیره شدم ... امیرم پوفی کشیدو سوار شد ...

کمی از مسیر با صدای موزیک پر شد و در آخر اون بود که سکوت دو نفره مونو شکست ...

- کاریه که شده ... ما الان زن و شوهریم.. چه بخوایم ، چه نخواهیم ... پس

مجبوری بهش عادت کنی... مثل من !

با بهت و خشم نگاهش کردم...



- مثل تو؟! یعنی تو مجبوری منو تحمل کنی؟ مجبوری بسازی؟ بینم ...  
نکنه فکر کردی این نقشه ی کثیفو من کشیدم؟!!
- نه .. من کشیدم .. ولی برای پشیمونی دیره ... کاریه که شده دیگه!
- شما مردا همه تون هر جا کم بیارین میگین کاریه که شده!
- انگار مردارو خوب میشناسی!
- آره .. صبح تا شب تو شرکت بابام با امثال تو سرو کله میزنم!
- خب خدارو شکر پاتم از شرکت بریده شد، از این به بعد فقط با شوهرت سرو کله میزنی!
- تو برای من حد و حدود مشخص نمیکنی!
- منم نکنم، بابات نمیداره پا تو اون شرکت بذاری .... میدونی که ... دلش  
نمیخواد حتی ریختتو ببینه!
- با این حرفش از کوره در رفتمو گلی که روی داشبورده بود برداشتمو به سمت  
صورتش کوبیدم ... کمی تعادلشو از دست دادو ماشین به چپ و راست  
متمایل شد .. اما سریع کنترلش کرد ..
- چه غلطی میکنی دیوونه؟ نزدیک بود چپ کنیم ..
- به جهنم .. میمردم راحت میشدم!
- مرگ برات از بودن با من راحتتره؟
- آره ....
- کاری نکن دنیا تو برزخ کنمو هر روز حس مرده ای که میخوان توقیر بذارنشو  
داشته باشی دریا ... من تحملم خیلی کمه ... آگه بهم بر بوخوره بد تلافی  
میکنم!

پوزخند زدمو از گوشه ی چشم فک فشرده و صورت سرخ شده از خشمشو نگاه کردم...

- آره .. میدونم ... به خاطر عقده ای بودن تو بابت حرفهایی که تو بیمارستان بهت زدم الان این حالوروزمه!

نیشخند زدو با شصت به گوشه ی لبش کشید ...

- خب پس ... خوبه خودت میدونی .... برای اینکه بشونمت سر جاتو آدمت کنم این برنامه هارو ریختمو گرفتمت ... عشق و عاشقی هم در کار نبوده ... هر کاری نکن. دوز از عروسی نگذشته تفت کنم بیرون... حالا بماند که با ریخت قیافه ای که داری هر مردی جای منم باشه دلش میخواد مدام تستت کنه ... اما اینو تو گوشت فرو کن ... غرور مرد بازی کردنی نیست ... دست روش بذاری .... دست خودته که میسوزه!

بقیه ی راهو به پنجره ی ماشین خیره شدمو سکوت کردم... نیم نگاهی هم خرجش نکردم ...

تو آتلیه دیگه رسما داشتم بالا میاوردم .... حالم از ژست هایی که دختره میدادو اطاعت بی چون و چرای امیر بهم میخورد ...

هرچی میگفت عین یه پسر حرف گوش کن انجام میداد ...

چند بار دختره با حسرت گفت " وای چه شوهر رمانتیکی دارین ... چقدر عاشقانه انجام میده "

میخوام عاشقانه انجام نده ارواح عمه اش!

دختره میگه پشت عروس بایست و دستتو دور کمرش حلقه کنو صورتتو بیار جلو از کنار گردنش ... اون وقت این م\*ر\*ت\*ی\*ک\*ه\*ی فرصت طلب بجایی که سرشو از کنار گردنم جلو بیاره ، مماس گردنم میداره و کمی خم میشه و لبشو میچسبونه به گردنم ....

گردنم تر میشه و حس تهوع بهم دست میده ..... تا صدای چلیک دوربین نیاد هم عقب نمیره .....

دستام که دشته گلو گرقتن مشت میشن ... اما لبهام به صورت لبخند روی هم فشرده میشه ...

- وای .... آقا داماد عالی بود .. شما ماشالا خودتون استادین ... ژستتون عالی بود .

دوباره کنار گردنم تر میشه و صدایش نزدیک گوشم شنیده میشه ...

- وقتی عاشق زنت باشی همینه دیگه ... یه لحظه رو هم از دست نمیدی !  
حرفش زیادی منظور داره .... حس میکنم منظورش به آخر شبه ... یعنی واقعا لحظه ای رو از دست نمیده؟! اگه بگه آش با جا شه چی؟! اون وقت منم باید مثل آش خورده بشم یا تحمل میکنه نخورده دهندش سوخته باشه!  
انقدر فکرم درگیر شدو دلم ترسید که دیگه هیچی از ژست گرفتن ها نفهمیدم ... شده بودم رباطو هرکار عکاس میگفت میکردم.... اما با اخم .. نگاهی خیره به دوربینو غمی در چشم ...

دوباره سوار ما شین شدیم ... ضبط رو روشن کرد .... دستشو از پنجره ی کنارش بیرون بردو با سرخوشی همراه خواننده شد ...

- امشب چه شبیست .... شب مرادست امشب ....

همین جمله ی اول کافی بود استرس وجودمو بگیره و بقیه ی ترانه رو نشنوم  
.... فقط با ترس به نیم رخش خیره شدم ...

یه کم که گذشت ، سنگینی نگاهمو حس کردو نگاهم کرد...

- چیه ؟ چرا اینجوری نگاه میکنی ؟ بده میخوام برات یه شب رویایی بسازم؟  
دستو پامم که دیگه سالمه و هیچ ایرادی نمیتونی بگیري !

- راضی دارم دست نوازش رو سر شغال بکشم ، ولی دستم به تو نخوره و بدن  
نجس تورو تحمل نکنم !

- خفه شو !

دستش سریع و محکم به سمتم اومد.. اما با دیدن فیلمبردار که تو ماشین  
کناری بود ، آرامششو حفظ کردو پشت دستی که برای کوبیده شدن به دهنم  
جلو اومده بودو نوازش وار روی گونه ام کشید...

- شب جواب این گستاخیتو میدم ..... خیلی ملاحظه تو کردم این مدت ...  
امشب توقع نداشته باش باهات راه پیام که خودتم باهام راه نیومدی !

بند دل پاره شدن همینه دیگه !

همین که احساس میکنی عروق قلبت دونه دونه پاره شدن و قلبت بین زمین و  
هوا معلقه !

همگام با هم با مهمونها سلامو احوال پرسى کردیم...

همگام با هم کنار پدرو مادرهامون ایستادیمو عکس گرفتیم...

همگام با هم دو نفره ر\*ق\* صیدیمو به بقیه لبخند زدیم...

همگام با هم نمایش بازی کردیم.... اونم با چه مهارتی !

خسته شدم... پاشنه ی بلند کفشمو بهانه کردم و نشستم.... از عقب کشیدنم را رضی نبود... اینو از اخمی که رو صورتش نقش بست فهمیزم... ولی منم از این همه نزدیک بودن به اونو حس نفسهای پشت سر همش کنار گردنو گوشم رضی نبودم...

با هر نفسش حسی از مور مور شدن چندشناک بهم دست میداد... عین وقتی که یه سوسک رو بدنت راه بره و تو مجبور باشی نگاهش کنی.... فرزام به سمتم میاد و دستشو برای تقاضای ر\*ق\*ص\* جلو میاره... اخم ریزی میکنم و بهش میگم خستم..

- خودم خستگیو از تنت در میارم... پاشو بیا که خویت نداره با تنها پسر عموت نر\*ق\*صی!

به اجبار انگشتای کوچیکمو توی دستش میذارم... نگاهم برای لحظه ای به سمت امیر کشیده می شه... کنار پدرش ایستاده اما نگاهش خیره به منه... به منو دستهایی که الان تو مشت فرزامه.. بهش اهمیت نمیدم... حتی ته دلم از اینکه از بودنم با فرزام عصبانی میشه، خوشحال میشم...

من با اون به آینده ای فکر نمیکنم... به ما شدنی فکر نمیکنم و برام مهم نیست چه برخوردی بکنه.. فقط میخوام این تبعید تموم بشه...

حالا دوره اش چه مدته مهم نیست.. فقط به پایان رسیدنش مهمه...

این وسط باعث و بانی تبعید شدنمم بجزونم خالی از لطف نخواهد بود!

منم دقیقا همین قصدو دارم...

- تو فکری دریا..

- حوصله ی حرف زدن با تو رو ندارم..
- اوایل که اومده بودم چیز دیگه ای میگفتی!
- یادم نمیاد حرفی زده باشم...
- خودت نه .. ولی چشمات خیلی چیزها بهم گفت.... آگه به اجبار بهش بعله گفتیو دلت هنوز با منه بگو... فوقش بعضی وقتها یه زیر آبی میریم چشمام از تعجب درشت شد... نگاهم تو نگاهش خیره شد.... قدرت حرف زدنو از دست دادم...
- اینجوری که چشم درشت میکنی خواستنی تر میشی ... امشبم که بی نهایت جذاب شدی .. فقط حیف که قراره سگ خور بشی ...
- اجازه ندادم بیشتر از این چرند بگه ...
- دهنتو ببند فرزام ... خجالت بکش .. من یه زن متاهلم .. چطور میتونی؟ تازه من دختر عمومت... ناموست محسوب میشم!
- برو بابا ... ناموسی که خود شو مهمون خونه خالی یه مرد میکنه همون بهتر که هرکی از راه رسید یه ناخنک بهش بزنه ..
- ازش فاصله گرفتمو سرمو با تاسف تکون دادم...
- برات متاسفم که انقدر احمقی ... برلی خودم بیشتر متاسفم که یه روزی یه احمق بی ناموس بی همه چیزو دوست داشتم!
- بلافاصله به سمت سرویس بهداشتی رفتم... احساس کردم بغضم قصد شکستن داره ... نباید بشکنه .. نباید جلوی مردم اشک بریزم... نباید بیشتر از این آبروی بابامو ببرم...

بابام حق داشت ... حق داشت به این گند خاتمه بده ... وگر نه خمین برادر زاده  
ی گرامش بدتر از اینا به سرم میاورد!

تو آینه نگاه کردم... دلم میخواد آب یخ رو صورتم بریزم .. اما نمیتونم... کل  
آرایشم خراب میشه ... هرچند که کمی روحم آروم میشه .. اما فعلا باید  
روحمو فدای جسمم بکنم ... باید حفظ ظاهر بکنم..

دستاملی برداشتمو کمی مرطوبش کردم... خیلی آروم روی صورتم گذاشتمشو  
برداشتم ...

گوشه ی چشممو که قطره اشکی نشسته بود پاک کردم به سالن برگشتم ...  
دو قدم بیشتر جلو نرفته بودم که متین ، پسر خاله ی فرزام جلوی راهم سبز  
شد...

- میتونی چند لحظه وقتتو به من بدی ؟

انقدر آقا منشانه و مودب درخواست کرد که نتونستم نه بگم..

- حتما !

با دستش اشاره کرد راه بیوفتم ... جلو رفتمو مثلا در حال ر\*ق\*ص شدیم ....  
حرکت ضرب گرفتن پاهامون روی زمین تنها چیزی بود که شبیه به ر\*ق\*ص  
بود ... وگر نه در عمل ایستاده بودیمو حرف میزدیم...

- باهم مشکل دارین؟

- با کی؟

- میدونم حق دخالت ندارم.. اما شغلم باعث شده حرف خیلی از آدمهارو از  
نگاهشون بخونم ... تو به همسرت علاقه نداری ... تو نگاهت نفرت موج  
میزنه ...

- دلم نمیخواد تو زندگی خصوصیم دخالت کنین  
 - ببین دریا ... من میخوام بهت کمک کنم ... شوهرت .. هر چی که هست..  
 خیلی بهتر از فرزامه ... شاید با راهکارهای درست بتونی زندگی خوبی رو  
 تجربه کنی !

- من نمیدونم تو مشکلک با فرزام چیه که همش میخوای تو سرش بزنی !  
 - من با اون مشکل ندارم .... با رفتارش مشکل دارم... زیادی از دست در رفته  
 ... اون شب تو خونه شون بهت گفتم این آدم به درد تو نمیخوره ... با یاندنگی  
 حرف خودتو زدی ... اما امشب دیدم وقتی باهش حرف میزنی تنها حسست  
 ایینه که با مشت بکوبونی تو دهنش !

همه ی حرفهش راسته .. حق میگه و درست ... ولی من لجباز تر از این  
 حرفام...

- گیریم که حرفات درست باشه ... اصلا تو بهترین مشاور دنیا ... اما دلیلی  
 نمیبینم مسائل خصوصیمو به تو بگم ... دست از سرم بردار !

- باشه .. دیگه دخالت نمیکنم... اما اگه روزی فکر کردی احتیاج داری با  
 کسی مشورت کنی ... گوش های من برای شنیدن حرفهات آماده هستن و از  
 هیچ کمکی دریغ نمیکنم

با بی میلی سرمو تکون دادمو به سمت صندلیم رفتم .... دیگه تا آخر مجلس  
 از جام بلند نشدم ...

امیرم اومد کنارم نشستو بدتر از من اخمش باز نشد .....



همه رفتن .... همه آرزوی خوشبختی کردند با یه خداحافظی منو به دست  
جلادم سپردن .... همه با لبخند رفتنو من تو دلم خون گریه کردم .... فقط  
ما مانم بود که ب\*غ\*لم گرفته بودو رهام نمیکرد ... بلند گریه میکردو دلش  
نمیومد تنهام بذاره ....

بابامو خاله به زور عقب کشیدنش ... مادر امیر کلی بهش دلگرمی داد ...  
میخواست آرومش کنه ... اما مگه میشد ؟  
فقط ما مانم میدونست من امشب قراره بمیرمو قاتلمم هیچ وقت محاکمه  
نمیشه ...

دستشوب\*و\*سیدمو با بغض صداس زدم...

- ما مانم.. مامان خوبم .... نگران نباش ... دیر یا زود این اتفاق میوفتاد ... تا  
آخر عمر که قرار نبود تو خونه ات بمونم... بالاخره شوهر می کردم ... برو نگران  
من نباش ... خیالت راحت ... امیر آسیبی به من نمیرسونه !

خودمم میدونستم که چرت میگم... اما برای آروم کردن ما مانم لازم بود ....  
هر چند که بازم قانع نشدو در آخر با داد بابا عقب نشینی کرد ....  
اما نگاهش تا لحظه ی آخر به منو مرد کناریم بود....

به اتفاقی که بابا برامون رزور کرده بود رفتیم... امیر درو بست و از داخل قفل  
کرد ....

با ترس نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی زد ...

- خب خوشگله .... حالا من موندمو تو .... به نظرت چطوری از خجالتت در بیان ؟ اول از کجا شروع کنم؟!  
لرزیدمو قدمی عقب رفتم ...
- اووووو ... انگار خانم خوشگله ی من ترسیده ... ترس خانومم .... کاریت ندارم... تو که از بودن با مردا بدت نیماذ ... ولت میگردن امشب تو دست همه ی مردهای مجلس میچرخیدیو دست به دست میشدی!  
- حرف دهننتو بفهم!
- خوشم میاد بچه پررویی... جونت از ترس داره میلرزه .. ولی از موضعت کوتاه نمیای
- سعی کردم بهش بی اهمیت باشم ... نگاه ازش گرفتمو به سمت آینه رفتم .... دستمال مرطوبو از وسایلم برداشتمو مشغول پاک کردن آرایشم شدم .... یه ربعی گذشتو تقریبا تونستم نفس راحتی بکشم ... اما همون موقع پشت سر ظاهر شدو دستش رو شونه هام نشیت ...
- با قرار گرفتن دستای گرمش روی شونه ام ، فهمیدم که چقدر یخمو این لرز لعنتی بی دلیل نیست ...
- دستتو بکش ...
- چشم ... میکشم .. اما کجا ؟ روی صورتت یا بدنتو ترجیح میدی ؟  
چرخیدم به سمتش ...
- برو عقب .. به من دست نزن .... کاری نکن روت بالا بیارم!

- تهدید بیخود نکن .... آخرش که باید این اتفاق بیوفته .... نکنه فکر کردی مثل قصه ها میبرمت خونمو فقط تماشاش میکنم؟! خوب گوشاتو باز کن .... دیگه دختر خونه ی بابات نیستی که ناز کنیو نازکش داسته باشی ... زن منی ! من ! هر وقت بخوامت باید آماده باشی ... دیگه دختر بچه نیستی که ندونی منظورم چیه .... منم این همه خرج لباسو خوشگلیم نکردم که دست آخر مثل همه ی مردهای مجلس تماشاچی باشم ... میخوای اذیت نشو منم آروم پیش برم پنجول نکش و چنگ ننداز ... وگرنه منم خوب بلدم چکار کنم که نطقت در نیاد !

دستش انگار به زیب لباسم چسبیده بود ... هرچی خودمو عقب میکشیدم فایده نداشت .... یه دستش به زیب و دست دیگه اش حلقه شده دور شونه ام بود .... بالاخره لباسو در آورد ... چشماش حریصانه وجیم میکرد .... سعی کردم خودمو با دست بپوشونم .... عقب عقب رفتم .. انقدر که پشتم خورد به دیوار .... قصد عقب نشینی نداشت ... با لبخند جلو میومدو از ترس چشمام لذت میبرد ....

- اگه جلو بیای جیغ میزنم !

- بعید میدونم این هتل دیوارها و درش عایق صوتی نباشن !

- اگه بهم دست بزنی خودمو میکشم ..

- نمیکشی ... اگه قرار به کشتن بود .. همون موقع که بابات تو خونمون مارو با هم دید خودتو میکشتی !

- من ازت بدم میاد .. چرا نمیفهمی ؟

- تو زن منی ... چرا نمیفهمی !؟

- حرفمو به خودم پس نده .... دست از سرم بردار ...

- امشب شب منه ... شاید فردارو بهت مرخصی دادم... ولی امشبو .... نه!

با یه قدم فاصله رو پر کردو نفسمو گرفت ....

فقط چنگ زدم ..... فقط اشک ریختم .... فقط تلاش بیهوده کردم ....

در آخر التماس کردم .... کاری که هیچ وقت فکر نمی‌کردم انجام بدم ...

اما فقط لبخندش عریض تر شد .... فقط نگاهش حریص تر شدو دستاش سوزنده تر ....

نمیدونم ساعت چنده .... نمیدونم چقدر گذشته ... ولی برای من صد سال گذشت .... شکنجه ای که انگار تمومی نداشتو اشکهای منکه قصد خاموشی نداشتن ... دیدم تار بودو بدنم کوفته ...

از خودم بدم میاد .... احساس میکنم نجسم ... خیلی نجس ..

حوله مو از کیف وسایلم بر میدارمو به حمام میرم .... درو از داخل قفل میکنم .... تو آینه صورت سیاه از ریملمو میبینم ... زیادی زشت شدم ... اما اینم مانع حریصانه های مرد روی تخت نشد ...

دوش آبو باز میکنم .... آب داغو بیشتر میکنم ... پوستم میسوزه اما مهم نیست .. دلم مهم بود که سوختو خاکسترشو باد برد .. بقیه ی چیزها بی اهمیت هستن ...

صابونو بر میدارم و روی پوستم میکشم .... بیار کل بدنمو میشورم ... شامپو میزنم ... اما انگار کافی نیست ... دوباره از اول خودمو میشورم .... بازم حس میکنم تمییز نشدم ...

صابونو برای بار سوم به کل بدنم میزنم ..... نجاست پاک همیشه ... عطر تنش پاک همیشه ....

حالم بد میشه ..... حالت تهوع دارم ... دست رو دلم میگیرم بالا میارم .... صدای ناله ام بلند میشه .....

دهنمو میخورم ... تو آینه به خودم نگاه میکنم .... دیگه از سیاهی زیر چشمام خبری نیست ... اما انگار هنوزم تمییز نشدم ... دوباره خودمو میخورم .... نمیدونم چقدر گذشته و چندمین باره که دارم خودمو میخورم .. شاید بیشتر از ده بار .. اما هنوز اون حس بد تو وجودمه ...

تقه ای به در حمام میخوره ....

محل نمیدم ....

دوباره تقه ای میخوره و این بار صداش بلند میشه ..

- دریا .... چکار میکنی چهار ساعته؟ دروباز کن ببینم ..

بازم محل نمیدم ... تو صداش ذره ای نگرانی موج میزنه ... اما چه اهمیتی داره!؟

نکنه فکر کرده اوادم خودمو خلاص کنم!؟

فکر بدی نیست .... تیغ تو حمام بهم چشمک میزنه ... به طرف تیغ میروم اونو روی رگ دستم میذارم ...

دوباره ی صداش مزاحم اعصابم میشه...

- دروباز میکنی یا بشکنمش؟

دلم میخواد بهش بگم عرضه ی شکستنشو نداری ... اما حسش نیست ...

نگاهم دوباره به تیغ توی دستم میوفته ... شاید یکی دوتار فشار به تیغ کافی باشه ...

باز صدای مزاحمش میاد ...

- دریا ... دروباز کن ... موبایلت داره زنگ میزنه .... مامانته انگار!

مامانم؟! تنها کسی که باورم کرد .... تنها کسی که دیشب مثل من خون گریه کرد ....

مادری که جون خودشو به خطر انداخت تا منو به دنیا بیاره ....

دوباره به تیغ نگاه میکنم .... اصلا این حقو دارم؟

با خودکشی شاید بابامو امیر بفهمن خیلی بد کردن ... اما مامانم چی؟

اون چه گ\*ن\*ا\*هی کرده؟! شایدم با رفتنم اونم خودشو خلاص کنه و بیاد پیش من ...

اما فکرشم تنمو میلرزونه ....

نگاهم روی تیغ خشک شده ... یعنی بزمنمو خودمو راحت کنم؟

اما مامانم خیلی ناراحت میشه ... مطمئنا تحمل نخواهد کرد

یه لحظه دستم لرزید... تیغ سر خوردو از دستم افتاد ...

خواستم برش دارم اما یه ندا تو مغزم پیچید...

" مگه جونت مال خودته که خودت بگیریش؟ مگه خودت خودتو به وجود

آوردی که حالا بخوای از بین ببریش؟ خالقت خداست.. جونتم هر وقت

وقتش برسه خودش میگیره ...

سرشکستگی برای بابات کم درست کردی که اینطوری میخوای کمرشم  
بشکنی؟

مامانت چی .... به اون فکر کردی ... با قلب مریضش تورو وضع حمل  
کرد... همین الان معلوم نیست چه حالیه که صبح زود زنگ زده ... اون وقت  
تو میخوای امیدشو ناامید کنی؟! "

سرمو تکون دادمو دوباره زیر دوش رفتم...

- دریا... دروباز کن ... دریا جوابمو بده بینم!

بهش اهمیت ندادم ....

لگدش به در باعث شد کمی بترسم.. به در خیره شدم ... نخواد بیاد تو ... من  
دیگه تحمل ندارم....

- دروباز میکنی یا برم خدمه ی هتلو صدا کنم بیان دروباز کنن؟

نه دلم نمیخواد کسی دردمو بفهمه ... حتی خدمه ی هتل

بالاخره دل از دوش کندمو حوله مو دورم پیچیدم ...

درو باز کردم با امیر که یه پاشو برای ضربه زدن به در بالا گرفته بود روبرو  
شدم ....

خالی از هر حسی نگاهش کردم .... اون قدر خیره که خیرگیش چشممو  
سوزوند ....

با تعجب نگاهم کرد ..

- حالت خوبه ؟ نگران شدم دیوونه!

پوزخند تنها جوابی بود که میتونستم بهش بدم ...

از کنارش گذشتم ... دنبالم اومد ...

عصبانی شدم.. چرخیدم به سمتش ...

- چی از جونم میخوای؟ چرا گورتو گم نمیکنی بری بمیری؟ دیشبم که به هرچی میخواستی رسیدی ... برو گمشو دیگه.. دست از سرم بردار!  
با بهت اسمو صدا زد..

- دریا ..

- کوفتو دریا .... دریا مرد ... تموم شد... اسمو به زبون کثیفت نیار ... ازت متنفرم .... چرا نمیفهمی؟

جیغم که بلند شد اشکهام راهشونو پیدا کردن ...

باغم به اشکهام خیره شد ... شصتش برای پاک کردن اشکم جلو اومد که خودمو عقب کشیدم ...

- به من دست نزن ... تو نجسی ... نمیخوام دستت بهم بخوره!

- دریا جان ...

- من جان تو نیستم ... زنتم نیستم .. اصلا هیچی نیستم ... هیچی نیستم ...

هیچی نیستم ... دست از سرم بردار! ای خدا .....

سر خوردمو روی زمین نشستم... سرمو روی زانوم گذاشتمو به شونه هام اجازه ی لرزیدن دادم ...

دستش رو شونه ام نشست ... سریع سر بلند کردم تیز نگاهش کردم ..

- گفتم به من دست نزن .... به من دست نزن ... بدم میاد...

دستهاشو تسلیم وار مقابلم گرفت



- باشه باشه ... آروم باش .. کاریت ندارم .. فقط .. فقط میخواستم بدونم خوبی؟

دوباره پوزخند رو لبم نشست..

- تا خوبو چی ببینی! اگه زنده بودنو نفس کشیدن باشه ... آره .. خوبم ... اما .....

..... آه!

حال توضیح نداشتم... سرمو روی پام گذاشتمو چشمامو بستم...

- اینطوری اینجا نشین... سرما میخوری ... پاشو لباساتو بپوش یه زنگم به مامانت برن... گوشت چندبار زنگ خورد ... فکر کنم نگرانته!

باز هم جوابشو ندادم...

- من میرم دوش بگیرم .. کاری داشتی صدام کن ..

چند دقیقه از رفتنش نگذشته بود که صدای عصبانی و بلندش از غگر بیرونم آورد..

- دریا این چیه؟! با تو هستم.. سرتو بگیر بالا بگو این چیه؟

سرمو بلند کردم به تیغ توی دستش نگاه کردم...

- تیغه!

- کف حمام افتاده بود ... نگو که میخواستی خودکشی کنی ...

- برای تو چه فرقی میکنه!؟

- یعنی انقدر ازم بیزاری که بعد از اولین باهم بودنمون قصد جوتو کرزی؟

- بهت گفته بودم که خودمو میکشم!

دوباره سفت و سخت شد.. فکش فشرده شدو نگاهش نافذ..

- پس چرا نکشتی؟ هان؟ ترسیدی؟

- بعد از اینکه دیشب به دست تو کشته شدم ، دیگه ترس برام معنا نداره .... نه ترسیدم.. لحظه ی آخر گفתי مامانم زنگ زده ... دلم نیومد مامانمو عزادار کنم .. وگرنه حتما این کارو میکردمو خودمو از دست تو نجات میدادم!
- بی عقلی ... لوسی .. نری ... یه دختر پر فیس و افاده ی زبون نفهم که به فکر هیچکس بجز خودش نیست!
- با خشم رو برگردوندو به حمام رفت .. درو اونقدر محکم کوبید که با ترس شونه هام بالا رفتن...
- از نبودش استفاده کردم لباس پوشیدم... دلم نمیخواست جلوی اون لباس پوشم ... احساس میکنم از هر نامحرمی نا محرم تره ...
- بعدش گوشیمو برداشتمو به مامانم زنگ زدم...
- الو ... دریا ...
- بغضمو خوردمو لب باز کردم...
- سلام مامان ..
- سلام عزیز دلم .. خوبی مامان جون؟ کجا بودی جواب ندادی .. مردم از نگرانی .. باباتو بیدار کردم که بیاییم هتل بینم چه بلایی به سرت اومده!
- خوبم مامان... نگران نباش .. حمام بودم!
- نفسی از سر آسودگی کشید...
- وای ... نمیدونی چی کشیدم .. مردموزنده شدم .. گفتم نکنه اون مردک بلایی سرت آورده ... حالت خوبه ... دیشب اذیت نکرد؟
- دیشب؟

به زجه ها و التماس هام فکر کردم .... به تلاشم برای رهایی ... به پافشاریم  
برای حفظ دخترانگی هام .... اگه اسم اینارو بذاریم اذیت ، میشه گفت اذیت  
کرده ... ولی اینا اذیت نبود ... شکنجه بود .. شکنجه!

- نه مامانم ... اذیتم نکرد..

- دروغ نمیگی ؟ خیالم راحت باشه ؟

- راحت باشه ...

- چرا انقدر کوتاه جواب میدی ؟ پسره پیشته ؟

هیچ وقت فکر نمیکردم که قراره شوهرم به چشم مامانم پسره باشه ... اما آینده  
رو که ما نمیدونیم ...

- دیشب تا صبح چشم رو هم نداشتم ... مدام راه رفته مو گریه کردم .. انقدر به

بابات چیز گفتم که دست آخر سرم داد زدو خود شم صورتش از خشم قرمز  
شد ... ترسیدم خدایی نکرده سخته کنه و بلایی سرش بیاد .. وگرنه صدبار تا

دم در اوادم که پیام پیشت!

کاش میومدی مامان ... کاش اوامده بودی!

- خوبم مامان... فقط خسته ام.. میخوام بخوابم ... کاری ندارین؟

- قربون صدای گرفته ات برم ... برو مادر.. برو استراحت کن ... مز تحمت

نمیشم .. خداحافظ

- خداحافظ مامان خوبم ..

مشغول شونه کردن موهام بودم... نگاهم خیره به آینه بودو به تنها چیزی که

توجه نداشتم موهام بود... بی هدف بورس رو بین موهام میکشیدم ..

تصویری پشت سرم ظاهر شد... مردی که تو حوله تن پوش سفید .. در حالی که موهاش تو پیشونیش ریخته شده بود و خیره نگاهم بود ... مردی که از جذابیت چیزی کم نداشت ، اما ... من ازش متنفر بودم..

دستش روی شونه ام نشست ..

شونه امو عقب کشیدم ..

- من خوشم میاد وقتی موها تو شونه میکنی نگات کنم..

بورسو روی میز گذاشتم..

- شونه کردم تموم شد ..

صورتشو جلو کشیدو از پشت روی گونه ام گذاشت ..

- بدون آرایش خوشگلی ..

- میدونم ....

صورتمو عقب کشیدم ... از روی صندلی بلند شدم و خودمو م شغول جمع

کردن لباس هام کردم ...

- هنوز زوده .. چرا داری ساک میندی ؟ مگه برای رفتن عجله داری؟

بی تفاوت و بی احساس نگاهش کردم ..

- دلم نمیخواد با تو تنها باشم

اخم تو صداش بیداد میکرد ..

- آهان .. با من نمیتونی تنها باشی .. آخه من لولوام.. ممکنه درسته قورت بدم

!

با بغض و چشمهایی که روبه خیزی میرفت نگاهش کردم..

- نه که ندادی؟! یه نگاه به من بنداز .. ببین دیگه چیزی ازم باقی مونده؟ اصلا شباهتی به دریای روزهای اول دارم؟

نزدیکم اومدو مقابلم روی زانو نشست ..

- من نمیخواستم اذیت بشی ... اما تو زنی ... باور کن قصد نداشتم عذاب بکشی .. تازه .. فکر کردی تنهایی مون فقط همین دیشب بود؟ یعنی تو خونه مون تنها نیستیم؟ اونجا میخوای چکار کنی؟! مجبوری باهاش کنار بیای!

- بس کن امیر .. من مثل تو نیستم که حرفمو نگاهمو عملم باهم فرق داشته باشن ... من نمیتونم کنار کسی که ازش متنفرم بخوابم .. نمیتونم تو هوایی نفس بکشم که تو توش نفس میکشی .. میتونی بفهمی؟!

- نخیر... نمیتونم... دلم نميخواه که بتونم ... اصلا میگی چکار کنم؟ تا آخر عمر قراره تنبیه بشم؟ چون شب اول مشترکمونو به زخم فرصت ندادم .. نه خانوووم... من نمیتونم بیخیال زنی بشم که یه وجب باهام فاصله داره ... میخوام باهات حرف بزنامو با ملایمت بهت بفهمونم که ما زنو شوهریم .. لوس بازیو اتاق جدا نداریم .... تویه خونه باشیم ، ولی باهم نباشیم نداریم ... امانت داری زن خودم نمیشم که بعد از مدتی بسپرمش به دست صاحب اصلیش ... فعلا با منی ... ممکنه تا آخر عمرتم با من بمونی .. پس مجبوری باهام راه بیای ... اه ..... ببین من هی میخوام باهات راه بیام ، ولی خودت راه نمیای ... ما چه بخوایم ، چه نخوایم زن و شوهریم ... تو فکر کردی برا من راحتی که زخم با نفرت نگاهم کنه؟ .. راحتی به زور کنارش بخوابم؟ .. نه عزیز من .. برا منم سخته .. اما چاره ای نیست .. باید باهاش کنار بیایم .. مجبوریم .. میفهمی؟ .. مجبوریم... هر دومون... فکر نکن تو تو عذابو من خوش

خوشانمه .. همون قدر که برای تو ساخته برا من صد برابر سختتره ... مرد نیستی تا بفهمی هر لحظه ای که با زنتی زنت تورو نمیبینه و بدتر از اون اینکه اصلا کلا تورو کس دیگه ای میبینه .... پس هر روز به خودت بگو مجبوریم ... هر دومون .... وگرنه منم از خدام بود یه دختر یو بگیرم که راه به راه قربون صدقه ی همدیگه بریم ، نه اینکه فقط مثل سگ و گوربه بهم ببریم !

- خب میخواستی لقمه ی بزرگتر از دهننت نگیری !

- نکنه فکر کردی برای دهنم بزرگی ؟ ... بین دریا.. من کم کسی نیستم.. اشاره کنم کلی دختر برام ریخته .. از همه نوع .. خوشگل .. پولدار.. خوش هیکل .. همه رقمه ... آگه اوادم طرف تو از سر لچ و لجبازی بود ... رو کم کنی بود .. هر دومون بازیو ادامه دادیمو به اینجا رسیدیم.. حالا هم باید باهم کنار بیاییم.. میفهمی ؟... باید !

با باز شدن در خونه ، بوی اسپند به مشامم خورد ... مادرش با چادر سفید رنگش در حالی که منقل کوچیک اسپند دستش بود جلوی در اومد ...  
- الهم صل علی محمد و آل محمد و عجل فرجهم..... ما شالا .... ما شالا به قدو بالای هردوتون ... بیایید مادر .. بیایید تو خونه ..

از حالت صورتش و مدام فوت کردنش تو صورت ما خنده ام گرفت ... زن خوبو مهربونیه ... در واقع امید وارم باشه ... خنده مو مهار کردم که باعث شد لبخندی روی لبم شکل بگیره ...  
دست امیر پشت کمرم نشست ..

- برو دریا جان !

اوهو... دریا جان! چه غلطا ...

از گوشه ی چشم نگاه جدیشو دیدمو قدم اولو برداشتم... با ورودم به خونه اشون دلهره ام صد برابر شد ... موجی از استرس به قلبم سرازیر شد ..

- سلام

- سلام به روی ماهت دخترم ... بفرما عزیزم.. منزل خودته ...

لبخند خجولی به محبتش زدمو وارد راهرویی شدم که با چند پله به طبقه ی اول ختم میشد... تمام لحظات اون روز جلوی چشمم جون گرفتن ... اون روز انقدر بابت امیر استرس داشتم که به مدل جنوبی خونه توجهی نکردم ... اما امروز ... مدام در حال فکرم ...

توجه به حالو فکر به گذشته ای که از دست رفته ...

پله هارو بالا رفتم... مقابل دری رسیدم که اون روز بی درنگ بازش کرده بودم... مردد شدمو نگاهم رو در ثابت موند ...

- بفرمایید.. تعارف نکن دخترم ... وقت اذانه بابا مشغول نمازه ... دخترهم خونه نیستن... برای همین فقط من اومد استقبال .. اونها نمیدونستن الان میاین ... فکر کردن عصر میاین... منم امیر زنگ زد فهمیدمو سریع بساط اسپندو حاضر کردم...

- دستتون درد نکنه .. به زحمت افتادین..

- چه زحمتی دخترم ؟ مگه آدم با بچه اش از این حرفها داره؟! برو تو دخترم

...

- چشم.. شما بفرمایید ... منم هستم در خدمتون..

- خدمت از ماس ... ماشالا به این ادب و نزاکت ... ماشالا ...

با ذوق و لبخندی دندون نما از کنارم گذشتو داخل شد... خواستم پشت سرش داخل برم که امیر شونه مو چسبیدو سرش کنار گوشم خم شد ...  
- دلم میخواد با منم همین طور که با مامان حرف میزنی حرف بزنی ... اصلا اینجوری که با ادبی خواستنی تر میشی!

تلخ نگاهش کردم ..

- کسی به خاطر دوست داشتن تو اینجا نیست ... هرچی هست اجباره ... من از مادرت بدی ندیدم که بخوام بدی کنم ... ولی بدی به تو سر جای خودشه ... پس خواهشا جو گیر نشو!

تو بهت گذاشتمشو وارد خونه شدم ...

خونه ای که اولین بارم نبود پا توش میذاشتم ...

چند قدم که جلورفتم پدر شو دیدم که داشت سلام نماز شو میگفت ... مرد خوبی بود .. اصلا این پدرو مادر شباهتی به پسرشون نداشتن ... اونها خوبو پسر شرور!

- خوش اومدی دخترم!

با این حرف پدرش به خودم اومدم.. لبخند زدمو برای دست دادن جلورفتم..

- سلام... قبول باشه

- سلام به روی ماهت.. قبول حق ... بیا دخترم.. بیا که خونه مونو منور کردی

!

دستمو تو دستش فشردو روی زانو بلند شدو پیشونیمو ب\*و\*سید...



- از این به بعد من چهارتا دختر دارم ... هرچند که .. فکر کنم تو از همه شون عزیزتر باشی.. چون من حسابی عررس دوستمو آرزوم بوده زن امیرو ببینم!  
زن امیر ..... لبخند رو لبم خشک شد ...

راست میگه ... من زن امیرم .. با این عنوان اینجام ... اونها هم پدر و مادر امیرن ... چطور قراره اینجا و در کنار اونها زندگی کنم وقتی از پسرشون متنفرم... پسری که از چشم پدر و مادرش عشق میبازه ...

- وسایلتو بده امیر بیره طبقه ی بالا ... لباستو عوض کن تا سفره ی نهار و بچینیم..

- نه .. زحمت نکشید ما یه چی سر راه خوردیم

اخم ریزی رو صورت باباش نشست ..

- چی خوردین؟ امیر که به مامانش گفت نهار میابین خونه!

موندم چی بگم که امیر به کمکم اومد ...

- دریا صبحانه نخورده بود ... تو راه که میومدیم یه کم معده اش درد گرفت ،  
یه ساندویچ گرفتم براش بخوره ...

مادرش هم از آشپزخونه بیرون اومد و با تعجب نگاهمون کرد..

- یعنی دریا سیره؟ خب خودت چی مادر؟ تو که نخوردی؟

نمیدونم چرا جواب امیر خیلی برام مهم شد ... اینکه ببینم در جواب مامانش چی میگه و میخواد چکار کنه ...

خیره شدم به لبهاش و ضربان قلبم بی دلیل اوج گرفتن...

سراپا گوش شدم برای جواب مردی که حضورشو بی اهمیت میدنمو وجودشو نفرت انگیز!

سعی کرد بخنده .. زستی به پشت سرش کشید و نگاه از مادرش دزدید..

- منو که میشناسین ... بوی غذا بهم بره دلم میره ... تا گاز اولو زد رفتم دوتا هم برا خودم خریدمو زدم به بدن!

- نوش جوتون ... اشکالی نداره .. بابات بنده خدا تا گفتید دارید میاید رفت کباب خرید ... اشکال نداره .. اگه سیرید که اجباری نیست .. اما اگه یه کم جا دارید یه لقمه هم با ما دوتا بخورید..

امیر مردد نگاهم کرد ... ته دلم یه کم آرام شد... اینکه اگه پاش بیوفته همراه خوبی ... اینکه از حرفهاشون معلومه شکموئه و با وجود گرسنه بودنش منتظر تصمیم منه ....

لبخندی زدمو شونه بالا انداختم...

- فکر کنم بتونیم بخوریم... میدونید که .... بوی کباب اشتهای برانگیزه!

چهرتایی خندیدیمو من برای اولین بار در حضور این مرد ازخندیدم ... برای اولین بار یه کم ... فقط یه کم از تصمیم و رفتار عاقلانه ی این مرد خوشم اومد ...

برای اولین بار سعی کردم با نفرت نگاهش نکنم.. حد اقل همین یک روز... به خاطر دروغی که گفتیم مجبور شدیم غذا کم بخوریم .. کم خوردم ولی بهم چسبید... صحبت ها و شوخی های باباش موقع غذا خوردن باعث شد یه کم غم و غصه هامو فراموش کنم .. بعد از کلی وقت تونستم یه لقمه بخورم .. امیرم با اینکه گفته بود سیره از همه بیشتر خورد ..

موقع خوردن و شنیدن حرفهای باباش ، یه لحظه لبخند از روی لبش کنار نرفت..

از حرفهای پدر و مادرش فهمیدم که فوق العاده شکمش براش عزیزه. و پر خوره ... مامانش میگفت یکی از دلایلی که قبول کرده تو رستوران بخونه غذاشه ... امیر به ظاهر سرزنش وار مادرشو صدا زد..

پدرش معلم بازنشسته هست و مادرش خانه دار .. خواهرهاش فاطمه و زهرا لیسانس دارن و ازدواج کردن... فقط راضیه هنوز دانشجویه و مجرد .. فاطمه یه دختر داره و زهرا تازه عروسی کرده ..

بعد از ناهار سفره رو کمک مادرش جمع کردم ... اجازه نداد ظرفهارو بشورم ... منم وقتی دیدم اصرار فایده نداره اجازه گرفتم تا بالا برم... خسته بودمو حس و حال نشستون نداشتم ..

مادرش صورتمو ب\* و \*سیدو گفت راحت باشم.. از پدرشم اجازه گرفتمو بعد از تشکر بابت ناهار به سمت پله های طبقه ی بالا رفتم..

خونه ای که مال من بود ، اما مال من نبود .... دلم نمیخواست این خونه به میم مالکیتیم بچسبه ... دلم نمیخواست هیچ نقطه ی وصلی با امیر داشته باشم... اما متاسفانه مثل طناب تو هم پیچیده بودیمو چاره ای نداشتم..

پله اولو بالا رفتم که در پشت سرم بازو بسته شد... برگشتمو چهره ی جدی امیرو دیدم ..

لباسهارو اول آورده بود بالا گذاشته بود .. اما من تا حالا اینجا نیومده بودم .. هیچ هیچجانی هم برای دیدن خونه ی مشترکمون نداشتم ..

پشت سرم پله هارو بالا اومد ... هر دو در سکوتا وارد خونه شدیم ... صدای بسم .. گفتن زیر لیشو شنیدم... منم بسم .. گفتمو قدم اولو برداشتم .. با دیدن خونه دلم کمی آروم گرفت .. یه خونه ی کوچیک و با صفا ... کفش کاملا با فرش پوشیده شده بودو یه دست راحتی ساده کرم رنگ وسط سالن بود .. یه آینه شمعدون نقره ای رنگ کوچیک با کنسولی ستش گوشه ی سالن بودو لوستری نقره ای رنگ به سقف بود ..

یه خونه با دکوراسیون آرومو دلپاز ...

یه آشپزخونه ی اپن انتهای سالن پذیرایی قرار داشتو کنارش یه راهرو... به آشپزخونه سرک کشیدم ... کابینت های کرمی رنگو فلزی زیادی ساده اش کرده بود ... هیچ وقت فکر نمیکردم خونه ام انقدر ساده و قدیمی باشه ... پوفی کشیدمو به طرف راهرو رفتم .. یه در قهوه ای رنگ بود... بازش کردم... سرویس بهداشتی بود .. کمی جلوتر رفتم .. انتهای راهرو یه در قهوه ای رنگ بود... بازش کردم .. اتاق خواب بود... قدم داخلش گذاشتم .. تخت دو نفره ی قهوه ای رنگ زیادی مدلش تکراری بود .. معلومه با حداقل قیمت خریداری شده .. همین باعث شد حس بدی بهم دست بده ..

در دیگه ای داخل اتاق بود .. برای اینکه جستجویم کامل بشه اونم باز کردم..

حمام بود .. یه حمام باریک و کوچیک .. با کاشی های آبی و دلگیر ..

اخمم تو هم رفت ... با بی حالی تنم روی تخت انداختم ..

- مجبور شدیم هول هولی خونه رو آماده کنیم .. حالا بعدا کم کم همه چیو

باب میلت میچینیم!

نگاهش کردم.. دست به سینه تو درگاه ایستاده بود.. اخمم عمیقتر شد..

- باب میل من ؟

- اوهوم ..

- یعنی همه چیو تو این خونه باب میل من میکنی ؟

- آره خب

- پس اول خودتو عوض کن... نه اینکه رفتارتا... نه .. کمپلکس خودتو عوض

کن .. میتونی ؟ میتونی بجای خودت یه آدم باب میل من بذاری ؟

دستهای مشت شدو از در فاصله گرفت..

- خیلی بیشعوری !

در اتاقو محکم بهم کوبیدو رفت..

بی حوصله شونه بالا انداختم... حقش بود..

باب میل تو میکنم.. هرکی ندونه فکر میکنه من مشکلم خ نه اس .. خبر نداره

اولین و پررنگترین مشکلم خودشه !

تا شب از اتاق بیرون نیومدم..... ولو شدم روی تختو به سقف زل زدم.....

فکر کردم..... فکر کردم فکر کردم.....

به گذشته ... به حرفهام.... به کارام.... به همه چی ...

به فخر فروشیام.....

به نگاهم به مردم....

به غوررم.....

به تکبرم.....

شاید این زندگی حقمه ... آره ... حقمه ... حقمه که تو این دخمه زندگی کنم  
... تو یه چهاردیواری که واقعا چهارتا دیوار داره...

حالا بازم خوبه یه سقفی بالا سرم هست ... وگرنه اگه قرار بود تقاص پس بدم  
شاید باید این سقفم ازم دریغ میشد...

با شنیدن صداش از فکر بیرون اوادم ...

- دریا!

اه .... بازم پیداش شد... باز اومد بره رو اعصابم....

- دریا.... کجایی؟

بی حوصله دمر روی تخت خوابیدمو سعی کردم خودمو به خواب بزنم..

در اتاق باز شد...

صدای قدمهاشو شنیدم.... نزدیکم شد... بالای سرم ایستاد ...

نفسش به پشت گوشم خورد.... یعنی سرشو خم کرده ...

- دریا!

دریا.... صداش بدنیه... در واقع باید اقرار کنم که ا سمموق شنگ صدا

میزنه..

- دریا ...

وقتی دید جوابشو ندادم دستش تو موهام نشست ...

نوازش وار تو موهام حرکت کرد ....

تنها حسی که بهم دست داد نفرت بود... فقط نفرت!

لبش رو گونه ام نشست ...

خیلی سعی کردم صورتم جمع نشه و نفهمه بیدارم...

- دریا جان... عزیزم... بیدار شو... پاشو شام بخور... پاشو عزیزم  
ضعف میکنی ...

سعی کرد دستشو مماس صورتم کنه و صورتمو به سمت خودش برگردونه ...  
- پاشو دیگه ... همه پایین منتظر تو هستن .... از ظهر تا حالا هیچی نخوردی  
... پاشو عزیزم!

با وجود دل ضعه ای که داشتم ، دلم نمیخواست تو جمعشون شرکت کنم ...  
دستشمو به سمتش کشیدمو با صدای کشیده و خواب آلود جوابشو دادم...  
- برو... خوابم میاد!

تخت پایینو بالا شدو حجم زیاد بدنش کنارم قرار گرفت..

- پاشو... بیا بریم پایین.. شام بخور.. بعد بیا تا هر وقت خواستی بخواب  
- اه ... ولم کن.. میگم برو.. خوابم میاد!

- همیشه .. پاشو صورتتو بشور خوابتم مییره... از ظهر چپیدی تو این اتاق ..  
درست نیست... جلو شوهر خواهرامم بده نیای پایین... پاشو بریم  
با حرص از جام بلند شدمو با خشم نگاهش کردم...  
- دست از سرم بردار... چرا بیخیالم نمیشی لعنتی!؟  
اخم مهمون صورتش شد....

- قرار نیست دوتا عزیزم بگم لوس بشی و فکر کنی خبریه ... پاشو لباستو  
عوض کن بریم

گفتو از اتاق بیرون رفت ...

منم تکون نخوردمو دوباره سرم رو بالش فرود اومد... ده دقیقه گذشت که در  
با شتاب باز شدو باعث شد از جا بپریم...

- حاضری؟

- چته روانی؟ ترسیدم!

- گفتم پاشو... سخته بفهمی؟!

- گفتم نیام... سخته بفهمی؟!

- میفهمم ولی تو کتم نمیره...

جلو اومدو دستمو گرفتو از روی تخت بلندم کرد...

مقاومت کردم اما کشیده میشدمو درد دستم بیشتر میشد....

بردم جلوی کمدو درشو باز کرد....

- کدومو میخوای بپوشی؟

- سیرم... شام نمیخوام... دست از سرم بردار!

- داد نزن.. صداتو برا من بالا نبر....

ماتتو و شالی بیرون آوردو دستم داد...

- بپوششون

- چی؟ اینارو بپوشم؟ من اصلا از مدل اینا خوشم نیامد... در ضمن... من

تو خونه ماتتو و روشری نمیپوشم!

با اخم غلیظی به صورتم خیره شد...

- پس چی میپوشی؟

- یه تونیک و شلوار... همین!



- دیگه چی؟ چشمم روشن .. همینم مونده بی حجاب جلو بقیه جولون بدی ... عمرا!

- همچین مقدس هم نیستی!

- نیستم .. ولی بی غیرتم نیستم... شب عرو سیمونم چون یه شب بودو اکثرا همین طورن قبول کردن.. وگرنه اجازه نمیدم راه به راه .. جلوی هر کسی عرض اندام کنی

بی توجه به اظهار نظرش سرمو داخل کمد میبرم... تی شرت سفید رنگی برمیدارم و دامن مشکی کوتاهی هم برای ست کردن باهاش.. یه جوراب شلواری مشکی زخیم هم از جاجورایی هام برمیدارم و به گوشه ی اتاق میبرم.. مشغول تعویض لباسم میشم... بی توجه به نگاهی که رصدم میکنه .... و جب به و جب .. سانت به سانت ..

جوراب شلواریو میپوشم .... تیشرت جذبو تن میکنم و دامنم میپوشم ... جلوی آینه میرم و موهای شونه میکنم... موهای لخت شده اموروی شونه ام میریزم و دستمو برای آرایش کردن به سمت میز آرایش میبرم... دستم گرفته میشه .. با اخم نگاهمو به چشمهاس میکشم..

- آرایش لازم نیست... این لباسارم عوض میکنی!

شاید باید گاهی کمی سیاست داشت...

دستشو فشار میدم و لبخند میزنم...

- گفتم شاید دوست داشته باشی!

تمام صورتش علامت سوال میشه .. اونم به چه بزرگی!

لبخند و برق چشمهام زیادی به چشمش میاد که نرم دست روی دستم میکشه

..

- خوشم میاد... ولی فقط وقتی دوتایی هستیم!

از ذوق کودکانه اش تو دلم پوزخند میزنم.. کی گفته مردا بزرگن؟

قسم میخورم که تا قیام قیامت مردا بچه ان!

آروم دیتمو بیرون میکشمو نگاه ازش میگیرم..

- باشه پس ... دیر شد ، زشته.. تو برو پایین منم الان لباسمو عوض میکنم

میام!

دو بار پلک میزنه ... انگار میخواد باورش بشه بیداره ...

- چی میپوشی؟

- چی بپوشم؟

- مانتو یا یه بلیز آستین بلند ...

چشممو روی هم میذارم کمی بعد باز میکنم...

- باشه ... بلیز میپوشم ... شالم سر کنم؟

- آ... آره!

با لبخند دست دور بازوش حلقه میکنم ...

- خیلی وقته بالایی ... الان پیش خودشون فکرای +۱۸ میکنن ... تو برو.. منم

اینارو عوض میکنم میام!

با لبخند دست رو گونه ام میکشه .... سرشو جلو میاره و پیشونیمو میب\*و\*سه

...

لبخندشو حفظ میکنه و عقب عقب از اتاق میره بیرون ....  
 کمی بعد صدای بسته شدن در میاد .... محض اطمینان به سالن میرمو  
 دورتادور سالنو نگاه میکنم .... خب .. انگار رفته .... با ذوق لبخند دندون  
 نمایی میزنمو به اتاق برمیگردم ....

با ورودم همه ی سرها به سمتم میچرخه .... سفره پهن شده و همه سر سفره  
 نشستن ... هنوز کسی غذایی جلوش نیستو به تزئین سفره دست نزدنو این  
 نشون میده به احترام من هنوز شروع نکردن ....  
 تو نگاه همه شون تعجبو میبینم ....

برام مهم نیست لباس سفیدم زیادی نازکه و پوشش خوبی نداره ... دامن  
 کوتاهمم که مشکلی نداره چون با جوراب شلواری پاهامو پوشوندم ... آرایش  
 غلیظمم باید براشون عادت بشه ... به خصوص رژ لب قرمزم ...  
 نگاه ها از روم برداشته میشه .... دلم میخواد یه نفس راحت بکشم .. ولی هنوز  
 یه نگاه روم سنگینی میکنه .. نگاه مردی که اصرار داره شوهرمه و من .... هیچ  
 رقمه تو کتم نمیره !

نگاهم خیره میشه تو نگاه پر از خشمش ... از اون خشمایی که میگن چاقو  
 بزنی خونت در نیما ... فعلا ساکته ... ولی .. خدا بعدشو به خیر کنه !  
 - دریا جان بشین کنار امیر ..

کنش پاشنه بلند مشکیمو از پام در میارمو کنارش میشینم ... به خاطر دامن  
 تنگ نمیتونم راحت بشینم ... اونم روی زمین ... زیر لب غر میزنم ..

- رو زمین دیگه چیه؟ پاهام درد میاد!  
صدای نجواوارشو میشنوم ...

- حالا مونده بفهمی درد چیه!  
حرفش زیادی سخته ... زیادی سنگینه .... انگار تهدیده!  
محلش نمیدمو حرفشویی جواب میدارم ...

بشقاب غذایی که به ستم گرفته میشه رو از فاطمه میگیرم ... مقابلم میدارم  
که زهرا امیرو صدا میزنه ...

- امیر جان ... مرغ بذار برای دریا!  
هه .. به داداش خودش میگه امیر جان .. به من که غریبه ترم میگه دریا ..  
امیر با اکراه سینه ی مرغی تو بشقاب میذاره..

- بخور جون بگیری که برنامه ها برات دارم امشب!  
- آدمی که ترسو تره و دل نداره کاری بکنه بیشتر تهدید میکنه .... پس همه  
اش طببله!  
- چی طببله؟

- تهدیدای جناب عالی ... تو خالیه .. مثل طبل!  
دستاش مشت میشه ... نگاهش سرخ میشه .. لبش روی هم فشرده میشه ...  
بعد از غذا بدون تعارفی برای کمک روی راحتی نشستم ... ظهر که مادرش  
تنها بود بیشتر راغب بودم پیشش برموا کمکش کنم.. اما حالا که سه تا  
دخترش هستنویکی شونن راضیه اس که با چشمه‌هاش برام خط و نشون  
میکشه ... اصلا دستم به کمک نمیره ...

فاطمه چایی آوردو فنجونی برداشتمو زیر لب تشکر کردم ...

امیرم فنجونی برداشتو کنارم نشست ...

- بخور زود برو بالا!

- هنوز زوده .. تا وقتی خواهرات هستن منم میشینم!

زور میزد صدایش بلند نشه و کسی نشنوه ...

- بشینی که بیشتر از این تنتو نشون شوهر خواهرام بدی؟ حداقل زیر بلیزت

یه رنگی میپوشیدی که انقدر جلب توجه نکنه!

- تو زیادی چشمات جلب میشن!

- بگو ... بتازون ... نوبت منم میرسه ....

یه ربع گذشت. و تمام مدت به اشاره هاش بی محلی کردم ... در آخر خسته

شده بلند شد ...

- دریا پاشو بریم ..

- امیر مامان ... کجا؟ هنوز که زوده!

- خسته ایم مامان ... باید بریم یه کم استراحت کنیم ...

- آخه ..

- پاشو دریا!

وقتی با اخمو صدای بلند مانع حرف مادرش میشه، یعنی خیلی عصبانیه ...

بلند شدم و از همه خداحافظی کردم .... بابت شام هم تشکر کردم و همراهی

امیر راهی طبقه ی بالا شدم ...

جلوی در امیر درو باز کرد و دستشو پشتش گذاشت و هولم داد جلو ...

- برو تو بینم ..

جا خوردم .. سریع سفت ایستادمو صدامو بلند کردم ...

- چته ؟ چرا هول میدی ؟ هیچی حالت نیست ؟

- خفه .. صداتو ببر در هنوز بازه ..

بلند تر جواب دادن ...

- خب باز باشه .. فکر کردی من میترسم کسی بفهمه باهم مشکل داریم ؟

سریع درو بست ... جلو او مدو دستشو روی دهنم گذاشت ...

- ببند دهننتو ... خفه شو ... نباید کسی چیزی بفهمه .. حق نداری صداتو

بندازی رو سرت !

تلاش کردم دستشو کنار بزنم .. اما حریفش نشدم ... خب چاره ای نیست ...

باید از ناخن هام کمک بگیرم ..

با قدرت با ناخن روی دستش کشیدم ... صدای آخش بلند شدو دستشو عقب

کشید ...

- دختره ی وحشی !

- حالت جا اومد پسره ی روانی ؟

- حالت میکنم ...

با این حرف به سمتم خیز گرفت ... دیدم وضعیت ناجوره و ممکنه بلایی سرم

بیاد .. اینه که سریع دویدم به اتاقو تا بخودش بیاد درو بستم ....

رسید بهمو درو هول داد ....

تمام بدنم ترس شدو لرزیدم .... اگه درو باز کنه و دستش روم بلند بشه ؟!

قبل از اینکه فشار بیشتری به در بیاره کلیدو تو در چرخوندمو درو قفل کردم ...

تازه تونستم نفس راحتی بکشم...

آخیش ... داشتم میترسیدم!

- درو باز کن

محلش ندادم

- دریا این در لعنتیو باز کن...

بازم بی محلی و سکوت.....

با لگد به در کوبید ...

- این وامونده رو باز میکنی یا بشکنمش؟

هیچی نمیگم فکر کرده خبریه!

- بشکن ببینم چطوری میشکنیش!

- دختره ی پرروی بی پدر و مادر .... رفتی قایم شدی رجزم میخونی!؟

- درست صحبت کن ... بی پدر و مادر اونیه که مال مردم میدزده.. مثل تو!

- ا؟ کدوم مالو دزدیدمو خودم خیر ندارم؟

- منو

- اوووو... نکنه مال اون پسر عموی بی همه چیزت بودی!؟ معلومه ... با این

ول گشتنات صدتایی صاحب داشتی!

- هر کی بودمو هر کاری کردم به خودم مربوطه ... از این به بعدم هر کاری

کنم به خودم مربوطه .. تو فقط نقشت این بود که شناسنامه امو سیا کنیو دنیای

دخترانه مو نابود کنی ... وگرنه نقش دیگه ای نداری ... فکر نکن زنت شدمو

خبریه ... قراری بر حرف شنوی من از تو نیست!

- این درو باز کن تا حالیت کنم قرار از چه قراره!

منم لگد به در زدم...

- دلم نمیخواد باز کنم... نه اینکه بترسما.. نه .. دلم نمیخواد ریخت نحستو

بینم

دستگیره ی در با شتاب بالا و پایین شد...

- باز نکنی به زور بازش میکنم ... اون وقته که فقط باید خدا به دادت برسه

- انقدر تهدید نکن... عدددی نیستی ... دستت بهم بخوره روزگارتو سیا

میکنم... میرم پزشکی قانونی طول درمان میگیرم.. بعدشم به بابام میگم کتکم

زدی ، میاد هفت پشتتو جلو چشمت میاره!

- هه ... بابا... اونکه تفت کرد بیرون!

- اونم از نامردی و حقه بازی تو بود ... اما دیدی که .. گفت اگه دست روم

بلند کنی با خودش طرفی!

- عیب نداره.. من تو رو آدم میکنم.. بعد هر مجازاتی بود قبول دارم

- یه درصد فکر کن دستت به من برسه!

- درو میشکنم ... میام سیا و کبودت میکنم ... هر بلایی که بگی سرت میارم..

به چیز خوری میندازمت!

- چیزو تو میخوری که گنده تر از دهننت حرف میزنی .. درو میشکنی؟

بشکن.. دیگه چه اصراریه که من باز کنم ... بشکن بینم صداش مامان باباتو

نمیکشونه بالا ... بیا سیام کن.. بینم از جیغ های من درو همسایه نمیریزن

خونه تون.... آبروی چندین ساله ی بابات نمیریزه!

ساکت شد... معلومه که حسابی از آبرو ریزی میترسه ...



هه ... فکر کرده من از اون دخترای زبون بسته ام که هر بلایی خواست سرم  
بیاره...

دختری سکوت میکنه که بخواد زندگی شو حفظ کنه .. نخواد جدا بشه.. نه  
منی که منتظر یه تلنگرم تا جونمو بردارمو از این تبعید اجباری برم!

کمی سکوت شدو صدای قدم هاش....

بعد دوباره دستی که آرام به در زد..

- حد اقل یه بالشو پتو بهم بده...

جوابشو ندادم... دلمم نسوخت.. تازه .. دلم شاد شد..

- دریا ... باز کن بالش بردارم.. کاریت ندارم دختر..

هه... خوب بلده فیلم بازی کنه و مظلوم نمایی کنه ... دیده کارش به جایی  
نرسیده .. از در دیگه وارد شده!

- د آخه لامصب من کجا بخواب!؟

دیگه شورشو در آورده ... همون طور از روی تخت صدامو بلند کردم و جوابشو  
دادم...

- سر قبر من! این خراب شده مگه کاناپه نداره؟ برو روش بخواب، انقدرم  
سر منو نخور!

جوابی نداد ... انگار حرفم قانع کننده بوده ... خوبه ...

سرمو روی بالش گذاشتمو چشمامو بستم.... طولی نکشید که خوابم برد ....

صبح با صدای زنگ گوشیم بیدار شد... گوشو برداشتمو به صفحه اش نگاه  
کردم...

- سلام مامان جونم..

- سلام عزیز دلم... خوبی مامان؟ خدارو شکر انگار امروز سرحال تر از دیروزی!

با فکر به اینکه دیشب با امیر چکار کردم و امروز و دیشب چقدر وضعیتم بهتر از دیروز و پریشب بوده، لبخندی زدمو جواب دادم..

- آره مامانم... خیلی بهترم

- پسره اذیت نمیکنه؟

- یه در صد فکر کن کسی دریاتو اذیت کنه... به نظرت همچین آدمی از مادر زاده شده؟!

صدای خنده اش آرامش به خونم تزریق کرد... چشمامو بستمو صدای نفسهای خوشحالشو به جون کشیدم...

- خیلی نگرانم... شبا تا صبح راه میرم... دیشب باباتم همینو میگفت... میگفت دریا از پس خودش برمیاد..... کسی نمیتونه بهش زور بگه!

دلم گرفت... حتی بیشتر... دلم سوخت... شاید این جلز جلز صدای سوختن جگرم باشه.....

سعی کردم بغضم در پس صدام مخفی کنم..

- خب مامانم.. اگه کاری نداری من برم صبحانه بخورم..

- نه مامان جون.. برو قربونت برم... به خودت برس.. نذار ضعیف بشی تا اون پسره بهت زور بگه... باید جون داشته باشی از خودت دفاع کنی... هر وقت دیدی حرف اضافی زد، پاشو بیا اینجا.. بابات نگران یه چیز بود که دیگه اگه طلاق بگیری بعید میدونم بخواد گیر بده... حرف مردم پشتت نمیمنه..

- بابا خیلی به من بد کرد مامان... قبل از جنایت قصاصم کرد  
 - بغض نکن دورت بگردم... میدونم.. حق داری ... هرچی بگی حق داری  
 ... خودشم پشیمونه ... از همون شبی که تو رو تو هتل گذاشتیمورفتیم  
 فهمیدم نگاهش به در هتله ... فهمیدم دلش کنده نمیشه... پشیمونیو تو  
 نگاهش خوندم... اما امان از غرور... امان از غرور بیجا که تو و باباتو به  
 جون هم انداخت!

- کاری نداری مامانم؟

- نه .... خداحافظ

- خداحافظ

صدای تقه ای به در خورد....

- دریا .... دریا بیداری؟ با تو هستم... صدای حرف زدنتو شنیدم.. میدونم  
 بیداری

- خب.. که چی؟ میخوای بگی مچمو گرفتی؟

- این چه حرفیه؟ پاشو بیا صبحونه بخوریم

- صبحانه میل ندارم... کلا با تو هیچی میل نمیکشه

- باز سوار خر شیطون شدی؟! چرا نمیخوای بفهمی خوب یا بد... زشت یا  
 زیبا ... به زور یا به اختیار، تو پا تو این خونه گذاشتی ... عروس خونه ی من  
 شدی .. زن من شدی .... تا آخرم زن من میمونی ... منم مرد طلاق دادن  
 نیستم... رامت میکنم.. اهلت میکنم.. ولی طلاقت نمیدم... اینو تو گوشت  
 فرو کنو بفهم! تا آخر عمرت که نمیتونی تو اتاق بشینی ... بابت دیدنم کاری  
 بهت ندارم... از قدیم گفتن بخشش از بزرگان است!

- دنیا چه بی بزرگی کشیده با شه که تو بزرگش باشی! ... در ضمن .. کسی تمنای بخشش از تو نداره ... اونی که باید ببخشه منم... منی که جان باخته ام .. منی که روح و تمام دخترانه هامو باختم ... به تویی که عین طغیانگر به جونم افتادی .... من باید ببخشم که تا قیام قیامت نمیبخشم... حالام دست از سرم بردارو هر چی میخوای خودت برو کوفت کن
- بین .. هرچی مراعاتتو میکنم بدتر میکنی .... اصلا خوبی به تو نیومده .. به درک.. ببینم تو تا کی میخوای اونجا بمونی .... دستشویی که میخوای بری ... الانم نیای بیرون ، یه ساعت دیگه میای!
- میتونم از حمام استفاده کنم تو رو به خاک بمالونم ... ضایع شدی!؟
- به جهنم ... به درک... دختره ی از خود راضیه عقده ای!
- دست از سرم بردار....
- چرا جیغ میکشی؟
- دوست دارم.. دلم میخواد .... اگه تمومش نکنی از اینم بیشتر جیغ میکشم .... اصلا اینجارو به آتیش میکشم
- خیلی خب... دیوونه!
- دیوونه خودتیو هفت جدو آبادت!
- اونم انگار عصبانی شد که لگدی به در زدورفت ... صدای قدمها شو صدای سکوتش که اینو میگفت....
- خدایا .. این چه زندگیه که من دارم!؟

تا حدود ساعت ۵ از اتاق بیرون نیومدم... صدای راه رفتن و حضورش تو خونه میومد.... اما صدای خودش در نیومد... منم محل به گرسنگی و تشنگیم نذاشتم...

ساعت ۵ اما دیگه هیچ صدایی نیومد... نه از در نه از دیوار! فکر کنم رفته بیرون... خوشحال شدمو از جام بلند شدم... کلیدو توقفل چرخوندمو از بین در سرک کشیدم... انگار واقعا خونه نیست... از اتاق بیرون رفته م\*س\* تقیم به سمت آشپزخونه رفتم.... یخچالو باز کردم... غذایی در کار نیست... وای... خونه ی خودمون کجاست که همیشه یخچالش پر از غذائه... حالا تازه باید وایسم پای گاز غذا بپزم...

در فریزرو باز کردم با دیدن سوسیس لبخند رو لبم نشست... به جهنم که ضرر داره.... روحم سرطان گرفته دیگه جسم چه اهمیتی داره؟! سوسیس هارو برداشتمو خوردشون کردم و خیلی سریع سرخشون کردموش جان کردم...

اووووممممم... خوشمزه بود... متاسفانه تو یخچال نوشابه نبود... آخه من با بیشتر غذاها باید نوشابه بخورم که....

با ناامیدی در یخچالو بستم... از آشپزخونه بیرون رفتمو روی کاناپه دراز کشیدم... کنترل تلوزیونو از روی میز جلوی کاناپه برداشتمو روشنش کردم... نفس عمیقی کشیدم... این کاناپه... بوی امیرو میده.. آره.. بوی تشه... اه... بدم میاد... یاد رفتار پریشیش میوفتم... حتما دیشب اینجا خوابیده... حقیقه... تا اون باشه با من مثل انساس رفتار کنه.. نه یه تنی که آماده ی دریده شدنه....

یه ساعتی جلوی تلوزیون نشستمو کانالارو بالا و پایین کردم ... از برنامه های

اونور آیم که خبری نیست .... به کل تلوزیون تعطیله پس !

اووووووف .... چقدر این خونه خسته کننده اس...

صدای تقه ای که به در خورد باعث شد سریع بشینم .... میخواستم به سمت

اتاق بدوم که یادم اومد امیر در نمیزنه ...

صدامو صاف کرطمو به در خیره شدم..

- بعله؟

- دریا جان ...

وای ... مامانسه ! حالا کی حوصله ی اینو داره ؟!

- بفرمایید !

درو باز کردو داخل شد... با لبخند وارد شد اما به محض دیدنم لبخند رو لبش

خشک شد...

این چرا انقدر تعجب کرد؟!

نمیدونم... لابد آدم فضایی ام !

به خودم نگاه کردم ببینم چی باعث شده لبخند از روی لبهای این زن ایجوری

پیپه ....

خاک دو عالم ..... این چیه من پوشیدم !؟

یه تیشرت ساده ی مشکی ... با شلوار مشکی ... موهامو که دیگه نگو...

نگاهشون نکنم بهتره.... بیدار شدم اصلا حوصله نداشتم شونه بزنمشون ...

با لبخند ضایعی دستی به موهام کشیدمو بلند شدم...

- بفرمایید...

- چرا مشکی پوشیدی دخترم؟ خدا نکرده اتفاقی افتاده؟

تو دلم گفتم "آره .... برای خودم عزا دارم"

ولی به ظاهر لبخند زدم... اما سعی کردم روی خوش نشون ندم تا عادت نکنه به ریخت و قیافه. و لباسای من کار داشته باشه ...

- نه ... چه اتفاقی؟ من از رنگ مشکی خوشم میاد ... چون دوست داشتم پوشیدم!

انگار بهش برخورد کرد با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد...

- آخه موهاتم بهم ریخته اس ... تعجب کردم .. تازه عروس که ...

نذاشتم ادامه بده و با جدیت نگاهش کردم و بین حرفش رفتم..

- ما باهم تعارف که نداریم... چرا نقش بازی کنیم حاج خانوم؟  
با تعجب نگاهم کرد....

- من پسرتونو نمیخواستم... مجبور شدم باهاش ازدواج کنم ... حتما اینو میدونین؟

با تعجب بیشتری سر تکون داد...

- یعنی نمیدونین امیر به زور منو مجبور کرد باهاش ازدواج کنم؟

- گفته بود خانواده ی دختری که میخواشم ناراضین ... گفته بود دختره همونیه که باهام تصادف کرده ... ولی نگفته بود خودتم ناراضی هستی!

- من فکر کردم شما میدونید... تو مراسم خواستگاری رفتارتون طوری بود که انگار میدونید....

- من اصلا روحم خبر نداره... باباشو نمیدونم... چند وقتی بود که یواشکی باهم حرف میزدنو باباش اخمش باز نمیشد... ولی نمیدونستم....  
چند لحظه مکث کردو بعد انگار که چیزی یادش بیوفته دقیق نگاهم کردو گفت..

- پس برای چی قبول کردی؟

- گفتم که ... مجبورم کرد!

- چطوری؟

- بماند... میشه نپرسین؟ چون نمیخوام یادش بیوفتم!

- چی بگم؟ فکر میکردم بعد تصادف و اون رفت و آمد های بیمارستان... به همدیگه علاقه مند شدید ...

- نه ... هیچ علاقه ای در کار نیست... حتی از طرف امیر ... فقط فیلم بازی میکنه ...

- به ما گفت میخوام انتقام بلایی که سرم آوردو ازش بگیرم ... گفت بد حرفهایی بهم زده و باید تاوانشو پس بده... نمیدونی چقدر نگران بودم... همه اش میترسیدم به وقت بلایی سرت بیاره ... حتی خواهراشم بهش میگفتن کار احمقانه ای نکن ... اما وقتی گفت بیاییم خواستگاریت... وقتی قبول کردی ... هر چند... اون موقع هم باز خواهرهاش بهش شک داشتنو گفتن امیر میخواد تقاص بگیره ... در واقع از بچگیش همین طور بود.. اگه کسی کاری باهاش میکرد تا به سر خودش نمیآورد ول کن نبود... اما وقتی دیدم پیراهن مورد علاقه تو خریده ... وقتی دیدم با چه عشقی بهت خیره میشه .... با خودم



گفتم دریا انقدر خوشگل و خانومو همه چی تموم هست که امیر از خیر خیلی چیزها بگذره و عاشقش شده باشه!

- همه اش فیلمه .... کلا ما همه اش باهم در حال دعواییم ... الانم نمیدونم کجا رفته

- مگه بهت نگفت؟

- نه!

- رفته سر کار..

- از صبح تا غروب خونه بوده ... غروب یادش افتاده کار داره؟

- آخه شبها کارش شروع میشه ... تو یکی از رستوران های سنتی میخونه ... از ساعت هشت شب شروع میشه تا دوازده یک!

- که این طور ... اتفاقا خوبه ... کمتر میبینمش

- دریا ... من هرچی که باشم مادرشم .. خوشم نیاد اینطور بگی!

- بله .. حق با شماست ... خب .. حالا حقیقتو میدونید ... پس بهم حق میدید که دنبال تیپ و خوشگل کردنم نباشم رنگ لباسم برام مهم نباشه!

- نه ... بهت حق نمیدم!

چشمام چهارتا شد....

- چچی؟ چرا؟

- چون تو مختار به این ازدواج بودی ... میتونستی جواب منفی بدی ... نمیدونم چطور مجبورتر کرده .. ولی اینم میدونم که چاقو بیخ گلوت نذاشته ... نمیخوام مادرشوهرگری کنم ... تو رو هم خیلی دوست دارم ... اما این راهش نیست ... تو پا تو این زندگی گذاشتی ... خوب یا بد .. انتخابش کردی

... کار پسر مو تایید نمیکنم .. دیدی که .. گفتم این اخلاق بدو از بچگیش داشته ... منم مخالف این رفتار شم .. ولی تو میتونستی قبول نکنی .. اما حالا که قبول کردی و زن پسر من شدی و اومدی تو خونه ی پسر من زندگی میکنی ... باید مثل یه زن با هاش زندگی کنی ... نمیگم از همین الان مجبوری دوستش داشته باشی ... ولی میگم تلاشتو بکن .... پسر من خوبه ... زیونش تلخه ولی گوشتش تلخ نیست .. خیلی هم دل نازکه ... مطمئنم بهت دلبستگی داشته که اومده خواستگاریتو کارتون به اینجا رسیده ... وگرنه هزار سال پا پیش نمیداشت ... جلوی ماهم ازقدر خوب فیلم بازی نمیکرد ... شب خواستگاریت بهش گفتم پدر دریا چیو میگه و از چی ناراحته ؟ میگه همون قضیه ی تصادفه .. کلا هم عقیده داره ما به خانواده شون نمیخوریم .. برای همین مخالفه .. ولی مهم دریاست که منو میخواند! حتی همین امروز حالتو ازش پرسیدم گفت خوبی ولی داری استراحت میکنی و کسی مزاحمت نشه .. برای همین من الان و انقدر دیر اومدم بالا...

هر دومون متعجب بودیمو بهمدیگه خیره شدیم ...

نمیدونم واقعا هدف امیر چیه !

- بین دخترم ... وقتی بهت میگم دخترم ، یعنی تورو دخترم میدونمو بدتو نمیخوام .. ناراحتی تو نمیخوام .. پشیمونیتو نمیخوام ... امیر بد نیست .. نمیگم ایده آله ... ولی میگم بد نیست .. میتونین باهم یه زندگی خوب داشته باشین .. در خوشی و آرامش .. ولی میتونین هم هر روز سنگ بزینو سر همدیگه رو بشکنین .. این وسط فکر کردی چی بد ست میاری ؟ یا اصلا فکر کردی کی

ضرر میکنه؟ تو ضرر میکنی دخترم.. چون تو زنی .... امیر مرده ... از حق خودش بر میاد ... تو دعوا و خشونت همی شه زنها بیشتر اذیت می شن .. چون شکننده ترن ... ولی زنهایی پیروزن که با سیاست پیش برن ... دل به دل شوهرت بده .. حتی اگه دوشش نداری .. مگه همه ی دنیا باید با عشق ازدواج کنن؟ مهم اینه که با عشق زندگی کنن ... این خوشی دائمیه نه خوشی یه سال عاشقی و آخرش هیچی!

- خیلی از حرفهاتون درسته ... اما من نمیتونم زود ببخشم .. نمیتونم زود کوتاه پیام ... نمیتونم زود راه پیام!

- زود راه نیا .. ولی تو ذهنت باشه که بالاخره باید راه بیای .... بین ... ما تو فامیل طلاق نداریم... کلا بزرگترا این اجازه رو به بچه ها نمیدن ... یه زندگیو شروع کردید .. باید بسازینشو ادامه بدین ... برای خودتونم طلاق خوب نیست ... تو طلاقم اونو که بیشتر ضرر میکنه زنه ... این همه زن مطلقه ریخته ... چی شده؟ کجا رو گرفتن؟ نمیگم باید میسوختنو میساختن .. شاید خیلیا شون شوهرای شمر صفتی داشتن که جونشونو برداشتن رفتن ... ولی خیلی شونم سربسی سیاستی .. لجبازی ... نداشتن زنانگی ... دل به دل مردشون ندادن ... و خیلی چیزهای بیخود تر از این جدا شدن ... آخرش چی شده؟ عده ی کمی شون ازدواج مجدد موفق داشتن و عده ی بیشترشون شدن صیغه ی اینو اون! یا حتی بدتر از این .... مظلوما شونم که گوشه نشین خونه شدن! رفتاری نکن که کارد به استخونتون برسه و از همه بیشتر خودت ضرر بکنی!

از حرفهای مادرش ناراحت شدم... سنگ پسر خودشو به سینه میزنه .. شاید حرفهای حق باشه ، ولی در کل حرفهای سنگ به سینه زدن برای دردونه اشه ..

- حرفهاتون درسته .... من سعیمو میکنم ... ولی بهتره این حرفهارو به پسرتون یاد بدین که از شب اول شروع کرده به زور بازو نشون دادن!  
خیره صورتم شد... خیره به چشمام .. انگار که میخواد معنی حرفمو از تو چشمم بخونه .... بالاخره لب باز کرد ..

- به زور بهت دست زده ؟  
با افسوس گفت .... با همدردی .... با بغض ... طوری که باعث شد بغض کنم با تکون سر جوابشو بدم...  
نگاه دزدیدمو صدای پر از غمشو شنیدم....  
- الهی برات بمیرم .... اذیت کرد ؟

با تعجب به چشمهای نم گرفته اش نگاه کردم بغضم شکست ....  
هق هقم بلند شد... دستش دور شونه ام نشست .... این حرفو به مامانم نتونستم بگم ... این دردو فقط تو جون خودم ریختمو درد کشیدم .. اما حالا ..  
انگار زنی از سرزمین من ... از جنس من ... دردمو درک کرده و هم پای من برای مرگ دخترانه ام اشک میریزه ... گویی باهام هم درده و روزی این دردو خودشم کشیده .... شاید کشیده ... چون زنه و هدف بوده برای مردی که نقش همسرو داره و حق همه چی !

کمی بعد بلند شد ... با دست زیر چشمش کشیدو اشکشو پاک کرد...

- این حرفها باید بین خودمون بمونه ... دلم نمیخواد دخترا بفهمن ... هیچ کس نباید بفهمه رابطه تون خوب نیست .. اگه لازمه فیلم بازی کنید ، بازی کنید .. امیرم بسپار به من ... غیر م\*س\*تقیم بهش میفهمونم که نباید بهت دست درازی کنه .. زنشی .. بهت میل داره .. ولی حق نداره به زور بهت دست بزنه ... حق نداره از زن بودن و طنناز بودن سوءاستفاده کنه .. من این اجاره رو بهش نمیدم .. مطمئن باش !

- پس خیالم راحت باشه که دیگه دست نمیزنه ؟

- ببین دریا .... ممنوعیت دائم وجود نداره ... من میتونم با نصیحت و راهنمایی کاری کنم که به زور بهت دست نزنه .. ولی نمیتونم بهت قول بدم که شوهرت کلا ازت کناره میگیره ... و این اصلا هم درست نیست ... یه قدم اون باید برداره .. یه قدم تو باید برداری و یواش یواش با دل شوهرت راه بیایی ... اگه قصدت این باشه که برای همیشه کناره گیری منم نمیتونم کمکت کنم .. چون خیلی بتونم منعش کنم تا یک ماهه ... بعدش بدون حرف شنوی از من میاد سمتو اینبار تشنه تر خواهد بود !

این حرفشم درسته ... عقلم میگه درسته ... هرچند که دلم میگه پسرش غلط کرده !

بی حرف سر تکون میدم که جلو میادو سرمو با دو دست میگیره و کمی به جلو خم میکنه .. پیشونیمو مادرانه میب\*و\*سه و با لبخند نگاهم میکنه ...

- حالا هم برو یه آبی به دست و صورتت بزن ... لباستو عوض کن .. یه شام خوشمزه بپز .. یه میز دونفره بچین تا شوهرت بیاد ... هم خودت سرگرمی و اعصابت آروم میشه .. هم امیر آروم میشه و برای تلافی اذیتت نمیکنه !

- چشم!

- قربون دختر حرف گوش کنم برم .. منم با امیر حرف میزنم.. خیالت راحت .. همین امشب باهاش حرف میزنم .. تو خم نگران شبت نباش .. چون امشب قرار نیست شوهرت کاب\*و\*س خوابت باشه!

دوش گرفتم... لباس های سیاه روز تنم در آوردمو موهامو شونه زدم و ساده بستم ... آرایشی هم در کار نیست .. دست و دلم به آرایش ظاهرم نمیره وقتی روحم آسیب دیده و زخمیه ...

سعی کردم لبخند بزنم... لبهامم کش نمیان ... زور که نیست!  
نمیتوانم... گاهی به جایی میرسیم که تمام کارهای روزمره سختترین کارمون میشه و فقط میتوانیم بگیریم نمیتونم!

به آسپزخونه رفتم ... به یخچال سرک کشیدم ... واقعا نمیدونم چی بیزم.. نه شوقی دارم نه حسی ... اما به قول مادر شوهر دیوار که همیشه گاز زد ... باید شکم پر بشه یا نه!؟

اوممممم ... مرغ میپزم... راحتتر از هر چیزیه ... مرغو میندازم تو قابلمه و بعد کمی ادویه و رب میزنم.... با این فکر در فریزرو باز میکنم و بسته ای مرغ بیرون میارم... داخل ظرف آب گرم میذارم تا یخش آب بشه ...

ساعت دوازده شده.. غذا آماده اس... من گرسنه هستم و خواب آلود.. امیر هنوز نیومده ...

میز غذایی نچیدم ... از گل روی میز هم خبری نیست.. نه من حس تازه عروس هارو دارم نه اون تازه داماد قلبمه ...

فقط زنو شوهریم.. قراره باهم زندگی کنیم.. تا کی؟ نمیدونم.. علاقه ای هم به دونستن یا طولانی بودنش ندارم.. فقط گذر زمانو میخوام... اما به قول مادر شوهر زمان باید با آرامش بگذره، نه با جنگ و دعوا...

هرچیو ندونم اینو خوب میدونم که پیری زود رس نمیخوامو چقدر پوست و زیباییم برام مهمه!

روی کاناپه دراز میکشم... بو میکشم... بوی تنش پریده.. دیگه اذیت نمیشم... خوبه....

به ساعت خیره میشم تا گذر ثانیه هارو بشمارم....

چند تا زن تو کشورم هستن که مثل من منتظر گذر ثانیه ها هستن؟  
عده ای منتظرن بگذره تا شوهرشون بیاد و عده ای.. مثل من... منتظرن بگذره و عمرشون به سر بیاد!

هرچی از دنیا ندونم اینو مطمئنم... مطمئنم حداقل زنان کشور من بشمارن که منتظر ثانیه های مرگن... منتظرن ناقوس مرگ به صدا در بیاد و اینبار.. نوبت اونها باشه.... تا بی سرو صدا.. بی جنگ و دعوا.. بدون توضیح و توییح... از این زندگی جدا بشن...

بالاخره صدای چرخش کلید تو در میاد... دوباره خیره ی ساعت میشم... ساعت یکه!

کدوم تازه دامادی یک شب به خونه میاد؟

پس اونم حس منو داره و میدونه تازه داماد نیست!

در باز میشه... صورتش خسته اسو گرفته.. با دیدن لامپهای روشن و منی که منتظرش نشستم ابروهاش بالا مییره...

- بیداری؟

- خیر سرم منتظر شوهرم بودم!

- خب زنگ میزدی بهم

- شماره تو حفظ نیستم .. علاقه ای هم به حفظ بودنش ندارم!

اخم سریع بین ابروهایش میشینه ... بی توجه بهش .. به سمت آشپزخونه میرم .. جایی که قاره قلمروئه من باشه ...

هه ... قلمرو ما زنها چقدر محدود بسته اس ... خودمون مقصریم .. از بس تو بوق کردیم که قلمرو زنان آشپزخانه ی آنهاست!

اما من .. از داشتن چنین قلمرویی متنفرم ... ترجیح میدم مرغی باشمو برای پریدن تلاش نیم و جب پریدنو بکنم تا جغدی که میتونه پیره اما همیشه نشسته و یا خواب به سر مییره ...

دوست ندارم دورم سیم خار دار کشیده باشه و برای خودم محدودیت تعیین کنم ... پس اینجا قلمرو من نیست ... هیچ وقت!

با لحن خشکی صداس میزنم ... به آشپزخونه سرک میکشه ...  
با چشم به میز اشاره میکنم ..

- بیا غذا بخور .. الان برنجو میکشم ..

نگاهش پی قابلمه ی روی گاز میره و در کسری از ثانیه پرش ابروهایش باعث میشه بفهمم با هر بار تعجبش این پرش تکرار خواهد شد ...

دستی پشت سرش میکشه و شرمزده لب باز میکنه ..

- تو .. شام نخوری؟



فقط نگاهش میکنم تا حرفشو بزنه ...

- راستش من بعد از اجرام شام خوردم ... فکر نمیکردم منتظرم باشی وگرنه ..  
با دست مانع ادامه ی حرفش میشم ..  
- مهم نیست ...

غذامو میکشمو مشغول خوردن میشم ...

صندلی کنار مو بیرون میکشه و لیوانی آب برای خودش میریزه ...

- اووووممم .. بوش که عالیه .. طعمشم باید خوب باشه !

با چشمهایی خالی از هر حسی نگاهش میکنم ..

دستهایش برای تکه کردن مرغو بلعیدنش جلو میان ...

- مگه نگفتی شام خوردی ؟ دیگه ناخنک زدنت چیه ؟ من از این بی نظمیا و

دله بازیا اصلا خوشم نییاد .. گرسنه ای .. ظرف بیار غذا بکش بخور .. اما

اگه خوردی و سیری برو کنار بذار من غذامو بخورم !

جوابم حرکت تکراریه ابروهاشه و پوزخند بی اجازه روی لبم میشینه ...

- از اینکه بیرون شام خوردم ناراحتی ؟

سریع جواب میدم تا سوءتفاهمی پیش نیاد ...

- فکر کن یه درصد ! ابد !

- ولی ...

- دیدم حالا که زورکی زنتم و زورکی باید باهات زندگی کنم ... خب زورکی

هم باید غذا بیزم تا شکم وامونده مونو سیر کنم دیگه ....

با اخم به چشمام خیره میشه ...

- اگه میدونستم منتظر می شام نمیخوردم !

- اگه میدونستی غذا نپختمو گرسنه ام چی؟ اگه الان غذایی درست نکرده بودمو منتظرت نبودم مسلما گرسنه بودم... اون وقت چه توجیهی داشتی؟  
با اخم نگاه ازم گرفتو از پشت میز بلند شد....  
دلَم از جوابی که دادم خنک شد...

مرد خود خواه... تا زن نباشن نمیفهمن هر وقت غذا میخورن باید فکر کنن یکی تو خونمون ممکنه تا الان غذا نخورده باشه... هیچ وقت مثل زنها نمیتونن نگران گر سنگی هم سر شون باشنو به فکر مهبای غذایی فقط مختص شکم اون!

چطوری مادرش انتظار سازش داره؟

اونم با مردی که فقط به فکر بر طرف کردن نیازهای روزانه اش.. اونم سر وقت.. باشه!

کمی میگذره که صدای موبایلش بلند میشه... متعجب از این ساعت زنگ خور داشتتش بهش خیره میشم... نگاه از صفحه ی گوشی میگیره و به من نگاه میکنه... گویا سوالمو متوجه میشه که جواب میده...

- مامانمه!

دستش صفحه ی گوشیو لمس میکنه...

- جانم مامان؟

.....

- چشم.. الان میام

مکالمه اش تموم میشه و به سمت در میره..

- مامان کارم داره .. من یه سر میرم پایینو زود برمیگردم!  
فقط نگاهش میکنم .. به زبونم میاد بگم دیر هم برگری خیالی نیست .. اما  
زبون به دهن میگیرم تا وضع را خرابتر از اینی که هست نکنم!  
نیم ساعتی گذشته .. حوصله ی نقش بازی کردنو منتظرش موندنو ندارم ...  
ظرفهارو جمع میکنم توی سینک میذارم .. مسواک میزنم روی تخت جاگیر  
میشم ..

یک ربع بعد صدای بازو بسته شدن در میاد ...

چشمامو میندم تا فکر کنه خوابم ...

صدای خش خشی میاد .. حتما داره لباس عوض میکنه .. بیچاره لامپو هم  
روشن نمیکنه .. خونه تو سکوت و تاریکی فرو رفته ..

تخت بالا و پایین میشه ... تن من منقبض ...

صدای نفسش بلند میشه و نفس من حبس ..

دستش رو کمرم میشینه و تو دل من ترس ...

- خوابی دریا؟

جوابی نمیدم .. جوابی ندارم که بدم .. مگه آدم خواب حرفم میزنه؟!

صدای نفسش عمیق تر و نزدیک تر میشه ... احساس میکنم سرش تو موهام  
فرو میره و اینبار ... نفسش عمیق تر از هر وقتیته ...

- اگه بیدار بودی ازت اجازه میگرفم که ب\*غ\* لت کنمو بخوابم ... مثل

ب\*غ\*ل گرفتن یه عروسک ... ولی حالا که خوابی .....

دل کم نرم میشه ... این بشر هم از این حرفها بلد بود؟

بیچاره ... شای. سرش به سنگی چیزی خورده و سر عقل اوامده ...

لبخند تا پشت لبهام میاد که صداس باعث خشک شدن همون نیمچه لبخند  
میشه ...

- ولی حالا که خوابی و نمیتونی جواب بدی احتیاجی به اجازه نیست .. با  
اجازه ی خودم ب\*غ\*لت میکنم ..

دستش به زیر کمرم میلغزه و مثل اسیر در بند کشیده میشم ...

مردک بی ملاحظه .. فکر نمیکنه ممکنه بیدار بشمو بترسم !؟

نکنه فکر میکنه با دیدن این وضعیت قراره ذوق پر بشم !؟

نفس دیگه ای میکشه و نفس دیگه ای حبس میکنم ...

- کاش بیدار بودی دریا ... دلم بدجوری میخوادت لامصب !

ضربان قلبم غیر قابل کنترل میشن .. نه از هیجان .. بلکه از ترس !

خداکنه صدای شون به گوشش نرسه ... اگه بر سه و بفهمه بیدارم .... وای .. به

بعدش نمیخوام فکر کنم...

کمی فشارم میده .. مثل جوجه ای که تو دست پسر بچه ای تخس اسیر شده و

دل میزنه میلرزم .. لرزشم نا محسوسه و غیر قابل درک ... احساس خفگی هر

لحظه بیشتر. میشه که فشار دستش کم میشه .. صدای شب بخیر آرومش بلند

میشه و نفس های مرتبش به پشت گوشم میخوره ....

خدایا ... انگار خوابید !

پس جای شکر باقی ست ... مثل همه ی روزهایی که گذشتن باید شکر

میکردم ... ولی افسوس که تو روزمرگی هام غرق بودمو فراموش کار ...

اما اینبار.. اینبار که نبض گردنمو حس کردم .. اینبار که صدای نفسمو شنیدم .. اینبار فهمیدم چقدر باید شکرتم کنم چقدر باید شکرتم میکردم چقدر ... بنده ی ناشکری بودم .... شاید امروزم تقاص ناشکری دیروزم بوده ...

با احساس حرکت چیزی روی صورتم چشم باز میکنم .. چشمهای مشتاق و قهوه ای مردی مقابل چشممه که ترجیح میدادم اول صبحی نینمش ... بی حوصله به سمت مخالفش میچرخم ...

- نمیبینی خوابم؟! اه ....

- ظهره ها ... پاشو صبحونه بخوریم..

- نمیخوام .. سیرم ..

- ولی من گشنه ام!

- مشکل خودته ...

صداش از کنار گوشم میاد..

- و اگه بخوام تورو بخورم چی؟! اون وقتم مشکل خودمه!؟

تا حالا سیخ سرجا نشیتنو تجربه نکرده بودم .. اما به یمن قدوم این مرد .. این رو هم امروز تجربه کردم ...

با چشمهایی گشاد خیره ی نگاه شیطونش میشم ...

- یعنی چی؟

از ترسم لذت میبره .. اینو مردمک چشمش بهم میگه ..

- یعنی اینکه دلم یه صبحونه ی جانانه با طعم دریا میخواد ..

نگاهش شروع به رصد میکنه ...

- من ... من ....

نمیدونم چرا د ستام شروع به لرزش میکنن ... این همه ضعف از کجا به دلم

سرازیر شد؟

- برو عقب ...

- مگه جلو ام؟

- طرفم نیا ...

- اگه پیام؟

- جیغ میکشم ...

اینبار با پرش ابروهاش کمی به جلو میاد ... عکس العملم دست خودم نیست

.. به بالشم چنگ میزنمو به سمت صورتش پرت میکنمو با تمام توانم جیغ

میکشم .. از اونهایی که رنگش بنفش سیر است ..

با بلند شدن صدای جیغم سریع سمتم اومدو دستشو روده‌نم گذاشت ..

بیشتر ترسیدم اما تقلامم بیشتر شد..

- هیس ... چرا جیغ میکشی؟ کاریت ندارم که ..

دستو پا زدم ... با پاهام سعی کردم تو شکمش بزنم .. اما خودشو عقب

کشید..

تلاش کردم دستشو گاز بگیرم که در خونه زده شد..

هر دو به بیرون اتاق خیره شدیم..

- بفرما .. جیغ کشیدی پایینا شنیدن صداتو..

دستشو برداشتو از اتاق بیرون رفت..

نفسی از سر آسودگی کشیدمو از پشت نگاهش کردم ... با اون رکابی و شلوارک حسابی مضحک شده ...

- بله؟

- امیر.. درو باز کن ببینم..

مامانشه ...

از روی تخت بلند میشمو به آینه نگاه میکنم... سریع دستی به موهام میکشمو از جام بلند میشم...

بیرون اتاق میرمو مامانشو میبینم که با اخم داره باهاش حرف میزنه ... با دیدنم اخمش غلیظ تر میشه..

- این صداها چیه؟ جیغ و دادتون برای چیه؟

- سلام..

- علیک سلام ... دریا جان.. چرا جیغ زدی؟

- امیر...

نذاشت ادامه بدمو خودش بین حرفم او مد..

- چیزی نیست مامان .. یه شوخی کوچیک بود...

مامانش با شک نگاهم کرد... امیرم با خواهش .. التماس برای سکوت تو نگاهش موج میزد..

- سر همون قضیه ای که دیروز گفتم بهتون ... باز میخواست اذیتم کنه!

با این حرفم مامانش کوه آتشفشان شد ... چشمه‌اش گشاد شدو صدایش بلند

...

- امیر من دیشب به تو چی گفتم؟ .... نگفتم زنته و شریک یه عمرت؟ نگفتم ملاحظه اشو بکن تا اونم باتو مدارا کنه؟ نگفتم تا خودش آمادگیشو پیدا نکرده سمتش نرو .... آخه چرا انقدر بی فکری!

- چه خبره شلوغش میکنین ... معلوم نیست این چی گفته که اینجوری بر ضد من شدین .... کاریش ندا شتم ... فقط ب\*غ\*لش کردم و خوابیدم ... صبحم بیدارش کردم صبحونه بخوریم که پا نمیشد ... منم محض شوخی بهش نزدیک شدم تا یه کم خواب از سرش بپره!  
با حرص جوابشو میدم...

- محض شوخی؟ آگه جیغ نزده بودم که معلوم نبوز دوباره به زور چه بلایی سرم میاری ...  
سرفه ای کرد و ابوو بالا انداخت..

- چیه؟ به چی اشاره میکنی؟ ... که نگم؟ مگه میشه؟ ساکت بشینم تا هر بلایی میخوای سرم بیاری؟ نخیر.. از این خبرا نیست ... ایشون که مامانته .. لازم بشه به باباتم میگم!  
با خشم بهم نزدیک شد و بازمو گرفت ..

- چپو میخوای بگی؟ اینکه میخوام با زنم باشم .. اینکه زنم تمکین بلد نیست .... اینکه قراره عین عروسک چینی بذارم رو طاقچه و نگاهت کنم ... مگه زور میگم ... هم شرع هم قانون این اجازه رو به من داده که با زنم باشم ...  
نمیخوای؟ مگه دست خودته؟ نمیتونی؟ امتحان میکنیم ... آگه واقعا نمیتونی



بازم همون قانون و شرع به من این اجازه رو میدن که یکی جایگزینت بگیرم  
بیارم ور دلت .... اینجوری خوبه ؟ میخوای !؟

به چشمهای کاسه ی خونش نگاه کردم با افسوس سرمو تکون دادم...

- تو حتی نمیدونی حجب و حیا چیه تا جلو مامانت اینارو نگی ... اصلا  
نمیدونی شعورو با چه عینی مینویسن ... کلا نفهمی ... هیچ وقت نمیفهمی  
کی باید چیو بگیو چکار بکنی !

- خانوم با شعور .. شما خیلی میفهمی ؟ اگه سرت میشد که ...

با داد مامانش حرفش نیمه موند ..

- بس کنید ! تمومش کنید ... خجالتم نمیکشن ... اذگار نه اذگار بجز  
خودشون یکی دیگه ام اینجا هست .. احترام بزرگترم حالیشون نیست ...  
جفتتون بی ملاحظه اید .. وقتی ملاحظه ی منو نمیکنید .. چه انتظار یه که  
ملاحظه ی همدیگه رو بکنید !

- مامان ...

- بسه امیر .. هرچی لازم بود شنیدم ... گفتمی میخوامش .. رفتیم  
خواستگاریشو عقدش کردی ... دریا هم بله گفته و زنت شده ... باید ..... باید  
پای تعهدتون وایسین .... مگه زندگی مسخره بازیه ؟! یه راهیو در پیش گرفتید  
باید تا تهشو باهم برید ... نباید صداتون به گوش کسی برسه ... هیچ کس  
نباید بفهمه باهم مشکل دارید.. باید باهم مدارا کنید ... تا یک ماه فرصت  
دارید... دریا باید با خودش کار کنه که تورو کنار خودش بپذیره .. تو هم تا ماه  
دیگه نباید بهش نزدیک بشیو باید با خودت تمرین کنی که برای خواست زنت

- احترام قائل بشی .. وقتی نمیخواه و آماده‌گیشو نداره نباید بهش نزدیک بشی!
- آخه مگه من اینارو دیشب نگفتم ... یاسین خوندم به گوشت؟! -
- به جون خودم نمیخواستم اذیتش کنم .. فقط محض شوخی رفتم طرفش ..
- چمیدونستم اینجوری میکنه!
- وقتی میگم زنت ازت میترسه ، میخندی و مسخره بازی در میاری ... عزیز من .. رفتار با. اولت طوری بوده که از نزدیک شدنت وحشت داره .... باید بهش فرصت بدی با خودش کنار بیاد..
- د آخه کنار بیا نیست!
- اونش دیگه به تو ربطی نداره ... خودش باید با خودش کنار بیاد ... چاقو که زیر گلوش نذاشته بودیم بیاد زنت بشه ... هزارون زنهایی که به اجبار ازدواج میکنند اولش شوهراشونو دوست ندارن .. ولی بعدش عادت میکنند!
- ولی من از عادت بیزارم ... دلم نمیخواه فقط برای عادت با شوهرم باشم ...
- دلت نمیخواه سعی کن عشق آفرینی کنی ... بالاخره که محبت باید از یه جا شروع بشه ... من نمیدونم شما چه اصراری به جنگ تن به تن دارید!
- به قول شما مجبورم ... حرفهای دیروزتونم به گوش و جون گرفتم... شام پختمو منتظر شدم آقا تشریف بیارن .. ولی یک نیمه شب اومده و میگه شامم خورده ..... با همچین آزمی میشه ساخت!؟
- اینکه چاره داره ... امیر دیگه بدچن تو جایی غذا نمیخوره ... دیگه؟
- غذا خوردنش مهم نیست .. اینکه بفهمه یکی تو خونش منتظرشه و شاید گرسنه باشه مهمه!

- پس یه بارگی بگو نفهم دیگه!

- امیر اجازه بده .. دریا حق داره ... وقتی یه زن منتظر شوهرش میشینه و تا اون موقع لب به غذا نمیزنه ، خیلی براش سنگینه که شوهرش سیر بیاد خونه ..  
- خب من نمیدونستم ..

- زنگ میزدی ازش میپرسیدی .. اصلا هم نباید تا دیر وقت بیرون باشی ..  
دیگه متاهلی .. مجرد که نیستی ... ببینید .. بار اولو آخرتون باشه که صداتونو انداختین رو سرتون ... با هردوتونم ... چه صدا کنید ، چه باعث صدا بشید .... ما تو این محل آبرو داریم ... باهم مشکل دارید .. قبول .. ولی باید مشکلاتتونو حل کنید .. حتی اگه لازمه پیش مشاوره برید ... ولی اینو تو گوشتون فرو کنید که قرار نیست از همدیگه انتقام بگیرید و قراره باهم زندگی کنید ... باید باهم سازش داشته باشید ... تلاش کنید .. ماهم کمکتون میکنیم  
... یخته ؟

- من نمیتونم...

- دریا جان انقدر نمیتونم نمیتونم نکن ... یه راهیه که پا توش گذاشتی باید ادامه بدی ... نمیگم بسوزو بسازا .. نه .. اگه امیر بخواد اذیت کنه خودم یکی حسابشو میرسم ... این اجازه رو نداره و اصلا آدم این حرفها نیست که بخواد زنشو آزار بده ... ولی اگه بخواد اذیت کنه .... اون وقت حق با توئه و اولویتت طلاقه ... اما حالا که اول زندگیتونه و جفتتونم خوبید ... چرا میخواد زهر به خورد هم بدید ؟ یه کم باهم بسازید .. یه کم همدیگه رو بشناسید ... یه کم بهم زخم نزنید ... چی میشه آخه ؟ فرصت زندگی به هم دادن انقدر سخته !؟

- من دریارو گرفتم چون میخواستمش ... الان اینجاست .. چون میخوامش ... بهش نزدیک می‌شم چون میخوامش ... ولی مشکل اینجا ست که اون منو نمیخواد!

- خب حق داره ... ازدواج اجباری .. عروسی اجباری .. هم خونه ی اجباری ... زنانگی اجباری .... مگه یه آدم چقدر تحمل داره ... تو باید وضعیو بهبود ببخشی نه اینکه بدترش کنی و زنتو عاصی!

- خوبه شما مامان منین .... وگرنه ...

- بحث نکن امیر .. یه کم تو به دل زنت راه بیا ... یه کمم زنت به دل تو!

- چشم .. راه میام ... تا یک ماه از نیم متریشم عبور نمیکنم .... از برخورد احتمالی ناخنم باهاش جلوگیری میکنم .... بینم در ست می‌شه ... ولی فقط یک ماه ... بعد یک ماه ... دیگه جایی برا ادا در آوردن نیست .... تا یک ماه من به دل اون راه میام .. بعدش دیگه اون باید به دل من راه بیاد!

- چقدر شما مردا خودتونو محق میدونید ... منی که زنت یک ماه فرصت دارمو تو همه ی عمر ؟ خوبه ؟

- پ ن پ .. میخوای همه ی عمر به انتظار قبلت بشینم!

- انتظار زیادیه از تویی که بنده ی جسمتی .... ولی سعی کن اصل حرفو بفهمی .. مادرت گفت تا یک ماه باهم کنار بیاین .. نه اینکه یک ماه کنار بکشو بعد حمله ی سرکوبی در پیش بگیری!

- تو رو خودت کار کن ... دل زبون نفهمتو تو دست بگیر ... به دل من راه بیا ... بقیه اش با من ... ضرر نمیکنی!

- ضرر نمیکنم اما سودی هم در کار نیست ... فقط تبعیدم از اجباری به اختیاری تبدیل میشه .... مثل یه زندانی که میگن آگه نمونی باید تیربارون بشی .. حالا خود دانی .... خب .. منه زندانی مجبورم قرارو بر فرار ترجیح بدم تا زنده بمونم ...

- آدمو دیوونه میکنید ... هرچی بگم فایده نداره تا خودتون نخواهید ..

- چرا مامان جان ؟ تا یک ماه طرفش نمیرم دیگه ...

- تا یک ماه باهم مشکلاتتونو حل میکنید ... تو این مدتم تو در یارو تحت فشار نمیذاری .... منم هستم ... هر کاری داشتید به خودم بگید ...

هر دو باهم. زیر لب چشم گفتمو به زمین خیره شدیم ... مادرش رفتو من موندمو نگاه مردی که طلبکارانه به تنم بود ...

- تا یک ماه بهت فرصت میدم .... بی تعارف بگم ... من میخوامت ... از روز اول بدم نمیومد همچین لعبتی مال من بشه ... حالا که مال من شدی ... از دست نمیدم ... هیچ وقت ... پس تو گوشت فرو کن که من مال این مردم .... سعی کن باهام راه بیای ... وگرنه خودت عذاب میکشی !

- کاش شما مردا یاد میگرفتید که مالک قلب ما زنها بشید .. نه مالک تمنون ! ابروهاش بالا میرنو پوز خندم جوابش میشه ....

دو هفته از اتمام حجت مادر شوهر گذشته .. میگم مادر شوهر چون نمیتونم بگم مادر شوهرم .. هنوز به رسمیت این مردبه اصطلاح شوهر و شناختم ...

سعی میکنیم باهم روبرو نشیم .. هم من کناره میگیرم .. هم اون ... این وسط فقط مادر شه که نقش چسب قطره ایو بازی میکنه .. شایدم نوار چسبیه که هی میخواد مارو بهم وصل کنه و مادوتا به دو سمت مخالف میریم ..

بنده خدا زن خوبیه ... خوش قلبه .. روزی یکبار میاد بالا.. بیشتر عصرها میاد که امیر خونه نیست ... آشپزی یادم میده و راه و رسم خونه داری و صد البته شوهر داری !

قورمه سبزی بلد بودم بپزم .. در واقع میدونستم باید چیارو ریخت تو قابلمه .. ولی ریره کاریاشو نمیدونستم ...

تمییز کاری خونه رو که دیگه نگو ... چقدر ظریف کاری داره و من بی خبر بودم .. از توضیحاتش خوشم میومد .. ولی وقتی فکر میکردم باید این همه کارو و تنهایی انجام بدم ، دلم میخواست بشینم زار بزوم ..

حالا یه زنی عاشق شوهرشه .. میگه فدای سرم .. دوسش دارم .. خونه رو هم براش دسته ی گل میکنم .. ولی من چی ؟ منکه عین خیالم نیست شوهرم از محیط خونه خوشش میاد یانه ... منی که یک ساعت بیشتر موندن شوهرم تو خونه برام مهم که نیست هیچ .. بلکه عذابه !

از اونجایی که تو کارم موفق بودمو بهانه دست کسی نمیدادم ، تو کار هونه هم باید موفق باشم .. دلم نمیخواد پس فردا مادر شوهرم بیاد بگه انقدر فک زدمو کار یادش دادم .. هیچی به هیچی !

اونطوری غرورم لگدمال میشه و من هرگز اینو نمیخوام .. ولی باید ببینم تا چه حدی دستو دلم به کار میره .. اونم کار خونه که همیشه ازش نفرت داشتم ... امروز امیر زودتر از همیشه رفت .. لباساشم رسمی ترو شیکتر از همیشه بود .. چشمه‌اشم براق تر از همیشه بود .. کلا امروز اون امیر همیشگی نبود ..

منم دیدم خونه نیست و مزاحمی در کار نیست ، یه دستی به سروگوش خونه کشیدم ... هه .. چی فکر میکردمو چی شد؟! شدم یه پا کدبانو ....

بعد از جاروبرقی کشیدن راهی حمام شدم ... لباس آبی رنگی که از لباسهای خودم بودو تو چمدونی که مامانم با آژانس برام فرستاده بود برداشتمو پوشیدم ....

موهامو اتو کشیدمو دور چشمامو خط چشم مَشکی کشیدم .. با ریمل مژه هامو پرتر از همیشه کردم با رژگونه به صورت بی حال رنگ دادم ... در آخرم رژ سرخ رنگ مهمون لبام شد ...

امیر زود رفته و گفته دیر میاد .. و این برای من یعنی آزادی .... .. باید زندانی باشی تا بفهمی حتی نبود لحظه ای زندانبان طعم آزادی برات داره!

خونه رو تاریک و روشن کردم و ضبط و روشن کردم ... مزیک تند و گدا شتمو مشغول ر\*ق\*ص مورد علاقه ام ... سالسا شدم ...

خیلی عرق کردم ... در واقع حساسی خسته شدمو کوفته .. ولی دلم نمیخواد بشینم ... امشب مادر شوهر و پدر شوهرم خونه نیستن .. فقط را ضیه خونه اس که اونم مهم نیست .. ساعت یازدهه و تا او مدن امیر خیلی مونده ... حس شام خوردنم ندارم ...

تنهایی حال نمیده غذا بخورم با را ضیه یا خود امیر خوردن هم بدتر از تنهاییه ...

این مدت فقط محض زنده بودن غذا خوردم .. وگرنه میلی در کار نبوده ...

دوباره غرق ر\*ق\* صم میشم .. غرق دنیای خودم میشمو فراموش میکنم کجا هستمو موقعیتم چیه ...

آهنگ تموم میشه ... چند لحظه سکوت خونه رو میگیره و بعد ... صدای کف زدن کسی تو خونه میپیچه ... با وحشت به سمت در میچرخمو سریع دستمو به قلبم میگیرم ... هین خفه ای میکشمو تو تاریک روشن چهره ی مردی که باهام نزدیک ترین نسبتو داره رو تشخیص میدم ...

- واوو... عالی بود ... محشری .... تو ... کلا ... تکی .... یه هلوئی آماده بری تو گلو!

از حرفها و نگاه خیره اش میترسم ... از لحن کشدارش حین ادای کلمات بیشتر میترسم ...

- تو .. اینجا چکار میکنی!؟

- قرار نبود اینجا باشم؟ ... اوه .. چه بد .... آقا گرگه اومده آهو خوشگلگه رو بخوره!

- قرار نبود بیای .... الان وقتش نبود ..

- پس کی وقتش بود؟ وقتی سرم بی کلاه موند؟

- تو هوشیار نیستی ..

- اتفاقا هوشیار هوشیارم .... فولم .. ولی جنبه ام بالاس!

- آگه بلایی سرم بیاری ...

قدمی جلو میدادو قدمی عقب میرم ...

کتش رو کاناپه میشینه ..



- بیخیال .. چه بلایی؟ نکنه فکر میکنی هنوز دوشیزه ای؟!  
 - اینش به تو ربطی نداره ... اگه بلایی سرم بیاری ساده ازت نمیگذرم ...  
 دوباره جلو میاد .. اونقدر که من به دیوار پشت سرم میچسبم اون مقابلم ...  
 دستش کنارشه و فقط گردنش به طرفم کشیده میشه ...  
 - اوووووومممممممم .... چه عطر محشری ....  
 چشمه‌لش باز میشه .. زیر دیوار کوب ایستادیمو میتونم سرخی چشمها شو  
 ببینم ...  
 نگاهش وجیم میکنه و لحنش ترسناک میشه ...  
 - آرایشتم محشره .. کلا دختر تو همه چیزت محشره ... فکر کنم این وسط  
 فقط شوهرت محشر نیست .. نه؟  
 با ترس دستمو رو سینه اش گذاشتم تا مانع نزدیکتر شدنش بشم..  
 - برو عقب .. اینجا چکار میکنی؟ قرار نبود بیای ...  
 - برا اومدن به خونه ی خودمم باید از شما اجازه بگیریم؟ کی گفته قرار نیست  
 پیام؟  
 - خودت گفتی دیر میای  
 - آره .. ولی درست جاهای حساس مهمونی که تازه داشت بهم خوش  
 میگذشت ، راضیه زنگ زد گفت بیا خونه که زنت موزیک گذاشته و صدا شو  
 تو کل کوچه پخش کرده ... گفتم ایرادش چیه؟ گفت مامان سفارش کرده زیاد  
 تنها نمونه تا بلایی سر خودش نیاره ... سابقه نداشته صدای موزیک و تاپ  
 تاپ صدای پا از بالا بیاد .. منم نمیخوام برم که فکر کنه مزاحمو فضول ..  
 خودت بیا پیش زنت!

با حرص از دست راضیه لبامو جویدم..

- منم اوادم بینم دیوونه بازی جدیدت چیه .. دیدم بعله .... خانم پارتی راه انداخته .. منتها یه نفره .... خیلی هم حرفه ای میر\*ق\*صی ... اول که اوادم ناراحت بودم مهمونی به اون توپیو از دست دادمو باید پیام تنگ دل تو ... ولی وقتی اینجوری دیدمت ... گفتم نه .. ارزششو داشت !

سرش جلو اومدو گردنمو نشونه گرفت ...

- امیر تورو خدا

- تورو خدا چی ؟ طرف زخم نیام ؟ دو هفته اس فقط از دور نگاهت کردم ... اصلا از وقتی ازدواج کردیم یه بار باهم بودیم ... حالا بازم پسم میزنی ؟!

- تو قول دادی ... قرارمون یک ماه بود..

- الان این دو هفته چی عوض شده ؟ نفرتت از من کمتر شده ؟ مطمئنم بیشتر شده و کمتر نشده .. پس صبر بیخودی بیهوده اس ...

دستمو تو دستش گرفتمو به وسط سالن کشیدم..

- بیا...

با قدمهای لرزونی همراهش شدم ...

مات نگاه سرخ و خمارش شدم... مات کروات شل شده اش شدم ....

این مرد هوشیار نیست ... آگه بلایی بدتر از شب عروسیمون سرم بیاره ....

تمام تنم به لرزه افتاد...

- امیر تورو خدا ...

اشک تو چشمم حلقه زد... دستش صورتمو قاب گرفت ...

- چی تورو خدا؟ کاریت ندارم عروسک .. فقط میخوام برام بر\*ق\*صی!  
 - نمیخوام...

لبم لرزید ... بغضم ترک خورد .. اولین قطره ی اشک چکید ...

- گریه ات مال چیه؟ انقدر سخته یه کم از اون هنرتو نشون شوهرت بدی؟  
 - داد زن!

- چشم .. شما گریه نکن .. منم داد نمیزنم ..

- من عروسک خیمه شب بازی تو نیستم ... دلم نمیخواد بر\*ق\*صم ..

- من دلم میخواد بیشتر ببینمت ... کدومشو انتخاب میکنی ... ر\*ق\*صیدن یا  
 .... تخت ...؟

با ترس به اتاق نگاه کردم .. نه .. هنوز آمادگی شو ندارم ... اونم با این مردی  
 که م\*س\*تی از سروروش میبازه ... خدا لعنت کنه اونی که این زهرمار یارو  
 وارد مملکت میکنه تا جوونا کوفت کنن! اه .... حالا مجبورم براش عشوه  
 بیامو .... از فکرشم حالت تهوع بهم دست میده ...

- نگفتی؟ کدومشو انتخاب میکنی؟ من همیشه صبرم زیاد نیستا .... تو  
 مهمونی کلی دختر داشتن بهم طناب میدادن .. محض خاطر تو برگشتم خونه  
 .. حداقل یه نیمچه نخ به شوهرت بده!

بلند قهقهه زد .... بیشتر ترسیدم ...

دستی به موهای پیشونیم کشیدمو کنارشون زدم ... آهنگی که میخواستمو  
 تنظیم کردم وسط سالن ایستادم .. با شروع آهنگ .. منم شروع کردم .. تند تر  
 از همیشه ... انگار زندگی رو دور تند رفته ... دلم میخواد رو دور تند باشه تا  
 این لحظه ی خفقان آور تموم بشه ...

رو دسته ی کاناپه نشستو خیره ی نگاهم شد ... نگاهی که گاهی ازش دزدیده میشدو گاهی با وحشی ترین حالت تو صورتش شلاق میزد ...

آهنگ تموم شد .... به نفس نفس افتادم ... خیلی عرق کردم .... ضربان قلبم از هر وقتی شدید تر شده .. ترس و اضطراب ... هر دو با هم تو جونم تزریق شده ... منی که معنی ترسو نمیفهمیدم ، خیلی این حس برام سنگینه ....

از جاش بلند شد ... نزدیکم اومد .. خیلی نزدیک ... دستش تو موهام چنگ شد ... سرش مماس گوشم شد ...

- مثل پری دریایی شدی .... افسوس که فعلا مجبورم فقط نگاهت کنم ...

آخه پری ها هم مثل ماهیا ممکنه از دست سر بخورن ... چکارت کنم که هم تو زستم داشته باشمت ، هم خیالم راحت باشه که سر نمیخوری ؟

فقط نگاهش کردم .. از گوشه ی چشم بهش خیره شدم ... چند لحظه تو چشمم خیره شدو بعد .... سرش کج شدو راه نفسمو بست ....

کوبش قلبم بیشتر شد ... دستم بازو شو چنگ زد ... سرم به نکاپو افتاد برای عقب کشیدن ... اما مگه اون دستهایی که تو موهام نشستته بودن این اجازه رو میدادن ؟

سرش عقب رفتو دستم بالا ....

سریع عکس العمل نشون دادو مچ دستمو گرفت ...

- اوووو ... چنگ ننداز خوشگله ... وحشی بشی حریص تر میشم ... خیلی دارم ملاحظه تو میکنم ... تشنه ام ... دلم میخواد سیراب بشم ... حساس ترم نکن ... تشنه ترم نکن ..

دستم افتاد و نگاهم افتاد ...

صداش خشدار تر از هر وقتی تو گوشم پیچید ...

- سعی کن منو بخوای .. همونجور که من تورو میخوام ... وگرنه ... دودش تو چشم خودت میره!

چرخیدمو به سمت اتاق پا تند کردم ... درو بستمو خواستم قفلش کنم که دیدم کلید نیست .... آه از نهادم بلند شد ... با ترس لباسهامو عوض کردم زیر پتو خزیدم ... خوشبختانه پیداش نشد .... خسته ام .. از استرس زیاد دلم میخواد بخوابم. ... ولی صدایی تو گوشم تکرار میکنه ...

" شب دراز استو قلندر بیدار "

مجبورم تو تاریکی سقف پتو با چشم باز صدای ضربان قلبمو بشمارم ... صدای تیک تیک ساعت و تق ا شیارو بشمارم ... صدای قدمهای مردی که بیرون اتاق هی دورو نزدیک میشه رو بشمارم ....

افسوس که زخم .... افسوس که زن با ظرافت آفریده شد ...

افسوس که وقتی بعله میدی .. باید پای خیلی چیزا وایسی ....

افسوس که بر تنم .. بجای مهر احترام ... نگاه دریده ی مردان نقش نمایی میکنه ....

افسوس که تو زیبایی صورتم بجای ماشالا گفتن بر خالق .... چیز دیگه ای مبینن مردان زمین من ...

افسوس .... افسوس که زخم تو خونه ی خودمم طعمه ای باب میل همسر ...

که اگر نباشم ... جایم در خانه ای گرم کنار همسر نیست ... گوشه ی خیابان است ...

قدمهای سردش نزدیک میشه ...

تن سردم یخ میزنه ...

تخت بالا و پایین میشه .. جسمش سختش کنارم دراز میکشه و نفس تو سینه  
ام حبس میشه ...

صدای آرومش همه ی وجودمو گوش میکنه ..

- خودشو کفن پوش کرده ... انقدر پتورو دور خودش پیچیده که ممکنه هواهم  
بهش نرسه ..

تنش به سمتم کشیده میشه ...

- دریا .... دریا جان .... خانوم خانوما .... هههه ... خانوم ... اصلا خانومی  
از سروروت میباره .. مادمازل بیشتر بهت میاد .. مادمازل ... خوابی ؟ سریع  
خواییدی ؟ نگفتی اون شوهر بخت برگشته ام دلش برام رفته ... همچی یه ریزه  
قلبش برام تاپ تاپ میکنه ... ههههه ... م\*س\*تی هم عالمی داره ها ... هی  
روزگار ... هم زن داریم .. هم نداریم ... باید تو مهمونی دزبال یه دختر  
خوشگل بگردم .. نگو زن خودم تو خونه تر گل و ور گل تراز همه اس .....  
اما ای دل غافل .. که این زن به من روی خوش نشون نمیده ....

سنگینی سرشورو سرم حس کردم ...

- حالام باید از رو پتو ماجش کنم ... یه غلطی کردم دل باختم ... همون روز  
اول تو بیمارستان .... گفتم عجب دختری ... بجایی که گریه کنه طلبکارم  
هست ... خیلی مقتدره .. خیلی هم خوشگله ... دافیه لامصب ... ولی تا  
خواستم سفتو سخت دل بدم بهش .. دهنش باز شدو حرفهایی زد که نباید

میزد .... میشنوی ؟ ههه .. چه انتظاری از آدم خواب دارم من ... عیب نداره .. مهم نیست تو بشنوی .. مهم اینه که من حرفامو بزمن ... خلاصه با حرفهای اون روزت بدجور کینه تو دلم نشست ... مامانم میگه کینه ام شتریه ... راست میگه ... تو نخت رفتم .. کشوندمت خونمون ... اولش فقط میخواستم تلافی حرفاتو سرت در بیارم و جلو پا جونت خرابت کنم .. اما با حرفهایی که دوباره زدی .... بیشتر آتیشیم کردی ... اووووممممم .. اون روزم یه نیمچه کامی ازت گرفته بودم ... طعمش مثل سیگار شکلاتی بود ... و سوسه ی داشتنت به دلم افتاد ... گفتم باباهه تو این وضعیت مارو دیده ... چه فکرهارکه نکرده باشه ... انگار زیادی هم رویدونه دخترش حساسه .. سنگ مفت ... گنجیشکم مفت ... میرم دختره رو خواستگاری میکنم .. یا بهم میدنش .. یا با چوب سگ زنی دنبالم میندازن .. ولی بخت باهام یار بود... جفت شیش آوردم .... تو رو میخواستم .. یه تاس شیشم تو بودی ... حالا باقیش مونده .. به اونشم میرسم ... هدفم بزرگتر از این حرفهاس .. خیلی بزرگتر...

با شنیدن حرفهاس اشکم راه افتاده بود ، اما با حرفهای آخرش اشکم خشک شدو نفس کشیدن از یادم رفت ...

- آگه به هدغم برسم .. آگه محاسباتم درست از کار در بیاد .... وای دریا .. چه شود ... امیر دیگه اینجا نیس که .. تو آسمون سیر میکنه .. ترسیدم ... از این لحن و سوسه کننده اش هراسیدم ... لرزیدم .. نکنه قصدش از ازدواج با من چیز دیگه ای باشه !

- تو مال من شدی ... یه دختر همه چی تموم ... در واقع بهم میاییم .. من خیلی خوشگلی زنم برام مهمه .... تو هم که لوندو قشنگ ...

دستش رو پتو می‌شینه ..... تم جمع میشه ..

- حالا نمیشد یه امشبه رو نمیشد به دل من راه بیایو نخوابی؟ یا حداقا خوابیدی این گونیو رو سرت نمیکشیدی ..... دریا ... دریایی .... من خوابم نمیاد .... زنمو میخوام ....

بیشتر از قبل میترسم ... چرا نمیخوابه؟

- امشب خیلی خوردم .... دلم از روزگار پر بود .. این همه درس بخون .. رشته ی هنر ... همه ی موسیقی هارو حرفه ای یاد بگیر .. آخرش چی؟ میشی یه مطرب ... باید شب به شب برم رستورا. یه بچه مایه دار بی خبر از همه جا ... برا مردم گلو پاره کنم ... یا برم مهمونیو برا یه مشت بچه قرتی بخونم ... ولی اینجوری نمی‌مونه .. بهت قول میدم ... آلبومو که بدم بیرون .. دو تا کنسرت که اجرا بکنم ... همه چی عوض میشه .. دیگه این امیر آسو پاسو جلوت نمیبینی .... یه خواننده ی معروفو میبینی!

دستش گویا دورم حلقه میشه ... دقایقی خودمو جمع میکنم .. اما انگار خوابیده .. هیچ حرکتی نمیکنه ...

نفسم به شماره افتاده .. کمی پتورو از جلوی دهنم کنار میزنم نفس میکشم .. صدای خروپف امیر اتاقو پر کرده ... صدای نفس راحت منم بلند میشه ...

شاید امشب به خیر گذشته ... شاید و امیدوارم

لنگ ظهر شده و شازده هنوز خوابه ... شبا تو عالم هپروتوروزها تو دیار باقی ...

امید وارم در بست به دیار باقی بشتابد...



با شنیدن حرفهای دیشبش بیشتر از قبل ازش متنفر شدم .. معلوم نیست چه نقشه ای برام کشیده ..

از حرفهای ترسیدم .. خیلی ترسیدم ... بدون حمایت بابام نمیتونم از پس این آدم بر پیام .. باید هر طور شده دل بابامو به دست بیارم .. شده به پاش بیوفتم ... من از آدمی که روی تخت خوابیده هراس دارم .. دلتنگم ... دلتنگ بابا و مامانم ... مگه هر روز تلفنی حرف زدن با مامانم رفع دلتنگی میکنه !؟

دلم میخواد برم خونمون ... تو اقام دراز بکشمو هیچ فکر و خیالی نداشته باشم ..

دلم میخواد صبح که از خواب بیدار میشم چشمهای مهربون مامانمو ببینم ، نه قیافه ی نحس این مردکو..

امروز خورشفت قیمه پختم ... اولین بارمه ... اینجا هر روزم اولین بارمه .. هر روزم با اولین بارهام شروع میشه .. از آشپزی و خونه داری خوشم نیامد .. اما از اینکه انجام بدمو یاد بگیرم بدم نیامد ...

باید یاد بگیرم ... شاید روزی یه گوشه ای افتادم اون وقت حتی همین مادر شوهرم نبود که طریقه ی پخت غذا رو یادم بده ... اون وقت چی ؟ نمیتونم که از بی غذایی بمیرم ... پس بهتر از هیچیه ... خودمم هر وقت غذا خوب از کار در میاد خوشحال میشم ... حداقل یه لبخند رو صورت پر غم میشینه ... وقتی یه چیز یو بلد نیستمو تلفنی از مامانم میپرسمو بازم اون طور که باید متوجه نمیشم ، مجبورم سواغ مادر امیر برم .. بهش میگم حاج خانوم ... زن خوبی .. اما هر بار که یه چیز ساده رو در مورد خونه داری ازش میپرشم ، احساس میکنم غروم خورد میشه .. کاش همون موقع که خونه ی بابام بودمو

رو عرش سوار ... همه ی خم و چم خونه داری و آشپزیو از نگاه بی منت مامانم یاد میگرفتم .. اون وقت غرورم زیر نگاه طلبکار و سینه ی پر باد را ضیه خورد نمیشد .. هر بار احساس میکنم که نگاهشون میگه اینم یاد گرفتن داره ؟ اینم مامانش یادش نداده !

دست خودم نیست .. ناراحت میشم .. حتی اگه حرفی نزنن نگاهشون برام نا مفهوم نیست ..

شاید خیلی از دخترا مثل من باشنو فکر کنن این شتر قرار نیست در خونه شون بشینه ...

در صورتی که اشتباه میکنن .. این شتر در خونع ی همه ی دخترا میشینه ... چه با عشق ازدواج کنیم ، چه بی عشق ... باید راه و چاه خانه داری و شوهر داری و آشپزی و حتی چطور تمییز نگه داشتن خونه رو بلد باشیم ..

تو فکر بودمو مشغول خورد کردن سیب زمینی .. با نشستن سری روی شونه ام هینی کشیدمو چاقو از دستم افتاد ..

- ترسیدی ؟

- مثل جن ظاهر شدی توقع داری نترسم !؟

با لبخند مقابلم ایستاد...

- خونه داری بهت میاد ..

حرصم گرفتمو سر بالا کشیدمو نگاه تو نگاهش دوختم ..

- منو تو این لونه زندونی کردی تا بگی خونه داری بهم میاد ؟ بعد از این همه وقت فقط به این نتیجه رسیدی ؟

با آرامش صندلیو عقب کشید و نشست. ...

- نه .. فقط به این نتیجه نرسیدم ... نتایج دیگه ای هم بدست آوردم ... دلبری

... خوشگلی ... خواستنی هستی .. تو دل برویی .. مغروری ... محکمی ..

خاصی ... همه چی تمومی .. آشنیزیم که عالیه !

- تو هم که فقط خوشگلیو دلبری دخترات مهمه ..

- من هر آنچه که تو داری برام مهمه ..

- ولی من اصلا نظر تو برام مهم نیست !

ناراحت شد ... نگاهش پر از خشم شد و دستش مشت شد ..

- بد کردم دیشب به خواست احترام گذاشتم؟

- منی سر من نیست ... به قولی که دادی پایبند بودی ... هر چند از آدم

م\*س\*تی مثل تو بعید بود !

- دیشب یه کم ناپرهیزی کردم ...

- اینبار اگه زهرماری کوفت کردی خونه نمیای !

- جانم ؟ از شما باید اجازه بگیرم ؟

- تا وقتی که من تو خونه اتم حق نداری م\*س\*ت بیای خونه .. این یه قانونه

... وگرنه مثل خودت میشمو پابه پات میامو هر کار بکنی میکنم ..

- چه غلطاً .. دیگه چی ؟!

پوزخندی به اخم و غیرت مسخره اش زد ..

- ببین چقدر افتزاحی که اگه من بخوام اینطور بشم فکرشم ناراحت میکنه ..

- سرم درد میکنه .. بیش از این حوصله ی کل کل باهات ندارم ..

- نیست من شیفته ی جروبحت باتوام ؟!

- تمومش کن دریا!

- صدات برای من بالا نره ... هیچ وقت .. من کم کسی نیستم .. تو سری خورم نیستم .. عاشقتم نیستم که بخوام زیر سیبیلی رد کنم .. پس مواظب حرف زدنت بامن باش ..... نکته ی آخر ... میخوام بریم از بابام معذرت خواهی کنیم .. هر دو مون ... باید مارو ببخشه ..  
چند لحظه با بهت نگاهم کردو بعد لبخند گرمی زد..

- باشه عزیزم .. هر طور تو بخوای .. میریم از پدرت عذر خواهی میکنیم .. تا نبخشیده مون از پیشش نماییم و اونجا میمونیم!  
این بار من مات شدم ... کیش نشده مات این مرد روبروم شدم که با اطمینان از راضی کردن بابام حرف میزد ...

باز چه کلکی سوار کرده؟

باز چه نقشه ای تو مغز پر حيله اشه؟

با باز شدن در حیاط به سمت پله ها پرواز. کردم .. پله هارو دوتا یکی یالا رفتهمو با دیدن مامانم خودمو تو آغوش گرمش پرت کردم ..  
- مامان جونم ..

- الهی فدات بشم ... قربون چشمات برم که از بس غصه خوردی آب داره ازش سرازیر میشه ... داشتم از ندیدنت میمردم .. نباید زودتر بیای یه سر به ما بزنی؟ ... نباید ...

یک دفعه ساکت شدو حرکت نوازش وار دستش پشت کمرم متوقف شد ..

سرمو عقب کشیدمو سوالی بهش نگاه کردم .. نگاهش به پشت سرم بود و  
 اخم رو صورتش نشسته بود ..

به پشت سرم نگاه کردم .. با دیدن امیر معنی سکوت مامانمو فهمیدم ..  
 - مامان ..

- اینو چرا آوردی ؟ مگه بابات نگفت حق نداره بیاد اینجا ؟ تازه خودتم اومدی  
 میترسم بگه چرا ... قرار بود وقتی نیست بیای ... اما با اومدن خوشحال شدم  
 گفتم شاید باهم آشتی کنید .. اما با اومدن این پسره ...

- سلام خانوم تهرانی

مامانم پشت چشمی نازک کردو زیر لب جوابشو داد ...

تنها کسی که باورم کرد مامانم بودو برای همین اصلا چشم دیدن این مردو  
 نداره ..

- بابا هم خونه اس؟

- میدونی که ... این ساعت خونه اس ..... بفرمایید ..

جلوتر از مامانو امیر داخل شدم ... شوق داشتمو دلم میخواست زودتر بابامو  
 ببینم ، اما با وارد شدن به خونه .... استرس تمام وجودمو گرفتو بدنم یخ کرد  
 ...

سر جام ایستادمو نتونستم قدم بعدی بردارم ...

مامان کنارم اومدو با تعجب صدام زد..

- واه ... چرا ایستادی؟

- مامان ..

انقدر با عجز صداهش زدم که اونم صداهش پر از استرس شد..

- جونم دخترم؟

- من ... من .. میترسم!

- از چی قربونت برم؟ از کی؟

- از بابا .... آگه نگامم نکنه .. آگه بهم چیز بگه ... آگه بندازتم بیرون ... اون

وقت من میمیرم ...

- نه عزیزم این کارو نمیکنه .. حداقل جلوی شوهرت این کارو نمیکنه ... منم

باهاش حرف میزنم .. تو اتاقه .. شما برید بشینید تا من صداش بزnm بیاد

با او مدن بابام از جام بلند شدمو صاف ایستادم ... بدنم منقبض شدو ترس تو

سلول سلول تنم نشست ..

بابام اما نگاهمم نکرد ... اخم مردونه ای کردو روی دور ترین صندلی نشست

.. حتی محل به دست دراز شده ی امیرم نکردو تعارفی برای نشستن نکرد ..

امیر پوزخند زدو نگاهی طلبکار به چشمام انداخت .. شونه بالا انداختمو

نشستم ..

کمی تو سکوت گذشت که مامان به حرف او مد ..

- بچه ها برای عذر خواهی او مدن .... دریا میگه بابارو نبینم نفسم در نمیاد

... بچم از وقتی عروسی کرده کلی لاغر شده ... مگه میشه بچه خونه ی باباش

نیاد؟ مگه میشه پدر مادرشو نبینه؟

- اینا خودشون زبون دارن حرف بزnen!

این حرف بابا یعنی یه کوچولو کوتاه او مده که اجازه ی حرف زدن بهمونو داده

... تا خواستم لب باز کنم امیر پیش دستی کرد و به حرف او مد ...

- آقای تهرانی ... دریا خیلی به شما وابسته اس .. حقم داره .. یه عمر در کنار شما بوده ... یه عمر زیر سایه ی شما خوبو از بد تشخیص داده ... یه عمر صبح به صبح اولین کسی که دیده شما و مادرش بودین ... حالا براش خیلی سخته که شمارو نبینه ..... تو این مدت خیلی اذیت شده .. صبح تا شب خود شو تو اتاق حبس میکنه .. نه با کسی حرف در ستو حسابی میزنه نه خنده ای ترش شنیده میشه ... غذاهم نمیخوره ... منم موندم چکار کنم که خوب بشه .... هرچی فکر کردم دیدم فقط دیدن شما میتونه آرومش کنه ..... شما حق دارین ناراحت باشین ... حق دارین نگاهمون نکنین ... ولی اینم در نظر بگیرین که ما جوونیمو پر از اشتباه ... هر خطایی کردیم از جوونی و نادانیمون بوده ... شما که بزرگترین باید ببخشین ... میدونم اونقدر دریا رو دوست دارین که سلامتیش براتون مهم باشه ... میدونم چون علاقه تون بیش از حده تا این حد دلخور شدین ... راستش داستان بین ما ... نمیدونم اصلا چطور. و از کجا شروع شد .. خودمونم نفهمیدیم کی عاشق هم شدیم ... همه چی یکدفعه اتفاق افتاد ... سریع گذشت و فرصت توضیح بهمون نداد ...

پسره ی مارمولک ... بین چطوری سخنرانی میکنه ..... یکی نیست بهش بگه من اگه خودمو تو اتاق حبس میکنم برای اینکه که ریخت نحس تورو نبینم ...  
- بین جوون ... بعضی حرفاتو قبول دارم ... اما واسه من سیا بازی نکن .. من حافظه ی قویی داوم .. اون روز خود تو پیام دادی پیام دخترمو ببرم ... حرفی از عشقو عاشفی نبود!

- من میخواستم بیاین تا جلوی اون چیزی که بین ما اتفاق افتاده روزودتر بگیرین .. من میدونستم که احساس منو دریا یه تب تنده .. نمیگم زودگذر ،

چون نیست .. اما تبمون تند بود ... میتر سیدم .. از خودم میتر سیدم .. از تنها بودنم با دختری مثل دریا میتر سیدم ... من آدمم .. حق دارم دل بدم به دختری که همه چی تمومه و زده لهم کرده اما با زبون درازیش دل بری میکنه ... حق دارم حرفامو ترانه کنم براش بخونم ... جوونی این چیزا سرش نمیشه ... فقط میخواد به خواسته اش برسه .. اما یه جو معرفت که تو وجودم بود بگم بیایید دخترتونو ببرید ... من هیچ وقت دلم نمیومد به دریا بگم از خونمون بره بیرون .. چون دوسش داشتم ... اونم اومده بود چون من تو شرایط سختی بودم .. تنها بودمو وسط خونه پخش زمین شده بودم .. اگه دریا نبود معلوم نیس چی به سرم میومد ... ولی وقتی اومد .... هر لحظه دیدم دلم بیشتر میخوادش .... دیدم باید از خودم بترسم .. نتونستم کاری کنم .... فقط به فکر رسید بگم شما بیایید تا بهتون از احساسمون بگم ... اما متاسفانه آخرش خراب شد ... شما بد موقعی رسیدید...

اشک تو چشمم حلقه زد ... از دروغهایی که به راحتی میگفتو صحنه سازیایی که با هوشمندی میکرد ... دلم برای خودم میسوزه .. برای خودی که با این مکار زندگی میکنه ...

تو فکر بودمو با داد بابام از جا پریدم ..

- پس چرا به من نگفتی فقط تا همین خد پیش رفتید ؟ چرا گفتی پای گندی که زدی وایمیستی ؟

- من فکر کردم دریا بهتون گفته فقط همین بوده ؟ همیشهم برای منی که خانواده ام نسبتا مذهبین گند بزرگیه ... منظور من از گند همین بود ... به



هرحال هیچ پدری دوست نداره حتی دست نامحرم به دخترش بخوره .. چه بر سه به اینکه ..... شما اون روز موقعیت بدیو دیدین .. هرچی فکر کردم دیدم نامردیه نیام پای کارم وایسم .. از طرفی هم عاشق دریا بودم ... نمیخواستم از دستش بدم ..

- یعنی پیاز داغشو زیاد کردی تا دخترمو به ریشت ببندم !

- من نمیدونستم دریا به شما نگفته آقای تهرانی !

پر بغض ببند شدم .. نگاهمو به چشمهای بابام دوختمو گفتم . .

- گفتم ... گفتم غلط زیادی کردم ولی نه زیادی تر از. همونی که تو خونه

دیدید ... گفتم پاکمو هیچ اتفاقی نیوفتاده .. اما شما فقط یه صداتو گوشتون

بود .... "گندی که زدمو درست میکنم... خودم پاش وایمیستم " ... شما فقط

همینوشنیدین بابا ... ضجه های من. نشنیدین ... التماسام نشنیدین ...

انگار ازم سیر شده بودین ... پرتم کردین از خونه بیرون !

دست بابام مشت شدو سرش پایین افتاد ... صدش دیگه اون ابهتو نداشت ...

- از کجا معلوم راست بگین ؟

این بار مامانم طاقت نیاوردو پر خشم داد زد ..

- هنوزم میگی از کجا معلوم ؟ به خودت بیا مرد ... دختر عزیز کرده تو از

خونه انداختی بیرون .. دادیش به خانواده ای که نمیدونیم چه رفتاری با

دخترمون میکنن .. زن مردی شده که هیچی ازش نمیدونیم ... با دوزو کلک

دخترمونو گرفته و حالا که کار از کار گذشته اومده میگه اتفاقی نیوفتاده بوده و

منظورم چیز دیگه ای بوده .... چرا چشماتو باز نمیکنی ؟ بجای اینکه این

مردو تنبیه کنی ، بچه ی خودتو تنبیه کردی !

بابام پر خشم به صورت امیر خیره شد.... سرشو بالا گرفتم به اتاقش اشاره کرد

..

- بیا تو اتلق کارت دارم ...

امیر با چشمهایی ریز شده و لبی پر حرص فشرده شده نگاهی به مامانم

انداختو به دنبال بابام رفت

تمام مدتی که بابا و امیر تو اتاق بودن ، منو مامان حرص خوردیم ... نمیدونم

چرا استرسم بیشتر شده .. نمیدونم امیر چی میخواد بگه .. ولی به این دروغ

ها و خوش خدمتی هاش حس خوبی ندارم .. هیچ وقت از مردهای زبون باز

خوشم نمیومد ... چون همه چی فقط روی زبونشونه .. و حالا یکی از همون

زبون بازهای قهار گیر من اومده ..

با اومدن بابا و امیر دست از خود خوری برداشتمو نگاه سوالیمو به امیر دوختم

... به معنی اطمینان چشمها شوروی هم فشرده .. اما من با اطمینان اون آروم

نمیشدم ..

نگاه به بابام دوختم .. اخم تو صورتش بودو حرفی نمیزد ... چیزی از چهره

اش مشخص نبود ... دستهامو رو دسته ی مبل فشار دادم تا کمی .. فقط کمی

آروم بشم ... اما دریغ !

- به خاطر مادرت میبخشمتون ... این مدت خیلی بی تابی میکرد ... اما این

دلیل نمیشه فکر کنی از گ\*ن\*هت گذشتم ... تو حق نداشتی از اعتماد من

استفاده کنی ... حق نداشتی سر خود تصمیم بگیری و سر خود دل به دل کسی

بدی !

- اما بابا ..

- تو حرفم نپر دریا .... بذار حرفمو بزنم .... تو دختر می ... منم مثل مادرت نمیتونم ازت بگذرمو کنارت بذارم ... اما بعید میدونم دلم باهاتون صاف بشه .. چه با تو .. چه با شوهرت .... اما ....

نگاهشو تو صورت تک تکمون چرخوندو ادامه داد ...

- میتونی هر وقت دلت خواست بیای اینجا ... کارتم ..... کارتم اگه بخوای میتونی ادامه بدی ... میتونی برگردی شرکت!

با این حرف بابا تو دلم پر از ذوق شد .. برگشتن به سر کار .... خلاص شدن از اون خونه ی لعنتی .... نفسی از سر آسودگی کشیدم ... نفسی با طعم آزادی!

لبخند مهمون لبام شدو قصد رفتن نداشت ....

نگاهم به امیر افتاد .. اخم داشتمو حرفی نمیزد ...

نمیدونم از چی ناراحته .. ولی هر چی که هست مهم نیست!

- خب .. حالا که خدارو شکر همه چی ختم به خیر شد بهتره یه جشن کوچولو بگیریم ... کم اتفاقی که نیوفتاده .. پدر با دخترش آشتی کرده .. شام اینجا میمونی دریا!

لبخندم عمق گرفت و صدای امیر بلند شد ..

- ممنون خانوم تهرانی .. اما ما باید بریم .. قصد عذر خواهی بود که انجام شد .. اگه امری نباشه رفع زحمت کنیم ..

- بچه ی آدم زحمت نیست ... رحمته ! شما اگه کار داشته باشید میتونید برید انجام بدید ، اما دریا اینجا میمونه !

انقدر قاطع گفت که دهن امیر باز موند ... منم با شوق به امیر نگاه کردموشونه  
بالا انداختم ....

در اصل مامان فقط از موندن من حرف زده بود .. اصلا تعارفی به امیر نکرد ،  
امیرم که جونش بره غرورش نمیره ... دیده کسی تحویلش نمیگیره از من مایع  
میداره ..

بابا که دید امیر بهش برخورد سرفه ای کردو صداشو صاف کرد..

- شما هم بمون ... کارتو بذار برای بعد ...

- ممتون اما ...

- عادت ندارم حرف رو حرفم بشنوم!

با این حرف بابا ، امیر نشست و دیگه حرفی نزد ..

با مامان به آشپزخونه رفتم .... قرار شد غذا از بیرون سفارش بدیم ... منو  
مامانم برای با هم بودن مشغول درست کردن سالاد شدیم ...

- من نمیدونم چرا بابات این پسره رو نگه داشت!

- چون امیر بهش برخورد... میخواست دامادش ناراحت نشه .. حالا چرا؟  
من نمیدونم!

- ولی من میدونم .... بابات از طلاق متنفره ... راضی داره به این پسره سواری  
بده ... ولی اون دخترشو طلاق نده!

- مامان! خواهش میکنم اینجوری نگو .. بابا انقدرم بی انصاف نیست .. آگه  
امیر منو اذیت کنه مطمئنا شوتش میکنه ..

- بله ... لهش میکنه .. ولی ادبش میکنه ... مگر اینکه ادب بشو نباشه .. اما حالا که پسره مطیعشو میگه و رو حرفش حرف نمیزنه .... فکر طلاقم به سرت نزنه ... وگرنه دوباره بابات آتیشی میشه .... اما بهت بگم .. من از این خوشم نیامد ... سعی کن تنها بیای اینجا ... خونه اشم نیام!

- مامان ... من دوست دارم بیای .. منکه هر روز نمیتونم پیام اینجا!  
- حالا به بابات میگم یه خونه برات بگیره .. من پا تو خونه ی این پسره نمیذارم ... پسره ی دورو!

- خانوم ... خانوم ...

- باباته ... برم بینم چی میگه ... کلا چند وقته قاطیه ... اصلا اون محمد همیشگی نیست ... منم مریم همیشه نیستم ... با رفتن تو .. دل و دماغ جفتمون از بین رفت!

- خانوم ... مریم خانوم!

- الان خونه رو میداره رو سرش .. من برم بینم چکار داره ... تو هم این گوجه هارو حلقه حلقه کن بذار روی سالاد و بیا!

- چشم!

.

.

.

شب خوبی بود .... بابا موقع شام چندباری خیره ی صورتم شد .. اما با دیدن نگاهم نگاه میگرفت .... انگار نمیخواست بفهمم دل تنگمه ...

منم دل تنگش بودم ... دلم پر میزد برم تو آغوشش. . اما هنوز این اجازه رو ندارم ... باید منتظر زمان باشم .. گذر زمان و زمان مناسب ...

لباس عوض کردم زیر پتو خزیدم .. شاد بودم حتی هراس خوابیدن کنار مردی که شوهرمه رو نداشتم ...

لبخند به لب چشمامو بستم .... پتو کنار رفتو جسم سختی کنارم جا گرفت ...

- از کی میری ؟

با حواس پرتی جواب دادم..

- کجا ؟

- سر کار .... شرکت بابات !

- آره ... صبح میرم ...

- و اگه من بگم نه !

پر حرص نیم خیز میشمو تو تاریکی به صورتش خیره میشم ...

- تو کی باشی که برای من تعیین تکلیف کنی ؟

اونم خیز گرفتمو صورتش روبروی صورتم نشست ..

- شوهرت ... میفهمی ؟ شوهرت ... صاحب اختیارت !

- اوهو .. صاحب اختیار .... نه بابا .... کی گفته ؟

- قانون .. شرع !

- بروووووو .. عادت کردید هر جا کم میارید پای شرعو وسط میکشید ... شرع بهت نگفته بود نباید به زور دختر بگیری .. نباید سیابازی راه بندازی .. نباید به زنت تعرض کنی ... نباید به زور دنیاشو نابود کنی ... نباید ....

بی اختیار صدام بلند شدو به هق هق افتادم ...  
اونقدر از یادآوری کارهایی که بلهام کرده حالم بد شد که نفهمیدم کی تو  
آغوش مردی افتادم که خودش نابود کننده بود... سر رو قلبش گذاشتمو هق  
هقمو تو سینه اش خفه کردم ...  
گاهی آدم از بی کسی ... به خود خود دشمن پناه میبره ... فقط یه شونه  
میخوادو گوشه برای شنیدن ... چشمی برای دیدن دردهاش ...  
وقتی بی کسی بهت فشار بیاره ... برای آروم شدن به عزائیل هم پناه میبری ...  
دشمن که چیزی نیست ! مرگ برات طعم زندگیه ...  
سعی کرد آروم بشم .... آروم شدم ... مسخره اس .. ولی مردی که آرامشمو  
گرفت تونست آروم کنه ...  
دستش رو کمرم نشستو زمزمه وار آروم کرد ..  
انقدر آروم که نفهمیدم کی خوابم برد ....  
صبح با باز شدن چشمام از چیزی که دیدم دو شاخ گنده رو سرم سبز شد ..  
سرم رو بازوی امیر بود و دست دیگرش دورم حلقه شده بود ..  
چشمه‌هاش بسته بودو اون موج منفی تو صورتش پیدا نبود .. همیشه با دیدن  
چشمه‌هاش حس بدی بهم دست میده .. اما امروز با دیدن چشمهای بسته اش  
.. میتونم اعتراف کنم که این مردم میتونه گاهی معصوم باشه ... گاهی شیطان  
رو صورتش سایه نندازه و بشه به صورتش نگاه کرد ..  
انگار سنگینی نگاهمو حس کرد که چشم باز کرد .. با دیدن نگاهم رو خودش  
لبخند رو صورتش نشست ..  
- صبح بخیر..

- صبح تو هم بخیر
- از کی بیداری خانومی؟
- تازه بیدار شدم
- پس چرا من حس کردم خیلی وقته داری نگام میکنی؟
- لابد توهم زدی!
- نگاه ازش گرفتمو از جام بلند شدم .. دستش دور کمرم حلقه شدو منو به سمت خودش کشوند..
- کجا؟
- باید حاضر بشم برم سر کار.. بابا بی نظمیو دوست نداره
- منم سر کار رفتتو دوست ندارم
- اون دیگه مشکل خودته ... در ضمن .. تو زندگی من .. اونی که از کمترین اهمیت برخورداره .. یا بهتر بگم .. بی اهمیت ترینه .. تویی ... پس خودتو سبک نکن!
- دریا!
- صدات برای من بالا نره ... من از هرکی بترسمو حساب ببرم ، از تو یکی نمیتروسم!
- انگار شب اول بست نبوده .. این چند وقت به سازت رقیصدم هوا برت داشته!
- که چی؟ خودتم میتونی تنها دلیل ترسم از تو، ترس با تو بودنه؟
- کلافه نشستو دستی تو موهاش کشید...



- بیا این بحثو تموم کنیم دریا ... بذار مثل آدم زندگیمونو کنیم ... با خانواده تم که آشتی کردی .. دیگه دلیل نفرتت از من چیه ؟

- نفرتم از تو تموم شدی نیست .. ابدیه !

- من این نفرتو به عشق تبدیل میکنم ... حس بدتو به خوب تبدیل میکنم ...

تورو عاشق خودم میکنمو اون وقت ... این تویی که باید دنبال من بدویی !

- هه .. آرزو بر جوانان عیب نیست .... فکر کن من یه روز عاشق تو بشم .. مگه مرد قحطه !

مشت شدن دستش حس خوبی بهم داد .. بلند شدمو جلوی آینه رفتم تا موهامو ببندم

- سعی کن با احساس من کنار بیای ... من دل خوشی از تو ندارم ... تحملت برام سخته .. نقش بازی کردنم بلد نیستم .. نمیتونم وقتی ازت متنفرم لبخند تحویل بدم !

- خیالی نیست ... بتاز ... نوبت منم میرسه .. نمونه اش ده روز دیگه اس که مهلت تموم میشه ... غرورمو نادیده میگیری ، حس های مردونه مو که نمیتونی نادیده بگیری !

دستم بی حرکت موند .. حتی فکر کردن به شرم آزار دهنده اس .. چه برسه به تحقیقش !

سرتا پا آبی پوشیدم ... میخواستم امروز زیبا تر از همیشه باشم .. میخواستم همکارا فکر کنن غیبت این مدت برای تازه عروس بودنم بوده و همه چی عالیه

..

آرایشمم کامل بودو صورتم بی نقص ... کیفموروی شونه ام انداختم برم که امیر حاضر و آماده نزدیکم اومد..

- بریم

- بریم؟ کجا؟

- میرسونمت

- با چی؟ با گاری عبدل؟! ... یا شایدم قراره تا شرکت کولم کنی!

خنده ی تمسخر آمیزی کردمواز کنارش گذشتم..

- برای من آقا بالا سر بازی در نیار ... خوشم نمیداد

- منو باید در کنار خودت بپذیری .. هم تو .. همه همه ی کسایی که

میشناسنت و میبیننت .. باید بدونن این مال .. صاحب داره!

- اوووووو.. آقای صاحب مال ... پس میخوای سند مالکیتتو نشون بدی ....

اوکی ... بیا ... ولی تو شرکت جایی برای تو نیست ... فقط میتونی تا دم در

همراهیم کنی .. بنابر این خودتو ضایع نکنو بشین تو خونه ات!

- زنگ زدم آژانس .. الان میرسه ... راه بیوفت معطل نکن ... تا آخر عمر باید

منو کنارت بپذیری و حتی تحمل کنی .... تو ز نمی ... خوشم نمیداد اینجوری

خوشگل کنیو دیگرون حسابی ازت فیض بیرن .. باید بدونن این مال ..

صاحب .. داره .... باید دندون طمعشونو ازت بکشن!

- یجوری میگی انگار تا حالا منو ندیدن ... همکارای شرکت قبل از تو هم منو

دیدن.. هیچ کدوم دندون تیز نکردن برای من .. تنها کسی که دندون تیز کردو

تمو درید تو بودی .. پس خودت دندون طمع تو بکش!

بازومو تو دستش گرفتمو منو دنبال خودش کشوند ..

- راه بیوفت آگه میخوای بری .. وگرنه از شرکت خبری نیست .. جواب باباتم خودم میدم !

با دیدن اخم غلیظ و لحن قاطع اش ساکت شدمو حرصمو تو دلم ریختم ...  
همراه من از ماشین پیاده شد ، کرایه ی آژانسو حساب کردو دستشو پشت کمرم گذاشت ..

- می شه بگی الان جنابعالی اینجا چکار دارین ؟ با من میای که چی بشه آخه ؟

- همه باید بدونن که من شوهرتم ... خوشم نمیاد چشمای دیگران رو تو بشینه ..

- کاریت همیشه کرد .. کوتاه بینی ... قرن نوینه و آقا هنوز توده ی بیست مونده !

جوابمو ندادو همگام با من داخل شرکت شد ... با ورودم ناخودآگاه نفس عمیق کشیدم ... انگار میخواستم هوای اونجا رو ببلعم ... انگار هواش عطر و بوی خاصی داشت ... عطری که لبخند رو لبم آورد ..

از لابی گذشتیمو آسانسور زدم ... باهم داخل آسانسور شدیمو طبقه ی ۵ رو زدم ...

به محض بیرون اومدن از آسانسور رخ به رخ مردی شدم که اصلا دلم نمیخواست ببینمش ... مثل زبل خان همیشه جلوت سبز میشه ..

- واو..... بین کی اینجاس .... ستاره ی سهیل ..... خور شید کهکشان ....  
 دریای بیکران .... قدم رنجه فرمودید بانو .. چه سعادتتی که شمارو زیارت  
 کردیم ..... سلام عرض میکنم خانوم دریا !  
 زیر لب جوابشو دادم ..... حالا همین روز اولی که امیر گیر داده و دنبالم اومده  
 و حساسیتشم زیاده ، باید این موجود نفرت انگیز جلوم سبز بشه .....  
 - آقا رو بجا نمیارم !  
 انقدر از دست حییی ناراحت بودم که دست امیرو گرفتمو با عاشقانه ترین  
 لحن ممکن به حرف اومدم ..  
 - عزیزم ، ایشون مدیر مالی شرکت هستن ، آقای حییی !  
 - دریا خانوم ... همسرتونن ؟  
 - بله آقای حییی .. آقای امیر نگهدار همسرم !  
 حییی چند لحظه مات و خیره به امیر نگاه کرد ، شاید توقع داشت همسر من  
 شکل دیگه ای باشه .. نمیدونم ... ولی نگاهش اصلا دوستانه نبود ..  
 - شما همیشه همکارانتونو به اسم کوچیکشون صدا میزنید ؟  
 - بله ؟ ... منو میفرمایید ؟  
 - بله جناب !  
 - اوه ... خیر .. اصلا .. انقدر از دیدن خانم تهرانی متعجب شدم که از  
 خوشحالی متوجه عرض نیستم .... عذر میخوام ... انگار ناراحتتون کردم ..  
 بیخیال حییی شدیمو به سمت اتاقم رفتیم .. منشی با دیدنم با ذوق بلند شدو  
 باهام دست داد..

- سلام خانوم تهرانی .. حال شما ؟ .. وای چقدر خوشحالم از دیدنتون ....  
ای وای .. راستی تبریک میگم ... خیلی خوشحال شدم .. از بس از اومدنتون  
ذوق کردم نمیدونم چی بگم ..

- سلام خانم احمدی .. مرسی عزیزم ، منم از دیدنت خوشحالم .. معرفی  
میکنم .... همسرم آقای نگهدار ..  
- سلام ..

- سلام خوشبختم ... تبریک میگم بهترین دختر شهر همسرتون شده !  
- موافقم !

امیر به دنبال این حرفش با خوشحالی نگاهم کرد ... به لحظه حس کردم برق  
دوست داشتنتو تو چشمش دیدم .. اما سریع نگاهمو با اخم گرفتم .. دلم  
نمیخواد به این چیزها فکر کنم ..  
اصلا دلم نمیخواد به دوست داشتنش فکر کنم .. مطمئنم دوست داشتنم  
دروغه ..

- بفرمایید ، جناب تهرانی گفتن تشریف میارین اتاقتونو آماده کردم ..  
- ممنونم .. لطف کردی ..

کمی با تعجب نگاهم کرد و زیر لب تعارف کرد ..  
معلومه که از تشکر تعجب میکنه .. دریایی که میشناخت با غرور به بقیه نگاه  
میکرد و هرکاری براش میکردن وظیفه میدونست .. اما با زندگی کنار این مرد ..  
با نداشتن پشوانه ی پدرم .. با وجود تنهایی این مدت ... کمی بهتر شدم ..  
حداقل اینو میدونم که با افرادی که بی چشم داشت برات کاری انجام میدن

- باید خوب بودو بابت لطفشون تشکر کرد.. این مدت درسته که کم بوده .. ولی اونقدر برام سخت بوده که بتونه تغییرم بده ..
- وارد اتاقم شدیم ... امیر چرخى وسط اتاق زدو کل اتاقواز نظر گذروند ..
- اتاق خوبی داری ... پیداست اتاق یه کارمند معمولی نیست!
- به هر حال دختر رئیس شرکتتم!
- اینجا تنهایی؟ کس دیگه ای که اینجا کنارت نیست..
- مبینی که .. یه میز اینجاس ... در ضمن .. خوشم نمیاد برام حدو مرز مشخص کنی!
- این یارو ... حبیبی ... کیه؟ چرا انقدر باهات صمیمیه؟
- هیچ کس نیست
- ازش خوشم نمیاد!
- تنها تو این مورد باهات موافقم ... منم حالم ازش بهم میخوره ... کلا آدم چندشو نجسبیه!
- خوبه .. امیدوارم همیشه همین حسو بهش داشته باشی!
- صورتمو مقابل صورتش گرفتمو تو چشمهاس خیره شدم..
- بین ... خیلی قبل تر از اینکه تویی پیدات بشه و بخوای نقشه ای برای من بکشی ، اون آدم از من خواستگاری کردو جواب نه شنید .... اگه قرار بود به این آدم رو بدم خیلی وقت پیش ازدواج کرده بودم .... خودتم که با دوز و کلک شوهرم شدی ... نه عاشقت شدم.. نه نامه ی فدایت شوم برات فرستادم

... میبینی که دل خوشی هم ازت ندارم .. پس سعی کن بفهمی که از مرد جماعت دل خوشی ندارم!

- به قول خودت از من دل خوشی ندازی .. از کجا معلوم دلت به اینای دیگه خوش نباشه؟

- مختاری هر جور دوست داری فکر کنی .. برام مهم نیست به چی فکر میکنی و ناراحت میشی ... دلیلی برای توجیه نمییتم!

- باشه .. کارت کی تموم میشه؟

- ساعت دو .. چطور؟

- میام دنبالت ... راستی .. انگار ناهارم نداریم .. امروز بیرون میخوریم ، ولی اگه میخوای کار کنی از شب ناهار. فرداتو آماده کن ... کارهای خونه اتم باید اوکی باشه ... دوست داری کار بیرون داشته باشی .. از کار خونه نباید غافل بشی!

- به من چه؟ مگه من نوکرتم؟

- همه ی زنها نوکر شوهرشونن که ناهار و شام میپزن؟ هیچ زنی خونه شو تمییز نمیکنه؟

- من به بقیه کار ندارم ، اما خودم به کار خونه علاقه ندارم ..

- بهتره علاقه پیدا کنی .. قرار نیست بخورو بخواب باشه و پشت بندش ددر ... اگه میخوای بیای سر کار .. باید همه چی خونت عالی باشه!

سر شو به علامت تاکید تکون دادو وقتی از تاثیر حرفش مطمئن شد به سمت در اتاق رفت ..

- ساعت دو جلوی در باش!

چند روزه میرم شرکت ... چند روزه امیر کارهامو زیر ذره بین قرار داده ... چند روزه دارم سعی میکنم زن خونه باشم!  
 دنیا پیشرفت کرده .... آدم به کره ی ماه پرواز میکنه ... اما مغز مردها پیشرفت نکرد!

هنوز فکر میکنن مالک زنن... فکر میکنن زنها برده شونن .... فکر میکنن چون اختیار بیشتری دارن ، حق بیشتری هم دارن... اما سخت در اشتباهن .. من یکی که باج به مرد نمیدم ..  
 شاید کمی انعطاف به خرج بدم .. اما بردگی نمیکنم .. فقط تا جایی که منافعم در کار باشه راه میام باهاش ..

تو خونه موندن برام مثل زندانی شدننه ... بیرون رفتن و کار کردنم \*س\* \*تقل بودن ارزششو داره که کارهای روزمره ی خونه رو انجام بدم!  
 شب ها کمی دیر تر میخوابمو صبح زود از خونه بیرون میرم .. ظهر ناهار خورده و نخورده میخوابمو کمتر با امیر چشم تو چشم میشم .. در کل خوبه ..  
 بهتر از بحث های بیهوده اس.... بجاش تو شرکت درگیری دارم.. باز حبیبی آدامس موی دماغ شده .. به هر بهانه ای سر راهم سبز میشخ .. خوبه میدونه ازدواج کردم .. مردک پررو .. اصلا همه ی مردها موجودات نفرت انگیزی هستن ... چه خیری از فرزایی که عشق اول بود دیزم که از شوهر و همکارام ببینم !؟

بعضی روزها فقط میرسم یک وعده غذا بپزم .. امیر اخم میکنه اما حرفی نمیزنه .. پیداس از این وضع ناراضیه ...



از اون روز اول دیگه دنبالم نیومد ... بجاش مسیر تاکسی ها و اتوب\*و\*س ها رو نشونم .. حتی برای با مترو اومدم راهنماییم کرد ... ولی من آدم وسایل نقلیه ی عمومی نبودم ... با دربیست میرفتمو با دربیست بر میگشتم ... امیرم هرچی میخواست بگه .. مهم نیست .. منکه به خاطر پول کار نمیکم که بخوام جمع کنم!

یک هفته ی دیگه به فرصت امیر مونده .... از فکر کردن بهش هراس دارم .. ولی کلا دیگه از روبرو شدن باهاش هراس ندارم .. آخرش که چی؟ بتر سمو نترسم ، روزها به پایان میرسنو شبها به صبح ..

با فکر کردن بهش خودمو اذیت میکنم .. پس سعی میکنم بهش فکر نکنم! امروز دلم هوای گردش تو خیابونارو کرده ... جییم خالیه ... این چند روز هرچی پول داشتم بابت کرایه تاکسی دادم .. حقوقم که آخر ماه میگیرم ... از کارتی هم که بابام داده نمیخوام بردارم ... درسته که قبول دارم اشتباه کردم .. درسته که از بابام عذر خواهی کردم ... اما غرورمو حفظ میکنم .. دستمو جلوی هیچ کسی دراز نمیکم .. حتی بابام!

تا غروب تو خیابونها چرخیدم .. مجتمع تجاری هارو بالا پایین کردم ... لباس هارو دیدم ... از دیدن مدل های جدید خوشم اومد ... با دیدن رنگ های شاد ، دلم باز شد ... اما اصل مطلب خرید درمانی رعایت نشدو افسردگیم کاملاً برطرف نشد ..

مهم نیست ... آخر ماه به اینم میرسیم!

جواب تلفن هایی که از خونه یا موبایل امیر بودو ندادم .. با ما مانم ظهر حرف زده بودم و نگرانی نداشتم ... همه ی تلفنها از طرف امیر بود .. حوصله

شو نداشتم .. دلم نمیخواد بهش جواب پس بدم .. دلم نمیخواد صداشو بشنوم  
.... دلم نمیخواد به حضورش فکر کنم ...

دلم فقط دخترانگی هامو میخواد ... روزهایی که بی فکر و خیال هر کاری  
دوست داشتم میکردمو آقا بالا سری هم وجود نداشت .....

اومممم .. حتی فکر کردن بهش هم لذت بخشه ....

با لبخند چ شمامو باز کردم خیابون ولیعصر و بالا تر رفتم ... به پارک سعی  
رسیدمو ه\*و\*س پارک گردی کردم ...

قدم زدمو قدم زدم .. اونقدر که با بلند کردن سرم هوای تاریکو دیدمو پارک  
خلوتو!

کمی ترسیدم .. از تاریکی شب و خلوتی پارک .. از نگاه هایی که گاهی ه\*ر\*ز  
میرفتنو ذهن هایی که بی شک بیمار بودن ...

هرچی که ندونم .. اینو خوب میدونم که برای دختر .. تاریکی و تنهایی و پارک  
... یعنی وحشت .. یعنی حضور اتفاق های ناخوشایند ... یعنی حادثه های  
ناگوار ...

به قدم هام سرعت بخشیدم .... گوشیمو دست گرفتم ... وای .. خاموش شده  
.... حداقل به امیر میگفتم بیاد دنبالم .... پاش خوب شده و گاهی با موتور

شهر و بالا پایین میکنه و سرعتش ... بی نهایته!

بگذریم که گاهی ه\*و\*س میکنم همسفر اون سرعت بیش از حد و هیجانش  
باشم ....

گوشیو تو کیفم انداختمو به حالت دویدن از پله های پارک بالا رفتم ....

قلبم تند میزنه .... به نفس نفس افتادم .. به پشت سرم نگاه میکنم .. کسی نیست ... اما حس میکنم سایه ای در کمینه .. شایدم ترس در کمینه .... نباید بمونم .. باید برم ... دوباره پله هارو بالا رفتم تا به در اصلی پارک رسیدم .. جلوی در پارک شلوغ تر بود .. نفس حبس شده ام آزاد شد ... کمی خیالم راحت شد ...

برای اولین تا کسی دست بالا بردم..

- دریست!

در خونه باز شدو امیر با ضرب بیرون اومد .... تو راهرو به هم رسیدیم .... نگاهش پر از خشم و چشمهش سرخ بود .... اونکه الان باید سر کار باشه .. تو خونه چکار میکنه؟! خواستم لب باز کنم که بی حرف دستش بالا رفتو نقطه ی فرودش صورتم شد ...

صدای سیلی تو راهرو اکو شد... گوشم زنگ زد ..... من ..... دریا تهرانی .... سیلی خوردم؟! از کی؟ شوهرم یا روزگار؟ شایدم از بی فکری خودم ... اما کیه که اینجور وقتها به گزینه ی سوم فکر کنه که من فکر کنم! چشمهام گشاد شدو نگاهم تند ....

صدام بالا رفت ... خیلی بالا ..... هیچ کس حق کتک زدن منو نداره ... هیچ کس!

- تو چه غلطی کردی؟

- خفه شو صداتو ببر!

- تو گوش من میزنی؟ غریب گیر آوردی؟!!

- گفتم دهننتو ببند ، صدات میره پایین..

تا خواستم اعتراض کنم بازومو گرفتیو پرتم کرد تو خونه .. درو بستو از داخل قفل کرد ...

برای اینکه نیوفتم دستمو به دیوار گرفتم ... با قدم بلندی بهم نزدیک شدو اینبار اون فریاد زد ..

- کدوم گوری بودی تا حالا ؟ به ساعت نگاه کردی ؟ ساعت چند قرار بوده خونه باشی و الان ساعت چنده ؟ به گوشیت نگاه کردی ببینی چندبار زنگ زدم ... کدوم قبرستونی رفته بودی که یادت رفت خونه و شوهری داری ....  
نکنه تو ب\*غ\*ل\*عشق سابقت بودی که زمانو مکانو فراموش کردی !

با این حرفش دستم بلند شد .... به قصد فرود رو صورتش حرکت کرد ، اما بین راه اسیر دست های بزرگش شد ...

- دستمو ول کن ع\*و\*ض\*می ..... هر جا بودم به خودم مربوطه ... حق نداری به من توهین کنی !

- حق دارم ... حق دارم چون صاحب حقم .... شوهرتم .. میفهمی ؟ شوهرت ! اینو تو میخت فرو کن .... بفهم که مسئولیتت با منه ... بفهم که نگاهتو وجودتو همه چیت با منه .... من بی غیرت نیستم که بی خبر بشینم تا هروقت عشقت کشید برگردی خونه !

- ولی من اصلا تورو شوهر خودم نمیدونم ... تو یه آدم نفرت انگیز و فرصت طلبی .... یه روباه که کمین میکنه برای لقمه ی آماده ... یکی که چنگ میندازه به هرکس و هرچی که سر راهش باشه ... ازت متنفرم ..... ازت بیزارم ....

وقتی میبینمت احساس خفگی بهم دست میده ... وقتی نگاه میکنی حالت تهوع میگیرم ... نگاهت با نگاه کثیف مردای خیابون هیچ فرقی نداره .... همون قدر برام عذاب آورده .... وقتی دستت بهم میخوره حس خفگی بهم دست میده ... وقتی کنارم میخوابی انگار یکی چنگ میندازه دور گلووم .....

نمیتونم نفس بکشم .... بسمه .. خسته شدم از نقش بازی کردن .... تحملت سخته .... نمیتونم بیخیال بشینمو لبخند تحویل بدم ... امروز دلم گرفته بود .... بیشتر از هر وقتی ... دلم هوای روزهای مجردیمو کرد ... رفتم قدم زدم ... هر جا که فکر کنی رفتم .. پارک ... پاساژ .. جاهایی که همیشه میرفتمو حال خوب میشد ... اما امروز فقط به کم حالم بهتر شد .. چون حسرتم همراهشون بود ... حسرت اینکه دیگه مثل سابق نمیتونم هرچی میخوامو داشته باشم ... دیگه فقط اراده و خواستن من کافی نیست ... پول توی جیبم باید کافی باشه که نیست .....

نه اینکه مشکل فقط پول باشه ... نه .... مشکل از قلبمه ... این بی صاحب دیگه نمیزنه ... الکی پمپاژ میکنه .... دیگه نمیتپه .....

الکی ضربه میزنه .... فقط برای اینکه به مرده روزنده نگه داره. ... وقتی تو پارک دستهای بهم قفل شده ی زوج های جوونو میدیدم حالم بد میشد ... دلم میخواست خودمو از بین ببرم ... وقتی به حمایت های زیر پوستی شوهرهاشون نگاه میکردم قلبم درد میگرفت ... انگار تازه میفهمید که تپیدنش بی فایده اس .... امروز فقط راه رفتمو فکر کردم .. راه رفتمو حسرت خوردم .... راه رفتمو .....

با تمام وجود .....

تورو .... نفرین کردم .....

با این حرفم اشکم راه افتاد... سدی که جلوی چشمم کشیده بودم شکست  
 .... چشمهای امیر متعجب شد و احساس کردم ... شونه های اونم شکست  
 .... نگاه ازم گرفتو با همون لباسهایی که تنش بود از خونه بیرون زد ...

تازه اشکم راهشو پیدا کرده بود و حنجره ام هق هق رو شناخته بود ... هق هقم  
 بلند شد... سریع خودمو به در ر سوندم و درو قفل کردم .. حوصله ی کسیو  
 نداشتم ... دلم میخواست تو تنهایی خودم بمیرم ... حوصله ی دیدن کسی رو  
 نداشتم ...

روز زمین نشستمو زار زدم ... برای همه ی پر پر شدن آرزو هام زار زدمو هیچ  
 آغوشی برای آروم کردنم نبود ... فقط زمین .. مثل یه مادر همیشه همراه ...  
 منو در آغوش کشید و با حرکت آرومش تو گهواره ی گردش ... تکونم داد .. تا  
 شاید .. کمی آروم بشم

با درد استخون های بدنم چشم باز کردم .. نمیدونم ساعت چنده و ساعت  
 چند خوابم برد ... تو خودم جمع شدم و روز زمین خوابم برده .. خونه تاریکه و  
 بدنم کوفته ... تو گلوم احساس سوزش میکنم ، فکر کنم به خاطر خوابیدن رو  
 زمین سرما خوردم

بدنمو میکشمو از روی زمین بلند میشم ..

خودمو به زور تا تخت میکشمو روی تخت ولو میشم ... خبری از امیر نیست  
 .. انگار از دیشب که رفته نیومده ... به جهنم .. بره به درک !

با یاد آوریش دستی به صورتم کشیدم .... باز بغضم گرفت .. باز دلم پیچید ...  
 خدایا این مرد کی بود سر راه من قرار دادی !؟

جنین وار خوابیدمو اجازه ی خروج به قطرات اشکمو دادم ..  
 روشنایی هوارو حس میکنم اما دلم نمیخواد چشمامو باز کنم .. دوست ندارم  
 چشم رو این دنیا باز کنم دوباره با روزمرگی هام رویرو بشم ..  
 خواستم بیخیال پتورو بیشتر روم بکشم که با یادآوری شرکت از جا پریدم ...  
 با دیدن ساعت آه از نهادم باند شد.. ساعت دهه ...  
 به تخت خالی از همسرم نگاه کردم .. نیومده .. اگرم اومده باشه در قفل بوده و  
 کلید روش .. حتما نمیتونسته بیاد تو .. بنابراین اگه اومده باشه هم دیشبو پشت  
 در مونده ..

برای رفتن به شرکت دیره ... بهتره به زنگ به بابام بزنم ..  
 گوشیمو دست گرفتمو شماره اشو گرفتم ... خیلی بوق خورد تا جواب داد ..  
 - بله ؟

لحنش کمی توییخی بود ... خب .... حق داره ..

- سلام بابا

- سلام

یادش بخیر ... همیشه میگفت سلام بابا جون!

- بابا من .... راستش امروز حالم خوب نیست .. سرما خوردم فکر کنم ...  
 برای همین نتونستم پیام شرکت ..

- کارو با روابط خانوادگی قاطی نکن .. اصل اول .... دوم ... صبح زود باید  
 اطلاع میدادی ...

- خواب موندم ... الانم به زور چشمم باز میشه

- تو حالت خوب نبود .. شوهرت چی ؟ میخواست زنگ بزنه اطلاع بده!

چی بگم؟ بگم شوهرم از دیشب رفته و برنگشته ... بگم دیشب برای یه کم دیر اومدن سیلی زده و داد کشیده و خط و نشون ...

چی بگم از دردم که اگه بگم جز سرکوفت چیزی نمیشنوم ... پس بهتره دندون رو جگر بذارم حرفی نزنم..

- اونم نمیدونسته باید چکار کنه ...

- دکتر بردت؟

کمی نرمش تو صدش حس شد ... شاید من خیال پردازی میکنم .. اما هرچی هست .. کمی التهابم کم کرد ... اینکه بابای عزیزم مثل اون وقتها نگرانمه ..

- نه!

- اگه انقدر حالت بده که نتونستی بیای سر کار ، چرا نبرده ت دکترا؟

- صبح که بیدار شدم دیدم سالم بده .. خودمم تازه متوجه شدم ، از طرفی هم فقط دلم میخواست بخوابم ..

- تو میخواستی بخوابی چون مریضیو نمیدونی باید چکار کنی .. اونکه سالمه نباید عقلش برسه ؟ حالا کجاس؟

- بیرونه

- بیرون؟

- کار داشت..

- زنگ بزنی بیاد ببرت دکترا

- نمیخوام ... بخوابم استراحت کنم خوب میشم ... دکتر فقط اسیری داره



- هنوزم لجبازی ... باشه .. بخواب تا خوب بشی ... ببینم .... گوشت تو خونه  
داری ؟ چیزی نمیخوای ؟

الهی من قریون اون قلب مهر بونش بشم ....

نیشم تا بناگوش باز شدو لحنم پر ذوق

- نه بابا ... همه چی هست .. دستت درد نکنه ...

چند لحظه سکوت شد .... شاید اونم به گذشته فکر کرده .. به صمیمیت  
قبلمون ...

- خداحافظ

فرصت جواب ندادو قطع کرد ..... اونم مثل من مغروره ... هنوز از دستم

دلگیره ... هرچند که .. دلم گواهی میده داره گذشته رو فراموش میکنه ...

منم ازش دلگیر بودم... به خاطر تباه کردن آینده ام ... اما خوب که فکر میکنم  
.. میبینم .... حق داشته ..

قفل درو باز کردم که اگر پشت در مونده بیاد تو خونه... با خودم گفتم شاید  
نخواد خانواده اش بفهمن با هم دعوا کردیم..

مشکل ما زنها اینه که زیادی دل رحیمیم .... به دشمنمونم رحم میکنیم ، چه  
برسه به شوهرمون ..

درسته که دیشب درو قفل کردم و اونم رفته بود پی کار خودش ... اما امروز ...

بهتره در باز باشه تا هر وقت خواست بیاد تو خونه اش

گلوبم خشکه و نفس هامم دردناکه ..

به زور خودمو به در رسوندمو درو باز کردم ... استخونهام هنوز درد میکنند  
توان ایستادن ندارم ... به هر مکافاتمی بود خودمو به کانایه رسوندمو روش  
پخش شدم ..

چشمام گرم خواب بودنو به عالم بی خبری خواب رفتم..

.  
.  
.

با احساس معلق بودن بین زمینو هوا چشمامو باز کردم ..  
سرمو بلند کردم به مردی که با فک فشرده و اخم های در هم قدم برمیداشتو  
منو سفت نگه داشته بود نگاه کردم ..

با حس نگاه خیره ام ، نگاه گذرایم بهم انداخت ..

- جا قحط بود رو کانایه خوابیده بودی؟

بجای جواب دادن بهش ، چشمامو بستم ..

لجبازی زیر لب گفتو منو روی تخت گذاشت ..

حس ترس داشتم ... از این همه نزدیکی میترسیدم .. هنوز تو آغوشش بودمو  
این منو میترسونه ..

روی تخت گذاشتتم ، ولی دستاشو از دورم باز نکرده .. نزدیک شدنش به

سمت صورتمو حس میکنم ... از هرم نفسهایم میفهمم. چقدر بهم نزدیکه ..

صدای نفس عمیقشو میشنوم ... اما .....

فاصله گرفتنش باعث تعجبم میشه ... دستهایش از دورم باز میشه و من تازه میتونم نفس بکشم ..

تخت کمی تکون میخوره .... کمی لای چشممو باز میکنم .... تعجبم بیشتر میشه ..

پشت به من کرده و سمت دیگه ی تخت دراز کشیده ..

نمیدونم نقشه اش چیه ... اما امیدوارم این کار ، مکر جدیدش نباشه ..

.  
.
   
.

سه روز از فرصت یک ماهه مون میگذره ... عنوز رفتار خاصی از امیر ندیدم .. بی سرو صدا تو خونه رفتو آمد میکنه و به رفتو آمد منم کاری تداره .. کلا ندیدم میگیرتم .. شامو ناهارو باهم میخوریم ، اما حرفی بینمون ردو بدل نمیشه ..

هر شب پشت به من میکنه و میخوابه .. کلا شبها دیر وقت به خونه میاد ، منم تو تخت خودمو به خواب میزنم .. اما عادت کردم حضورشو کنارم داشته باشم بعد بخوابم .. انگار به بودنش شرطی شدم .. شبها تا نیاد صد بار این پهلو به اون پهلو میشمو خوابم نمیبره ..

از اینکه کاری به کارم نداره خوشحالم ، اما نمیدونم این خوشحالی چقدر دوام داره ..

گاهی نگاه خیره اش رو خودمو میبینم ... در سته که به محض چشم نو چشم شدن نگاه میدزده .. اما نگاه خیره اش ... زیادی روم سنگینی میکنه ..

کلا تو خونه ساده میگردم .. اون خودش نزده میر\*ق\*صه .. چه برسه به اینکه  
من آرا ببرا کنم!

کم حرف شده .. تا سوال نپرسم جواب نمیده ... اخم داره عادت ابروهایش  
میشه و لبخند ... از اون شب دیگه رو لبش ندیدم ...

مادرش اینا هم دیگه بالا نیومدن .. منم پایین نرفتم .. حوصله شونو ندارم ..  
وقتی از سر کار بر میگردم انقدر خسته ام که حس هیچ کسو ندارم ..

کارای خونه هم که به اندازه ی کافی وقت آدمو میگیره و فرصت چیز دیگه ای  
نیست!

امروز تولدشه ... نمیدونم چرا دلم میخواد براش کادو بخرم ... یه یادگاری از  
طرف من ... زنش!

موقع برگشتن از شرکت رفتم براش کادو بگیرم ... دلم میخواست ساعت بخرم  
اما .... وقتی قیمتشو پرسیدمو موجودی کارتمو چک کردم .. دیدم نه ... خیلی  
کمتر دارم ..

نه اینکه امیر عزیز باشه و بخوام براش کادو گرون قیمت بخرم .. نه ... کلا  
عادت ندارم کادو بد یا کم بخرم .. همیشه دلم میخواد بهترین مها مال من  
باشه و حتی از طرف من باشه ..

مارکهایی که مد نظر من بود به پولم نمیخوردو امیرم اونقدری مهم نبود که  
بخوام به مامانم رو بندازم ..

مغازه های دیگه رو از نظر گذروندم .. عطرم بد نیست ... فقط .... میگن  
جدایی میاره ... خب بیاره .. اینکه مهم نیست .. منتهای آرزومه!

عطرهای خاصم قیمتاشون بالا بود اما برای امیر یه عطر صد تومنی هم بس بود .. از سرشم زیاده .. حتم دارم همینم کس دیگه براش نمیخوره .

وقتی به خونه رسیدم کادرش اومد بالا و برای شب دعوتمون کرد .. منم تکر کردم و قول دادم که زود برم پیششون ..

نگفت تولد امیره .. منم حرفی نزدم .. فقط گفتم امشب بچه ها میانو شماهم شام بیایید پیش ما ..

نمیدونم چی پیش خودشون فکر کردن که نگفتن .. شایدم با خودشون گفتن دریا خبر نداره و کادویی هم نخریده و با این کار ما امیر میفهمه که فقط ما به فکرشیم !

نمیخوام منفی باف باشم ، ولی کارشون معنی دیگه ای نمیده .. تا غروب کمی استراحت کردم و دوش گرفتم .. امیرم رفت سفره خونه ای که باهاش کار میکنه ..

یه بلوز قرمز رنگ که آستینش فقط سر شانیه رو میگیره و مثل حلقه آستینه پوشیدم .. با شلوار جین سفید و کفش پاشنه بلند قرمز رنگم ...

موهامو با بابلیس فر کردم و دورم ریختم .... آرایش چشممو سیاه و غلیظ کردم و یه رژ گونه ی گلبهی کم رنگ و رژ قرمز آتیشی ...

صورت سفیدم با رنگ چشممو آرایشم حسابی با رنگ لباسم هماهنگی داشتم خوب شده بود ..

هدیه ی امیر و که بعد از رفتنش کادو کرده بودم و تو کیفم گذاشتم بعد از یه دوش حسابی با ادکلن محبوبم ، راهی طبقه ی پایین شدم ..

با ورودم خواهرهاش اول با تعجبو بعد با اخم نگاهم کردن ... مادرشم با ناراحتی جواب سلاممو داد .. حرف دیگه ای نزد ..

منم بی توجه بهشون گوشه ای نشستمو ترجیح دادم با کسی حرفی نزنم ..  
یه جوری نگاه میکنن انگار طلبکارن!

چند باری که نگاهم دور سالن گشت نگاه خیره ی داماد دومشون سیامک رو خودم دیدم .. نگاهش حس بدی بهم میداد .. محسن داماد اولشون مرد چشم پاک خوبییه .. اما این یکی ... حسابی چشم چرو نه .. عین ندید به دیدها میمونه!

نگاهم به زهرا افتاد .. با اخم داشت سر موضوعی با فاطمه بحث میکرد ..  
رو سری ساتن طلایی شولبنانی بسته بودو چادر سفیدی هم رو شونه اش انداخته بود ..

کلا از همه شون با حجاب تر بود .. سختگیر ترم بود .. فاطمه نرمال بودو راضیه راحت و نسبتا آزاد تر .. اما روسریشو جلوی نامحرم سر میکرد!

پدرو مادرشون دینو ایمانشون خوب بود اما بچه هاشونو تو انتخاب راحت گذاشته بودن .. در واقع اهل سخت گیری نبودن ..

پوفی کشیدمو نگاهمو از اهل خونه گرفتم ..

حوصله ام سر رفت ..

ساعت نه بود که امیر اومد .. بر عکس هر شب زود اومد .. انگار میدونست ..  
کلا تاریخ تولدش رند بودو تو ذهن آدم میموند ... ۳۰ شهریور!

با دیدنم اخم غلیظی بین ابروهایم افتاد .. مشت شدن دستهایم و بعد نگاه شکارچیش به سمت سیامک دیدم. ... خب حدس اینکه حساسیتش رو سیامک سخت نیست .. اگه میدونه این آدم به اصطلاح داماد درست. نیست ، پس چرا اجازه میده به خونه شون آمدو شد کنه؟!

با نشستنش کنارم نگاه از سیامک گرفتمو بهش خیره شدم..

سرشو نزدیک گوشم آوردو زمزمه کرد ..

- این چه و وضع لباس پوشیده؟ حتما باید بازوهاتو نشون مردم بدی؟ پیچ و تاب تنو بدنتو همه باید ببینن؟

- چه ربطی داره؟ ذهن شما ها منحرفه و به پیچو تاب آدم فکر میکنید به من چه؟!

- گفته بودم عین آدم لباس پوش!

- شما عین آدم صحبت کن .. توصیه هات به من پیش کش!

- نمیدونم با هات چکار کنم؟ هر راهی که بگی رفتم .. اما هیچی رو تو جواب نمیده!

- میدونی جواب نمیده انرژی مصرف نکن!

با این حرفم فکش سخت شدو دستش مشت .. نگاه ازم گرفتو دیگه حرفی نزد .. اما از کنارم جم نخورد ... انگار اومده بود بادیگاردم باشه ..

بعد از شام کیکی به شکل گل زرد رنگ آوردنو همگی باهم تولدت مبارک خوندن .. خردشون باهم همهانگ کردنو اجرا کردن .. منو هم داخل آدم حساب نکردن ..

خیلی ناراحت شدم ..

حتی با وجود اینکه دل خوشی ازشون ندارم ، بازم عروسشونم .. میتونستن به منم بگن ..

موقع دادن هدیه ها رسید ..

مادرو پدرش یه شلوار کتان ... فاطمه یه پیراهن مردونه ی آستین بلند .. طرحش ساده و رنگش سفید با راه های آبی نفتی بود .. زهرا با افتخار یه شلوار لی کادو دادو راضیه هم کیف پول !

همه کادو هاشونو دادن .. زهرا و راضیه با پرزخند به من نگاه میکردن .. ممادشون قربون صدقه ی پسرش میرفتو امیر تعارف تیکه پاره میکرد .. انگار همه مطمئن بودن که کادویی از طرف من داده نمیشه .. راضیه به حرف او مد ..

- دریا ... تو کادو برای شوهرت نخردی ؟

شوهرتو غلیظ گفت ... انگار میخواست متلک بگه و تیکه بندازه .. امیر با دستپاچگی به حرف او مد ..

- این چه حرفیه ؟ دریا خودش برای من بهترین هدیه اس !

از این حرفش خوشم او مد ... خب دو امتیاز مثبت برای امیر خان !

در جواب راضیه لبخند زدمو کیفمو دست گرفتم ..

- وای راضیه جون .. باز به تو که حواست به منم بود .. بقیه که منو داخل جمع حساب نکردن ... مگه میشه برای شوهرم کادو نخریده باشم ؟ از کی منتظرم نوبت من بشه و کادومو بدم .. اما دیدم هیچ کس اجازه ای به من نمیده ..



دستم داخل کیفم بردمو کادومو بیرون آوردم .. چند قدمی جلورفتمو مقابل امیر ایستادم ... در حالی که کادورو تو دستش میداشتم صورتمو جلو بردمو دو طرف گونه اشوب\*و\*سیدم ...

چشم همه شون از تعجب کادو و حرکتتم .. اونم تو جمع .. گشاد شدو چشم های امیر .. با آرامش عجیبی بسته شد ...

دست آزادشو پشت کمرم گذاشتو منو تو ب\*غ\*لش جا داد ..

- زحمت کشیدی عزیزم ... دستت درد نکنه ...

با لبخند ازم فاصله گرفت .. در جوابش لبخند دندون نمایی زدم ..

- قابل تورو نداره ... بازش کن ببین خوشت میاد ؟

لبخندش وسیع شد .. مثل پسر بچه هایی که هدیه میگیرن و شادیشونو پنهان نمیکنن ..

- مگه میشه چیزی که تو خریده باشی بد باشه و خوشم نیاد ؟ هرچی هست عالیه !

لبخند متواضعی زدمو. دستشو فشردم ... اونم با لبخند مشغول باز کردن کادوم شد ... با دیدن ادکلن برق شادی تو چشمش نشست ..

از جعبه اش بیرونش آوردو بوش کرد ....

چند پاف تو هوا زدو و یه کمی هم به گردن و میچ دستش زد ..

صدوچهل تومن پول بابتش داده بودم .. درسته که بهتر از این مارک زیاد بود ..

اما به نوبه ی خودش مارک خوبو معرفی بود ... عطرشم محشر بود ..

- عالیه دریا ... مثل خودت بیسته .... دستت درد نکنه ..

خواستم لبخند بزنم که نخود جمع دهن گشادشو باز کرد ..

- بوش بدک نیست ، اما من شنیدم عطر کادو دادن خوب نیستو جدایی میاره!  
 با این حرف راضیه ، امیر اخم وحشتناکی کردو محکمو قاطع جوابشو داد ..  
 - این حرفا مال دوست دخترت دوست پسرهاس که هنوز به هم نرسیدن .. نه ما  
 که ازدواج کردیم! شماهم تا از چیزی مطمئن نیستی حرف نزن!  
 اخم تو صورت راضیه نشستو لبخند رو لب من ...  
 خب امیر خان .. گویا امشب قصد رکورد امتیاز داری ؟  
 شد چهار امتیاز!  
 امتیازات زیاد بشه شاید بشه یه فکرایبی برات کرد!  
 البته فقط در حد یه آوانس کوچولو!  
 حوا سم نبودو چند لحظه ای با لبخند به امیر خیره شدم.. نگاه خیره مو شکار  
 کردو چه شمک ریزی زد ... لبخندم رو لبش بود .... اول بی هوا منم چه شمکی  
 در جوابش زد اما وقتی موقعیتمو یادم اومد ... تازه فهمیدم که ..... گند زدم!  
 دیگه تا آخر مهمونی حوا سمو جمع کردم که با امیر چشم تو چشم نشم ....  
 اون نیش بازی که من دیدم ... میترسم بالای آسمونی رو سرم هوار بشه!  
 شب به نیمه رسیده بودو دختران جناب نگه دار قصد رفتن نداشتن .... با تنی  
 خسته خمسازه کشیدمو از جام بلند شدم .. همه ی نگاه ها متعجب به سمت  
 جلب شد..  
 - کجا مادر جون ؟ چرا بلند شدی ؟  
 - راستش از صبح زود سر کار بودمو خسته ام .... با اجازه تون مرخص میشم  
 اینبار صدای زهرا جوابگوی حرفم بود ..

- خواهش میکنم ، اجازه ی ما هم دست شماس !  
 ابرویی در هم کشیدو پشت چ شمش نازک کرد ... من نمیدونم این ام شب چه  
 مرگش شده !  
 سعی کردم بهش بی محلی کنمو راه خودمو برم .... به جمع شب بخیر گفتمو  
 به طرف در رفتم که صدای امیر متوقفم کرد...  
 - صبر کن منم پیام..  
 - واه .... داداش .. اصل کار تویی .... مجلس مال تو گرفته شده ، کجا بری ؟  
 - هم خانومم خسته اس ، هم خودم .. شماها شاید بخواید تا صبح بشینید ،  
 ماکه نمیتونیم پا به پاتون بشینیم .... منو دریا از صبح زود بیدار بودیم .... شب  
 بخیر  
 خوشم میاد جواب زهرا رو هم خوب میده .. انگار در کل دست به جوابش  
 خوبه ...  
 هنوز قدمی برنداشته بودیم که صدای سیامکم بلند شد..  
 - پاشو بیوش بریم دیگه زهرا .... به قول خان داداشت تا صبح که نباید نشست  
 ... بیکارم که نیستیم !  
 - فردا که جمعه اس .. مگه کار داری ؟ نشستیم حالا خب ...  
 - بیوش بریم ... منم خسته ام !  
 دیگه منتظر نشدم ادامه بحث شون سر رفتنو نرفتنو بشنوم ... از پله ها بالا رفتم  
 ...  
 نزدیک در که رسیدم دستم از پشت گرفته شد .. برگشتمو با اخم به صاحب  
 دست نگاه کردم ...

- صبر کن باهم بریم ..
- کادوها تو جا گذاشتی ؟
- وقت زیاده .. حالا بعدا میارم .. فقط کادو تو مهم بود که آوردمش !
- هر قدر سعی کردم لبخندمو نشون ندم نشد که نشد .... به وضوح معنی نیش تا بناگوش باز شدنو حس کردم ... چون نیش خودم از جاش در رفته بودو به بناگوش رسیده بود !
- یه پله فاصله مونو بالا اومدو روبروم ایستاد ...
- امشب خوشگل تر از همیشه شده بودی .... اما .....
- امایی در کار نیست .. تو میدونستی . پوششم اینطوریه !
- از کجا میدونستم ؟ منکه تو مهمونیاتون ندیده بودمت .... فکر میکردم بی حجابیت تو باز گذاشتن موهات ختم بشه .. نه چیز دیگه !
- میخواستی اول تحقیق کنی بعد دختر بگیری !
- درو باز کردم با دلخوری به خونه رفتم ..
- پشت سرم داخل شدو از پشت دستمو گرفت ...
- برگشتمو با حرص تو چشماش زل زدم ..
- چکار کنم که دلت باهام صاف بشه ؟ چکار کنم که این کینه ی شتریتو کنار بذاری ؟ هر طوری باهات تا میکنم یه جور زخم میزنو نمکتو میپاشی ...
- آخه من . تا کی باید تقاص پس بدم ؟ کارای قبلمو توجیه نمیکنم ، اما تو هم انقدر بد بین نباش ... به زندگیمون فرصت بده ... به من فرصت بده ... بذار خودمو بهت ثابت کنم .... د آخه لعنتی من دوستت دارم !

با خشم دستمو عقب کشیدم ...

- چه فرصتی هان؟ تو فقط فرصتو تو رخت خواب میبینی .... فقط منتظری  
بهت فرصت بدم تا خفتم کنی ..... تا زجر کشم کنی .... تو اصلا نمیدونی  
چطور باید به زنت نزدیک بشی ... فکر کردی دوتا هواداری مسخره و یه  
لبخندو چشمک چیز یو عوض میکنه؟ نه عزیزم .... از این خبرا نیست ... من  
تا عمر دارم نه تورو میبخشم نه بهت فرصت میدم .. اینو تو مخ پوکت فرو کن  
!

- مخ من پوکه؟ مخ تو معیوبه! معیوب .... میخوای چکار کنی؟ تا آخر عمر  
چله نشین رویاهای دخترانه ات باشی؟ نخیر .. از این خبرا نیست .... قبلا  
گفتم ، بازم میگم .... من آدمی نیستم که بشینمو از دور زنمو نگاه کنم!  
با بلند شدن صدای من بلند شد...

- تو اصلا آدم نیستی!

با بهت نگاهم کرد .. توقع این همه نفرت از چشمامو نداشت ... چشمه‌هاش  
دو دوزدود ستش بلند شد..... با خیرگی به دستش نگاه کردم .... ادکلنی که  
براش خریده بودم تو دستش بود ..... در حالی که نگاهش تو چشمام ساکن  
بود با حداکثر قدرت ادکلنوروز زمین پرت کرد!

صدای شکستن ادکلن و شکستن غرور جفتمون بلند شد ..

بوی غلیظ عطر زیر بیسم پیچید ..... خورده شیه دور تا دور سالن پخش شد ...  
نگاه پر خشمش تو نگاش گره خو ...

- آدمای ب. لیاقت همیشه بی. لیاقتن! حیف اون عطر نب رو تن تو باشه!؟

دستهایش مشت شد و نگاه گرفتار و گرفتو با رفتنش تو اتاق منو تو بهت گذاشت ...

یه عالمه خورده شیشه روی زن بود و نمیشد ره رفت ...

مجبور شدم اول سالنو جارو برقی کنم و بعد لباسامو عوض کنم. ن خسته موروی تخت بکشم ...

امیر گوشه ی تخت ، پشت به من تو خودش جمع شده بود ..

پتو ش نبود و منم قصد نداشتم روش بندازم ..

سرمو تو باش فرو کرمو خوابیدم ..

دو ماه گذشته و منو امیر هنوز با هم سر سنگینیم ..

روزها من سر کارم شبها اون ....

کمتر همدیگه رو میبینیم ... کمتر با هم حرف میزنیم ... کمتر بحث میکنیم

...

چند باری خونه ی بابام رفتیم ... برخورد بابامو امیر باهم بهتر شده و رفتار

مامانم باهاش بهتر از قبل....

مامانم از حسنه بودن روابطمون میپرسه و هر بار جواب من یکیه " به هم کاری

نداریم !"

مامانم از این وضع ناراضیه و کمر همت بسته تا میونه ی مارو خوب کنه ..

میگه امیر پسر بدی نیستو جای پیشرفتم داره ... میگه یه کم به دلش راه پیام ...

اما .... بعید میدونم بتونم ...

مامانم از وقتی فهمیده دیگه اجبار و اصلا بهم دست نزده کمی نسبت بهش بهتر شده .. میگه حالا ک سرش به سنگ خورده و میخواد آدم باشه تو سنگ جلو پاش نذار!

میگه شوهر خودتو خوب کنی بهتر از اینه که یه شوهر دیگه پیدا ی ... اونم تازه اگه طلاق بده!

ولی مگه من زیر بار میرم!؟

بابام یه کم یخش باز شده و گهگاهی لبخندی هم به امیر میزنه .. مامانم میگه بابا گفته امیر بچه ی با جنمیه ..... میشه به آینده اش امیدوار بود ..

قرار شده فردا باهاشون بریم ویلای شمالشون ...

حسم میگه این برنامه ی سفر ، اونم تو این هوای سرد ... احتمالا زیر سر مامانه!

تازگی ها زیادی از روابط منو امیر میپرسه .. زیادی نصیحت میکنه ... زیادی جلوی فامیل پز زندگی خوب منو میده ..

اوایل مخالف سازش من بود .. مدام میگفت طلاق بگیر ... اما حالا که بیشتر امیرو دیده و شناخته ... انگار کمی مهر مادرزیش گل کرده ...

یه کم دلگیری هام از امیر کمتر شده ... یه کم آرومتر شدم .... یه کم صبرم بیشتر شده و البته تحمل اونم بیشتر ... هنوز جای خوابش گوشه ی تخته و پشت به من ... هنوز نگاهش دلگیره و تو نگاهش پر حرف .... و .... هنوز ..... هر بار نگاهش کمی طولانی میشه ..... دستهایش چنگ میشه تو موهاشو

از خونه میزنه بیرون ..... حالا یا میره پایین خونه ی پدرش ... یا بیرونو سر کار!

- دریا..

- بله؟

- کاراتو کردی؟

با تعجب نگاهش میکنم ....

- کارامو؟

بی حوصله جواب میده ...

- وسایل سفرو جمع کردی؟

- جمع کردن وسایل سفر کارای شخصیه منه ؟ از کی تا حالا؟

- از هر کس پرسسی میگه این کارا وظیفه ی زن خونه اس .. چرا همه اش آماده ی جبهه گیری هستی !؟

- چون حرفات زیادی زور داره ..... برو لباسهایی که میخوای بپوشی جمع کن تو چمدون بذار ، بعدشم بیا آشپزخونه کمک من لوازم ضروریو برداریم !

- پس زن گرفتم برا چی ؟

دستامو به کمرم گرفتمو با اخم غلیظی جوابشو دادم ...

- اگه بهت گفتن زن حکم کارگرو داره ، اشتباه به عرضتون رسوندن .... از این خبرا نیست .... منم اعصاب سرو کله زدن با تورو ندارم ، میخوای بریم پاشو کمک کن ، وگرنه زنگ میزنم مامانم میگم ما نمیاییم !

شونه بالا انداخت..



- خب بزن ... انگار تحفه اس یا من له له شمالو میزنم ..... نمیخواهی نمیریم !

با تمام خشمم دندونامو روی هم فشردم ... میدونه نمیتونم به بابام بگم نماییم ، اینجوری میکنه ..

از ناراحتی نتونستم کاری کنم ... نشستم رو کاناپه و به روبرو خیره شدم ...

یک ساعتی گذشت و دیدم صدای خش خش از اتاق میاد ....

آروم آروم به طرف اتاق رفته‌ام از بین در سرک کشیدم... در کمال تعجب دیدم امیر نه. تنها لباس های خودش ، بلکه لباس های منم داره بر میداره و تو چمدون میچینه ....

صبح زود آژانس گرفتمو رفتیم خونه بابام اینا ..... فعلا که نه من ماشین دارم نه امیر ... قراره با ماشین بابام بریم ...

نزدیکای ظهر رسیدیم شمال .... هوای مرطوبش حالمو بهتر کرد ... دیدن ویلامون که خیلی وقت بود نرفته بودیم حس خوبی بهم داد .... حسی که خاطره ی روزهای دخترانه امو برام تداعی میکرد ..

از ماشین پیاده شدم و دستهامو به دو طرف باز کردم .. نفس عمیقی کشیدمو هوای تازه ی شمالو به ریه هام فرستادم ..

امیر چمدون خودمونو مامان اینارو برداشت و منتظر ایستاد ..

مامان با دیدن این کارش لبخند زدو به طرفش رفت ..

- شما چرا زحمت میکشی ؟ خودمون میاریم !

- خواهش میکنم ، زحمتی نیست !

مثل همیشه سر شو بالا گرفته و با غرور حرف میزنه ... انگار به غرور ذاتی تو وجودشه ..

مامان جلو تر رفت تا در ورودی ویلا رو باز کنه ... پشت سرش هم بابا و منو امیر رفتیم ..

امیر چمدون هارو تو اتاق ها گذاشتو کنارم رو کاناپه نشست ..

- دستت درد نکنه پسر!

با تعجب به بابا نگاه کردم ..... یعنی تا این حد امیر تو دلش خود شو جا کرده !

امیر متواضعانه لبخند زدو دستشو روی پشتی کاناپه گذاشت..

- خواهش میکنم ، این چه حرفیه ؟ وظیفه اس !

همیشه جلوی بابا زبون بازیش گل میکنه ...

با اخم نگاه ازش گرفتم .... سرش نزدیک گوشم اومدو ریز گفت ..

- پشت چشم نازک کردن دلبری محسوب میشه خانوم؟

با تعجب نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی رو صورتش نشست ..

دوباره نگاه گرفتم که اینبار حرفش ضربان قلبمو به صدا در آورد ..

- باشه ... دلبری کن .... دلبری کن که خریدارش خودمم .... میدونی که

چقدر میخوامت ... نه ؟!

گنگ نگاهش کردم .... چشمه‌هاش مهربون شده بودو خیره ی نگاهم بود ...

چند دقیقه ای خیره ی هم بودیم که با سرفه ی بابا نگاه از هم گرفتیم ..

- خانوم .... ناهار به ما میدین؟

- الان جوجه هارو سیخ میکنم تا کبابشون کنید...

- دستت درد نکنه ... دریا .. بابا .. پاشو کمک مامانت کن!

- چشم!

مثل فنر از جا پریدم .. انگار که منتظر بهانه بودم تا از حصار نگاه امیر فرار کنم

..

تو تراس روی صندلی های سفید رنگ نشستیمو در حالی که منظره ی

روبرومون دریا بود مشغول خوردن ناهار شدیم ... خوشمزه بود .. شاید تو این

مدت خوشمزه ترین غذایی بود که خورده بودم ... دور از استرس و نگرانی ...

در کنار پدرم ...

.

.

.

بعد از چرت کوتاهی ، ساپورت قرمز رنگ و تی شرت سفیدمو پوشیدم ..

موهامو دم اسبی بستم و بدون اینکه سرو صدایی ایجاد کنم از ویلا بیرون زدم

.... امیرو مامان بابام خواب بودن .... دلم کمی تنهایی میخواست .... کمی

خلوت کردن با دریا!

کنار ساحل ایستادم ... صندل هامو از پام در آوردمو قدم اولوبه دریا گذاشتم

..

" سلام .... خوبی دریا ؟ ..... تنهایی خوش میگذره ؟ آدما مزاحمت نمیشن ؟

آزارت نمیدن ... خلوتتو بهم نمیزنن ؟ چه سوالیه که میپرسم ... تو که مثل من

ضعیف نیستی ... هر کس بااث اذیتت بشه میلیعیش ..... نیستش میکنی ...  
طوری که انگار هیچ وقت نبوده!

دلم میخواست وسعت تورو داشتم .. نه فقط چشمهای تورو ... وسعت زیاده  
... اما تو چشم های من وسعتت قد دو تا تیله اس .... دلم میخواد منم تو  
خودت جا بدی ... دلم میخواد منو به آغوش بکشی و حجمی به وسعت  
خودت از من بجا بذاری .. نه این دختر کوچیک و رنجور .... دلم کمی تنهایی  
میخواد ... کمی سکوت ... کمی قدمهای تر .... کمی موج های پر هیجان ..  
که بالا و پایین زندگی رو به نرمی نشونت بدنو تورو فورا بعد از پایین اومدن ،  
بالا بیرن ... دلم میخواد همیشه به سبکی وقتی باشم که روی امواج تو دراز  
کشیدم .... معلق ... بدون درک مکان و زمان و دریافت هیچ صدایی ... تنهایی  
مطلق ... خلوت با خود خودم .... دلم میخواد تنها صدایی که میشنوم صدای  
امواجت باشه و گاهی لالایی مادرم .... نه صدای داد مردی که اشتباهمو تو  
سرم میکوبه ... دلم میخواد چشم هام وقتی باز میشه آسمون آبی رو ببینم ...  
نه نگاه توبیخ گر مردم بی خبر از همه چیو ....

دلم فقط کمی دریا بودن میخواد .... دریا بودن ... "

تا زانو داخل آب رفته بودمو پشتم به ویلا بود .... دستی دور شکمم قلاب شد  
... ترسیدمو تنم منقبض شد ... خواستم جیغ بکشم که صدایی از کنار گردنم  
.. نزدیک گوشم ... شنیدم ..

- هیش .... منم ..... همونی که آغوش دریا رو به آغوش اون ترجیح میدی !  
جا خوردم ..... من با دریا حرف زده بودم .... اما زمزمه وار ... یعنی شنیده ؟

با تعجب به طرفش چرخیدم .... کف دستاش از روی شکمم به روی کمرم نشست .... نگاه قهوه ای رنگش آرامش داشتو صداش .... تو گوشم اکو شد ...

- دوست دارم!

نگاهم پر از بهت شدو سرم بالا کشیده شد ... خواستم واقعیت حرفشو حلایجی کنم که فاصله ی بینمونو از بین بردو نفسمو تو سینه حبس کرد .... نزدیکای ظهر رسیدیم شمال .... هوای مرطوبش حالمو بهتر کرد ... دیدن ویلامون که خیلی وقت بود نرفته بودیم حس خوبی بهم داد .... حسی که خاطره ی روزهای دخترانه امو برام تداعی میکرد ..

از ماشین پیاده شدم و دستهامو به دو طرف باز کردم .. نفس عمیقی کشیدمو هوای تازه ی شمالو به ریه هام فرستادم ..

امیر چمدون خودمونو مامان اینارو برداشت و منتظر ایستاد ..

مامان با دیدن این کارش لبخند زدو به طرفش رفت ..

- شما چرا زحمت میکشی ؟ خودمون میاریم!

- خواهش میکنم ، زحمتی نیست!

مثل همیشه سر شو بالا گرفته و با غرور حرف میزنه ... انگار یه غرور ذاتی تو وجودشه ..

مامان جلو تر رفت تا در ورودی ویلا رو باز کنه ... پشت سرش هم بابا و منو امیر رفتیم ..

امیر چمدون هارو تو اتاق ها گذاشتو کنارم رو کاناپه نشست ..

- دستت درد نکنه پسر!

با تعجب به بابا نگاه کردم ..... یعنی تا این حد امیر تو دلش خود شو جا کرده  
!

امیر متواضعانه لبخند زدو دستشو روی پشتی کاناپه گذاشت..

- خواهش میکنم ، این چه حرفیه ؟ وظیفه اس !

همیشه جلوی بابا زبون بازیش گل میکنه ...

با اخم نگاه ازش گرفتم .... سرش نزدیک گوشم اومدوریز گفت ..

- پشت چشم نازک کردن دلبری محسوب میشه خانوم؟

با تعجب نگاهش کردم که لبخند دندون نمایی رو صورتش نشست ..

دوباره نگاه گرفتم که اینبار حرفش ضربان قلبمو به صدا در آورد ..

- باشه ... دلبری کن .... دلبری کن که خریدارش خودمم .... میدونی که

چقدر میخوامت ... نه ؟!

گنگ نگاهش کردم .... چشمهاش مهربون شده بودو خیره ی نگاهم بود ...

چند دقیقه ای خیره ی هم بودیم که با سرفه ی بابا نگاه از هم گرفتیم ..

- خانوم .... نهار به ما میدین؟

- الان جوجه هارو سیخ میکنم تا کبابشون کنید..

- دستت درد نکنه ... دریا .. بابا .. پاشو کمک مامانت کن !

- چشم !

مثل فنر از جا پریدم .. انگار که منتظر بهانه بودم تا از حصار نگاه امیر فرار کنم

..

تو تراس روی صندلی های سفید رنگ نشستیمو در حالی که منظره ی روبرومون دریا بود مشغول خوردن ناهار شدیم ... خوشمزه بود .. شاید تو این مدت خوشمزه ترین غذایی بود که خورده بودم ... دور از استرس و نگرانی ... در کنار پدر و مادرم ...

بعد از چرتی نیم ساعته ، ساپورت قرمز رنگ و تی شرت سفیدمو پوشیدم .. موهامو دم اسبی بستم و بدون اینکه سرو صدایی ایجاد کنم از ویلا بیرون زدم .... امیرو مامان بابام خواب بودن .... دلم کمی تنهایی میخواست .... کمی خلوت کردن با دریا !

کنار ساحل ایستادم ... صندل هامو از پام در آوردمو قدم اولو به دریا گذاشتم ..

" سلام .... خوبی دریا ؟ ..... تنهایی خوش میگذره ؟ آدما مزاحمت نمیشن ؟ آزارت نمیدن ... خلوتتو بهم نمیزنن ؟ چه سوالیه که میپرسم ... تو که مثل من ضعیف نیستی ... هر کس بااث اذیتت بشه میبلعیش ..... نیستش میکنی ... طوری که انگار هیچ وقت نبوده !

دلم میخواست وسعت تورو داشتم .. نه فقط چشمهای تورو ... وسعت زیاده ... اما تو چشم های من وسعتت قد دوتا تیله اس .... دلم میخواد منم تو خودت جا بدی ... دلم میخواد منو به آغوش بکشی و حجمی به وسعت خودت از من بجا بذاری .. نه این دختر کوچیک و رنجور .... دلم کمی تنهایی

میخواد ... کمی سکوت ... کمی قدمهای تر .... کمی موج های پر هیجان ..  
 که بالا و پایین زندگی رو به نرمی نشونت بدنو تورو فورا بعد از پایین اومدن ،  
 بالا ببرن ... دلم میخواد همیشه به سبکی وقتی باشم که روی امواج تو دراز  
 کشیدم .... معلق ... بدون درک مکان و زمان و دریافت هیچ صدایی ... تنهایی  
 مطلق ... خلوت با خود خودم .... دلم میخواد تنها صدایی که میشنوم صدای  
 امواجت باشه و گاهی لالایی مادرم .... نه صدای داد مردی که اشتباهمو تو  
 سرم میکوبه ... دلم میخواد چشم هام وقتی باز میشه آسمون آبی رو ببینم ...  
 نه نگاه توییخ گر مردم بی خبر از همه چیو ....

دلم فقط کمی دریا بودن میخواد .... دریا بودن ... "

تا زانو داخل آب رفته بودمو پشتم به ویلا بود .... دستی دور شکم قلاب شد  
 ... ترسیدمو تنم منقبض شد ... خواستم جیغ بکشم که صدایی از کنار گردنم  
 .. نزدیک گوشم ... شنیدم ..

- هیش .... منم ..... همونی که آغوش دریا رو به آغوش اون ترجیح میدی !  
 جا خوردم ..... من با دریا حرف زده بودم .... اما زمزمه وار ... یعنی شنیده ؟  
 با تعجب به طرفش چرخیدم .... کف دستاش از روی شکمم به روی کمرم  
 نشست .... نگاه قهوه ای رنگش آرامش داشتو صداش .... تو گوشم اکو شد  
 ...

- دوستت دارم !

نگاهم پر از بهت شدو سرم بالا کشیده شد ... خواستم واقعیت حرفشو  
 حلاجی کنم که فاصله ی بینمونو از بین بردو نفسمو تو سینه حبس کرد ....



خواستم عقب بکشم که مانع شد ..... دستهای حصار که نه ... دیوار شده  
بودن ..

مشت هام به سینه اش کوبیده شد... با خونسردی با یک دست هر دودستمو  
مهار کردو تو مشتت گرفت ..... کمی مکث کرد ... کمی صبر کرد ... کمی  
اخم کرد ... و در آخر ..... پیشونی به پیشونیم چسبوندو نفس عمیق کشید ..  
- چقدر وول میخوری دختر ... بذار یه ذره آرام بگیرم!  
- راحتم بذار!

- دیگه داشتیم کم میاوردم ... این همه مراعاتتو کردم ... یه کم تو مراعات منو  
بکن!

لحنش با دلگیری بود .... شاید تو جایگاه همسر حق داشت .... اما تو  
جایگاهی که خودش برای خودش ساخته بود ... نه! هیچ حقی نداشت!  
دستامو به زور از دستش بیرون کشیدمو به سرعت چرخیدم .... پشتمو بهش  
کردم ... سریع تر از من دستش دور شکمم حلقه شد ... از پشت تو زندان  
تنش حبس شدم .....

نفس نفس میزدمو عمیق نفس میکشید ...

موج بلندی از پشت بهمون ضربه زد ... کمی به جلو متمایل شدیم  
..... موهامون خیس شد .... آب از روی موهاش رو صورتم میریخت ..

- میخوام برم ..... اینجوری راحت نیستم!

- ولی من دلم میخواد تا ابد اینجوری بمونیم!

روی موهامو ب\*و\* سید ..... حلقه ی دستش تنگتر شد ..... دمش عمیق تر  
شدو باز دمش آه!

- من تورو بدست میارم دریا .... به هر سختی هست بدست میارم .... اما اون وقت دیگه راحت از دست نمیدم!

- اشتباه تو همین جا ست ... تو منو راحت بدست آوردی .. اما راحتتر از اون از دست دادی! همون شب عروسیمون .... با اثبات مردانگیت با نامردی .... همون موقع که منو کشتی و ککتم نگزید .... همون موقع از دستم دادی!

- شاید اینطور باشه ... ولی ماهیو هر وقت از آب بگیري تازه ست!  
- اما نه ماهی که خیلی وقته از آب گرفته شده و مونده و گندیده .... اون ماهی دیگه ارزشی نداره و فاسده .... غلط مسمومیت ایجاد میکنه و بوی گند میده .... دل منم همین شده ..... گند گرفته!

- دریا!

- دریا مرد ..... دریا پشت سرته ..... اون دریاست که همیشه هستو پر موجه ..... نه من که بدون هیچ موجی مغلوب غواص شدم!

- چطور ثابت کنم خیلی میخوامت؟ چند ماهه انتظار داشتنتو کشیدم تا با دل خودت بیای سمتم .... نه اینکه روز به روز نفرتت بیشتر بشه!

- نفرتم بیشتر نشده ... راستشو بخوای کمتر شده .... اما .... دلم .... زخم دلم خوب نمیشه .... اونه که هر وقت نزدیکش میشی صدای آخش بلند میشه!

- خودم مرحمش میشم!

- بعید میدونم بتونی!

- تو فرصت بده .... مرحم شدن با من!

حرفی نزدم ... در واقع چیزی نداشتم که بگم ... فقط آروم حلقه ی دستشو از دورم باز کردم .... آروم پاهامو از آب بیرون آوردمو رو به ویلا رفتم ....  
 کمی لرزم گرفته بود .... یادم رفته بود حوله بیارم .... به قدم هام سرعت دادم  
 .... نزدیک در ویلا چرخیدمو به پشت سرم نگاه کردم ..... امیر لباس ها شو  
 کنار ساحل انداخته بودو روی آب شناور بود .... انگار رو تختی از آب دراز  
 کشیده .....

یه کم ترسیدم که نکنه غرق شده ... اما با کمی دقت فهمیدم روی آب خوابیده  
 ....

حتما داره فکر میکنه ... مثل منکه دوست دارم تو آرامش دریا فکر کنم .....  
 خالصیت دریا همینه ... فکرتو آروم میکنه ... انگار با صدای امواجش آرامشو  
 به خونت تزریق میکنه ....

یک ساعتی گذشتو مامانو بابام بیدار شدن ... امیر هنوز برنگشته بودو کم کم  
 داشتم نگرانش میشدم ..... دوش گرفته بودمو لبامو با پیراهن کوتاه و قرمز  
 رنگی عوض کرده بودم .... موهامو خرگوشی بسته بودمو مثل بچگی هام که  
 بابا دلش ضعف میرفت برای موهای خرگوشیم شده بودم .... این وسط ، فقط  
 رژ سرخم از کودکانه هام دورم میکرد و بهم میفهموند بزرگ شدم .... دلم  
 کمی بچگی میخواست .... کمی آرامش و بی فکری ... اما غیبت امیر .....  
 فکر به روی آب خوابیدنش ..... ترسو به جونم میریخت .....

دلم ریختو سریع به طرف دریا رفتم ..... از امیر خبری نبود ..... همه طرف  
 ساحل و دریا رو دیدم ... نبود .....

شاید رفته جایی .... اما .... لباس هاش .... به سرعت به جای لباس هاش نگاه کردم ..... وای نه .... لباس هاش هنوز کنار ساحل افتاده بودن ..... و این یعنی .... هنوز از دریا بیرون نیومده ....

دستم دو طرف دهنم گذاشتمو صداش زدم ..... موج ها صدامو به انتهای دریا بردن ، اما جوابی نیاوردن .... دوباره صدا کردم .... خبری نشد ... بیشتر ترسیدم ..... ضربان قلبم از هر وقتی بیشتر شد ..... صندل از پام در آوردمو پایهای برهنه مو توی آب گذاشتم ..... تا زانو داخل آب رفتمو صداش زدم .... خبری نبود .. صدایی نبود .. سکوت بودو صدای موج ... موج هایی که تو رو به سمت خودشون دعوت میکنن .....

تا زیر دامن پیراهنم خیس شده بودو جلوتر نمیتونستم برم ..... اشک دور چشمم حلقه زدو هر آن قصد ریزش داشت ..... باند تر صدا زدم...  
- امیر تورو خدا!

خواستم قدم دیگه ای به جلو بردارم که زیر پام خالی شد ..... نفهمیدم چطوری ... فقط هول شدمو تعادلمو از دست دادم ... بین عمق و سطح آب معلق شدم .....

دستم توی آب تکون دادم .. فکر کردم دارم غرق میشم ... چند لحظه کشید ... نزدیک بود تعادلمو به کل از دست بدمو آب بخورم .. اما با حس دستهای بزرگی دور شکمم فهمیدم موضوع از چه قراره ...

به روی آب کشیده شدم ..... دستمو حلقه ی گردنش کردم و سرمو از آب بیرون آوردم ... چندتا سرفه کردم و با خشم نگاهش کردم ..

- خیلی ... خیلی ... مسخره ای! این چه کاری بود!؟

- نگرانم شدی؟

تیز نگاهش کردم ... منو تا حد مرگ ترسونده ... وسط آب منو گیر انداخته و

کلی استرس غرق شدن به جونم ریخته ... حالا میپرسه نگرانم شدم؟

- خلی دیگه ... دیوونه ای! سکنه ام دادی که بفهمی نگرانم شدم یا نه!؟

- از قصد نبود ... داشتم شنا میکردم ... یک دفعه متوجه شدم داری صدام

میکنی ... شنا کردم و او دم سمتت که دیدم نگرانم شدی ... منم ه\*و\*س یه

شوخی کوچولو کردم!

- تو به این میگی شوخی کوچولو؟ این شوخی خرکیه ... اگه از ترس آب

میخوردمو خفه میشدم چی؟

- ترس جونم ... هواتو دارم ... چیزی نشده که ... عو ضش ببین ... الان ...

تو ... اینجوری و انقدر نزدیک به منی!

به وضعیتمون نگاه کردم ..

زیادی تو حلقش بودم ... حس بدی نداشتم ... اما نمیخواستم تا این حد

بهش رو بدم ... خودمو کمی عقب کشیدم که حلقه ی دستش تنگتر شد..

- اذیت نکن دریا .... مثل سیب سرخ میمونی با این لباس قرمز خوشگلست ...

اون وقت میخوای آروم بگیرم بی توجه باشم؟ مگه میتونم!؟

پوزخند زدمو زهر ریختم..

- سیب سرخو خوب اومدی ... دقیقا .... یاد اون مثل معروف افتادم.. " سیب

سرخ برای دست چلاق خوبه! "

عمیق تو چشمام نگاه کردو جوابمو داد ...

- چلاق .... دست چلاق ... یعنی من .... منی که هیچی کم ندارم اما زنم نسبت بهم بی توجهه ... منی که بقیه ی دخترا تورستوران خودشونو میکشن تا نخعی که میدنو بگیرمو محلسئون نمیدارم ، اما زن خودم به تمام ابراز علاقه هام بی اهمیته ..... میدونی چیه دریا .... تو سیب سرخ هستی ... اما من دست چلاق نیستم .... من آدمم .... همون آدمی که به حرف دلش رفتو سیبو چید ... همون میوه ی ممنوعه .... سیب سرخ رو چید به هوای رسیدن به حوا ..... اما از بهشت رانده شدو تمنای دیدن حوا رو به جون خرید ..... من همون آدمم .... که به بهای یه لبخند بیشتر از دلبر .... خود دلبرشو از دست داد ! ماتم برد ... خیره ی چشمهای دلگیرش شدم .... جواب ابراز علاقه شو بد داده بودم ... اما مگه من خوب جواب دادم بلد بودم؟ یاد گرفته ام مغرور باشمو خودخواه .. به همه از بالا نگاه کنم .... فقط در برابر فرزند رنگ عوض میکردمو میشدم یه دریای دیگه .... که اونم خوب جوابمو داد ... کاری کرد که از هرچی عشقه زده بشم .. هر چند که اون علاقه ی کورکورانه عشق نبود .... همون حس و حال بچگی بود که به قوه ی خودش باقی مونده بود ...

نمیدونم نگاهم چقدر طولانی شد که سر جلو آوردو پیشونیموب\* و\* سید ... دستشو از دورم رها کردو سرشو خم کرد تا دستمو از دور گردش بردارم ... مات مونده بودمو د ستمو باز نمیکردم ... لبخند غمگینی زد و به دستم اشاره کرد..

- نمیخوای گردنمو ول کنی ؟ جات خوب بوده انگار!

به خودم اودمو سریع دستمو باز کردم ..

- هیچم خوب نبود .... انگار آدم نزدیک پرتگاه ایستاده باشه و هر آن منتظر پرت شدن باشه .. از بسکه ناامنه !

- تو اگه همینطوری محکم گردنمو بگیری و تو ب\*غ\*لم باشی ... قول میدم امن ترین جای دنیا برات باشه و هیچ خطری تهدیدت نکنه !

- امروز خیلی شاعرانه حرف میزنی !

- چون امروز یه پری دیدم .. یه پری دریایی .... که بجای لباس آبی یا نقره ای ... لباس سرخ تنش بود !

لبخند زدو دستمو تو دست بزرگو مردونه اش گرفت ... قدم اولو به سمت ساحل برداشتو باهاش هم قدم شدم ...

پاهامو روی ماسه های کف دریا میذاشتم .. کمی پاهام فرو میرفت .. اما خیالم راحت بود که زیر پام خالی نمیشه ... چون با هر موج .. دستی بود که دستمو محکم فشار بده ...

شام تو سکوت خورده شد .... همه تو فکر بودیم .. بیشتر از همه منو امیر !

من به حرفهای امیر فکر میکردمو اونو نمیدونم تو فکر چی بود ..

مامانو بابام چند باری سعی کردن حرف پیش بکشن ، اما وقتی با سکوت و نگاه منو امیر روبرو شدن ادامه ندادن

بعد از شام رو تراس رفتمو روبه دریا ایستادم .. به دریا نگاه کردم نفس عمیقی کشیدم ... عاشق سیاهی دریا تو شب بودم .... یه حس قشنگ بهم میداد ..

دریا تو شب خشمگینه و پر قدرت ... اون قدر قوی که کسی جرأت نکنه طرفش بره .. و من .. عاشق این قدرت بی چون و چرا بودم !

دستی روی شونه ام نشستو صدای بابام رو حمو به بازی گرفت ..

- هنوزم شب های دریا رو دوست داری؟

- هنوز عاشق دریای تاریکو پر قدرتم!

- خودتم تونستی مثل دریا پر قدرت باشی؟

- هنوز نه!

- چرا؟

- چون شما پشتم نبودی! دریا اگه موج میزنه و ضرب شصت نشون میده به

پشتوانه ی ساحلی هست که همیشه همراهشه و هوا شو داره .... دریا بدون

ماسه و ساحل .. بدون هیچ تکیه گاه .... مگه میتونه دریا باشه ؟

شونه امو بیشتر فشرد ...

- نه ... نمیتونه .... بابت ازدواج متاسفم .... من نمیخواستم کنارت بذارم

... فقط ... اون قدر دلگیر بودم که چشم رو این همه سال پدر و دختری ببندم

.... ازت توقع نداشتم از اعتمادم سواستفاده کنی!

- نکردم!

حرفم با بغض بود و جوابش پر بغض تر!

- دیر فهمیدم! وقتی دیدم چقدر باهم سردین .... وقتی نگاهت رو صورت

همه میچرخه بجز صورت مردی که شوهرته ... وقتی تو عمق چشمهات نفرت

دیده میشه .. وقتی آبی زلال چشمت با نفرت آمیخته میشه ... اون موقع اس که

میگم بد کردی مرد .. به تنها دختری بد کردی!

اشکم رون میشه و سرمو روی قلبش میذارم ...

- خیلی غصه خوردم ..



- متاسفم .... برای این ظلمی که بهت شد متاسفم ... وقتی اومدی خونمونو روابطتونو دیدم .. اول فکر کردم تبون تند بوده و سرد شده .. اما وقتی دقیق نگاهتون کردم ... متوجه شدم تبی نبوده .. عشقی نبوده .. فقط لج بوده و لجبازی! امیرو حسایی زیر نظر گرفتم .. گفتم اگه بد باشه و خطا بره طلاق بچه مو میگیرم ... اما اونم بچه ی بدی نیست .. بد جلو اوندا اما ذاتش بد نیست .. میبینم که همه ی توجهش به تو هستو سعیش راضی کردنته ... نمیخوام این فرصتو ازتون بگیرم .. از طرفی .. پیداس که دوستت داره و اگه اون بخواهد هیچ کس نمیتونه از هم جداتون کنه .. مگر اینکه خودتم نخواهی و با سرو صدا و دعوا .... که من صلاح نمیدونن .. بعد از این همه سال با آبرو زندگی کردن .... چند ماه از ازدواجت نگذشته طلاق بگیری و اسمت روزبونا بچرخه! یه فرصت بهش بده .. شاید بتونه جبران کنه ... به منم فرصت بده .. دلتو از منو امیر صاف کن .. هرچند که بهت بد کردیم .... البته .. به خودتم باید فرصت بدی .. فرصت جبران زندگی! غرور و خودبرتر بینی خودت باعث شد این همه ماجرا پیش بیاد ... چقدر بهت گفتم در برخورد با این پسر مراقب رفتارت باش .. اون قدر گوش نکردی که این شد .. اما حالا بهت میگم ... امیر پسر بدی نیست ... هنرمنده ... جای پیشرفت داره ... پدرو مادرشم آدمای خوبین .... یه کم تو کوتاه بیا .. یه کم اون جبران میکنه ... به خودتو زندگیگت فرصت خوشبختی رو بده!

کمی فکر کردم و پلکمو بستم .. قطره اشکی از چشمم فرو چکید و بغضمو قورت دادم..

- چشم!

شب به نیمه رسید ... مامان دیر وقت بودن رو بهانه ی خواب کرد ... امیر بلند شد .. دستمو گرفت و خواست همراهیش کنم ... در برابر لبخند پر امید مامانو نگاه اطمینان بخش بابا همراهش شدم ...

روی تخت دراز کشیدیم .... دستش دورم حلقه شد ... تنم منقبض شد .. دلم گرفت ... از اینکه زنمو تکلیفم تمکین!

سعی کردم مانع نشم ... سعی کردم به نصیحت های پدرا نه ی بابا گوش بدم .. سعی کردم فرصت با هم بودن .. با هم خوش بودن رو به جفتمون بدم ... دستش نرم روی موهام نشست ...

بینیش به سرم چسبید ...

- بوی موها تو خیلی دوست دارم!

بی احساس و سرد جواب دادم ..

- بوی کرم مویی هست که میزنم!

- ولی به نظر من عطر موهای خودته .. کلا عطر ت هوش از سر آدم میبره!

- نمیخواه پاجه خواری کنی .... برو سر اصل مطلب!

- دریا .... دریا ..... آخه من با تو چکار کنم؟ چرا انقدر سردی؟ حس میکنم

تو عصر یخبندون گیر کردی!

- لابد تو هم فندق شکنی! مدام در تلاش برای تصاحب یه فندق ناقابل!

فشار دستش دورم بیشتر شد ..

- اگه منظورت از فندق خودتی، باید بگم که ناقابل نیستی ... خیلی هم با

ارزشی!

- فیلم نیا امیر .... هرکی ندونه منکه تو رو خوب میشناسم! توفقط مخض انتقام منو عقد کردی .. مخض انتقام بهم نزدیک شدی .. مخض انتقام منو اسیر کردی!

کمی نیم خیز شد... سرش روی سرم قرار گرفتو تنش خیمه ی تنم شد ....

- انتقام چی؟ چرا چرتو پرت میگی؟

- انتقام غرور بیجایی که داشتی و من خوردش کردم .. انتقام همه ی نداشته های من داشتم!

- شاید اولش با نفرت شروع شد .. اما مهم تهشه ... تهش قراره به عشق برسه!

پوزخندم زیادی صدا دار بود ...

- و کی این قرارو گذاشته؟

- من حس خوبی دارم .. حسم به من دروغ نمیگه!

- شاید دروغ نگه .. اما باعث شده تو توهم بزنی!

- بس کن دریا!

ادامه ندادم ... حوصله ی بحث نداشتم .... مرگ بیبار، شیونم بیبار .... سرمو بالا کشیدمو دستمو دور گردنش حلقه کردم ... تاریکی اتاق مانع ندیدن تعجبش نشد .....

صدای امواج دریا .. مانع شنیدن صدای کوبش قلبش نشد!

- تو.... چکار میکنی؟

- مگه تو اینو نمیخوای؟

- چرا .. ولی ...

- دیگه ولی نداره ... آخرش که چی؟ تو بیخیالم میشی؟ ... بعید میدونم ...  
امشب نه .. فردا ... چه فرقی میکنه .. بالاخره یه جا گیرم میندازی .. پس  
همون بهتر که خودم پا پیش بذارم ... بهتر از اینکه که غافلگیر بشم!  
- منظورت اینه که به اجبار ...

نداشتم سوالشو تموم کنه .. بین حرفش اوادم ...

- آره ... به اجبار .. نکنه فکر کردی به این زودی کارتو فراموش کردم کوتاه  
اوادم؟ یا یک شبه عا شق سینه چاکت شدم! .. نه عزیزم .... روزی که من  
عاشق تو شده باشم ، حتما روزیه که دیوونه شدمو عقلمو از دست دادم!  
خودشو عقب کشید ..

- نخواستم ... برو بخواب تا عقلتو از دست ندادی!

حلقه ی دستمو سفتتر کردم ...

- قرار نیست من عقلمو از دست بدم ... قراره تو عقلتو از دست بدی!

فاصله رو از بین بردمو به ثانیه نکشیده همراهم شد .....

نمیدونم چرا .... ولی انگار با خودم لج کردم .... لج کردم که رابطه ای بدون  
عشغو طلب میکنم پیش قدم میشم .... لج کردم که تن به خواسته اش میدم  
.... لج کردم که قطرات اشک از چشمم رها میشه .... لج کردم که تمام حسمو  
میکشمو مثل یه قربانی تقدیم جلاد روحم میکنم!

.

.

تا صبح گوشه‌ی تخت تو خودم جمع شدم و پلک روی هم نذاشتم ...  
 لحظاتی که با شوهرم داشتم از پیش چشمم کنار نمیرفت ... سخت بود .. تن  
 دادن به خواسته‌ی مردی که جسمش همیشه کاب\* و\* سته سخت بود .... تن  
 دادن به زن بودن هایی که به اجبار بود سخت بود ... شتید هنوزم زود بود ..  
 شاید به فرصت بیشتری احتیاج داشتم ... تا با خودم کنار پیام ... نه اینکه اینبار  
 با خودم لج کنم ساده ترین راه .. یعنی خودکشیو انتخاب کنم!

شاید بهتر بود پیش یه روان شناس میرفتم ... مسلما بهتر بود ... باید روحمو  
 درمان میکردم .. نه اینکه بکشمش ...

همیشه همین طور بودم .... آگه از چیزی وحشت داشتم زودتر باهاش روبرو  
 میشدم ... عقیده داشتم یکبار تمون بشه بهتر از اینه که کاب\* و\* س هر شبم  
 بشه فکرو خیالش!

شایدم توقع زیادی بود از امیر که مقاومت کنه و به روح و جسمم احترام بذاره  
 ...

شایدم فقط قصد امتحانشو داشتم .... امتحان گربه ای با گوشت!

کی دیده گوشتو بذاری جلوی گربه و اون پس بزنه؟!  
 بی حیا تر از گربه خودشه ... چنان چنگ تو گوشت فرو میکنه که انگار ارث  
 پدرش بوده!

زیادی فانتزی فکر میکردم ....

اینکه امیر به جسم احترام میذاره و با نوازش آرومم میکنه و تا هر وقت که  
 بخوام بهم فرصت میده .. حتی آگه سالها طول بکشه ... و اون وقته که من .. از  
 فرصتی که بهش دادم راضی هستمو به احتمال زیاد عاشقش میشم!

اون لحظه این افکار فقط به امید واهی بود ... اما وقتی دستش زندان تنم شد ... فهمیدم فاتحه ام خورده اس !

و چقدر بده که به امید دل دادنو ساختن تحمل کنی ... اما در آخر ببینی بنایی که ساخته شده خاکش سفت نیستو روی گسله .... به آنی فرو میریزه .... و به ثانیه ای نابودت میکنه ... انگار که هیچ وقت زنده نبودی ... فقط خاک بودی و خاک ....

چند روزی که شمال بودیم جزء خاطره های خوبم میشه ... لبخند های بی منظور امیر ...

برق چشمهای مامان بعد از این همه وقت .... نگاه محکم بابا برای من ... احترامی که امیر بهم میذاشتو باعث میشد احساس غرور کنم ... شاید بهتر از خوب برد ... اونقدر که دلم بخواد همیشه با خانواده ام و در کنار اونها زندگی کنم ... حتی اگه شوهرم لغب داماد سر خونه رو بگیره !

.

.

.

پاییز به آخر میرسه و هوا بوی زم\*س\*تان میده ... امیر کمی دیرتر از قبل میاد خونه و کارش بیشتر شده ... به قول خودش طرفداراش بیشتر. شدن..

تا حالا صدا شو نشنیدم .... یعنی برام مهم نبوده که بشینم به خوندنش گوش کنم .. وگرنه اون آماده اس من لب تر کنمواونم بزنه زیر آواز !

امشب دعوت کرده برم ر ستورانی که توش برنامه اجرا میکنه .. گفته تو مهمون افتخاری هستی .. میخواد برام سنگ تموم بذاره ... اما من دلم به رفتن نمیره ... از بابت کنکاوی های دخترونه بدم نمیاد برم بینم اونجا چه خبره ... اما اصلا دلم نمیخواد بشینم خوندن امیرو نگاه کنم ....

هنوز برام ملموس نیست .. هنوز دوستش ندارم ... هنوز نگاه پر از خواهشش برام مسخره اس ... اما .... دیگه ازش متنفر نیستم ... دیگه مثل اوایل ازش بدم نمیاد ..

قول گرفته که برم ... قول ندادم ... اما دعوتشورد هم نکردم ...

محض کنجکاوی بدم نمیاد برم ... برم تا بینم این تعریفهایی که میکنه واقعیه یا خیال!

اما پای رفتن ندارم ..... یه جورایی مسخره به نظرم میاد .... که بشینم با لبخند نگاهش کنم .. عمرا!

لبخندی در کار نیست ... خوشم نمیاد بهش رو بدم .. همین جوری از وقتی از شمال اومدیم رو دیده و ۲۴ ساعته ور دلمه ... وای به حال اینکه رو بینه !  
مانتو زرشکی رنگمو میپوشم ... شال سیاهمو سر میکنم کیف و کفش مشکیمو برمیدارم و جلوی در میرم ..

تو آینه ی جلوی در یبار دیگه خودمو برانداز میکنم ...

آرایش سیاه و غلیظ چشمام باعث شده چشمام تیره تر از همیشه به نظر بیاد ...  
رژ لب جگری به کم پخته تر نشونم میده و در کل ... امشب کمی متفاوت شدم ...

بد نیست .. لبخند میزنم از پله ها پایین میرم ...

صدای بوق آژانسی که زنگ زده بودم بیادو میشنومو به قدمهام سرعت میبخشم

...

اما سعی میکنم آرام برم تا کسی متوجه نشه ... امیر گفته یه شام و یه شب دو نفره ... هرچند که این دو نفره ها برام رمانتیک نیست .. هرچند دلم از دونفره بودنمون غنچ نمیرنه ... اما دلمم نمیخواد هر جا میریم یه عده دنبالمون باشن .. به خصوص خانواده اش که مثل ندید بدید ها از دیدن پسرشون ضعف میکنن .....

امیرم دلش نمیخواد امشب شلوغ بشه .. گفته میخوام یه شب خاص برات بسازم ... تاکید کرده به مامانش نگم قراره شامو باهم باشیم ... نظرش اینه که ممکنه توقع کنن .... اما به نظر من دلیلی برای توقع نداره ... مگه قراره هر جا ما میریم اونام بیان !

بی سرو صدا درو باز میکنمو بیرون میرم ...

خدارو شکر کسی متوجهم نشد. تا پا پیچم بشه کجا میرم .. منم حوصله ی سوال و جواب ندارم ...

اونم با این سرو وضع !

سوار ماشین شدمو آدرس رستورانو دادم ...

با توقف ماشین نگاهمو از انگشتم میگیرمو به بیرون نگاه میکنم .... رستوران خوبی .. ظاهرش قشنگه و قبلا زیاد تعریفشو شنیده بودم .. اما تا حالا نشده بود پیام .... کرایه رو حساب کردم و پیاده شدم ..



در بان درو باز کردو خوش آمد گفت .. پله هارو بالا رفتم ..... پسر جوونی جلوی ورودی ایستاده بود .. با دیدنم با لبخند به طرفم اومد..

- خوش آمدید خانم .... رزرو داشتید؟

- ممنون ... مهمان آقای نگهدارم!

تعجب تو چهره اش بیداد کرد ..

- شما مهمون امیر خان هستید؟

- بله

- بفرمایید خواهش میکنم ... از این طرف لطفا..

کمی سرمو به علامت تشکر خم کردم ... میز گرد و چهار نفره ای در نزدیک

ترین جا به سن اجرا بهم پیشنهاد کرد..

- اینجا مخصوص مهمانهای ویژه مونه ... خود امیرم اینجا رو پیه شهاد داد ..

اگه باب میل تونه بفرمایید!

زیر لب تشکر کردم ..... صندلیو برام بیرون کشیدو نشستم ..

- خودشون نمیان؟

- چرا ... دارن برای اجرا آماده میشن .. سپردن هر وقت اومدید بهشون بگم ...

الان میرم خبرش میکنم!

- ممنون میشم..

با رفتن اون پسر جوون به اطراف نگاه کردم .... سالن رستوران نیمه تاریک بود

... در واقع تاریک و روشن .... دور تا دور میزها به صورت گرد چیده شده

بودن ... رو میزی ها و روکش صندلی ها شیری رنگ بودن و فضا رو کمی

روشن تر نشون میداد ... کلیه ی لوسترها طلایی رنگ و مدل سلطنتی داشتن

... با نورهای زرد رنگ ... رو میزها پایه های جا شمعی کریستال و شمع سفید بود ...

کل میزها طوری چیده شده بود که مقابل سن باشن و بتونن از خواننده و اجرای موزیک زنده لذت ببرن ...

صاحب اینجا هرکی هست خیلی با سلیقه اس ... حتما وضع مالی خوبی هم داره ... در کل جای دنج و شیکیه ... خوشم اومد!

سرمو بلند کردموا میری رو دیدم که با لبخند .... با قدم های بلند و محکم به طرفم میاد ...

دستشو رو پشتی صندلی گذاشتو سرشو به طرفم خم کرد ..

- خوش اومدی!

- ممنون

نگاهش تو صورتم چرخید...

- یه کم زیادی آرایش نکردی؟

- چرا ... مشکلیه؟

- بهت میاد!

- میدونم..

- اما غلیظه!

- اینم میدونم!

- و منم اینو میدونم که اصلا نظر من برات مهم نیست!

پوزخند زدمو نگاهمو تو نگاهش قفل کردم...

- خوبه که میدونی!
- چی میخوری؟
- شونه مو بالا انداختمو دستمو تو هوا تکون دادم..
- فرقی نمیکنه!
- صندلی کنار مو بیرون کشیدو نشست..
- همیشه که، چی دوست داری؟
- مگه دوست داشتن من مهمه؟
- ابرو بالا انداخت..
- نیست؟
- بعید میدونم باشه!
- کلافه نگاهشو به اطراف چرخوند..
- امشبه رو لطفا خرابش نکن!
- باشه... امشبم مثل هر شب شب تو باشه! من لال مونی میگیرم!
- اخمش زیادی غلیظ شد..
- شیرینی... اما تلخی میکنی!
- شیرینی زیادیش هم دل آدمو میزنه!
- کلافه تر شدو دستی بین موهاش کشید...
- باز چی شده؟ تو که خوب شده بودی..
- اگه میفهمیدی خوبم یا نه که وضعمون این نبود!
- مگه وضعمون چشه؟ اگه تو گوشت تلخی نکنی زندگیمون خیلی هم خوبه!

!

به زور لبخند زدم ....

- الان تظاهر به خوشبختی کنم همه چی حل میشه ؟

- فکر میکردم با دعوت امشب خوشحال میشی !

- تا وقتی همه چی به اجباره ، هیچی منو خوشحال نمیکنه !

- یعنی این چند وقتم فیلم بازی میکردی ؟

- نه !

- پس چی ؟

- ساده میگرفتم که سخت نگذره ..

- من چکار کنم که لبخندت واقعی بشه ؟

- امشب دعوتم کردی که تلافی همه ی کاراتو یجا جبران کنی ؟ واقعا فکر

کردی میشه ؟

- نمیشه؟

خنده ی کوتاهی کردم و سرمو تکیه کردم ..

- واقعا خنده داره .... فکر کرده بودی که میشه ؟

- امشب میخواستم برات یه شب خوب بسازم .. لطفا خرابش نکن ..

- اوکی ... بازم تظاهر به خوشبختی میکنم برات لبخند ژکوند میزنم ....

خوبه؟

- لجبازی ..... کله شقی .... هیچ رقمه کوتاه بیا نیستی !

- وای ... باشه ... اصلا میگو سخاری میخورم ... خوب شد؟

- جواب من این نبود !

- جواب تو هرچی بود به خودت مربوطه .... میخوای جبران کنی؟ .... باشه .... این گوی و این میدان! جبران کن! ... منم باهات راه میام .. سنگ جلو پات نمیندازم ... اما بینم تو میتونی خنده هامو واقعی و از ته دل کنی؟ هوم؟ لبخند مطمئنی میزنه و دستمو میگیره ..

- بهت قول میدم کاری کنم که عاشقم بشی ..... مطمئن باش!  
 با شوقی که امید درش موج میزنه بلند میشه ... لبخند دندون نمایی میزنه و به راه رویی میره که از سمتش اومده بود پیشم ....  
 کمی بعد نوازنده ها روی سن جا میگیرن ... سازها شونو کوک میکنن و یواش یواش شروع کردن ...

با اوج گرفتن موزیک صدای دست مردم بلند شد ... همه همراه باهم دست میزدن با هر آهنگ بیشتر خوشحالیشونو نشون میدادن ...  
 اما صداها وقتی اوج گرفت که امیر روی سن جا گرفت .... با خم شدن سرش تشویق ها بیشتر شدو امیر لبخندی مغرورانه رو لبش نشست ...  
 با بلند شدن دستش همه سکوت کردن ... نگاه امیر تو جمع چرخیدو روی من ثابت موند ...

- امشب برام با شبهای دیگه فرق میکنه ..... امشب قراره برای کسی بخونم که همه چیزمه ..... برای کسی که با بودنش .... حس عشقوبه من القا کردو فهمیدم زندگی خیلی قشنگه!

صدای جیغ و سوت مردم بلند شد ... لبخند دیگه ای زدو میکروفنو بالا برد ... با اشاره اش نوازنده ها شروع به نواختن کردنو با شنیدن صداس ... دست من ... ناخود آگاه زیر چونه ام نشست ....

با آهنگی عاشقانه و آروم ادامه میده ..... به قسمت های عاشقانه اش که میرسه نگاهش منو نشونه میگیره ... برام جالبه .. اولین بار صدای شوهرمو میشنوم ..... اونم شوهری که شغل اصلیش خوانندگیه!

اما صداش قشنگه ... آرومه و تن داره ... یجورایی با رگ و پی آدم بازی میکنه  
....

برعکس خودش که به نظر من خیلی بی احساسه ..... صداش پر از احساسه  
... پر از حس آرامش!

تو صداش غرق میشمو نگاه ازش نمیگیرم ....

گار سون پیش غذا رو میاره .... زیر لب تشکر میکنم دوباره جذب خواننده ی  
رو بروم میشم ...

همه ی ترانه هاش با احساسه .... یه جورایی انگار داره غصه ی خودمونو .. اما  
با وصف عشق به تصویر میکشه ..

برام جالبه .... این همه احساس از امیر توقع نداشتم .... اصلا انتظارشو  
نداشتم .. و آدم همیشه .... از جایی که اصلا انتظارشو نداره بیشتر احساسش  
تحریک میشه ... چه عشق و دوست داشتن ... و چه .... نفرت!

- اجازه هست بشینم؟

از خلسه ای که درش بودم بیرچن میام ... دستمو که عمود روی میز بودو تکیه  
گاه چونه ام شده بودو میندازمو با ابروی بالا رفته ... به مرد خوش پوش و  
جوونی که با لبخند مقابلم ایستاده نگاه میکنم ...

- بله؟

- عرض کردم اجازه میفرمایید؟
- عذر میخوام ... اینجا رزرو ما هستش .... یجای دیگه برای نشستن انتخاب کنید!
- اطلاع دارم خانم .... اجازه ی هم جواری میخواستم ..
- کمی اخمم تو هم میره ...
- به چه مناسبت؟
- من باب آشنایی!
- صاف میشینمو کمرم کاملا مماس با تکیه گاه صندلی میشه ..
- دلیلی نمیینم .... مزاحم نشید لطفا!
- چشمه‌هاش رنگ تعجب میگیرن و شیطنت!
- برق نگاهشو حس میکنم .... اما برام عجیبه که این مرد ... با شلوار کتان سفید و پیراهن سفید ... با کفش و کمر بند و بند ساعت چرم مشکی ... که کاملا مشخصه از عمد ستشون کرده ... چرا باید مثل پسر بچه ها رفتار کنه و قصد اذیت داشته باشه!
- من مزاحم نیستم خانم ... در واقع غریبه هم نیستم ... مگه شما مهمان آقای نگهدار نیستید؟
- حالا نوبت منه که چشمام رنگ تعجب بگیرن!
- بله ... ولی شما ..
- با ژست خاصی سرشو کمی بالا میگیره و پر غرور میگه ..
- من صاحب اینجا هستم!

تعجب میکنم .... پس اون آدم پولدارو الکی خوش که به نظر امیر لیاقت یه همچین دم و دستگایو نداره ایشونه!

کمی از جام نیم خیز میشم ..

- ببخشید من بجا نیاوردم .. خواهش میکنم .. بفرمایید

لبخند به لب صندلیو عقب میکشه و میشینه ..

- دیدم امیر مشغوله و شمام فعلا تنهائید .. گفتم پیام سلامی عرض کنمو خوش آمد بگم!

- ممنون ... لطف دارید!

نگاهش خیره بود ... معذب میکرد .... یجورایی انگار .. کنکاشم میکرد ..

سرمو بلند کردم و به امیر نگاه کردم .. اخمهاش تو هم بود ... گره ی ابروش بدجور کور شده بود!

- فکر نمیکردم امیر انقدر با سلیقه باشه!

با تعجب نگاهمو به صورتش انداختم .. سوالمو فهمید که ادامه داد ..

- زیبایی تونو عرض میکنم ... به امیر نمیومد دوست دختر به این خوشگلی داشته باشه ..

لبخند کجی هم پشت حرفش انداخت ... نگاهش .. حرف زدنش .. لحنش .. همه و همه طوریه که حس خوبی به آدم دست نمیده و بلعکس .. آدمو معذب میکنه ....

درسته دختر مقیدی نبودم .. درسته همیشه آزاد بودمو قیدو بندی نداشتم ... اما اهل کثافتکاری هم نبودم ... نگاه این مرد .. بوی کثافت میداد ...



با اخم نگاه ازش گرفتمو جواب دادم..  
خشک و سرد ..

- ممنون ..... من همسر امیر هستم !

نگاه کردم تا اثر حرفم رو چهره اش ببینم .... همون طور که حدس میزدم  
متعجب بود ... انگار اصلا خبر نداشت امیر زن داره .. یا شایدم میدونسته و  
...

- وای ... اصلا باورم نمیشه همسر امیر شما باشین !

پس میدونسته و فکرای دیگه کرده بوده ... یعنی فکر کرده امیر با وجود متاهل  
بودن ... با دوست دخترش میاد بیرون ... شاید بارها اینکارو کرده که ...

- چطور مگه ؟ به من نمیخوره متاهل باشم یا به امیر نمیخوره بجز دوست  
دختر همسرشو دعوت کنه ؟

منظورم گرفت که فوری سر تکون داد ..

- اصلا منظورم این نبود ... چون تا حالا با دختری نیومده اینجا و بهش  
نمیومد این قدر تو انتخاب دختر ماهر باشه ... تعجب کردم که بجای ماهی  
گرفتن یکدفعه شاه ماهی گرفته !

اخمم بیشتر شد .. این آدم اصلا مبادای آداب نبود ..

- ممنون ... از خوش آمد گویی و پذیرایی تو نم ممنونم ... آگه اجازه بدید پیش  
غذایی که آوردنو میخوام بخورم !

نگاهی به میز و به صورتم انداختو لبخندش عمق گرفت ...

- اینجور که پیداس رکم هستی ... خیلی خو به .. من با آدمهایی که رکن  
راحتترم ...

ای وای ... پسر ی پروو .... ول کن برو دیگه سرویسم کردی!  
 با چشمهای گرد نگاهش کردم که تک خنده ای کرد و کمی سرشو جلو آورد ...  
 - من شهروزم ... شهروز انصاری ... از آشنایی باهات خیلی خوشحال شدم  
 ...

به دست دراز شده اش نگاه کردم ... موندم بین دو راهی .... از یه طرف دلم  
 نمیخواست باهاش دست بدم .. از طرف دیگه بی کلاسی بود که جوابشو ندادم  
 و صد البته بی ادبی ... درسته از دست دادن با مردا ابایی نداشتم .. اما این مرد  
 ...

به اجبار دستمو جلو بردمو تو دستش گذاشتم..

- منم تهرانی هستم!

خندید و دستمو فشرد ..

- مگه گفتم شیرازی هستی؟ اسمتو بگو بهم دختر!

اخم کردم و دستمو از دستش بیرون کشیدم ..

- فامیلیم تهرانیه .... دریا تهرانی!

- اووووم ... دریا ..... درست مثل چشمات! شرمنده آگه با شوخیم ناراحتت

کردم .... آخه دلم میخواست اسمتو بدونم!

نه به اون لفظ قلم حرف زدن اولش .. نه به حالا که به پسر خاله ی کلاه قرمزی

گفته برو من بجات هستم!

بچه پروو!

- خواهش میکنم .. حالا اجازه میدین من به صدای شوهرم گوش بدم؟

اینبار بیشتر تعجب کرد ... توقع تا این حد رک گویی روازم نداشت ..

- انگار یه کم بیشتر از یه کم رکی !

- دقیقا ... و اخلاقم صفره ... پیشنهاد میدم تنهام بذارید !

- اوه .. انگار واقعا مزاحم شدم !

نفسمو کلافه بیرون دادم ...

- نه .. اما من دلم میخواست به توانه هایی که امیر برام میخونه گوش بدم ....

میشه ؟

از جاش بلند شدو دستی به موهای مشکیش کشید ..

- حتما .. چراکه نه ! خیلی از آشنایی باهات خوشحال شدم .... خانم دریا !

فعلا !

چشمک ریزی زدو از میز فاصله گرفت .....

وای ... این دیگه کی بود .....

نگاهمو معطوف امیر کردم ... یه اخم تلخ رو چهره اش بود ... انگار یه غم

عمیق تو نگاه و صداش بود ..

از غم صداش منم غمگین شدم .. یه بغض بزرگ تو گلوم نشست ..

نمیدونم چرا ... اصلا نمیدونم اسم این حس چیه ... اما در کل ، خیلی دلم

درد گرفت .... انگار یه چنگ عمیق تو دلم زده باشن ..

نگاه ازش گرفتمو با انگشتای دستم بازی کردم ..

یه کم که گذشت ترانه ها ریتم شاد گرفتن ... مردم با شادی دست میزدن و

فقط من حس میکردم صداش اصلا شاد نیستو فقط ادای آدمهای شادو در

میاره ...

یه کم نگاهش کردم از ته دل بهش لبخند زدم .... از اون لبخند هایی که بوی اطمینان خاطر میده ...

انگار منظور لبخندمو درک کرد که لبخند محوی رو لبش نشست ...  
از طعم لبخندش خوشحال شدمو لبخند دندون نمایی زدم .. طوری که حس خوبمو بهش القا کنم .. حسمو درک کردو با انرژی بیشتری به خوندنش ادامه داد ..

شامو آوردنو من اصلا نمیخواستم تنهایی شام بخورم .... دلم میخواست با امیر باهم شام بخوریم .... حتی اگه زندگیمون تلخ بودو گاهی این طعم تو وعدههای غذایی مون حس میشد ... بازم بهتر از تنهایی غذا خوردن بود ...  
خوندن امیر تموم شدو به عنوان آخرین ترانه ، آهنگی از منصور خوندد ..  
- این ترانه رو میخوام برای همسرم بخونم ... کسی که از وقتی دیدمش .. همه ی ترانه هام مال اون شده ..

با شنیدن حرفش خوشحال شدمو با غرور به افراد حاضر در رستوران نگاه کردم ... و با لبخندی عمیق به امیر خیره شدم ...

" یادت نره دوست دارم ... خیلی دلم تنگه برات ..... دارو ندارمو بگیر ... مال خودت ..... مال چشات ! "

همه دست زدنو من برای اولین بار ... از داشتن چنین همسری لذت بردم ... شاید احساس شعفم چند لحظه و آنی بود ... اما همون چند لحظه .. باعث شد .. تمام حس های بد این چند وقت ازم دور بشه ... و برای چند ثانیه .. وحس کنم ... تباه نشدم ...

همه رفته بودند منو امیرم آماده ی رفتن شدیم .... شهروز پر غرور جلو او مدو  
با لبخند نگاهمون کرد ..

- تبریک میگم امیر جان ... همسر برازنده ای داری !

امیر پوزخند زدو نگاهش کرد ..

- ممنونم !

- تعارف نمیکنم .... واقعا دریا جان لایق بهترین هاس !

امیر با خشم باهانش دست دادو بازومو گرفت ... از ر ستوران بیرون رفتیم ...

قدمهای امیر تند و بلند بود ...

عصبانیتش بیش از حد بود ..

- دریا جان !

با خشم نگاهم کردو صداسش بالا رفت ..

- از کی تا حالا شدی دریا جاننش ؟

عصبانی تر از خودش جواب دادم ... طوری رفتار میکنه که انگار من مقصرم

..

- چرا مزخرف میگی ؟ اون مردک مشکل داره ربطش به من چیه .... فکر

کردی منم مثل خودت با وجود متاهل بودن دنبال گندو کثافت میرم؟

- چرا چرند میگی ؟ من کی گند زدم ؟ ... تو از اول شب با اون یابو جیک تو

جیک شدی !

دستم تو هوا تکون دادمو مثل خودش داد زدم ..

- اگه اهل گند کاری نبودی مدیرتون فکر نمیکرد منم یکی از دوست دختراتم!  
با بهت نگاهم کرد ...

- مگه اون نامرد چی گفته ؟

شونه بالا انداختم ...

- هرچی که لازم بود بدونم ... اینکه منم یکی از دوست دختراتم یا نه! ....  
وقتی فهمید زنتم کپ کرد!

- اون نامرد به من حسادت میکنه ... به صدام ... به هنرم .. به استعدادم!  
نمیتونه ببینه!

- دقیقا چون نمیتونه ببینه منو با پسوند جان ، جلو تو صدا زد تا تو جوش بیاری  
!

حرفم منطقی بود و براش جواب ندا شت .... انگار فهمید منم مثل خودش بی  
تقصیرم و هر آتیشی هست از گور شهروز بلند میشه ...

بی حرف دستمو گرفتو به سمت خیابون رفت .... برای اولین تا کسی دست  
تکون دادو به خونه رفتیم ...

امشب قراره بابام و مامانم بیان خونمون .... خیلی هیجان دارمو خیلی استرس  
!

به امیر گفتم کاهو و کلم و زیتون و ماکارانی پیچ و کالباس بخره .. میخوام  
سالاد کلم و سالاد فصل و بلغاری و سالاد ماکارانی در ست کنم ... در کل  
خیلی هنر آشپزی ندارمو بیشتر سالاد بلدم ... برای شامم میخوام مرغ بپزمو

بعد سرخ کنم ... برای سسش هم سس گوجه رو تو آب مرغ میریزمو میدارم کمی جوش بخوره تا غلظت بگیره .... این مدل مرغو تا حالا چند بار درست کردم ... امیر خیلی دوست داره ... مامان بابامم که از دستپخت من حتما هیجان زده میشن ..

دختر تبلیشون کد بانو شده !

به خانواده ی امیرم تعارف کردم ، اما قبول نکردنو گفتن شما راحت باشین !  
خب ... این شعورشونو میرسونه ....

لبا سی فیروزه ای رنگ با شلوار کتان فیروزه ای هم رنگش پوشیدم ... کمربند سنگیمو بستمو موهامو حلقه حلقه کردم مثل آبشار بالای سرم جمع کردم ...  
آرایش لایتی هم کردم با لبخند خودمو برانداز کردم ..

امشب امیر رستوران نرفته .... کلا از اون شب به بعد یه کم سر سنگین شده با مدیر رستورانسونو کمتر اونجا میمونه ..

منم از این بابت خوشحالم ... دلم نمیخواد مطربی کنه .... امیر هرچی که نباشه ... شوهر منه !

دلم نمیخواد یه وقت دوست و آشنایی ببیننش و سرکوفتشو بزنن ...  
امیدوارم کار بهتری گیرش بیاد .... کلا از اون کارو فضای اونجا و نگاه شیفته ی دخترا بهش و اخلاق بیخود مدیرشون خوشم نیما ... بهش گفتم شغلتم عوض کن .... گفته پول میخواد !

خب راست میگه .... یه خواننده برای اینکه بتونه خودشو اثبات کنه ، باید پول یا پارتی پشتش داشته باشه !

فکرم مشغول شغلش شده .... شاید با بابام حرف بزنم ...

- با حلقه شدن دستی دور کمرم از فکر بیرون او مدم .... صداشو از ب\*غ\*ل  
 گوشم شنیدم .... سرشو تو گودی گردنم فرو کرده بود ..
- خوشگل من تو چه فکریه ؟
- کمی فاصله گرفتمو گردنمو از مور شدن نجات دادم ...
- هیچی ..... در واقع ....
- دستشو به شونه ام گرفتمو منو به سمت خودش چرخوند ... م\*س\*تقیم تو  
 چشمام نگاه کرد ..
- چی شده ؟
- میخوام راجع به کارت با بابا صحبت کنم !
- اخمش تو هم رفت ... انتظار این برخوردو داشتم ...
- لازم نکرده ..
- چرا ؟
- من نمیخوام زیر بلیط کسی برم !
- با بی رحمی جواب دادم ..
- پس تا آخر عمر برای یکی مثل شهروز جون بکن و مجلسشو گرم کن !
- بس کن دریا .... امشبو به گند نکش !
- حرفهای من گنده ؟
- نگاه دزدید. و لب گزید ...
- نه .... متاسفم !
- امیر ..... من بده تو رو نمیخوام !



- میدونم ...

- اینم میدونی که هنوزم دلم باهات صاف نشده!

\*م\*س\*تقیم نگاهم کرد و با اطمینان جواب داد...

- میدونم ... اما صافش میکنم!

- پس بدون که الکی نمیخوام برات لقمه بگیرم .... من چه بخوام چه نخوام تو

شوهرمی .... آگه یکی از آشناهای ما بره اون رستوران ... نمیگه امیر نگهدارو

دیدم .... میگه شوهر دریا رو دیدم! میفهمی؟ شوهر دریا! پس تا وقتی که

اسمت پسوند اسممه .... شغلت و وضعیت زندگیت برام مهمه!

اخم ریزی چاشنی صورتش شد .... امشب با این تی شرت سفیدو جذب ....

کمی جذاب شده بود!

- میخوای چکار کنم؟ فکر بهتری داری؟

- آره!

- چی؟

- بابام اسپانسرت بشه! سود تو .... برابره با سود اون میشه .... معادله ی دو

طرفه اسوهر دو طرف سود یا ضرر میکنن ... فقط ریسک داره که برای شروع

هر کاری لازمه!

به فکر فرو رفت ..... مدتی سکوت کردو هیچی نگفت ... بعد از مدت نسبتا

زیادی به حرف او مد ...

- من دلم نمیخواد بابات فکر کنه سوء استفاده گرم!

- فکر نمیکنه .... چون من میخوام پیشنهادشو بگم ... رگ خواب با بامم  
دستمه ... میدونم چی بگم و چطور راضیش کنم و چکار کنم که فکر نکنه این  
فکر زیر سر توئه!

- بد نشه؟

- نیشه .... بدتر از اینکه فهمید با چه ترفندی عقدم کردی که نمیشه ....  
دامادشی .... یه کمی هم به دلش نشستی .... به خاطر منم شده نه نمیگه ....  
- اما ...

- خیالت راحت ... نمیذارم فکر بدی کنه!

لبخند زدو لبخند زدم .....

گاهی وقتا .... با یه تغییر کوچولو .... حتی با فکر کردن بهش. .... کمی تلخی  
از بین میره .... کمی حس خوب میاد سراغت ... کمی به آینده امیدوار میشی  
...

با او مدن مامانو بابا ، استرسم از بین رفت ... اولش یه کم گیج میزدمو  
چندباری دست و پام به میز و دیوار خورد .. اما بعدش بهتر شدمو آرومتر!  
بعد از خوردن شام و شنیدن کلی تعریف و تمجید از دسپنختم ... حسابی  
خودمو لوس کردم با جمله ی من به شما تعلق دارم ، لبخند رو لب بابا اینا  
آوردم ..

برای دسر ژله درست کرده بودم ... البته چیز دیگه ای بلد نبودم که درست  
کنم ..

امشب برای اولین بار دلم خواست مامانم کمی آشپزی و هنرمندی یه خانومو یادم داده بود!

چون زن ... تو هر جایگاهی از جامعه ..... به استفاده از این هنر و آوردن لبخند رولب اطرافیانش نیاز داره!

بابام مشغول خوردن ژله بودو تعریف از من ، که با چاپلوسی جوابشو دادم..  
- قابل بابا جونمو نداره!

- دست دختر بابا درد نکنه .... دیگه چه خبرا بابا جون؟ خوش میگذره؟  
زندگی بر وفق مراد هست؟

الان بهترین فرصته... الان باید سر حرفو باز کنم..

- بد نیست بابا جان ... چند وقت پیش امیر دعوتم کرد رستورانی که توش میخونه ..

بابا با دقت و لبخند واضحی سرشو جلو تر آورد ..

- چه خوب! خوش گذشت؟

- اومممم .... بد نبود اما ....

- اما چی بابا؟

- راستش مدیر رستورانشون .... برای خوش آمد گویی اومدو خود شو معرفی نکرد ... راستش خیلی به دلم نشستت .... یعنی بهش میومد آدم درستی نباشه

...

- مگه چی دیدی ازش؟

- بعضی چیزها احتیاج به دیدن نداره! راستش بابا .... اصلا دلم نمیخواد امیر اونجا و پیش اون آدم کار کنه .... میدونید که ... منم مثل مامان از مردهایی

که. چشمشون هزار راه میره خوشم نمیادو متنفرم ... امیر هرچی که هست اقلا

هیز و چشم چرون نیست!

نگاهی به اطراف انداختم ... امیر کمی سالاد برده بود برای مامانش اینا و من

از نبودش استفاده کردم تا وقتی راجع به کارش با بابام حرف میزنم ، خودش

نباشه و غرور نخراشیده اش خورد نشه!

- دلت نمیخواد اونجا کار کنه؟

- آره .... میخواستم ازتون یه خواهشی کنم..

- چی بابا جون؟

- میخواستم ازتون خواهش کنم ... از امیر بخواهید با شما کار کنه!

با تعجب نگاهم کرد..

- با من؟ چه کاری آخه؟

- من صدای امیرو شنیدم ... صداش حرف ندازه ... در سه ششم همین بوده و

خوندنو تخصصی کار کرده ... نه همین جوری و از رو تنوع ... متوجه منظورم

هستید که .....

- خب از من چه کاری بر میاد؟

- اگه قبول کنید یه استدیو در اختیارش بذاریدو سرمایه ای که لازمه در

اختیارش بذارید تا بخونه و ضبط بشه و به فروش برسه .... هم به من لطف

کردید .. هم تو سودش شریک میشین و براتون ضرر نمیشه!

کمی تو فکر فرورفت .... کمی ابروهاش بهم گره خورد ... دقایقی که برام

طولانی بود گذشتو بجای بابام ، مامانم به حرف اومد ..

- دریا راست میگه ... اگه بخونه و به عنوان یه خواننده ی به نام شناخته بشه خیلی بهتره ... برای ما و دریا هم خوبه ... والا من روم نمیشه به کسی بگم دامادم چکاره اس!

- آخه نمیشه که خانوم ... به حرف آسونه ... کلی باید هزینه کرد برای جا و وسایلش ... کلی هزینه کرد برای استخدام نیرو ... بعد بخونه و آیا خوب از آب در بیاد! اون وقت بره وزارت ارشاد و تایید بشه ... که معلوم نیستو ممکنه تایید نشه و هیچی بشه ... که حالا اگه تایید بشه باز ریسک داره که اصلا کسی برای صدش پول میده یا نه!

واقعا به ایناش فکر نکرده بودم .. بی خود نیست با بام تو کارش موفقه ... همیشه همه ی جوانبو میسنجه و از اول آخر کارو میبینه ..

- میدونم بابایی .... اما چاره چیست؟ تازه ... میشه با اجرای چندتا کنسرت کلی اسمو رسم پیدا کرد ... اما همه اش نیاز به پول داره که امیر نداره ... خودتون گفتید به زندگیم فرصت بدم .... من دلم نمیخواد شوهرم تورستوران بخونه!

متفکر به اخم صورت نگاه کردو با لبخند خسته ای تو چشمام نگاه کرد..  
- اخمتو باز کن دختر بابا ... منکه هر چی دارم مال توئه ... مشکل مالی هم ندارم ... انقدری هم دارم که یه گوشه اشو بندازم تو این کار .... اما .... کل کار باید سودش مال تو باشه و فقط ۳۰ درصدش مال شوهرت باشه .... با این شرط من حاضریم این کارو کنم ... مال بچمه و منتشم سر کسی نیست ... قبول میکنه؟

میگم فکر همه چی هست ... آگه به من بود که با خوش خیالی میگفتم نصف نصف ...

- من باهاش صحبت میکنم ... اما ..... میشه الان که اومد پیشنهاد کارو شما بدید و بگید از من شنیدید صداس خوبه و میخواهید روش سرمایه گذاری کنید ... میشه ؟

با چشمهای ریز شده و پر خواهش نگاهش کردم ..... با خنده زد پشتم ..  
- پاشو پدر سوخته .... پاشو برو به چایی بیار .... اینم به روی چشم ... بهش جووری میگم که خودشم خوشش بیاد .... دیگه چی ؟  
با ذوق دستامو به هم کوبیدم ...

- دیگه هیچی ..... فقط شما جون بخواه ... چای چه قابلی داره !؟  
صدای خنده اش بلند شدو من تو دلم قریون این خنده های از ته دلش رفتم  
....

با رفتن من به آشپزخونه امیر بالا اومد .... .. دستش دور کمرم حلقه شدو سرش کنار گردنم فرو رفت ...

- چه خبر اقیانوس ؟ با بابات حرف زدی ؟ منو فرستادی دنبال نخود سیاه !  
خندیدمو برگشتم .... به صورت آرومش نگاه کردم ...

- چرا اقیانوس ؟

- چون وسعتت از دریا خیلی بیشتره !

- کجا جا بدم این هندونه ها رو ؟

قهقهه اش بلند شدو لپمو کشید ...

- چی شد وروجک ... انقدر زبون نریز ..

- باهاشون صحبت کردم ... قرار شد خودشون باهات حرف بزنی ، اما طوری رفتار کن انگار نمیدونی موضوع از چه قراره .... من از طرف خودم گفتمو انگار تویی خبری !

چشمک ریزی زدو تکیه ای از موهامو که تو صورتم افتاده بود رو پشت گوشم فرستاد ..

- حواسم هست اقیانوس !

لبخند زدمو سرگرم کارم شدم .... زیر لب زمزمه کردم ...

" اقیانوس ! "

ازش خوشم اومد ... اسم جالبیه !

بعد از رفتن بابا اینا نفس راحتی کشیدمو روی کاناپه ولو شدم ...

انگار یه کوه از دوشم برداشته شد .. پذیرایی به خوبی انجام شدو موضوع کار امیرو به بهترین نحو گفتم ..

اما از وقتی بابا با امیر حرف زده ، امیر حسابی اخمهاس تو همه و تو فکره ...

درسته به ظاهر حرفی نزدو به بابام گفت " هرچی شما بگید " .... اما دیگه تو

این مدت اونقدری شناختمش که بدونم شاده یا ناراحت !

- چیزی شده ؟ از پیشنهاد بابام راضی نیستی ؟

با سوالم نگاه شو از زمین گرفتمو به چشمام خیره شد ... چند لحظه به همین

منوال گذشت تا نفسشو فوت کردو دستاشو روی زانوش گذاشتو توی هم گره

کرد ... تکیه شو از مبل گرفتمو به زانو و دستش عمود شد ..

- نه ... مشکل این نیست .... اما اینکه کلی جون بکنم زحمت بکشم ...  
آخرشم فقط سی درصد! اینه که منو به فکر برده ..

پس بگو ... آفا ناراحت اینه !

این دیگه خیلی پررویه! کمی اخم چاشنی صورتم کردم با لحنی جدی  
جوابشو دادم ..

- مگه تو اون رستوران بیشتر از این گیرت میاد ؟ بعدشم .... شما اینم در نظر  
بگیر که فقط تو سودش شریکی و آگه خدایی نکرده ضرر کنی ، خسارت وارده  
رو نه تو میدی و نه من ! بابام میده ! .... در ضمن ... بابا که هفتاد درصد ما  
بقیه شو به نام خودش نکرده ... به نام من کرده که هم سر شما هستم ... یعنی  
هرچی درآمد داشته باشه ، یجورایی میاد تو خونه ی تو !  
کمی صاف نشستو چشماش برق زد ..

- خب آره ... ولی تو که اهل جمع کردن شرکاتی نیستی ... وگرنه من سهم  
خودمم میزدم به نام تو .. مشکل اینه که تو همه اش دنبال تک روی هستی و  
منو به عنوان همسر نپذیرفتی !

شونه بالا انداختمو در حالی که از جام بلند میشدم جوابشو دادم ..

- آگه نپذیرفته بودم ، وساطتو پیش بابام نمیکردم تا کلی پول بی زبونو بریزه تو  
دستو پات ... که آیا کسی طرفدار صدای شما بشه .. آیا نشه .. فعلا که زنتمو  
دارم باهات میسازم ... هر وقتم نساختمو واقعا عرصه بهم تنگ شد یه کاریش  
میکنیم !

اونم بلند شدو دنبال راه افتاد ..



- یعنی واقعا منو به عنوان همسر پذیرفتی ؟

کلافه جواب دادم ..

- تا ببینیم تقدیر چی پیش میبره !

- فعلا که تقدیر تورو نصیب امیر خان کرده تا یه لقمه ی چیت کنه !

از لحن شاد و پر ذوقش خنده ام گرفت ... لبخندی زدمو راهمو به سمت  
آشپزخونه ادامه دادم ...

به قدمهاش سرعت دادو دستشو دور شکمم حلقه کرد ..

- ولم کن ، بذار به کارم برسم !

- کار مال بعد .... فعلا باید به شوهرت برسی !

قبل از اینکه مخالفت کنم رو هوا بلندم کرد ... ناخواسته صدای خنده ام بلند  
شد .. مرد گنده مثل بچه ها ذوق میکنه ...

سرشو از پشت به گیجگاهم رسوندو زمزمه کرد ..

- حالا که منو پذیرفتی ، بهتره یه بچه ی خوشگلم برام بیاری .. یکی شکل  
مامانش !

با این حرفش هنگ کردم ..

دستم رو دستش گره خوردو عضلاتم منقبض شد... صدای ناباورم از گلویم رها  
شد...

- چی ... بیارم ؟

- یه بچه ! من عاشق بچه هام !

دستشو محکم پس زدمو خودمو عقب کشیدم ..

- عمرا !

با لبخند مطمئنی به ستم اومدو دوباره دستاشو دورم حلقه کرد ..

- باشه .. هر وقت تو خواستی .. چرا میزنی !؟

باید باور کنم که کوتاه اومد !؟

امیر کارش با رستوران تموم شد ... بابا یه استدیو تو خیابون شریعتی براش گرفت ..

کارها با دور تند در حال انجامن .... من خوشحالم .. قراره مردی که همسرش هستم وجهه ی خوبی پیدا کنه ..

قراره معروف و سرشناس بشه ..

قراره همه براش سرو دست بشکنن !

با این فکر وجد عجیبی تو دلم میشینه ... با اینکه حس خاصی بهش ندارمو فقط به عنوان همسر قبولش کردم ... اما جدیدا ... وقتی تو خونه راه میره و میخونه ... وقتی آخر هر بیتش یه اقیانوس میاد ..... وقتی هر بار یه تیکه لباس آبی میخره برام .... وقتی زمزمه هاش کنار گوشم بیشتر میشه .... وقتی سرو وضع و لباس پوشیدنش بهتر شده .. وقتی موها شو مدلی که من خوشم میاد کوتاه کرده و همیشه مدلی که باید باشه درسش میکنه .... وقتی خیرگی نگاهش روز به روز بیشتر میشه ...

هوممم ... وقتی دفاعش در برابر راضیه کوبنده تر شده ...

به خانواده اش اجازه ی دخالت تو کارمونو نمیده ....

وقتی .... نفس کشیدن کنارش برام سخت نیست ..... از ادکلنش خوشم میاد

و ..... سعی میکنم از لبخندش خوشم نیاد !

واقعا نمیدونم با خودمو حسم چند چندم .... نمیدونم هنوزم سر لج و  
لج‌بازیم یا واقعا حسم قوی نشده ... شاید تازه میخواد شکل بگیره ... شایدم  
زیادی به حسم اجازه ی جولان دادن دادم ... احتمالا باید تو نطفه خفه اش  
کنم..

من هیچ وقت به این مرد علاقمند نمیشم!

اینو بارها به خودم قول دادم ....

هیچ وقت گول زبون چرم و نرمشو نمیخورم .... حتی اگه از حرفهاش ته دلم  
غنج بره!

شاید بتونم مثل یه دوست کنار خودم بپذیرمش ..... شاید بتونم به عنوان  
همسر .... با داشتن یه زندگی آروم باهاش کنار پیام ...

اما عشق!

بعید میدونم ..... و حتی اجازه ی عاشق شدنو به خودم نمیدم!

با شناختی که از خودمو امیر دارم ، عاشق شدن من برابر با نابودی من و  
سواستفاده گری امیره ....

فردا یجورایی افتتاحیه ی استادیومه .... یه سبد گل براش میخرم میرم دیدنش  
!

هرچی با خودمو دلم کلنجار رفتم ، قانع نشدم که هدیه ی دیگه ای براش بخرم  
.... بیخیال .. همین بسشه!

با تر شدن پیشونیم چشمامو باز کردم .... امیر با لبخند بالای سرم نشسته بود  
...

- صدبار گفتم من خوابم سبکه ... چرا وقتی خوابم ب\*و\*سم میکنی؟

- بده اول صبحی یه کاری کردم ماه پیشونی بشی؟!  
لبخند رو لبم او مد ..... هرکار کردم نتونستم مهارش کنم..  
- زبون باز!  
دمر شدمو سرمو رو بالش فشار دادم...  
- اذیت نکن بذار بخوابم!  
- این اذیته؟ اگه بدونی هزار تا دختر براش صف کشیدن .... اون وقت دیگه  
ناز نمیکنی!  
دستم تو هوا تکون دادم..  
- برو یار بخشیتو برای همون به صف شده ها انجام بده .... من از این لطفها  
نمیخوام!  
- دریا!  
تعجب صدایش باعث شد سرمو بلند کنم لای پلکمو باز کنم..  
- هان؟  
- واقعا برات فرقی نداره؟ یعنی اصلا احساس حسادت یا ناراحتی نمیکنی؟  
- چرا باید ناراحت بشم؟  
- دریا من شوهرتم!  
- خب باش! اصلا از این اداها خوشم نمیاد ... مرد اگه آدم باشه .... دل به  
زنهای دورو برش نمیده .. حالا نشین بالا سر من مثنوی بخون .. برو سر  
کارت بذار منم بخوابم!  
- واقعا که! احساساتت تو حلقم!

- آقا ما بگیم دربست احساساتمونو دادیم به شما حله ؟ ای بابا ! برو بذار  
بخوابم دیگه ..

- مگه امروز شرکت نمیری ؟

- مرخصی گرفتم .. میخوام بخوابم !

- باشه .. بخواب .... سعی کن خواب منو ببینی !

- ایییی ... چه لوس !

- انگار هیچی نگم بهتره .. امروز دنده ات چپه ! خداحافظ !

فقط دستمو تکون دادمو سعی کردم به ادامه ی خوابم برسیم ..

شاید دو ساعت بعد بود که با بی حالی از خواب بیدار شدم ... اووووف !

اول صبحی امیر بد خوابم کرد ...

به ساعت نگاه کردم .. یازده !

بهتره زود تر آماده بشم برم ... مثلا مرخصی گرفتم که به کارم برسیم ..

با بلند شدنم احساس سوزش تو معده امو متعاقبش حالت تهوع بهم دست داد

... به سرعت خودمو به دستشویی رسوندم ..

زردآب بالا آوردم !

اه ... اینو فقط کم داشتم !

دستو صورتمو شستم ... میلی به صبحانه نداشتمو فقط یه لیوان آب خوردم ..

آرایش مختصری کردم به آژانس زنگ زدم ...

با شنیدن صدای بوق تاکسی ، درو قفل کردم از خونه بیرون رفتم ... آدرس

استدیومو دادمو سر راه خواستم کنار گل فروشی نگه داره ... سبد گلی انتخاب

کردمو تو ماشین نشستم ...

نمیدونم چرا حسم عجیبه .. از یه طرف دلم میخواد گل های مورد علاقه مو بو کنمو از طرفی .... با نزدیک شدن سرم به گلها .. همینکه عطرشونو بهتر استشمام میکنم .... حالم بد میشه ... حس میکنم ممکنه دوباره حالت تهوع بگیرمو بیخیال بو کردن گلها میشم .. حداقل تو ماشین نباید حالم بد بشه !

احتمالا غذای دیشب به معده ام نساخته !

با توقف آسانسور قدم اولو برداشتم .... یه استرس ناگهانی به جونم ریخته .. یه حسی که میگه قراره یه خبرایی بشه ... خبرایی که شاید برای من خوشایند نباشه !

از این ششم متنفرم که همیشه منو به پیشواز مرگ میبره .... همیشه قبل از وقوع حادثه باید بمیرمو بلرزم تا با اون واقعه روبرو بشم ... الانم اومده سراغم .. درست از وقتی که سبد گلو خریدم ...

لعنت بر شیطان فرستادمو در نیمه باز استدیومو باز کردم ..

چند تا پسر که تا حالا ندیده بودمشون تو سالن ورودی بودن ... با دیدنم با تعجب ابرو بالا انداختن .. یکی شون نگاهی به سرتا پا و گلی که دستم بود انداختو با لبخند قدمی جلو اومد ..

- سلام ... میتونم کمکی کنم؟

مثل همیشه .. پر غرور سرمو بالا گرفتمو خودمو معرفی کردم ..

- تهرانی هستم ... همسر آقای نگهدار !

- آ... خانوم امیر هستید؟ بفرمایید خواهش میکنم .. صفا آوردید ... من

دوست و هم دانشکده ای امیرم .. افشین هستم ، افشین پناهی !

- خوشبختم

نگاهی به اون یکی پسر که با کج خند نگاهم میکرد انداختم ... متوجه منظورم شدو با همون لبخند مرموز خودشو معرفی کرد ..

- من پویا نامجو هستم ... دوست افشین!

- خوشبختم ... میشه امیرو صدا بزنید؟

افشین سریع حرکت کرد..

- حتما ... تو اتاق ضبطه .. میخواد از روز اول همه چیزو چک کنه تا مولا

درزش نره ... از اول تو کار وسواس داشت!

خندیدو به سمت اتاق ضبط رفت ..

پویا زیر لب زمزمه ای کرد که شنیدم ..

- لوس بازی ها شروع شد ... حالا خانم هر روز میخواد بیاد شوهرشو ببینه!

قدمی جلو رفتم..

- ببخشید... چیزی گفتید؟

شونه ای بالا انداخت..

- ببخیال خانوم!

- من اینجام چون امروز روز اول کاریه و بابت تبریک او مدم .. در ثانی ...

دلیل مهمتری که باعث میشه حضور من اینجا از شماهم پررنگ تر باشه ...

اینه که بیشتر سهم این کار مال منه!

چشمهاش رنگ تعجب گرفت ...

نگاه ازش گرفتم... اما با نگاه توییخگر و فک فشرده ی امیر روبرو شدم..

نگاهش پر از حرف بود ... حرفی که معنیش خیلی واضح بود ... به معنی " چرا گفתי "

مقابل امیر رسیدم سبد گلو دستش دادم... لحنش سرد بود .. خیلی سرد..  
- ممنون.. بیا تو اتاق !

راه افتاد و پشت سرش به اتاقش رفتم .. درو بست و کنار میز ایستاد ..  
با پاش رو زمین ضرب گرفت ..

- بشین پشت میزت ... خانوم رئیس !  
خانومشو کشیده و رئیسشو با تاکید گفت ... پیداس از حرفهایی که به دوستش  
زدم ناراحته !

منم بدون حرف و تعارف پشت میزش نشیتم .... توقع این کارو نداشتم لحظه  
ای تعجب تو نگاهش نشست .. اما سریع چهره ی بی تفاوتی به خودش  
گرفت..

با دست به صندلی رو بروی میز اشاره کردم...

- بشین .. راحت باش .. به هر حال تو هم یه سهمی داری !  
عصبانیتش بیشتر شد.. اخمش غلیظ شد و به سمت پنجره رفت .. پشت به من  
.. رو به آفتاب .. ایستاد و دستشو به دو طرف پنجره تکیه داد..

- قراره هر روز بیای اینجا و جار بزنی اینجا مال توئه ؟

- فکر نمیکنم دروغ گفته باشم !

برگشت به طرفم .. دو قدم بلند برداشتم دستشو رو میز کوبوندم و صورتشو جلو  
آورد..



- قرار نیست هرچی راسته خوب باشه! دوستانم منو میشناسن .. میدونن همچین پولی ندارم ... من گفتم پدر زنم قرض داده و قراره سرمایه گذار این کار باشه ... نه اینکه تو بیای راست راستشو بگی!

- حالام خیلی فرق نکرد .. پدر زنت قرض داده اما به مقدار قرضت به نام زننه!  
! این دیگه چه بد او مدنی داره؟

- تو غرور منو جلور فیکام خورد کردی!

- سر من هوار نکش!

بلند شدمو کیفمو از روی میز چنگ زدم..

- اصلا خوب کردم گفتم .... تکلیف بعضی چیزها اولش معلوم بشه بهتره تا بعد بعضیا خیال برشون داره!

- منظورت چیه؟

- خوبه خیلی بهت رو نمیدم ... وگرنه خیال پادشاهی برت میداشت!

- تو هیچ وقت ارزشی برا من قائل نشدی!

- همین یه ریزه هم که قائل شدمو واسطت شدم پیش بابام پشیمونم!

از در بیرون زدمو درو محکم بستم ..

نگاهی به دوستای متعجبش انداختم و با پوزخندی بیرون زدم ...

یه دربست گرفتمو رفتم خونه ی بابام ...

دلیم هوای خونه ی بابا و عطر چایی مامانمو کرده ..

خوبه او مدم اینجا ... اگه میرفتم خونه دق میکردم ...

مامان مثل همیشه مرتب و آراسته بود .. خوبه که از زن بودن همه ی نکات ریزو میدونه .... امروز اصلا اعصاب هیچی ندارم ... اگه اون شب تو

خونهمون سعی کردم با سیاست بابامو شوهرمو حفظ کنم .... اما الان اصلا تحملشو ندارم .. نمیتونم ذهنمو متمرکز کنم ... نمیتونم درست فکر کنم .. کلا چند روزه دلهره دارم .. چند روزه کلافه مو تنها کاری که دوست دارم ، خوابیدنه !

مامان شربت گلاب و بیدمشک برام درست کرد... مثل همیشه فقط اون تونست با نگاه بفهمه خیلی وضعم خرابه !  
شربتیی که آرومم میکنه و خیلی دوست دارمو برام درست کرده تا کمی آروم بشم..

با لبخند لیوانو برداشتم .... اما به محض اینکه به لبم نزدیک کردم ..... با پیچیده شدن بوی گلاب زیر بینیم .... دلمو معده ام فشرده شدو سریع به طرف دستشویی دویدم ..

وای ! این دیگه چه دردیه به جونم افتاده..

از دستشویی بیرون اومدمو با چهره ی نگران مامانم روبرو شدم..

- چی شد؟ بهتری؟

- آره مامان جان ... چیزی نیست .. صبحم اینجوری شدم ... فکر کنم دیشب غدام سنگین بوده !

- مگه چی خوردی؟

- الویه !

- پس سردیت کرده ! البته از اعصابم میتونه باشه !

- نمیدونم والا .... من حال ندارم ، آگه کاری ندارید برم تو اتاقم بخوابم..

- ناهار اینجا میمونی؟

- آره!

- پس شوهرت چی؟

- نمیدونم... یا سرکاریه چی میخوره یا میره خونه ی مامانش!

- دریا.... بینمت...

برگشتمو به چشمهای پرسشگرش نگاه کردم..

- با هم حرفتون شده؟

- نه مادر من!

- پس چرا عصبی به نظر میرسی؟

- نمیدونم... چند روزه بی حوصله موقط دلم میخواد بخوابم!

- باشه... برو استراحت کن!

گوشیم زنگ خورد..... ییار..... دوبار.... سه بار..... خوابم میادو هرپی

تلاش میکنم صدای زنگشو نشنوم همیشه...

به اجبار سرمو از بالش جدا میکنم..

آسمون تاریک شده.... ساعت چنده؟

گوشیمو برمیدارم..... سه تماس از دست رفته از امیر!

ساعت هشته... خب... حتما هشت شبه.... هنوزم خوابم میاد.... سرم در

حال فرود اومدن رو بالشه که دوباره گوشیم زنگ میخوره...

شماره ی امیر لبخند تلخی رو لبم میاره.... دلم نمیخواد جواب بدم... امروز

بدجوری سرم داد کشیدید... یجوری حرف میزد انگار طلبکاره!

منکه حرف بدی نزدم .... خوشم نمیاد برای رفتو آمدم به جایی که متعلق به خودمه حرف بشنوم .. من از کجا میدونستم آقا کلاس گذاشته و چیز دیگه ای گفته؟!

میخواست چند وقته بگه و با من هماهنگ کنه!

صدای پیام گوشی از فکر بیرونم آورد .... پیامو باز کردم ... امیر بود..  
" کجایی؟ "

دللی داره جواب بدم؟!

البته که نه!

سرم احساس سنگینی میکنه .... معده ام میسوزه .... حتما از گرسنگیه!  
بلند میشمو به آشپزخونه میرم ... مامانم با دیدنم صدای خنده اش بلند میشه  
...

گیج و گنگ نگاهش میکنم... منظورمو میفهمه و به سرو و ضعم اشاره میکنه  
...

- چقدر پف کردی! توکه هیچ وقت میخوابیدی پف نمیکردی!

- واقعا پف کردم؟ اییییی!

- آره ... شبیه زن های حامله شدی!

و باز هم صدای خنده ی مامان طنین انداز خونه میشه ..... بابا در حالی که به آشپزخونه میاد صدای پر محبتش به گوش میرسه ...

- چی میگی به دخترم خانوم؟

کنارم می ایسته و دستش دور شونه ام حلقه همیشه ... لبخندی معمولی میزنم  
سلام میکنم ... جوابمو با لبخند میده ...

- کی اومدید بابا؟

- نیم ساعتی همیشه ... امروز استراحت خوش گذشت؟!

فقط سرمو تکون میدمو به سمت کابینت میرم ... لیوانی بر میدارم مواز یخچال  
پر آبش میکنم..

- برای منم بریز!

گنگ به بابام نگاه میکنم...

- یه لیوان آبم برای من بریز بابا!

زیر لب چشمی میگمو کاری که خواسته رو انجام میدم ....

تمرکزی رو خودمو افکارم ندارم .... حرف مامان حسابی تو فکر بردتم ...  
واقعا نکنه .....

نه امکان نداره .... من هنوز آمادگی شو ندارم .... اما دوره ی ماهانه ام ....  
دوماهی همیشه که عقب افتاده .... نه .... چنین چیزی نیست .... سری قبلم دو  
ماه و نیم عقب انداخته بودم که دکتر گفت ممکنه از استرس باشه ... آمپول  
داده بودو خوب شده بودم ... دقیقا وقتی داشتم با امیروز زندگی باهاش کلنجار  
میرفتم این مشکل برام پیش اومده بودو دکتر بعد از بررسی های آزمایشگاهی  
و انجام سونو، گفت همه ی سیستم بدنم سالمه و فقط اعصابم مورد داره ...  
گفته بود یه استرس شدید میتونه باعث چنین اختلالاتی بشه و اصلا نگران  
کننده نیست!

اینبارم همین طوره ... حتما به خاطر استرسی که برای درست شدن کار امیر بوده اینجوری شدم ... آگه شد فردا یه سر میرم پیش دکترم تا دوباره آمپول بده و نگرانی منم از بین بره ...

با قرار گرفتن مامان مقابلمو تکون دادن گوشی تلفنی که دستش بود از فکر بیرون اوادم .. ابرو هامو بهم نزدیک کردم با لب زدن پرسیزم " کیه ؟ " اونم مثل من لب زدو گوشيو دستم داد ... " امیره "

به با بام که خیره خیره نگاهم میکردو منتظر حرف زدنم بود لبخندی زدمو گوشيو کنار گوشم گرفتم ...

- بله ؟

- کجایی ؟

- سلام .... خوبم ... مرسی ...

انگار بابا بیخیال نگاه کردن به من نمیشه ... با لبخند به بابا از آشپزخونه بیرون رفتمو به اتاقم پناه بردم ..

با بستن در اتاق نفس راحتی کشیدمو جوابشو دادم ..

- وقتی جواب یه سوالو میدونی چرا میپرسیش ؟

- چون جواب سوالم غلطه ... زن باید این موقع شب تو خونه اش باشه ... از صبح تا حالا خونه زندگیتو چل کردی که چی ؟!

- نه بابا .. بلبل زبونی هم میکنی ! دلم میخولست پیام خونه ی بابام ... اصلا دلم میخواست یه مدت از هوای آلوده ی خونت نفس نکشم !

- حالا وقتی اوادم کشون کشون بردمت خونه میفهمی !

- برای من شاخ و شونه نکش ... من مثل دوستات نیستم که آدم حسابت کنم!  
 بجای اینکه جواب بشنوم تلفن قطع شد .... یعنی قطع کرد ....  
 یعنی چی ؟ به چه حقی برای من شاخو شونه میکشه ؟!  
 دو روز تو روش خندیدم فکر کرده یلی شده !  
 آدم حسابش کردم ... فکر کرده خبریه ... خیال برش داشته ! نقصیر خود خر مه  
 که میخواستم بهش فرصت بدم ... وگرنه اونکه آدم نیست !  
 گفت کشون کشون میرمت ؟!

اگه واقعا بیاد ؟

خب بیاد .... غلط کرده ..... بخواد غلط اضافی کنه فاتحه شو میخونم !  
 اما اگه سر لج بیوفته و جلو مامانو بابام بهم توهین کنه یا دست روم بلند کنه  
 .... وای .. حتی نمیخوام بهش فکر کنم ... وحشتناکه !  
 سعی کردم فکر های منفی نکنم و بیخیال باشم ... هیچ غلطی نمیتونه بکنه ...  
 اصلا همین امشب تکلیف شو معلوم میکنم ... به بابام میگم چه اخلاق گندی  
 داره و میگم کارشویه سره کنه .... منه خنگو بگو که داشتیم پله میشدم برای  
 صعود آقا !

مردک بی لیاقت !

با صدای زنگ در حیات ... منم از جا پریدم !

قلبم تپش گرفتو دلم هری ریخت ...

نکنه امیره ..... اگه بیادو آبرو ریزی کنه .... اگه حرف نا مربوطی بگه و با بابام  
 درگیر بشن ....

مردها هم که کلا ناراحت بشن دیگه هیچی .... خون راه میندازن !

امیر که ثابت کرده چقدر عقده ایه ... بابام که میشناسمو میدونم جوش کنه  
دیگه هیچی جلو دارش نیست!  
اگه کتک کاری بشه ..... یا سرو صداشون بلند بشه و جلوی همسایه ها  
آبرومون بره ... وای من میمیرم!  
خدا منو بکشه که همه اش بانی شر میشم!  
با استرس از اتاق بیرون رفتم .... فکر همه چیو کرده بودم جز چیزی که میدیدم  
....

امیر جلوی در ورودی بودو با تعارف مامان داشت داخل میشد!  
با دیدنم اخم ریزی گفتو زیر لب سلام کرد ....  
یعنی جلوی مامان اینا آبرو داری کرده؟!  
حتما همین طوره دیگه .... وگرنه چه دلیلی داشت مامان تعارفش کنه؟!  
آرومتر از خودش جوابشو دادم ...  
مامان بازم تعارف کردو امیر روی مبل جا گرفت ...  
بابا در حالی که لباس مناسب تری پوشیده بود از اتاق بیرون اومد .. به سمت  
امیر رفتو با لبخند بهش خوش آمد گفت ...  
امیرم با خوشرویی از جا بلند شدو با بابام دست داد ..  
بایدم بیادو به روی خودش نیاره ... این آدم پر طمع ، از اون همه سرمایه و پول  
خوابیده تا کارش میگذره ؟  
عمرا!



روی دورترین مبل به امیر نشستم ... مامان برامون شربت آورد ... خواستم

کمکش کنم که اجازه نداد

- تو بشین مامان جون .... حالت خوب نیست !

- چیزیم نیست مامان !

- پس عصری من حالم بهم خورد ؟ !

با این حرف مامان ، سر بابا و امیر به سرعت به سمت من چرخید ..

سرمو پایین انداختمو با خجالت گفتم

- چیزی نیست ... یه کم معده ام حساس شده بود !

- به هر حال حالت خوب نیست ... بشین خودم کارارو میکنم .... تو پیش

شوهرت بمون !

اشاره ای با ابرو به فاصله مون کردو من ندیدم گرفتم ...

مامان به آشپزخونه رفتو بابا و امیر مشغول صحبت راجع به کار شدن ...

منم آرام آرام شربتمو خوردم تا دوباره معده ام آبرو ریزی راه نندازه. ....

بعد از شام قصد رفتن کردیم که بابا سوییچ ماشین سابقمو مقابل امیر گرفت

.... امیر با تعجب به بابا نگاه کردو بابا با لبخند سوییچو تو دستش گذاشت ..

- اینو بگیر دستتون باشه ... کار هر دوتون زیاده و یا ماشین لازمتونه ... فکر

کنم حد اقل یه ماشین بخواهید که صبح ها دریا رو بذاری شرکتو خودتم به

استدیو برید !

- اما جناب تهرانی ...

- تعارف نکن امیر ... این ماشین مال دریاس ... یه مدت تو پارکینگ بود و

الان دوباره دست صاحب اصلیشه !

امیرم سوییچو سمت من گرفت..

- پس بهتره ماشین دست خودش باشه!

این غرورش منو کشته .... حالا که چی؟ نکنه توقع داره بابام ماشینم براش بگیره؟!

خواستم دستمو دراز کنم سوییچ ملشین محبوبمو بگیرم که بابا با حرفش مانع شد...

- نه امیر جان ... دست تو باشه خیالم راحتتره ... راستش از اون تصادف به بعد ، دلم راضی به رانندگی دریا نیست ... لطفا هر جا خواست بره خودت ببرشو کلا ماشین زیر پای خودت باشه!  
به معنای واقعی و ارفتم!

با افسوس به سینه ی پر باد امیر انداختم که از چشمه اش ذوق میباید!

با صدای زنگ در حیات ... منم از جا پریدم!

قلبم تپش گرفتو دلم هری ریخت...

نکنه امیره ..... آگه بیادو آبرو ریزی کنه .... آگه حرف نا مربوطی بگه و با بابام درگیر بشن ....

مردها هم که کلا ناراحت بشن دیگه هیچی .... خون راه میندازن!

امیر که ثابت کرده چقدر عقده ایه ... بابامم که میشناسمو میدونم جوش کنه دیگه هیچی جلو دارش نیست!

آگه کتک کاری بشه ..... یا سرو صداشون بلند بشه و جلوی همسایه ها آبرومون بره ... وای من میمیرم!

خدا منو بکشه که همه اش بانی شر میشم!  
 با استرس از اتاق بیرون رفتم.... فکر همه چیو کرده بودم جز چیزی که میدیدم  
 ....

امیر جلوی در ورودی بودو با تعارف مامان داشت داخل میشد!  
 با دیدنم اخم ریزی گفتو زیر لب سلام کرد....  
 یعنی جلوی مامان اینا آبرو داری کرده؟!  
 حتما همین طوره دیگه.... وگرنه چه دلیلی داشت مامان تعارفش کنه؟!  
 آرومتر از خودش جوابشو دادم...  
 مامان بازم تعارف کردو امیر روی مبل جا گرفت...  
 بابا در حالی که لباس مناسب تری پوشیده بود از اتاق بیرون اومد.. به سمت  
 امیر رفتو با لبخند بهش خوش آمد گفت...  
 امیرم با خوشرویی از جا بلند شدو با بابام دست داد..  
 بایدم بیادو به روی خودش نیاره... این آدم پر طمع، از اون همه سرمایه و پول  
 خوابیده تا کارش میگذره؟  
 عمرا!

روی دورترین مبل به امیر نشستم... مامان برامون شربت آورد... خواستم  
 کمکش کنم که اجازه نداد  
 - تو بشین مامان جون.... حالت خوب نیست!  
 - چیزیم نیست مامان!  
 - پس عصری من حالم بهم خورد؟!  
 با این حرف مامان، سر بابا و امیر به سرعت به سمت من چرخید..

سرمو پایین انداختمو با خجالت گفتم

- چیزی نیست ... یه کم معده ام حساس شده بود!

- به هر حال حالت خوب نیست ... بشین خودم کارارو میکنم .... تو پیش شوهرت بمون!

اشاره ای با ابرو به فاصله مون کردو من ندید گرفتم ...

مامان به آشپزخونه رفتو بابا و امیر مشغول صحبت راجع به کار شدن ...

منم آروم آروم شربتمو خوردم تا دوباره معده ام آبرو ریزی راه نندازه. ....

بعد از شام قصد رفتن کردیم که بابا سوییچ ماشین سابقمو مقابل امیر گرفت .... امیر با تعجب به بابا نگاه کردو بابا با لبخند سوییچو تو دستش گذاشت..

- اینو بگیر دستتون باشه ... کار هر دوتون زیاده و یا ماشین لازمتونه ... فکر کنم حد اقل یه ماشین بخواهید که صبح ها دریا رو بذاری شرکتو خودتم به

استدیو برید!

- اما جناب تهرانی ...

- تعارف نکن امیر ... این ماشین مال دریاس ... یه مدت تو پارکینگ بود و

الان دوباره دست صاحب اصلیشه!

امیرم سوییچو سمت من گرفت..

- پس بهتره ماشین دست خودش باشه!

این غرورش منو کشته .... حالا که چی؟ نکنه توقع داره بابام ماشینم براش بگیره!؟

خواستم دستمو دراز کنم سوئیچ ملشین محبوبمو بگیرم که بابا با حرفش مانع شد...

- نه امیر جان ... دست تو با شه خیالم راحتتره ... راستش از اون تصادف به بعد ، دلم راضی به رانندگی دریا نیست ... لطفا هر جا خواست بره خودت ببرو بیارش ... ماشینم دست خودت باشه...

محکم سرم بالا رفتو صدای ترق گردنمو در آورد ..... نگاهم زووم چشمهای پر از ذوق امیر شد

نشستیم تو ماشین ... اما چه نشستنی !

هر دومون درو محکم بستیمو همه ی مشکلتمونو تقصیر در انداختیم !  
حالا من حق دارم ناراحت باشم بابت ما شینم ... این نمیدونم چشه که قیافه میگیره !

ماشینو به راه انداخت و با سرعت سرسام آوری به سمت خونه رفت ... اصلا هم به روی خودش نیارود که این ما شین بابای من داده و باید ممنون من باشه ..

پسره ی بی شعور !

با ترمز وحشتناکی جلوی خونه نگه داشت ... با خشم نگاهش کردم..

- چته ؟ این چه طرز رانندگیه !؟

پوزخند زدو با تحقیر نگاهم کرد..

- نمیدونم چرا بابای به اون چشم و دل سیری دختری به عقده ایه تو داره !

ابروهام بالا پریدو چشمام گشاد شد... حالا من مقصر شدم !؟

- نکته توقع داشتی بی حرف و حساب کتاب پول بی زبونو بریزیم تو دستو پاتو

دمم نزنیم؟

- نه ... توقع داشتم زخم بیاد جلو. دوستانم سکه ی یه پولم کنه!

- میخواستی خالی نبندی!

- من نخوام تو هر روز سرتو زیر بندازیو بیای کیو باید ببینم؟

تو چشمه‌هاش خیره شدمو محکم جوابشو دادم.

- بابامو!

قیافه ی جنگ طلب چشمه‌هاش از بین رفتو منم بی توجه بهش از ما شین پیاده

شدمو درو کوبوندم ...

دیگه فهمیدم که از بابام حساب میبره و به خاطر موقعیت خودشم که شده

بابامو ناراحت نمیکنه ... پس نمیتونه خیلی دور برداره .... اینم شد یه نقطه

ضعف برای ایشون!

لبخند رو لبم نشستو وارد خونه شدم ...

دو روزه با امیر قهرم .... دو روزه باهم حرف نزدیم ... من بی محلی کردم

اونم عین خیالش نبوده ... انگار براش مهم نیست ازش ناراحتمو باید پا پیش

بذاره!

حالت تهوعم بیشتر شده و استفراغ صبحگاهی‌م تشدید شده ... زیر چشمام

گود افتاده و صورتم ورم کرده .... رنگم زرد شده و چشمام بی حالوبی فروغ

شدن ...

فکر کنم از اعصابه ... دلم میخواد یه قرص اعصاب در ستو حسابی بخورمو  
 آروم بشم ، اما قرص نخورده همه اش خوابم .. وای به حال اینکه بخورم ...  
 نباید خود درمانی کنم .. باید امروز برم دکتر !

دکتر به حرفهام گوش کردو یه سری آزمایش برام نوشت ...

- باید علت یابی بشه ... ابتدا باید علت عقب افتادن سیکل قاعدگیتونو  
 تشخیص بدیمو درمان کنیم. ، که برای این مشکل آزمایش های هورمونی و  
 بارداری براتون نوشتم ... اینارو انجام بدید تا ببینیم چه تصمیمی باید گرفته  
 بشه ... اما برای اطمینان خاطر میتونید آزمایش بارداری رو همین امروز بدین  
 و جوابشو برام بیارین .. که اگه منفی بود داروهاتونو مصرف کنید ... برای معده  
 تونم دارو مینویسم که هر روز صبح ناشتا بخورید ... قرص ضد تهوع هم هر  
 هشت ساعت یکی بخورید ...

استرس همه ی جونمو گرفته و نمیتونم رو حرف های دکتر تمرکز کنم ..

- خانم دکتر .... ممکنه واقعا من باردار باشم ؟ آخه من فکر کنم کیست  
 تخمدان دارم و عقب افتادن عادت من مال همینه !

لبخندی زدو عینکشو از روی چشمش برداشت ..

- بله عزیزم ... با اینکه کیست تخمدان باعث تاخیر در سیکل قاعدگی میشه ،  
 اما بازهم باید جوانب و در نظر گرفت ... شما هم که هنوز آزمایش های  
 تکمیلی ندادین ... سونو هم باید بدین ... من نگفتم بارداری که اینطوری  
 خودتو باختی .. من فقط گفتم ممکنه ... پس آزمایشتو زودتر بده تا تکلیفمونو  
 بدونیم !

- آخه من نمیخوام .... من اصلا آمادگی بارداری ندارم ... همسرم بچه میخواد ... ولی من ... نه!

لبخند شیطنت باری زدو ابروشو بالا انداخت..

- نود درصد موارد وقتی مرد بچه بخواد زن نمیتونه مانع بشه. ... اصولا آقایون هر کاری که دوست داشته باشنو انجام میدنو یک تنه برای همه تصمیم میگیرن ... به هر حال همیشه زود خودتو ببازی ... هنوز چیزی معلوم نیست و با این وضعیت تخمک گذاری شما ، احتمال اینکه باردار نباشی زیاده!

با استرس و ترس چیزی که مثل خوره به مغزم افتاده رو به زبون میارم ...

- اگه باردار باشم ..... شما کمکم میکنید بندازمش؟!

گره ای بین ابروهای نازکش افتاد ...

- هیچ وقت این حرفو نزن .. اونو که تصمیم میگیره کی باشه و چه زمانی

باشه خداس ... منو تو تصمیم نمیگیریم .. پس دیگه از این حرفها نزن!

منم اخم کردم دسته ی کیفمو تو مشتم فشردم ..

- بچه ای که کسی منتظرش نیست بیاد کجا آخه ؟ منی که قراره مادرش باشم

نمیخوامش ... اگه من باردار باشم نشونه ی خودخواهی مردیه که اسم شوهر و

یدک میکشه و بجز خواسته های خودش هیچی برایش مهم نیست ... پس اگه

من باردار باشمو بچه ای به دنیا بیاد ... میشه آینه ی دق ! من نمیخوام!

- هنوز که چیزی معلوم نیست ... شاید اصلا باردار نباشی!

- اگه باشم چی؟!



- پاشو دختر جون ... پاشو برو آز مایشو بده بیا ببینیم چه باید بکنیم ... برو دختر خوب!

لبخند پر غمی زدمو از اتاق بیرون رفتم ...

یه چیزی تو سینه ام سنگینی میکنه ....

یه حس قوی بهم میگه من باردارم ... میگن مادرا اولین نفری هستن که میفهمن .. اگه وضعیت تخمدانهام طبیعی بود شاید زودتر از این میفهمیدم .. اما حالا سر در گم شدم ... اما با همه ی سر در گمیم ... حسم میگه ... دارم مادر میشم!

نمیدونم چرا همه ی زندگی من اجباریه ... شوهر اجباری ... بچه ی اجباری ...  
... نمیدونم دیگه چه اجباریو قراره بپذیرم!

کاش مرد بودم .... کاش مرد بودمو با همه ی مرد بودنم هر وقت دلم میخواست بچگی میکردم ... هر وقت عشقم میکشید قلدری میکردم ...

هر وقت دلم میخواست میرفتم خواستگاری دختر مورد علاقه ام ... حتی اگه زشت ترین مرد کره ی زمین بودم ... باز میتونستم شانسمو امتحان کنم ...

زن میگرفتمو شبی که برای زخم پر استرس بود ... برای من پر غرور ترین شب عمرم میشد ...

هر وقتم حس حمایتگرم گل میکرد یه بچه میداشتم تو دامن زخم .. اگرم بچه نمیخواستم ، هیچ کس نمیتونست مجبورم کنه !

وای خدا..... آخه چرا من مرد نشدم ..... وای .. فقط این نیست که ....

بارداری و حالت تهوع و هزارتا دردو مرض دیگه ام هست که مال زنه ... زایمان که پر از دردو ترسه مال زنه ... آقایون خیلی زحمت بکشن ... با نیش باز ...

جلوی در بیمارستان منتظر به دنیا او مدن بچه شون میشن ... بیشترین  
 زحمتشونم انتخاب اسم بچه شونه!  
 آره دیگه ... بچه شونه .... صاحب اختیار تمام کمال پدره ... که مادر رهگذره  
 !

انقدر فکر کردم حوص خوردم که نفهمیدم کی به آزمایشگاه رسیدم ...  
 جواب آزمایش بهم دهن کجی میکنه ....  
 خودم فهمیدم جوابش چییه .. اما برای اطمینان بردم دکترمم دید ... برام سونو  
 نوشتو تبریک گفت ..... اما چه فایده!  
 کاش قبول میکرد قاتل بچه ام باشه!  
 بچه ام .... حتی نمیتونم بهش فکر کنم ..... اون بچه ی من نیست ... اون فقط  
 بچه ی امیره ... اول خودشو به زور آورد به زندگیم ... حالام نوبت بچه اشه ...  
 جلوی مطب دکتر برگه آزمایشو ریز ریز کردم تو خوب ریختم ...  
 هیچ اثری نباید ازش باشه .... هیچ اثری!  
 وارد خونه شدم .... هنوز درو نبسته بودم که قیافه ی حق به جانب امیرو دیدم..

- کجا بودی؟

اخم کردم نگاه ازش گرفتم...

- به خودم مربوطه!

از روی کاناپه بلند شدو پشت سرم اومد...

- نه دیگه .. اینو اشتب گفتمی .... شما ازدواج کردیو منم شوهرتم .... رفتنو  
اومدنتم اینقدر که به من ربط داره ، به خودت ربط نداره ... پس برا من دور بر  
ندار!

با خشمو نفرت نگاهش کردم ...

- ازت بدم میاد ... خیلی ازت بدم میاد .... تو یه موجود چندش آوری!  
پوزخندش زیادی رو اعصابمه .... به سمت اتاق پا پند میکنم... ول کن نیستو  
دنبالم میاد ... کلافه میشمو شالمو از سرم میکشم ..

- چی میخوای از جونم؟

چشمهاشو ریز میکنه ..

- کجا ..... بودی؟

- سر قبرت!

با گام بلندی مقابلم میادو تا بخوام بفهمم چی شده ، سیلش برق از چشمم  
میبره ...

به پهلو روزمین میوفتم ..... لبم میلرزه .... چشمم پر از آب میشه و نگاهم ...  
پر از شعله ی آتش!

جلو تر میادو کمی خم میشه .... انگشت اشاره اش تهدید وار تو هوا میچرخه  
...

- اینوزدم ... تا حالت بشه وقتی ازت سوال میکنم باید عین آدم جواب بدی  
.... تا بفهمی من شوهرتمو حق دارم بدونم زخم به هوای شرکت از صبح تا  
حالا کجا رفته که منو بابا شو نگران کرده و گوشیشم جواب نداده .... تا شیر  
فهم بشی که حق پیچوندن منو نداری .... من همون قدر که دوستت دارم ...

همون قدم. روت غیرت دارم... بی ناموسی هم تو کتم نمیره چون بی ناموس نیستم.... مثل آدم زنگ میزنی و میگی کجا میری و با کی میری... وقتی زنگ میزنم جواب میدی، نه اینکه ریجکت کنی... آمار رفتو آمدتو به منی که شوهرتم میدی تا بابات نگه چطور نمیدونی کجاس... مگه تو شوهرش نیستی؟!؟

چشمهاس از خشم سرخ شده.... فقط نگاهش میکنم بذر نفرت تو دلم میکارم!

نگاه ازم میگیره... سعی میکنه به جای ضرب شصتس نگاه نکنه.... از اتاق بیرون میره و در خونه کوبیده میشه....

رفته.... نفس میگیرم با فشار دستم به زمین بلند میشم... نمیتونم.... ادامه دادن این زندگی حماقته... هر چی حماقت کردم دم نزدم بسه....

الان دیگه مثل چند ماه پیش نیست.... بابام پشتمه... کاری میکنم به غلط کردن بیوفته...

موبایلمو بر میدارم شماره ی بابامو میگیرم...

- الو..

- دریا بابا.... کجایی باباجان زنگ زدم جواب ندادی؟

- سلام!

نفس میگیرم... شنیدن صداس بهترین حس هارو تو تنم تزریق میکنه...

- سلام باباجان... نگفتی کجایی؟

- خونه ام..
- زنگ زدم جواب ندادی ... به امیر زنگ زدم ، اونم خبری ازت نداشت ...  
نگرانت شدیم !
- رفته بودم بیرون .... صدای گوشیمو نشنیدم ... شرمنده ... کارم داشتید ؟
- کار که .... راستش چی بگم ...
- صدایش پر از هراسه ..... و هیچ چیز نمیتونه بابا رو تا این حد نگران کنه ...  
بجز .....
- چی شده بابا ؟
- چیزی نشده باباجان .... چرا بغض میکنی ؟
- مامان ...
- خوبه .... یه کم قلبش ناز کردو منم نازشو خریدم .... الان خوبه !
- قلبم ضربان میگیره .... دلم دو ماراتون راه انداخته و تنم ..... لرزشش بیش از  
شیش ریشتره !
- مامانم چی شده بابا ؟
- چیز جدیدی نیست .... همون مشکل قدیمییه ... صبح یه کم بد حال بود ،  
آوردمش بیمارستان .... الان خوبه !
- دستم رو قلبم میشینه ...
- کدوم بیمارستان ؟
- لازم نیست بیای ... خودتم دیشب حالت خوب نبود ..
- من نیام میمیرم بابا .... کجا پیام ؟
- مثل همیشه ... بیمارستان دی !

- الان میام!

- با امیر بیا .... تنها نیای بیرون!

یکی تو دلم گفت " امیر ..... بهتره بره به درک!"

اما زانم ... باز هم دروغ گفت ...

- سر کاره .... نمیتونم صبر کنم تا بیاد .... الان با آژانس میام!

- باشه .. بیا .. تو هم مثل مامانت مرغت یه پا داره!

با بغض خداحافظی میکنم ..... جلوی آینه میرم تا شالمو سر کنم .... نگاهم

به گوشه ی سمت راست صورتم میوفته ....

خوشبختانه جای سیلی خود نمایی نمیکنه!

کمی پن کیک محض اطمینان میزنم شماره ی آژانسو میگیرم ....

استرس برای مامان سمه ....

حالش خوب شده بود .... حتما این چند وقت استرس منو داشته که کارش به

بیمارستان کشیده!

منو بگو میخواستم از مشکلم به بابا بگم ... با این وضعیت ... با قلب ضعیف

مامان ..... آرامش تازه ی بابا بعد از این چند ماه .... و ....

دستم رو دلم میشینه .....

و ... جنینی که تو وجودم در حال شکل گرفته ..... چطوری میتونم جدا بشم

!؟

اما ... من این بچه رو نمیخوام ....

چه خیری از باباش دیدم که از خودش ببینم!؟

پوفی میکشمو از خونه بیرون میرم ....

فعلا وضعیت مامان مهمتره .... بعدا به این مشکل میرسمو بی سرو صدا

حلتش میکنم ... بعدشم به بابام میگمو ... خلاص!

بادیدن مامان تو سی سی یو ، دلم میچاله شد....

وضعیتش انقدر بد بوده و من نمیدونستم!

این چند وقت متوجه حرص خوردنش برای خودم شدم ... اما ..... فکر

نمیکردم قلب مریضش تا این حد اذیت شده باشه ...

دستشو گرفتمو نگاهش تو نگاهم قفل شد.... لبخند پر دردی زد...

- خوب شدی دختر مامان؟

آخ مامان .... آخ مامان .... تو این حالتی نگران حال منی؟!!

واقعا اسم مادرو باید آدم گذاشت؟! اگه مادر آدمه ... پس بقیه ی آدما باید

برن لنگ بندازن!

دست دیگرم ، بی اختیار رو شکمم میشینه ...

چند لحظه مکثو مشت شدن دستم ....

یعنی منم همین قدر مهربونو فداکار میشم؟! از خودم میگذرم به خاطر بچه ام

!؟

اما منکه هنوز مادر نشدم ... هنوز حس مادری پیدا نکردم ... هنوز ضربان

قلبشو ندیدمو نشنیدم!

هنوز صورت معصوم نوزادمو ندیدم ....

پس نمیتونم حسی بهش داشته باشم!

فعلا بجای فکر به نوزاد... به فکر خودمم....

- حتی نمیتونم بگم بچه ام!  
 مطمئنم اگه بگم ... قدرت اختیارم سلب میشه ..  
 سرمو تکون میدم تا فکرو خیالامو دور بریزم ... فعلا مامانم مهمتره!  
 خم میشمو دستشو میب\*و\*سم ..  
 - به خاطر من مریض شدی؟  
 دستشو به صورتم میکشه و با عشق نگاهم میکنه ..  
 - این حرفو نزن! مگه تازه مریض شدم؟ من یه عمره که با ایم بیماری دستو  
 پنجه نرم میکنم!  
 دست بابا دور شونه ام میشینه ..  
 - مامانت به این قلب ضعیف عادت کرده ... وگرنه خودم یه آکبندشو براش  
 میخریدم ... صفر کیلو متر!  
 به شوخیش لبخند میزنم ...  
 - قلب مامنتم به صدتا قلب تازه نفس می ارزه!  
 سرمو میب\*و\*سه ..  
 - آفرین باباجان ... حالا شد! دیگه نبینم غم تو چشمتون بشینه ها!  
 - کی اومدید بیمارستان؟  
 - صبح ... به امیر گفتم. اما ازش خواهش کردم به تو چیزی نگه!  
 - چرا؟ غریبه شدم؟  
 - نمیخواستیم نگرانت کنیم!



دلم خون گریه میکنه .... مامان و بابام ... با این وضعیت .. مراعات حال خراب منو کردن ... اون وقت اون مردک به اصطلاح شوهر ... زور بازو نشونم میده !

لعنت به هر چی مرد بده ... لعنت !

تا شب پیش مامان میمونم ... دو ست دارم شبم پیشش بمونم که بابا نمیداره ... به زور از اتاق بیرونم میکنه و میگه میخواد خودش پیش عشقش بمونه !  
لبخند نشسته رو لبم از عاشقانه ی مامانو بابام ، با دیدن امیر تو راهرو و محو میشه !

جلو میدادو با سردی سلام میکنه !

با بستن باز کردن چشم جوابشو میدم ....

بابا دقیق به حرکاتم میشه و دست پشت کمرم میداره ..

- امیر جان دریارو ببر خونه استراحت کنه ... حسابی خسته شده !

- مگه چکار کردم بابا ؟

- بحث نکن با من ... برو خونه ات استراحت کن ... دلم نمیخواد تو هم

مریض بشی ... فردا هم نمیخواد بیای شرکت !

- چشم ... اما فردا صبح زود میام اینجا !

- دریا ...

بی توجه به امیر .. به حرفم ادامه میدمو اجازه نمیدم حرفشو بزنه !

- شما هم خودتونو اذیت نکنید ... دوست دارید کنار همدیگه باشید ، منم

میگم چشم .. اما حق ندارید خسته بشید ... راستی .. من تا صبح بیدام ،

کارم داشتید زنگ بزنید ... خزا حافظ !

امیر هم زیر لب خداحافظی میکنه و پشت سرم راه میوفته!  
 هر دو مون سکوت میکنیم .... نیم ساعت میگذره اما هنوز قصد نداره به خونه  
 بره ...

خسته و بی حوصله به حرف میام ..

- چرا انقدر دور خودت میچرخی؟ برو خونه خسته ام!

بدون اینکه نگاهم کنه جوابمو میده ..

- میخوام حرف بزنیم!

- و اگه من نخوام؟

- از خونه خبری نیست!

لحنش طوریه که مطمئنم حرفش یکیه .... کلافه میشمو با حرص موهامو تو  
 شالم سر میدم!

- قرار بود هر جا میری بگی!

- من چنین قراری نداشتم!

- اما من گفتم باید اطلاع بدی به من!

- من هر کار دلم بخواد میکنم .. تو هم ذره ای برام اهمیت نداری .... به زور  
 دارم تحملت میکنم .... امشبم اگه همراهت شزم محض خاطر مامانو بابام  
 بود ... دلم نمیخواست حالشون بد بشه .... به محض اینکه مامانم خوب شد  
 ، کار امروزتو به بابام میگمو ازت طلاق میگیرم ..

فرمون تو مشتت فشرده میشه ...

- خواب طلاقو ببینی!

- تو بیداری میبینیم!
- من طلاقتم نمیدم .... هیچ وقت!
- مگه دست توئه؟ تو حقی نسبت به من نداری! تو اصلا در جایگاهی نیستی که برای من تعیین تو تکلیف کنی! کارت و پول تو جیتو حتی ماشینی که سواری همه عاریه ایه .... مال منه که بابام با بزرگواری داده به توئه گدا گشته!
- دادش تو فضای بسته ی ماشین میپیچه ...
- انقدر منت مالو امواتو سر من نذار!
- میذارم چون بی چشموروی!
- بحث با تویی فایده اس ... فردا که نذاشتم از خونه بیرون بری حالت جا میاد!
- بخوای تو خونه حبسم کنی به بابام میگم دمار از روزگارت در بیاره!
- ماشینو با صدا به گوشه ی خیابون میکشونه و تیز میشه تو صورتم ...
- دریا .... کاری نکن مثل یه زندانی تو خونه حبست کنمو موبایلم ازت بگیرم ... مجبورم نکن ادبت کنم!
- خودت دوزار ادب داری که بخوای منو ادب کنی!؟
- نه .. انگار حرف حساب حالت نمیشه ... فردا بیرون تعطیل!
- قاطع گفتو من ... کمی ترسیدم .... از اینکه شوهرمه و مرده ..... و ..... حق داره ... برای بیرون رفتن زنش تصمیم بگیره .... قانونو شرع این حقو بهش دادن .... منی که جنس ضعیف محسوب میشم ... حریف میشم!؟
- نمیدونم ... اما باید بتونم!
- یک هفته اس درگیر بیماری مامانم ....

امروز مرخص شد .. اما من یک هفته از دست دادم ...  
 حس میکنم جنینم درشت تر شده ... دستمو روی شکمم میکشمو برآمدگیشو  
 نه تنها لمس .. بلکه حس میکنم ...

دچار خود درگیری شدم ... هر لحظه و هر ثانیه بین نگره داشتن از بین بردنش  
 مرددم!

نمیدونم چکار کنم ... دکتر نا امیدم کرد از کمک برای سقط ... گفت اسم  
 دارو شو نمیگه ... بهش گفتم گیر میارمو میام پیشت ... گفته گیر نمیاری ، اما  
 اگه تونستی دارو رو پیدا کنی بیا !

روزنه ای امید تو دلم هست ... مسخره اس .. اما برای کشتن فرزندم امید دارم  
 !

دست خودم نیست .... هر وقت از کشتنش منصرف شدم ، با امیری روبرو  
 شدم که ذره ای ارزش برام قائل نیستو هنوز از موضع خودش پایین نیومده ...  
 هنوز بعد از اون بحث باهم حرف نزدیم .... بعد از تهدید تو خالیش برای  
 اسیر کردنم تو خونه !

بعد از بی محلی من بهشورفتن روزانه ام به بیمارستان !  
 غلط میکرد بگه نرو ... خودشو پیش با بام خراب میکرد .... اون الان جایی  
 ایستاده که روزگاری آرزو داشته اونجا باشه ... حالا به آرزوش نزدیک شده و  
 سر لجبازی با من از آرزوش نمیگذره !

کاش کمی بهتر برخورد میکرد .. کمی نرم تر و مهربون تر .... هرچند که من  
 جایی برای مهربونی نداشتم ... اما خب .... من ... باردارمو عذرم پذیرفته !

از قدیم گفتن زن باردار هر کار خواست بکنند ... خاک و یخ بخوره... جیغ و داد راه بندازه .... هر وقت خواست بخنده و گریه کنه ..  
الکی که نیست ....

هورمون پروژسترون افزایش یافته ....

اکسی توسین در حال افزایش هست ...

آدرنالین گاهی فوران میکنه و نباید اینطور باشه ... اما .. امان از استرس !

ولی اندورفینم افزایش پیدا میکنه ... هورمون دوست داشتنی که باعث آرامش

میشه ... باعث شجاعت میشه ... باعث ریلکس شدن جون و تن میشه ...

و چقدر خوب خدا تغییرات هورمونی رو پیش میبره !

فقط بدن ما کمی نسبت به این تغییرات واکنش نشون میده و اوایل این تغییرات

و تشکیل کیسه ی زرده و بعدش جفت .. باعث یار و حالت تهوع میشه که

من ازش بیزارم !!

بیشتر از همه از امیر بیزارم .... از بوی تنش ... از صدای خش دارش .... از

نگاه عریانش ... که همیشه حق به جانبه !

حتما اکسی توسین بدنم خوب کار نکرده که بجای عشق به همسر .. نفرت تو

دلم ریشه میکنه و خاطراتم فقط بدی های امیر هست .. و انگار تو دفتر

خاطراتم هیچ خوبی ازش ثبت نشده !

این یک هفته اینترنت رو زیرو رو کردم ... هر چی راجع به باردار و بارداری و

زایمان هستواز بر شدم ... حتی دیروز یواشکی کتابی خوندم که شامل

تغییرات هورمونی بود .. یواشکی خوندم چون کسی نباید بفهمه باردارم ...

مثل بالا آوردن های یواشکی ام .... که هنوز تمیر نفهمیده زنش ، تهوع صبگاهی داره !

نفهمیده از بوی ادویه بدم میادو با حس بوی غذایی که طبقه ی پایین تو منزل مادرش پخته میشه من تا دم مرگ میرم !

دیگه وقتی برای درنگ ندارم .... اگه کسی باخبر بشه از تصمیم منصرفم میکنن .... مامان مرخص شده و حالش خوبه ... نگرانش نیستم ...

منم قرار نیست چیزیم بشه ... تحقیق کردم اسم اون داروی لعنتی رو پیدا کردم ... پیدا کردن خودشم کار سختی نیست .. نه برای منی که بابام شرکت دارویی داره ...

فردا باید به اینبار برم ... به بهانه ی سرک کشیدن داروی دلخواهمو بردارمو سراغ دکترم برم !

فقط یک شب دیگه فرصت دارم با بچم خلوت کنم .... حرف های مادرو فرزندی بزمنمو ازش طلب بخشش کنم ...

میدونم دارم حماقت میکنم ... میدونم باز هم مثل همیشه خودمو به دیگری ترجیح دادم .... اما چاره ای ندارم .. اینبار من تنها نیستم .. امیر هست .. این بچه هم هست .... سه ضلع از مثلث که هیچ کدام هم اندازه نیستیم ... اصلا باهم جور در نمیایمو قیافه ی مثلث بیچاره رو از ریخت میندازیم !

اگه امیر ، امیر ماه پیش بود ... شاید کمی تعلل میکردم ... شاید با یکبار کشیدن دست نواز شش به سرم ، آروم میگرفتمو کوتاه میومدم ... یا با حرف عاشقانه ای خر میشدم ... مگه نه اینکه زنها ساده هستن زود رام مردها میشن !

شاید منم رام میشدم ... کوتاه میومدم ... و ..... مادر میشدم!  
 خیلی راحت داروی مورد نظر مو از انبار برداشتم ...  
 لبم لبخند داشتو دلم ..... آخ ... امان از دلم .... از دلی که این روزها  
 فرمانبرداری نمیکنه ...

حس مادرانه اش فوران کرده و مادری میخواد!  
 مادری کردن .... مثل مامان خودم که از جونش به خاطر حضور من گذشت  
 .... اما من .....

پای جونم در میوم نیست .... فقط پای خودخواهی وسطه .... به خاطر  
 خودخواهیم میخوام بچه امو .....  
 دستم روی لبم میذارم ..... نه!

نباید بگم ..... این فقط بچه ی امیره ... بچه من قرار نبود به این زودی مادرشو  
 درگیر کنه ... قرار نبود خودخواه باشه و مثل باباش فقط به خودش فکر کنه ...  
 قرار بود حالا حالا ها نیاد!

هیچ وقت از برنامه های بی برنامه خوشم نمیومد ... اما هم ازدواجم ، هم  
 بارداریم ... بی برنامه ترین برنامه های پیش اومده ی زندگیم هستن ...  
 ازدواجم دست من نبود ... اما این بچه ... هنوز اختیارش دست منه ... چون  
 هنوز قلب نداره ....

باز کلافه میشم .... دکتر گفت قلب داره ... گفت روح داره .... گفت چطور  
 دلت میاد تن بچه ی خودتو تیکه تیکه کنی ؟  
 و من ..... فکر کردم ..... که .. دلم نمیاد!

اگه بخوام بهش فکر کنم دلم نمیاد و قطعاً دیوانه میشم ....

اما اگه این بچه .. تو این اوضاع بلیشو بیاد ... مطمئنا اون دیوانه میشه ... و بعد  
 ها ... بجای تشکر از فداکریم ... فریاد بزنه که چرا؟!  
 چرا وقتی بابامو دوست نداشتی منو به دنیا آوردی ؟  
 چرا وقتی از محکم بودن زندگیت مطمئن نبودی .. پای یکی دیگه رو هم به  
 زندگیت باز کردی !

چرا به دنیا آوردیم تا بیست و چهار ساعته با بابام دعوا کنید و گوش منو کر!  
 من دلم نمیاد .... دلم نمیاد بچه مو بکشم ... اما دلم نمیاد بچم عذاب بکشه  
 ... رنج بکشه ... حسرت یه زندگی خوب و آرومو بخوره ...  
 این بچه نبودش بهتره تا بودنش ...

هرچند که اینو خدا تعیین میکنه و منته بنده هیچ کاره ام .... اما نمیتونم یک  
 عمر با حسرت به بچم نگاه کنم که اگر نبود .... مجبور به تحمل این زندگی  
 نکبتی نبودم !

با قرص ها پیش دکتر رفتم .... تعلل بیشتر از این جایز نیست ... نباید منصرف  
 بشم ... نباید احساساتی بشم ... و .. نباید به عذابی که خدا برام در نظر میگیره  
 فکر کنم ...

مطمئنا عذابی در راه خواهد بود .... و حتما ... پشت پاشو میخورم !

اما با فکر به اینها .... فقط وقت رو از دست میدم !

دکتر با دیدنم لبخند میزنه ..

- میدونستم نمیتونی ازش بگذری !

لبختدی تلخ ... با طعم بغض میزنم ...



- اتفاقا گذشتم ....
- گنگ نگاهم میکنه .. با چشمهایی ترسیده ....
- بسته های قرص رو از کیفم بیرون میارم ... جلوی چشمه‌هاش میگیرم ....
- چشمهای متعجبش از قرص به چشمهام میرسه ...
- چطور پیداش کردی ؟
- الوعده وفا .... دستور مصرفشو بگین !
- سخت میشه .... دستشو به میزش فشار میده ...
- من نمیتونم ..
- اما شما خودتون گفتید ..
- فکر نمیکردم بتونی گیر بیاری ... من حتی اسم دارو رو هم بهت نگفتم ....
- متاسفم ... من تو قتل کسی شریک نمیشم !
- خانم دکتر ... گ\*ن\*ا\*هش گردن خودم !
- نه !
- هر چقدر بخواهین ...
- تمومش کنید ... بفرمایید !
- لب روی هم میفشارم از فشار بغض ...
- تیرم به خطا خورد .... حالا دستو دلم بیشتر میلرزه .... وقتی دکتر با این
- سماجت پسم میزنه ... خدا چی ؟
- اگه خدا هم پسم بزنه از این گ\*ن\*ا\*ه نا بخشودنی .....
- وای نه ... من نباید منصرف بشم ..

- گفته بودید دستور مصرفشو بهم میدید .. عیب نداره ... میرم هر طور که به  
 عقلم رسید میخورمشون .... فقط .... آگه مردم ... خونم گردن شماست!  
 - خودکشب تو گردن من نیست ... اما کشتن اون طفل معصوم ... مطمئنا  
 گردن من خواهد بود!  
 - حرف آخرتونه ؟  
 دستشو به سمت در میگیره ...  
 - خوش اومدید .... امیدوارم کار احمقانه ای نکنی !  
 با پوزخند بیرون میرم ..... هنوز منو نشناخته ... من آگه بخوام کاریو انجام بدم  
 .. هر چی باشه عملیش میکنم ...  
 باید از امیر جدا بشمو آگه این بچه باشه .... وای نه ... اصلا نمیشه ...  
 همیشه زنجیرو بسته میشه به پام .....  
 به خونه میرسم .... غذای دلخواهمو درست میکنم ... حمام میرم ... آرایش  
 میکنم .... لباس های دلخواهمو زیرو رو میکنم قشنگ تر نشونو به تن میزنم  
 ...  
 امشب شاید شب آخرم باشه ... باید به خودم مهمونی بدم .... هر جور که  
 دوست دارم ...  
 باید شب آخری بهم خوش بگذره ...  
 شاید حرف دکتریه تهدید تو خالی بوده و عارضه ای نداشته باشه ....  
 اما دارویی که منجر به سقط میشه ... و جسم ضعیف من ... آگه بجای یکی  
 ده تا بخورم .... نکنه دل و روده ام از دهنم بیرون بریزه !!

لرز میکنم اولین قرص رو میخورم ... کمی قدم میزنم منتظرم اثر کنه .... از  
 درد خبری نیست .... دومی رو میخورم ....  
 به مامان و بابام فکر میکنم .... اگه بمیرم .... قلب ضعیف مامانم .... غرور  
 تازه جون گرفته ی بابام ....  
 وای بر حال تو دریا .... چقدر نحسی !  
 غدام آماده اس ....  
 قرص دومم اثری نداشته ... نه اینکه بی اثر باشه ها ... دلم مدام در حال سفت  
 شدن ... اما حتی لکه ای هم ندیدم !  
 با خوردن قرص چهارم در باز میشه .... نمیدونم چند ساعت شده از خوردن  
 اولین قرص ... فاصله ی بین خوردن قرص ها رو هم نمیدونم .... اما مهم  
 نیست ... پنجمین قرص رو هم میخورم ....  
 بی توجه به سلام پر صدای امیر به آشپزخونه میرم .... شام برای خودم میکشم  
 .... روی صندلی میشینم و قاشقو بر میدارم ...  
 امیر پشتم می ایسته و دستش دور گردنم حلقه میشه ...  
 - احوال دریای طوفانی ؟  
 با خشم دستشو پس میزنم ... معلوم نیست امشب چه مرگش شده که  
 مهربونیش گل کرده ....  
 دسته گلی کنار صورتم ظاهر میشه .... دست امیره ...  
 - میخوام دسته گل به آب ... ببخشید .. یعنی به دریا بدم !  
 تعجبم بیشتر میشه و ابروم بالا میره ....

مشکوک بهش نگاه میکنم ... لبخند ندون زمایی میزنه و پیشونیمو  
میب\*و\*سه ..

- میدونستی قراره برای دست ب\*و\*سی پیام خوشگل کردی؟!  
چقدر این مرد دوگانه اس!

چرا یه روز خوبه ، ده روز بد!

با حرص نگاه ازش میگیرم و به بشقابم خیره میشم ....

دستش چونه مو میگیره و سرمو به طرف خودش برمیگردونه ...

- قبول دارم تند رفتم .... اما من اون روز خیلی نگران شدم ... از یه طرف  
مامانت .. از طرفی هم تو غیبت زده بود ... وقتی هم میپرسم کجا بودی جواب  
سر بالا بهم میدی ... حق بده از کوره در برم!

با خشم از جام بلند شدم و صدام بالا رفت ..

- تو هیچ حقی نداری ..... حق نداری به من سیلی بزنی ... حق نداری چون  
مردی هر غلطی بکنی و من وزن بدونی و محب\*و\*س تو خونه!

دستش رو شونه ام میشینه .... زیر دلم تیر میکشه ... لب به دندون میگیرم تا  
دم نزنم ..

- باشه .. هرچی تو بگی ... من متاسفم .. فشار کارم زیاد بوده این چند وقت  
... تو هم مدام بحث میکردی ... نمیدونم ... ولی تو هم انگار یه چیزیت شده  
بود که پرخاشگر شده بودی!

شونه امو عقب کشیدم ..

- دستتو بکش .. دیر فهمیدی که من یه چیزیم شده ... خیلی دیر!

قیافه اش گیج میشه ...

- منظورت چیه دریا؟ چرا دیر ... من جبران میکنم ... اگه اندفعه دستم  
ه\*ر\*ز بره خودم قلمش میکنم .... باور کن .. به جون خودم اگه دیگه باباهات  
بدرفتاری کنم ...

نذاشتم ادامه بده ..

- تمومش کن ... همون طور که این زندگی برای من تموم شد!

- این چه حرفیه دریا؟ ما هنوز اول راهیم ... کلی برنامه و تفریح در پیش  
داریم ... کارهای استدیو تموم شد ... تو که خودت کلی زحمت براش کشیدی  
... همه چی روبراهه .... میدونم از اون روز افتتاحیه ی استدیو حالت بد شد  
و یه جورایی از چشمت افتادم ... ولی قبول کن که اون روز تو هم منو خورد  
کردی ... اونم جلوی کسایی که فکر میکردن منم برای خودم کسی شدم!  
- تو عقده ی آدم شدن داری ... میخوای سری تو سرا در بیاری .. منم کردی  
نردبومت ... ولی کور خوندی .... دیگه نمیذارم ازم استفاده کنی .... ترک  
میکم ... ازت جدا میشم..... آخ!

صدای آخم زیادی بلند بودو دستم رو دلم نشست...

- من دوستت دارم دریا .... خیلی هم دوستت دارم .. نه به خاطر استدیوو  
پول بابات .. نه! وجود خودت برام عزیزه .. درسته سرکشی ... اما عین معمایی  
میمونی که دلم میخواد حلش کنم ... عین یه اسب وحشی سفید که صاحبش  
آرزوی رام کردنشو داره!

رو ازش گرفتمو با خشم بیشتری جوابشو دادم..

- تو حتی انقدر شعور نداری که منو در حد اسب میدونی!

- صدای خنده اش از پشت سرم شنیده شد..
- قریبون قهر کردند برم من .... مثال زدم عزیز دلم ... اصلا شما تاج سری !  
با نفرت که نه ..... اما پر از گلایه نگاهش کردم..
- باز چی شده که شدم عزیز دلت؟ اصلا چرا تازه یادت افتاده عین آدم رفتار کنی؟ یادت رفته چطور سرم داد کشیدی و کتکم زدی؟!
- قبول دارم تند رفتم .. اما خودتم بی تقصیر نبودی! من شروع کننده نبودم...  
خودت شروع کردی ... منو به هیچم ندیدی ... خب ... خب .. منم مردم ...  
به غرورم بر میخوره!
- فقط تو غرور داری؟ حرفمو اصلاح میکنم ... فقط شما مردها غرور دارید  
؟ زن ها شکستن غرورشون یه امر عادیه؟!
- سفت تو آغوشم کشید...
- سرشو تو گودی گردنم فرو کرد ...
- خودم فدای غرورتم میشم .... تند رفتم دریا .. پشیمونم ... واقعا پشیمونم..  
اصلا همونی میشم که تو میخوای .. هوم؟ البته اگه تو هم احترام منو نگهداری  
ها!
- این قول رو بیار دیگه هم داده بودی!
- اینبار فرق داره .... این مدت ... منظورم از وقتی که از شمال برگشتمیمه ...  
خیلی بهت علاقه مند شدم ... خیلی بهت وابسته شدم ... اونقدر که ... نفسم  
به نفست وصله ..... ولی ... هر چی باشم ... هر قدرم دوست داشته باشم ...  
دلم میخواد زنم دوستم داشته باشه و احتراممو نگه داره ... مگه مریضم بخوام

اذیتت کنم ... به خدا خودمم عذاب میکشتم وقتی دعوامون میشه ... ولی تو  
منو به هیچم حساب نمیکنی ... خود سری! معنی مشورتو اصلا نمیدونی ...  
هر کار دلت بخواد میکنی .... انگار نه اینکه من شوهرتم ....  
خوا ستم جواد شو بدم که دلم درد وحشتناکی گرفت .... خم شدمو باد ستم  
دلمو فشردم ...

کم کم اشک تو چشمم نشست .... حس کردم عرق سرد رو کمرم نشسته و  
بدنم لرز داره ... لرزی وحشتناک که دندونهام بهم میخورد ...  
رو زانو زمین افتادمو بیشتر دلمو فشردم ...  
صدای امیر پر از ترس بلند شد..

- دریا جان .... چی شده؟ یهو چت شد؟

- آخ!

- چی شده؟ باید ببرمت بیمارستان ... دلت درد میکنه؟ .. نکنه آپاندیسته!

- آئی .... آئی دلم!

او مد طرفمو دست زیر زانوم انداخت .... بلندم کردو به طرف در رفت ... اما  
دو قدم که رفت ایستادو به اطرافش نگاه کرد .... برگشت سمت کاناپه و منو  
روش خوابوند ...

- مانتو روسریتو بیارم ... الان میام!

چند دقیقه بعد برگشتو مانتومو تنم کرد... شالی رو سرم انداختو به سرعت رو  
دستش بلندم کرد ... رو صندلی عقب خوابوندمو خودش پشت فرمون نشست

..

- الان میرسیم عزیز دلم .... یه کم تحمل کن ..... آخه چی شدی تو؟ ....  
وای خدایا ... خودت کمک کن!
- رو دستش بین زمین و هوا بودم .... وارد بخش اورژانس شدیم...  
- خانم ... خانم...  
چشمهام روی هم بودو از درد لبم زیر دندونم ... فقط صداها رو میشنیدم..  
- چی شده آقا؟  
- همسرم ... حالش بده .. درد داره!  
- بیا باید اینجا .. خانمتونو بذارید روی تخت ... برید فیش پذیرش بگیرید و  
بیااید... ما رسیدگی میکنیم!  
روی تخت فرار گرفتم .... دستی روی پیشونیم نشست ...  
- صدای منو میشنوی خانم؟  
سرمو تکون دادم ....  
- میتونی بگی مشکلت چیه؟  
آروم لب زدم ... امیدوارم متوجه بشه ....  
- سقط کردم فکر کنم ...  
- یعنی ... یعنی باردار بودید ... مشکوک به سقطیت؟  
- اوهوم!  
پس باید به بخش جراحی زنان بفرستمتون! لطفا به سوالات من پاسخ بدید....  
- باشه  
- بارداری چندمتونه؟



- اول

- سابقه ی سقط نداشتید؟

- آیی... نه!

- تاریخ آخرین باری که عادت شدید...

به زور به سوالاتش جواب دادم... همه رو تو فرمی نوشتو برام تشکیل پرونده

داد... همون لحظه امیر برگشت...

- فیشی که خواسته بودید!

- ممنون... خانومتون به بخش جراحی زنان ببرید!

- جراحی زنان؟

- بله... صبر کنید با ویلچر ببرینشون!

همون موقع کسیو صدا کرد.... دختری جلو اومدو کاری که خواسته بودو

انجام داد..

امیر خودش ویلچرو به حرکت در آوردو به بخش زنان رفتیم...

بیمارستان نسبتا شلوغ بود اما چون من یه مورد اورژانسی حساب میشدم زوز

تر بهم رسیدگی کردن.... بدون اینکه منتظر بشیم وارد اتاق متهمصص زنان

شدیم..

دختر کمک کرد روی تخت دراز بکشم..

دکتر در حالی که از پشت شیشه ی عینک، با اخم ریزی بهم نگاه میکرد،

اومد بالای سرم...

اونم سوالاتی که تو بخش اورژانس پرسیده بودنو پرسید و با اخم بیشتری

معاینه ام کرد... صدای دادم بلند شد...

امیر بیرون اتاق منتظر بود ... دکتر نگاه دقیقی به صورتم انداخت..

- خودش سقط شد یا خودت کردی ؟

صادقانه جواب دادم...

- خودم !

- یعنی خونریزیت خود به خودی نبوده .... دلخواه بوده !

- بله ..

- نهج نهج... چرا دختر خوب؟

- بچه نمیخواستم !

- چرا اون وقت ؟ شوهرت معتادو قاچاقچی و خانم بازه .... یا اینکه دست

بزن داره و ناموس فروشه ؟

از شنیدن این حرفها سرخ شدم...

- هیچ کدوم از اینها نیست !

- پس زندگیات اونقدرها هم غیر قابل تحمل نبوده که بخواهی از زور مشکلات

بچه رو بکشی ! خوشی زده زیر دلت !

- شوهرمو نمیخوام !

- چندتا قرص خوردی ؟ چطور مصرف کردی ؟

- دقیق نمیدونم چندتا شد... شاید پنج شش تا. ....

- به فاصله ی چقدر ...؟

- فکر کنم یک ربع !

با افسوس سرشو به دو طرف تکون داد ...

- خیلی جسارت به خرج دادی ... در واقع حماقت کردی!
- میدونم خانم دکتر ..
- خوبه که میدونی .... باید سونو بدی ... مینویسم اورژانسی برات انجام بدن ... تا ببینیم چی میشه ... درد و خونریزی شدید؟
- بله!
- سونو تو بده ... بعد برات تصمیم میگیرم!
- دکتر با دیدن جواب سونو عینکشو از روی چشمش برداشت ... چشم های زمردیشو تو نگاهم دوخت و نفسشو فوت کرد...
- من باشما چکار کنم؟ ... چی به شما دختر ابگم آخه؟ چرا با زندگی خودتونو به طفل معصوم بازی میکنید؟ هر کدومتون به یه طریق و به یه دلیل!
- بی حال و گنگ نگاهش کردم تا بفهمم چی شده ..
- یکی میگه بچم پدر نداره ... در واقع مادر مجرده .... یکی میگه هنوز نامزدیمو آغخ خانواده بفهمن آبروریزی میشه ... یکی میگه دوست پسرم اصرار به سقط داره ... یکی هم که صیغه ایه هستونمیخواه فدای کارش در بیاد! تو چی؟ تو که بهت نمیخوره از این قماش باشی ...
- منتظر نگاهم کرد ... از نگاهش معذب شدمو نگاه دزدیدم..
- من شوهرمو نمیخوام .... دوست ندارم!
- پس چرا باهاش ازدواج کردی؟ تو که میگی دوست نداری!
- قضیه اش مفصله!
- به هر حال .... به هر دلیلی این کار احمقانه رو کردی .... متأسفم ... بچه سقط شده!

خواستم لبخند بزرگی بز نمودم کل دندونهامو به نمایش بذارم که. انگشت اشاره اش تهدید وار تو هوا چرخید و جلوی چشمم ثابت شد ..

- اما .... کامل سقط نشده ... سقط ناقص بوده .. تو سونوت بقایای بارداری دیده شده .... باید کوتاژ بشی !

- چی ؟

- بهت دارو میدم ... امیدوارم که خودش دفع بشه ... اما به نظر من دفع همیشه ... به احتمال زیاد باید کوتاژ بشی !

لب گزیدمو اشک تو چشمهام حلقه زد ... خیلی ترسیدم ... شنیدم کورتاژ خیلی درد داره. . . .

کلی این دردهارو تحمل کردم .... حالا یه درد دیگه ؟

با شنیدن صدای در به سمت در اتاق دکتر چرخیدم ...

دکتر اجازه ی ورود دادو هیکل امیر بین در نمایان شد...

- اجازه هست خانم دکتر؟

- بفرمایید؟

قدمی جلو او مدو کنارم ایستادم...

- حال همسرم چطوره؟

- همسرتون .....

مکث کردو نگاهی به چهره ی مظربم انداخت ....

- ایشون باردار بودن !

چشمهای امیر برق زدو با ذوق به صورتم خیره شد ..

- تو بارداری؟!!

چند لحظه خیره خیره نگاهم کردو انگار تازه معنی حرف دکترو فهمیده باشه ... نگاهشو به دکترو دوخت...

- منظورتون از باردار بوده چیه؟!!

- منظورم واضحه .... ایشون باردار بودن .... اما الان ... متاسفانه جنین سقط شده!

- چی؟!!

- آروم باشید.... هنوز همیشه قطعی گفت .. اما به احتمال زیاد سقط ناقصه ...

باید سونو بده تا ببینیم بقایای بارداری مونده یا نه!

- سونو... خب ... کی ببرمش سونو بده؟ کجا ببرمش؟

- فعلا باید بخش تحت نظر بستری بشه ... فردا صبح سونو بده و بعد در موردش تصمیم میگیرم!

- بخش تحت نظر؟ اتاق خصوصی هم داره؟

- بله ... با پذیرش صحبت کنید راجع بهش!

- اما .... ببخشید دکترو ... میشه بگید چرا این اتفاق افتاده؟

دکترو کمی به من نگاه کردو با دست گرفتن خودکارش و دوختن نگاهش به میز ، به حرف او مود ...

- متاسفانه خانومتون بچه رو نمیخواستن .... و اونقدر تو تصمیم شون قاطع بودن که بدون مشورت با پزشک .... مقدار زیادی دارو خوردن .... که دارویی

که مصرف کردن ، منجر به سقط جنین میشه!

نگاه سنگین و پر تعجب امیرو رو خودم حس کردم .... سرمو بلند نکردم ...  
 دستام مشت شدو نگاهم سرامیک های زمینو نشونه گرفت ...  
 بعد از سکوتی طولانی و عذاب آور ، امیر سکوتو شکست ...  
 - خانم دکتر .. اگه امر دیگه ای نیست من برن کارهای پذیرششو انجام بدم !  
 گنگ شدم .... مات شدم ... به معنای واقعی هنگ کردم. .. منتظر فریادش  
 بودم ... منتظر خودخواهیش بودم. . اما ..

امیر دست زیر ب\*غ\*لم انداختو کمکم کرد به اتاقم برم .... بی حرف کمکم  
 کرد روی تخت بخوابم ... پتوروم کشیدو بعد از گوش دادن به سفارشات و  
 تذکرات پرستار ، با گفتن تشکری ، روی تخت کناریم جای گرفت ..  
 از وقتی دکتر علت سقطو بهش گفته هیچ حرفی باهام نزنه ... دکتر گفته با  
 وجود دارویی که خوردم در ست نیست دوباره دارو بگیرم .. قرار شد ام شب  
 کمی استراحت کنم تا فردا که تصمیم نهایی رو بگیره ... اما از امیر تعجب  
 میکنم .. سرمو به سمتش میچرخونمو نگاهش میکنم .... طاق باز خوابیده و  
 دست راستشو روی پیشونیش گذاشته !

چند بار نفس عمیق میکشه و من هنوز خیره به آرامش قبل از طوفانم ....

- به چی زل زدی؟

با تعجب پلک میزنم .... فهمید دارم نگاهش میکنم؟

- شکستن یه مرد ... دیدن داره؟

ماتم برد.... شکستن مرد .....

نذاشت حرف بزمنو خودش ادامه داد ...

- امشب حس کردم شکستم .... جلوی دکتر غروم خورد شد ..... وقتی زنت ... بدون مشورت باهات ... کمر به قتل بچه ات میبندد ... اونم بچه ای که خودش مادر شه ... اونم قتلی که منجر به کشتن خود شم میشه .... دیگه چی میشه گفت؟! میدونی کارت چه معنی میده؟ فقط یه معنی میده .... اینکه به اندازه ی ارزنی هم برای من ارزش قائل نیستی ..... اینکه از من بیزاری که بچه مونابود کردی!

حرم میگیره ... با تمام ناراحتیم برای حس خوب پدرانه اش .. بازم حرم میگیره از بچم بچم گفتنش!  
معلومه ناراحته .... میخواستند پایبندم کنه که نتونسته ... تیرش به سنگ خورده!

- امشب خیلی غصه ام شد دریا .... شاید این اتفاق تقصیر من بود!

تو دلم گفتم. "خوبه خودتم میدونی"

- اما این دلیل نمیشد تو از حس مادرانه ات بگذری ....

- برام خیلی سخت بود!

صدام طاقت نیاورد و بلند شد ... اما چرا انقدر بغض دار؟!!

- برات سخت بود و کشتیش؟!!

- کشتمش تا پایبند نشم ... تا قل و زنجیر نشم .... تا یه عمر با حسرت اینکه

چرا نگهش داشتم نگاهش نکنم!

- انقدر با من بودن بهت سخت میگذره؟

- آره!

- چرا؟

- چون ..... چون ..... دلم پره درده .. تو چشمام خونه .... از وقتی فهمیدم  
باردارم روی خوش ازت ندیدم ... همه اش اخم بوده و طلبه کاری ....  
نمیخواستم یه عمر بسوزمو بسازم ... نمیخواستم بار خودخواهی تورو حمل  
کنم !

- نمیخواستم اذیت بشی !

- ولی اذیتم کردی ... حتی نفهمیدی من یه چیزیم شده ... حتی نفهمیدی  
حامله ام .. فقط عذابم دادی ... فقط عذابم دادی ... فقط ....  
نتونستم دوباره حرفمو تکرار کنم ... صدای هق هقم بلند شد ...  
با بلند شدن صدای هق هقم ، تنم تو حجم گرمی گم شد .....  
و صدای آرومی که نوازشگرانه میگفت ...

- باشه ... باشه ... آروم باش ... فقط آروم باش !

صبح زود مامان و بابا اومدن پیشم ... با اخم به امیر نگاه کردم که شونه ای  
بالا انداخته از اتاق بیرون رفت ...

تو آغوش گرم مامان غرق شدمو نگاهم به در اتاق خیره موند ....

این سکوت امیر منو میترسونه .... بیش از حد ساکته .... امیری که من  
میشناختم ، باید از دیشب تا حالا سر منو میخورد !

اما بعد از دلخوری دیشبش ... تا حالا دیگه حرفی نزده ...

سکوت کرده و تنها جزء صورتش اخم شده ...

- چرا این کارو کردی دریا ؟ چرا مادر جون ؟ کار داشتی ؟ میدادی خودم  
برات بزرگش میکردم ... مگه نمیدونستی من آرزومه بچه ی تورو ببینم ...



نگاه بی حوصله ای به مامانم انداختم ...

مامانم چه میدونه که پدر بچه تو نخواهی یعنی چی!

- دست من نبود که ... قسمت بود!

صداش پر از تعجب شد...

- قسمت؟ تو بچه تو کشتی ... اون وقت میندازی گردن قسمت!؟

ای امیر ناجنس .... همه چیو گفته!

پس بگو .. سکوتش بیخود نبوده ... ختما نقشه ای تو سرشه ...

خوابم جواب مامانو بدم که در اتاقم باز شد ... با خشم به امیری که بین در

ایستاده بود نگاه کردم پر از خشم و لرز .... با صدای بلند بهش توپیدم ..

- تو آلو تو دهنتم خیس نمیخوره!؟

بی تفاوت نگاهم کرد ... نگاهش دست کمی از قطب جنوب ندا شت .... یخ

یخ!

- وظیفه ام بود بهشون اطلاع بدم!

- وظیفه ات بود اسرار همسرتو فاش نکنی!

- یه کم بفهم دریا .... تو سونوت بقایای بارداری دیده شده .... باید کورتاژ

بشی ... ممکنه مشکلی برات پیش بیاد خدایی نکرده .... معلوم نیست بعدش

چی میشه .... باید یکی میومد پیشت ... کی بهتر از خانواده ات!؟

با اخمو طلبکاری حرفشو زدو کنار بابام ایستاد!

بابا آروم دستشو چندباری رو شونه ی امیر زد ... عادتشه هر وقت بخواد یکیو

تشویق کنه و بگه کار خوبی کردی ، به شونه اش میزنه!

پس یعنی از کار امیر خوشحاله و حقو به امیر میده ...

پر حرص تر از قبل صدام بلند شد...

- برای همه شیرین عسلی ، برای من زهر !؟

خواست جواب بده که بابام به حرف او مد..

- امیر کار درستی کرده ... خدارو شکر کن خبرمون کرد ... وگرنه هیچ وقت

نمیخشد متون ... تو هم که دیگه داره چوب خطت پر میشه ... امسال نعلوم

نیست چت شده !

بغضم گرفت ..... دوست ندارم بابام پشت منو خالی کنه و طرف امیرو بگیره

...

سرمو پایین انداختمو لب گزیدم ...

پرستار او مدو کارهای لازمو انجام داد ..

میخواستن به اتاق عمل منتقلم کنن .... مامان دستمو گرفتو دست رو موهام

کشید...

- مواظب دختر کوچولوی من باش .... یه موازش سرش کم بشه ... نمیخشد

!

لبخند دلگرم کننده ای به مامان زدم ....

بابا هنوز هم ناراحته .... سرشو تکون دادو عمیق نگاهم کرد ...

- ما پشت در اتاق عمل منتظر تیم ... قوی باش !

حرفی نزدمو نگاه دزدیدم ... کم مونده بود بغضم بترکه .....

امیر جلو او آمد ... مقابلم خم شد .... سرشوبه صورتم نزدیک شد و پیشونیم  
خیس شد ... بی اختیار پلکم بسته شد ..... صدای آرومش بلند شد و سرتاپام  
گوش شد ...

- دلم نمیخواست بچه مون حکم دشمن تو داشته باشه ... اما از بی درایتی من  
این طور شد ... سالم بیا بیرون .... دنیا تو گلستان میکنم!  
به چشمهای مطمئنش نگاه میکنم...

- چیزی نیست که ... کوتاژ اصلا سخت نیست .. دکتر گفت اصلا نگرانی  
نداره!

- میدونم ... اما باز مواظب خودت باش! ما این بیرون منتظریم!  
نمیدونم چرا دلم به رحم او آمد .... چرا دلم آروم گرفت .... چرا لحظه ی آخر  
... همه ی بدی هاشو فراموش کردم ... دلم خواست آرومش کنم .... لبخندمو  
به روش پاشیدم ... پلکمو بسته و باز کردم .... و ..... دستشو فشردم!  
یک هفته بود مرخص شده بودمو خونه ی بابام بودم ... امیر هر شب میومد و  
صبح زود میرفت ...

خیلی پکر بود ... خیلی ساکت بود .. ملاحظه مو میکرد .. به زور لبخند میزد  
... اما میدیدم که افسوس تو چشمه اش بیداد میکنه!

نمیذاشت خیلی حرکت کنم ... نمیذاشت کارهامو خودم انجام بدم ... انقدر  
وقتی خونه بود با ملاحظه باهام رفتار میکرد که تو نبودش هم مامان بجاش  
جبران میکرد .... اگر اعتراض میکردم میگفت نمیبینی شوهرت چقدر هواتو  
داره .... آگه بلایی سرت بیاد ... نمیگه مامانش عرضه نداشت از بچه اش  
مراقبت کنه!

میگفتو آتیش به جونم میکشید..... میگفتو نمیدونست این جمله چه غوغایی به پا میکنه .... میگفتو نمیدونست .... دخترش .. از همه بی عرضه تر بود .... نه ... بی عرضه نبود ... ظالم تر بود!

من بچه مو کشتم ... بچه ی خودمو ... یه دختر نازازی با لباس های صورتی ... با موهایی که دم موشی میبستمو لپ های سفیدو تپلی ....

با اون پاهای کوچولوش که جوراب توری به تن داشتن .....

فکر میکنمو دلم ریش میشه. .... خود سرانه قرص خوردم .... قلب بچه ام تشکیل شده بوده .... قرص خوردمو بچه موناقص کردم ... یه مقدار ایش دفع شدو بقیه اش ..... وای ... امان از بقیه اش ..... با یه تیغه ی تیز .... کل گوشتی که باقی مونده بودو تراشیدن ....

گوشت بچه مو کندن ..... خودم باعث شدم .....

اعضای بدنشو خوردو خمیر کردن ... دقیقا مثل چرخ گوشت ..... و باعث و بانیش من بودم .....

یه تیکه گوشت ..... تو دلم داشت جون میگرفتو بزرگ میشد.... اما من .... به اونم رحم نکردم .... مثل همیشه به خودم فکر کردم ... خودخواهی کردمو تیغ رو روگ بچه ام کشیدم .....

سخت شدم ..... اشک میریزم .... اما نه با زاری و شیون ... فقط خیره میشم به نقطه ای نامعلومو قطرات درشت اشک .... صورتمو غسل میدن ..... شاید با این غسل ... نجاست از تنم پاک بشه .... دستم از خونی که بهش آلوده شده پاک بشه ..

حرفم نیامد ... زیاد حرف نمیزنم ... فقط خیره میشم ... مثل امیر که تنها نقطه  
ی دلخواهش سقف اتاقه ...

باهم صحبتی نمیکنیم ... هر دومون دلگیریم ... با این تفاوت که من تو  
بیخبری محضم و اون ... هوشیار هوشیاره ...

کافیه تکون بخورم تا آبی بخورم ... لیوان رو تو دستم میداره ... تیزه ... خیلی  
تیزه ..

با اینکه نگاهش دلگیره ... با اینکه غم از سر و روش میباره ... بازم خواموداره  
... نمیذاره بهم بد بگذره ... اما چه فایده؟ نوش دارو بعد از مرگ سهراب؟!

چقدر خوبو بجا شاهنامه نوشته شده .. دقیقا نمونه ی بارز ما ایرانی هاس ..  
همیشه نوش دارو رو بعد از مرگ پیدا میکنیم!

همیشه باید اتفاقی بیوفته تا بفهمیم رفتارمون اشتباه بوده ...

امیرم انگار تازه از خواب بیدار شده باشه ... تازه فهمیده مشکل همسرش  
جدیده و ..... دیر بجنبه .... زنش دست به خودکشی هم میزنه ...

دکتر بهش گفته به خاطر افت سریع هورمونهای بارداری بعد از سقط ... یه کم  
خلقو خوی همسرتون دچار مشکل میشه و فقط باید ساپورت روحی بشه ...

آقا هم شب به شب .. میاد ور دل منو میپرسه چیزی میخوام یا نه!

کلا این نهایت توجه مردهاس ..... چیزی نمیخواهی؟ و جوابی که همیشه نه  
هستو نفسی که از سینه ی اونها رها میشه ... نمیدونم میخواستی قله ی قاف بره

که انقدر استرس جواب منو داره!

اما عجیب تر اینکه که این مدت دستش هم بهم نخورده ... دکتر بهش گفته فعلا نباید رابطه داشته باشید ... اما اینکه دست بهم نمیزنه و حتی به آغوشی مهمونم نمیکنه .... باعث تعجبه!

دلم سرده .... گرما میخواد .... شاید فقط کمی .... ذره ای شعله ... برای روشن کردن تنورش ...

اما افسوس .... که این هم از من دریغ شده ....

مامان تو هر جمله اش ... سه تا قربونت برمه و پنج تا چرا این کارو کردی؟! بابا متفکر نگاهم میکنه و اصرار داره غذاهای مقوی بیشتر بخورم .... اما امیر .... نگاهش خوانا نیست ... نمیتونم ترجمه اش کنم ... زیادی گنگه!

یعنی همیشه گنگ بوده ... فقط گاهی غلظتش کم و زیاد بوده ...

روز اولی که بیمارستان بودم ، مادرش اومد دیدنیم ... اما خواهر هاش نیومدن دو روز پیش اومدن اینجا دیدنم ... کار رو بهانه کردنو پر منظور پرسیدن ..

- آخه چطور نفهمیدی بارداری؟ باید بیشتر مواظب میبودی!

و نفس منکه جواب میشه و تو هوا متلاشی میشه ....

خوبه امیر نگفته از قصد بچه رو سقط کردم ... اگه میگفت ... این خوهر شوهر های عجوج و معجوج ... حتما دونه دونه موهامو کنده بودن!

حداقل این اخلاق امیر خوبه .... هرچی بشه ... صاف نمیداره کف دست خانواده اش!

وضع جسمیم خوب شده ... وضعیت روحیمم یه کم بهتره ... برگشتم خونه ی خودم ... مادر امیر خیلی خوبه .. خیلی هوامو داره.. هر روز میاد بالا و بهم

سر میز نه... هر روز راضیه رو با ظرف غذا بالا میفرسته تا من از جام بلند نشم  
...

راضیه هم بهتر از قبل شده... حرفی نمیزنه که ناراحت بشم... میادو حالو  
احوال میکنه و بعد از گفتن "دریا جون کاری نداری؟" میره پایین!  
امیر هر روز استدیو میره برای ضبط... بالاخره کارها شون رو غلتک افتاده...  
مثل اینکه مجوز اجرای کنسرتم گرفتن... ..

خوبه... همه چی داره به خوبی پیش میره... دارم به زندگیم امیدوار میشم...  
اما... افسوسی با منه که مطمئنا تا آخر عمر فراموش نمیشه...

بد کردم.. به معنای واقعی بد کردم... میخولستم آزاد باشمورها بشم... فکر  
میکردم با اومدنش زنجیر میشم... اما حالا که دیگه بچه ای نیست... حالا  
که قرار نیست به اجبار بمونم... حالا که سوختنی در کار نیست...  
دلَم آزادی نمیخواه!

امیر خوب شده... تمام تلاششو داره میکنه... چه تو خونه.. چه تو کار بیرون  
...

تو خونه ای که هستم آرامش دارم... یک هفته بیشتر نتونستم خونه ی بابام  
بمونم.. دلَم هوای خونه ی خودمو کرد... زنگ زدَم به امیر و برگشتم خونه...  
هر چند که دلَم یه خونه ی م\*س\*تقل میخواد... اما همینکه میدونم این  
چهاردیواری... قلمرو منه... کلش تحت حکومت منه... همین برام قدرت  
میاره..

اختیار همه چی با خودمه... استقلال... دلیل اصلی ازدواج دخترها...

چون میخوانم \*س\* \*تقل\* بشن ... میخوان با اختیار خودشون زندگی شونو  
 بچرخونن ... غافل از اینکه .... اینجا هم تحت سلطه خواهند بود ..  
 اما نمیدونم چی تو جون منی که زنم هست که به این سلطه عادت کردم ...  
 بی اختیار کارهارو با هم نظری مرد خونه انجام میدم ... حتی اگه ازش دل  
 خوشی نداشته باشم ...  
 حتی اگه تا همین چند وقت پیش ازش فراری بودم ... اما الان که آروم شده ...  
 الان که مظلوم شده ... الان که نگاهش دریده نیستو معصومیت هم خونه ی  
 چشمه‌هاش شده .... الان دلم میخواد همراهش باشم ..  
 فعلا اسب سرکش وجودم خوابه .... شایدم خودم بهش داروی خواب آور دادم  
 ... تا فقط دمی ... غافل باشم از چموشی و با آرامش زندگی کنم ..  
 مامان این مدت بیشتر از قبل از امیر خوشش اومد ...  
 امیر بلده چطوری اطرافیانشو تحت تاثیر قرار بده ...  
 چهره اش کمی پر تر شده و خوش چهره تر شده .. در واقع خوش قیافه شده ..  
 تپیش رسمی ترو برند پوش شده ...  
 دیگه قراره یه خواننده ی معروف بشه ... براش مهمه دیگران در موردش چی  
 میگن !  
 تازه رسیده به حرف من .... شاید هزار بار بهش گفتم " مثل آدم لباس بپوش ...  
 من خوشم نیامد مردم با دیدن ریخت و لبسهای تو بگن شوهر دریا عجب  
 عتیقه ایه ! "



و هر هزار بار یک جواب شنیدم " مگه شخصیت آدم به لباسش؟ من ساده بزرگ شدم ... ساده هم میمیرم ... خودمو به خاطر چشمو هم چشمی شما زنها عوض نمیکنم ... خوشت نمیدانم پیش اون تازه به دوران رسیده ها نبر! "

دقیقا هر بار همین جملاتو میگفتو من چقدر حرص میخوردم ... اما حالا .... حالا که قراره کنسرت اجرا کنه ... حالا که قراره سری تو سرا در بیاره .... بدون اینکه من بگم ... و حتی بدون همراهی من ... هر روز به مدل به تن میزنه ...

امروز مدل موهاشو هم عوض کرده ... جلوی موهاشو کج میریزه تو پیشونیش ....

یه روز به پسریدیدیم ... دقیقا موهاش همین مدل بود ... گفتم چه خوش تیپه و چقدر موهاش به صورتش میاد ... جوابی که شنیدم پوزخند تمسخر آمیز امیر بودو اینکه .... " نه تنها خوش تیپ نیست .... بلکه جلفه! "

حالا خودشم شده یکی از همون به قول خودش جلف ها! میگن زنها ناشناخته ان ... اما من فکر میکنم زن ها هر چی هستن کف دستی هستنو راحت میشه فکرشونو خوند .... اما مردها .... واقعا ناشناخته ان ...

وقتی منتظری باهات خوب برخورد کنن .... بدترین برخوردو در پیش میگیرن ... و وقتی منتظر یه برخورد بدی تا همه چیو تموم کنی و بگی جونمو بر میدارم میروم ... به طرز معجزه آسایی خوب میشن!

فقط معلوم نیست تاریخ انقضای این خوب موندن چقدره!

مثل الان امیر ....

خوش تیپ شده ...

خوش پوش شده ..

خوش چهره شده ...

تو کارش داره صعود میکنه ...

قراره اسمش زبون زد خاص و عام بشه ...

قراره همون پسری باشه که من تو مجردیم دوست داشتم .... چون میخواستم

دوستام با دیدن شوهرم با حسرت نگاهم کنن و من پر غرور بهشون لبخند

بزنم ...

اما با بدترین وضع با امیر روبرو شدمو باهاش ازدواج کردم ... به خاطر اینکه

دوستام نبینن با چه آدم بی کلاسی ازدواج کردم با چندتا از دوستام کات کردم

..

اما حالا ظاهرش اونی شده که من میخواستم ... اخلاقش خوب شده و روزی

ده بار بهم لبخند تحویل میده ... اونم لبخند از نوع مهربونش!

نگاهش عمیق شده و رسوب گر ... گاهی وقتها که زیادی خیره میشه و زیادی

قلبم تپش میگیره ... پر حرص میشمو بهش میتویم که به چی یه ساعته زل

زدی؟!

تو ذوقش میخوره و سرشو تگون میده .... شاید برام افسوس میخوره ... شایدم

برای خودش افسوس میخوره ... و ... شایدم ... دلش بسوزه و بگه بچه ا شو

کشته و دیوونه شده!

هر بار که تیپ میزنه بیشتر حرص میخورم برای اینکه کم نیارم حسابی به خودم میرسم ... نمیخوام فکر کنه در حد منه .... سر تر که ابدا! باید حد خودشو بدونه .... بعضی وقتها که زیادی ژست خوانندگی میگیره بهش میتویم که به چیت مینازی؟ آگه منو بابام نبودیم تو هنوز مطرب رستوران بودی!

شکست نگاهشو میبینم .... حتی صدای شکستن غرورشو هم میشنوم .... اما یه حس خوبی تو رگم میشینه .... از شکستش در برابر خودم راضی میشم .. شاید چون اونو مقصر میدونم .... آره خب ... اون مقصره .... با اون نقشه ی مسخره اش برای ازدواج و بعدشم نقشه ی افتضاحش برای پابند کردن من! از بچه استفاده کردو منم با بی رحمی .....

وای خدا ... دارم دیوونه میشم ... روزی نیست که بهش فکر نکنم .... یک ماهه گذشته و هنوز نتونستم از فکرش بیرون بیام ....

هر شب به چهره اش فکر میکنم .... اینکه چشمه‌هاش آبی بوده یا قهوه ای .. اینکه دختر بوده با موهای طلایی ... یا پسر با موهای مشکی ...

اینکه به خاطر کاری که کردم منو میبخشه یا نه ...

همینه که روانیم میکنه ... همینه که کفرمو بالا میاره .... همینه که باعث میشه با دیدن لبخند عمیق امیر بهش بتوپمو دیوارشو کوتاه بینم!

دیشب برام گل خریده بود ... شامم از بیرون خریده بود .. کباب با نون سنگک ... دوست داشتم ... اما نمیتونستم با اشتها بخورم ...

مدام نگاهم روزنجیر گردنش تاب میخورد ...

اینواز کجا آورده؟ کی براش خریده؟ شایدم .....

سعی میکردم به چیزهای بد فکر نکنم حواسمو به شام خوردنم بدم ... اما  
 خب ... زنم دیگه ... مگه میشه زن بودو به حاشیه فکر نکرد؟!  
 موقع خواب، بی حوصله رو تخت خزیدم ... هنوز پتورو روم نکشیده بودم که  
 دستش حایل شکمم شد ... سرش تو گردنم نشستو صدای خشارش تو  
 گوشم ...

- میدونی خیلی دلتنگتم؟

سعی کردم خودمو عقب بکشمو محل نذارم ...

- میدونی خیلی خیلی میخوامت؟

چشمو روی هم فشردمو نفسمو پر حرص بیرون دادم ...

- میشه یه گوشه چشمی به من بندازی؟

با حرص چرخیدمو محکم به عقب پش زدم ...

انتظار نداشتو با شتاب به لب تخت کشیده شد ... چون وسط تخت خوابیده  
 بودم خیلی به لب تخت نزدیک بودو ..... سرش به گوشه ی میز عسلی کنار  
 تخت خورد ...

صدای آی گفتنش بلند شدو پر از خشم از روی تخت بلند شد..

- از زن بودن هیچ بویی نبردی ... فقط وحشی گری بلدی!

با چشمهای گرد شده نگاهش کردم که از اتاق بیرون زدو تا صبح به اتاق نیومد

...

صبح زود وقتی خواستم برم آشپزخونه آب بخورم دیدم رو کاناپه خوابیده ...  
 بیچاره تو خودش مجاله شده بود ... خواستم پتویی بیارم روش بندازم که با

فکر به اینکه بیدار بشه میفهمه من این کارو کردم و پررو میشه ، منصرف شدم !

امشبم که مثل بیشتر شب های این یک ماه اخیر بی حرف اومد خونه و بی حرف غذایی که مادرش آورده بودو گرم کردو خورد ....  
دست خودم نیست .....

یه روز با ذوق نگاهش میکنمو از بودن کنارش خوشحالم .... و روز دیگه ....  
با ده من غسل هم قابل خوردن نیستم ...

\*\*

امشب اولین کنسرت امیر اجرا میشه ....

مهمون اختصاصیشم ....

خیلی ذوق داره ... خیلی هیجان داره .... کارت دعوت گرفته و به خانواده ی  
خودشو خانواده ی من کارت داده ...

برام یه دست ماتو پاییزه ی آبی با شال و شلوار سفید خریده تا امشب بپوشم ..  
دیشب بهم دادشونو اصرار کرد که اینارو بپوشم..

هرچند که دلم سرتقی میخواد .... هرچند که بهش گفتم ماتتوی آبی خیلی  
دارم .... اما انقدر جنسش لطیف و قشنگ هست که بیخیال غرور بیخودم  
بشم... شوهرمه دیگه ... اون نخره کی بخره !؟

آرایش ملیحی کردم و ماتورو پو شیدم .... موهامو باز گذاشتم و روی شونه ام  
ریختم ... شال سفیدو خیلی شل و آزاد روی موهام انداختم ..... کیفو کفش  
سفیدمم برداشتم و راه افتادم ...

امیر از صبح زود رفته و قرار بود با بابام اینا برم... خانواده ی امیرم قراره با شوهر فاطمه بیان.. زهرا رو هم که اصلا نمیدونم میاد یا نه!  
 رو صندلی کنار بابا و مامان نشستم... دست چپم مامان بود و کنار مامان بابا نشسته بود..

تقریبا جزء اولین نفرهایی بودیم که اومدن...  
 خبری از خانواده ی امیر نیست... من که اومدم اونها هنوز خونه بودن... لابد یه کم دیرتر میان!

منم که انقدر استرس داشتم اصلا یادم رفت پرسیم باما میان یا نه!  
 درسته که تمام اتفاقات بد زندگیمو از چشم امیر میبینم... درسته که از وقتی باهاش آشنا شدم، تازه فهمیدم زندگی بجز خوشی غم داره... درسته که دل خوشی ازش ندارم...

اما این مدت دیزم چقدر برای این کنسرت زحمت کشیده... شب تا صبح تمرینهاش تو خونه و صبح تا شب تمرین های استدیو شو دیدم...  
 دلم میخواد جواب زحمتا شو بگیره... به هر حال هرکسی مزد کار شو میگیره...  
 ... مزد زحمت امیرهم خوب از کار در اومدن این کنسرته...

قراره بعد از این اجرا صداهای ضبط شده شون که به تازگی مجوزشو از وزارت ارشاد گرفتن هم به بازار بره... در واقع قراره این یه معرفی باشه برای فروش کارهاش...

بابام این چند وقت خیلی زحمت کشید... هر چیزی که لازم بود رو فراهم کرد... منم چندباری به استدیو سر زدم..

از بعد از اون قضیه استدیو نرفته بودم تا دو هفته ی پیش که خود امیر اصرار کرد بر مویه سر بهشون بزنم...

دوستاشم خیلی تحویل گرفتو حسابی ازم پذیرایی کردن .... تابلو بود امیر بهشون گوشزد کرده ...

اخلاق امیر خوب شده ... واقعا خوب شده و دیگه چیزی برای بهانه گیری من باقی نداشتنه .... اما هر وقت به حماقتم فکر میکنم ... هر وقت فکر میکنم با دست خودم بچمو کشتمو باعث و بانیش امیر بود ... به خاطر خودخواهی اون بود و آماده نبودن من ... هرچی حس و انرژی خوب ازش گرفتم دود میشه میره هوا... و فقط حس انتقام از امیر تو دلم باقی میمونه ... حسی که باعث میشه بهش بی اهمیت باشمو برای نگاه پر خواهشش تره هم خورد نکنم....

کم کم سالن شلوغ شد ... خانواده ی امیر هم اومدن .. حتی خاله اش اومده ... چه دل خجسته ای دارن اینا .... یه ایل آدم دنبال خودشون راه انداختن !  
پوزخند زدمو نگاه ازشون گرفتم که راضیه کنارم نشست..

- رفته یه خبر میدادی بد نبود !

طلبکار گفته بود .... منم که بی جنبه ...

- مگه نمیدونستید با پدر و مادرم میرم ... خبر چی !؟

- میدونستیم ... ولی نمیدونستیم که رفتی یا نه ... مامان بیچاره ام کلی رفت بالا و صدات زد...

با بی قیدی شونه بالا انداختم...

- خب تو که جوون تری و سالم ، میخواستی بری بالا ... اگه دلت میسوزه ... پس چرا منتظر نشستی مامانت بره ؟

حرص خوردنش واضح بودو فشار دندونهایش روی همدیگه رو حس میکردم.

- اگه جنابعالی خبر میدادی .. لازم نبود دیگران تو زحمت بیوفتن!

- چهارتا پله دیگه زحمت داره؟ هرکی ندونه فکر میکنه کاخ سعدآبادو متر کردین!

پر حرص نفسشو بیرون دادو روشو ازم گرفت .... به جهنم! میخواست شروع نکنه ...

مامانم که متوجه بحثمون شده بود، آرام با دستش بازو مو تکون داد...

نگاهش کردم در جواب سوالش، زیر لب چیزی نیست گفتم ...

با صدای آرمین یکی از دو ستای امیر که برای معرفی امیر روی سن رفته بود، از فکر بیرون اوادم....

- با عرض خیر مقدم خدمت مهمان های گرامی ....

حوصله ی گوش دادن به تعارف تیکه کردنهاشو نداشتم ... کلا از این آدم خوشم نمیاد ... حس میکنم نگاهش زیادی ه\*ر\*ز\*میره .... هرچند که دوبار بیشتر ندیدمش!

با تشویق مردم از فکر بیرون اوادم .... سالن تاریک بودو روی سن روشن .... و مردی در حال درخشش بود که ..... شوهر من بود ....

با شنیدن صدایش، ناخودآگاه چشمهام بسته شد...

- چشمامو.... میندم تا که هرچی غصه اس بمیره.....

نگاهم خیره ی صورت جذابش بودو گوشهام .... بجز صدای اون صدایی نمیشید ...



حس نگاهشو دوست داشتم ... نگاهی که انگار فقط برای من بود ....  
فقط برای من ....

کمی نگاهش کردم که لبخند قشنگی رو لبش نشست ....

از لبخندش لبخند زدمو تازه فهمیدم .... که چقدر من بی جنبه ام!

با حسی که از صدایش به قلبم سرازیر میشد ... داشتم مثل طبل قلب میزدم!

با همخوانی همه ... منم شروع کردم ..... لبهام حرکت کردو نگاهم ...  
م\*س\*تیم تو نگاهش گره خورده بود ...

- شبها بیدار و روزها ... خیره به عکست ... این شده کارم ... دیگه طاقت  
ندارم ..... دلم میخواد یه جایی اون ور دنیا ... خودمو جا بذارم ....

آخه طاقت ندارم ... توکه نباشی .....

لبخندش عمق گرفتم ..... لبهای منم ... با خنده از هم فاصله گرفت .....

برق نگاهش به قلبم جرقه زد .... جریانشو حس کردم .... لمس شدن تنمو  
حس کردم ....

خشک شدن تنمو نگاهمو به وضوح دیدم .....

و ..... برق پیروزی نگاه خندان امیر .....

با تشویق مردمو تعظیم کوتاهش .... تازه تونستم نفس های منظم بکشمو  
نگاهمو غلاف کنم!

دستهام یخ کرده بودنو ..... قلبم داشت آتیش میگرفت .....

و بخاری که از داغی رگهام با آب شدن یخ دستهام حاصل شد ..... تمام تنم  
عرق کرد ...

شاید تا حالا این حسو درک نکرده بودم .... اما چرا!؟

منکه هر روز امیرو میبینم .... نکنه این دوماه توجه ... کار خودشو کرده؟!  
 دلم بنای ناسازگاری داره و ..... پاهام ..... برای ایستادنو رفتن به سمتمش  
 منتظر اجازه نیست ... اما مجبورم با دستهام .... محکم زندانشون کنم ...  
 آهنگ دوماه خوندم .....

آهنگ سوم ..... خوندو خوندو خوند ..... تا بالاخره ... به آهنگ آخر رسید...  
 - اینو تقدیم میکنم به همسرم .. که اگه اون نبود ، من الان اینجا نبودم!  
 صدای دستو سوت بلند شدو ... دل من ... یعنی تندتر از اینم میتونه بزنه؟!  
 - غمتمو بده به دل من ..... توکه میدونی واسه تو میمیرم!  
 شک نکن ، به حرفهای من ... من یه عمره از تو جون میگیرم!  
 ریتم تند آهنگ و خوندن امیر باعث شد همه باهم دست بزننو بعضی جاها  
 باهاس هم خوانی کنن...

- مهربونم .... تویی جونم .... آره ... قدر تو میدونم!  
 باتو عشقم .... تو بهشتم ..... دیگه بی تو نمیتونم ... دیگه بی تو نمیتونم ..  
 من موندم ... پای عشقت ، هنوزم!  
 عاشق تر .. از دیروز و هر روزم!  
 تنهایی .. توی قلب من جاته ..  
 عشق من ... دنیام توی چشماته!  
 دل به تو بستم .. بهت وابسته ام ... تا آخرش .. عاشقت ، هستم!  
 چه خوبه حالم ... با تو خوشحالم ... خوب من ، به تو میبالم!  
 تا دنیا دنیاس ... عشقت پا برجاس ... از اینکه هستی ، ممنونم!

اوج دنیامی .. لمس رویامی ... این حسو به تو مدیونم!  
 من موندم پای عشقت هنوزم .... عاشق تر .. از دیروز و هر روزم ...  
 نمیدونم چرا نیشم قصد نداره بسته بشه .... تا لحظه ی آخر ، امیرو بقیه  
 خوندنو من فقط با نیش باز ، بهش زل زدم!

حقا که بی جنبه ام!

البته اینکه همه میخوندن ، بماند که از سمت راست من هیچ صدایی بلند  
 نمیشدو کاملا پیدا بود بعضیا به آتش نشانی احتیاج دارن!  
 با این فکر خنده ام بیشتر شد....

بلند خندیدم ... و خدارو شکر که صدام تو صدای جمعیت گم شد!  
 کنسرت امیر عالی برگزار شد ... همه ایستادنو تشویقش کردن .... تعظیم کوتاه  
 کردو رفت ...

منم مثل مونگولها براش دست میزدم ... اصلا یه ذوقی داشتم از آهنگ  
 تقدیمیش که کلا کنترل خودم دستم نبود!

ولم میکردن ، میرفتم یه ماچ جانانه از لپاش میکردم بابات این همه شعور!  
 با این فکر از گوشه ی چشم به را ضییه ی اخمو نگاه کردم پقی زدم زیر خنده  
 ...

راضیه با تعجب نگاهم کرد که من با لبخند دندون نماییی نگاهمو ازش  
 گرفتم... خدارو شکر اونم انقدر دماغ بود که نخواد پا پیچ بشه!  
 بابا صدام کردو سبد گلی که کنار پاش گذاشته بودو دستم داد..

- دریا جان بابا... برو این گلهارو به شوهرت بده!

- ای وای .. مگه قرار نبود آخرین آهنگو که خوند روی سن بهش بدیم؟

بابام تک خند منظور داری کردو با ابرو به سرتاپام اشاره کرد..

- والا با اون ذوقی که تو برای ترانه ای که خونند کردی ... کلا فکر کنم مارو هم فراموش کردی ، چه برسه به گل !

با خجالت سرمو پایین انداختم که صدای خنده ی مامانو بابام بلند شد... منم سعی کردم لبخند خجولی بزمو بلند بشمو فرار !

سبد گلو دست گرفتمو به سمت رختکن... جایی که امیر بود رفتم ...

آروم در زدم ... آرمین درو باز کردو با لبخند براندازم کرد..

- به به .. دریا خانوم ..... مال منه ؟

با اشاره اش به گل ، اخم ریزی کردم و جوابشو دادم..

- چه دلیلی داره برای شما باشه ؟ امیر زحمت کشیده .. به شما گل بدیم ؟

سعی کرد به روی خودش نیاره ... پوزخندی زدو از کنارم گذشت .. در اتاق باز گذاشت ... منم با رفتنش نفس راحتی کشیدمو وارد اتاق شدم...

امیر پشت به من ایستاده بودو داشت به آهنگ سوت میزد .. کاری که خیلی وقتها .. به خصوص وقتی خوشحاله میکنه !.

- کیه آرمین ؟!

هیچی نگفتمو جلوتر رفتم .... چند قدم دیگه و دقیقا پشتش قرار گرفتم....

- چرا حرف نمیزنی ؟

چرخیدو با دیدنم .... چند لحظه خیره خیره نگاهم کرد ...

نگاه منم رویقه ی پیراهنو دکمه های باز لباسش افتاد و برق گردنبند نقره ای چشمم زد ...

سعی کردم نگاهمو بالاتر ببرم تا کمتره\*ر\*ز بره ...

- تنهایی؟!

- عره .. بچه ها رفتن پیش خانواده و دو ستا شون تا حسابی خود شونو تحویل

بگیرن ، من موندم لباسهامو عوض کنم بعد پیام پشتون ..... اینا مال منه ؟!

با لبخند به گلها اشاره کرد... سرمو به علامت تایید تکون دادمو کمی گلهارو

بالاتر گرفتم..

- کارت حرف نداشت !

لبخندش دندون نما شدو سبدو ازم گرفت ...

- خودت باغچه ای ... گل برای چی ؟

با تعجب و چشمهای گرد شده نگاهش کردم ...

- باغچه ؟ ذوق ادبیت تو حلقم .. حداقل بگو گلستان !

بلند خندیدو سبدو روی میز گذاشت ... دستشو دورم حلقه کردو سرمو روی

قلبش گذاشت ...

چند لحظه هنگ کردم برای اینکه ضایع بازی در نیارم ، سکوت اختیار کردم.

..

- ترانه مو دوست داشتی ؟

- اوهوم !

- خوشت اومد؟

- اوهوم...

- ببینمت ...

چونه مو تو دستش گرفتو سرمو بلند کرد ... کمی تو چشم نگاه کردو لحظه ای به اطراف نگاه کردو دوباره نه تنها نگاهم .. بلکه نفسمم تصرف کرد ... دستش زیر شالم لغزیدو موهای آزادمو به بازی گرفت ...

بی اختیار نگاهم رنگ باختو چشمهام بسته شد ...

دستم بین دکمه های بازش نشستو .....  
 - اهومم... ..! بیخشید ، انگار بدموقع اومدم!  
 با شنیدن صدای آشنایی هردو با هراس از همدیگه فاصله گرفتیم ...  
 من با خجالتو امیر با خشم...  
 - تو طویله هم آدم میخواد بره یه در میزنه ، قد طویله هم نبود اینجا؟!  
 - اگه تموم نشده برم بعد پیام؟!  
 صدای آشنای آرمین خط کشید رو اعصابم ... پسره ی پرو!  
 - من ... من میرم پیش مامان اینا ...  
 - باشه عزیزم ..  
 بدون نگاه به آرمین و حتی خود امیر ، از اتاق بیرون رفتم ... پشت در اتاق چند لحظه ایستادم تا نفسم سر جاش بیاد ...  
 حس هیجان و بعدم ترس حضور کسی ... باعث شده بود ضربان قلبم شدت بگیره ...  
 پشت در صدای پر از طعنه ی آرمینو شنیدم..  
 - خونه و اتاق خوابتونو ازتون گرفتن؟  
 - زر اضافه نزن ... دیگه ام بی اجازه جایی که منوزم هستیم نمیای!

- چشم قربان!

از در فاصله گرفتمو پیش بقیه رفتم

چند دقیقه از ایستادنم پیش مامان نگذشته بود که کسی صدام زد..

- دریا!

با تعجب به پشت سرم چرخیدم... با دیدن چهره ی دختر سبزه رویی که

زیادی آشنا بود ، ابرو هام بهم نزدیک شد...

قدم دیگه ای جلو اومد ..

- سلام!

همون طور که فکر میکردم کجا دیدمش ، بهش خیره شدم ..

مقابلم ایستادو دستشو دور شونه ام حلقه کرد..

- وای دریا ... چقدر خوشحال شدم دیدمت ... اصلا عوض نشدی .. فقط

خوشگلتر شدی!

گنگ نگاهش کردم که انگار سوال نگاهمو خونند..

- منو نشناختی؟ منم ... شراره .... هم کلاسی دوره ی راهنمایی .. مدرسه ی

...

بین حرفش رفتمو با تعجب بهش نگاه کردم..

- وای ... خدای من .. شراره ..... خودتی ... میگم چقدر آشناس ها!

اخم نمایشی کرد..

- خانومو.... تازه فهمیدی آشنام؟! من تا دیدمت شناختم!

- آخه خیلی عوض شدی ..... در واقع خوشگل شدی!

با خنده جوابمو داد..

- دست درد نکنه ... یعنی قبلا زشت بودم؟!
- کمی خجالت کشیدم .... اما خب .. شراره از دوستایی بود که تقریبا با هم صمیمی بودیم و رک بودنمو میدونست!
- زشت که نه ... ولی خب .... همچین خانی هم نبود!
- هنوز اخلاق گندتو حفظ کردی؟ کی میخوای آدم شی دختر؟!
- درست حرف بزن ... وگرنه ...
- وای .. باورم نمیشه .. هنوزم همون تیکه کلام مسخره رو داره .... درست حرف بزن .... مامانم اینا!
- هر دو باهم خندیدیم ...
- با سوال مامانم تازه یادم اومد نزدیک مامانم ایستادیم ... نگاهی به اطراف کردم تا مطمئن بشم کس دیگه ای حرفهامونو نشنیده باشه!
- نه خدارو شکر همه حواسشون به اجرای امیر بود و مشغول حرف زدن درباره ی استعدادش!
- معرفی نمیکنی دریا جان؟
- ایشون شراره هستن مامان ... شراره ..... اممم .. فامیلیت چی بود؟ ... صبر کن .. نگی ها .. بذار خودم یادم بیاد .... آهان ... شراره ابراهیمی!
- با پیروزی به شراره نگاه کردم که با خنده سرشو تکیه کرد داد..
- چه عجب .... بالاخره از مغزت کار کشیدی! سلام خانم تهرانی!
- مامانم با لبخند نگاهش کرد ..



- سلام دخترم ... خوشحال شدم دیدمت ... دریا جان .. من میرم پیش خانواده ی شوهرت ...

- باشه مامان جان !

با دور شدن مامان ، شراره محکم با دست به پشتم کوبید !

آی بلندی گفتمو کمی به عقب هولش دادم..

- هنوز این اخلاق گند تو هم روت مونده که !

- پس چی ؟ تازه تقویتم کردم ضربه هامو !

ریز خندیدم که دستی دور گردنم نشست .... با تعجب به عقب چرخیدمو چهره ی شاد امیرو دیدم...

خواستم حرفی بزنم که با حرف شراره به سمتش برگشتم ...

چشماس داشت از کاسه بیرون میزدو به تته پته افتاده بود ...

- ش... ش... ش... وای ... دریا .... شما .... شما خود امیرید ؟

امیر با خنده و غرور جوابشوداد..

- اگه منظورتون همون خواننده ای هست که امشب خونند ... بله .. خودم هستم !

منم بلخند پر غروری زدمو به شراره نگاه کردم...

دستهایشو بهم کوبیدو نگاهش بین منو امیر ردو بدل شد..

- دریا .. تو که برادر نداشتی .... یعنی ... انگار خواهرم نداشتی .... نکنه داشتی و نگفته بودی !

دلیم نمیخواست بیشتر از این بال بال بزنه .. خواستم امیرو معرفی کنم که خود امیر به حرف او مد...

- من همسر دریا جان هستم....

- همسر ..... یعنی همون همسری که براش خوندی؟ وای ... دریا ... کوفت بشه ... چقدر خرشانسی تو!

از لفظ شراره چشمهام گرد شد...

اون موقع هم راحت خرف میزد و زیادی با همه خودمونی میشد.. برای همینم با منی که با کسی زود دمخور نمیشدم صمیمی شد ... و تقریباً می شه گفت یکی از دو ستهام شد.. که البته با تموم شدن دوره ی راهنمایی دیگه ندیدمش ... اما الان .. این لفظ و این همه خودمونی بودنش ....

- امیر جان معرفی میکنم .. دوستم شراره ابراهیمی!

- خوشبختم خانم ابراهیمی!

شراره محکم رو شونه ی من کوبید و هطاب به امیر گفت

- وای ... خانم ابراهیمی چیه؟ انگار یکی داره مامانمو صدا میکنه .. به من بگو شراره .. راحت باش ... تازه خیلی هام میگن شرر ... شما هم هر طور راحتی صدام کن!

خواستم حرفی بزنم که بازم شراره فرصت نداد. دفترچه شواز کیفش بیرون آورد...

- امیر آقا ... لطفا اینجا یه امضا برای من بزن ...

دفترچه رو دست امیر داد و بعد موبایلشو دست گرفت..

- یه عکس سه نفری هم باید باهم بگیریم ... میخوام پز بدم که شما شوهر دوستمی!

از این حرفش خوشم اومد... در واقع امشب، امیر نشون داد که لیاقت همسری منو داره.... من همیشه میخواستم با یکی ازدواج کنم که همه براش له له بزنی فقط این من باشم که کنارشم!

واقعا حس غرور بهم دست داد...

شراره کمی به اطراف نگاه کردو نگاهش میخ راضیه شد...

- دختر خانم...

راضیه با تعجب نگاهش کرد..

- با منین؟

- بله.. لطفا میایید؟

راضیه هم یه ابرو بالا انداختو جلو اومد.. با لبخند به امیر نگاه کرد..

- خسته نباشی!

- مرسی!

- ای بابا.. صدات نکردم که چاق سلامتی بکنی... بیا یه عکس از ما بگیر!

گوشیو داد به راضیه.. راضیه با چشمهای گرد شده به ما نگاه کردو من..... تو

دلم قهقهه زدم... فقط برای عکس گرفتن صداسش کرد!

- چقدر کندی تو دختر... یه عکس بگیر دیگه.. کاری نداره که!

راضیه به خودش اومد.. دو قدم عقب رفتو به اخم بهمون گفت لبخند بزنی..

منم که تو چنگال امیر اسیر بودم... شراره هم طرف دیگه ی امیر ایستاد...

لبخند از ته دلی زدمو صدای تیک!

راضیه با نارضایتی جلو اومدو گوشیو به شراره داد..

- امر دیگه ای نیست؟

- وای ... تو چقدر خسته میزنی .... نه خسته هم وطن! یه عکس گرفتی ها .... حالا خوبه عکس یه خواننده ی معروفو گرفتی ... برو حال کن که فرصت از نزدیک دیدن ایشونو بهت دادم!
- چی؟ شما بهم فرصت دادین؟ ایشون داداش منن!
- شراره با تعجب به منو تمیر نگاه کردو چندبار پلک زد..
- واقعا ..... آخه به دریا میاد زنش باشه ... اما به شما ... اصلا نمیاد خواهرش باشی!
- راضیه هم با طلبکاری جواب داد..
- مثلا چرا بهم نمیاد؟
- آخه به سرو وضع ات نمیاد .... همچین خیلی ساده ای!
- آدم ساده زیبا تر از آدم ژینگوله!
- اوه ... چه سخن قرایی .... باشه آبجی خانم امیر آقا ... قبول! دستتم درد نکنه!
- دیگه نتونستم جلوی خنده مو بگیرم ... خندیدمو با خنده ی من امیرم خندید .... راضیه هم که با خنده ی ما به حالت قهر از مون رو گرفتورفت!
- ببخشیدا ... من یه کم زیادی رکم .... دریا که دیدید ... یعنی باید تا حالا صابونش به تنتون خورده باشه ... من رک گویی یه پله از اون بدترم!
- امیر خنده شو خوردو سرشو تکون داد ...
- همون موقع بابام جلو او مدو با لبخند نگاهمون کرد..
- به به .. همیشه به خنده و شادی!

- ممنون باباجان! معرفی میکنم... دوستم شراره ابراهیمی!
- خوشبختم دخترم.... امیر جان خسته نباشی .. تبریک میگم .. کارت حرف نداشت ... اینطوری پیش بری ، به زودی به هدفی که داریم میرسیم!
- خواهش میکنم ... امشب با زحمت های شما عالی تموم شد!
- هنوز تموم نشده ....
- هر سه با تعجب به بابام نگاه کردیم...
- برای شام تو رستوران میز رزرو کردم ... به اعضای گروهم بگو بیان .... شما هم تشریف بیارید خانم ابراهیمی!
- وای نه .. ممنون!
- تعارف نکنید ... اگه خانواده نگران میشن اطلاع بدید ... دست دریا رو چشم ما جا داره!
- با قدر شناسی به بابام نگاه کردم .... خدارو شکر پشتکار و موفقیت امیر ، باعث شد اون دلخوری از نگاه بابام بیرون بره و بشه همون بابای مهربون ...
- چشم ... اطلاع میدم!
- چقدر راحت قبول کرد ..... هرچند .. شراره از اولم راحت بود!
- امیر دستمو گرفتو فشرد .... منم با لبخند نگاهش کردم ...
- بابا از مون دور شد که صدای شراره باعث شد نگاه از امیر بگیرم...
- خب تا شماها به نگاه های عاشقانه تون میرسین ، من به دو ستام بگم برن و منتظر من نمون!
- نری یه وقت شراره .. بیا حتما ... تازه پیدات کردم!

- نگران نباش ... ور دلتم ... هم تو رو پیدا کردم ... هم یه خواننده ی معروفو .. مگه دیووونه ام برم ؟

با دور شدن شراره سر امیر به گوشم چسبید...

- خوشحالم که از ته دل میخندی !

- تو باعث شدی !

- کاش بجای رستوران میرفتیم خونه ... من دیگه طاقت ندارم فقط نگاهت کنم ...

با مشت به سینه اش کوبیدم...

- امیر ... باز شروع کردی ؟

- چکار کنم خب ... دلم دریا میخواد ! اونم از نوع آروم و آفتابی .... نمیدونی دیدنش چه لذتی داره !

حرفش عجیب گوشت شد به تنم .....

حالا میفهمم که شوهر هنرمند ، این مزیت هارو هم داره .... احساساتیه و پر از حس حرف میزنه .... همون طور که هر زنی دوست داره .... چطور تا حالا متوجه نشده بودم ؟!

تو رستوران کنار امیر نشستم ...

دست راستم نشستم مرکز توجهش بودم ... حواسم به اطرافم نبود .. حتی به شراره ای که مدام کنار گوشم حرف میزد و از همه چی تعریف میکرد !

در واقع این عادت شراره بود ... چون وضع مالیشون معمولی بود .. با هر چیزی به وجد میومد ... زندگی های تجملاتی یکی از علایقش بود .. طوری

که تو همون دوره ی راهنمایی من فهمیدم چقدر علاقه داره جای من باشه .. و چقدر دوست داشت بیاد خونه مون... اما خب .. مامانم خوشش نمیومد!

منم به این زودی ها با کسی جور نمیشدم ...

الان به کم اخلاقم عوض شده ... اما شراره .... نسبت به قبل ... در برخورد با تجمل و شوهرت ... انگار حریص تر شده!

با صحبت بابا سرمو بالا گرفتم ...

اما بالا گرفتن سرم باعث تلاقی شدن نگاهم با نگاه آرمین شد ..

خواستم نگاه ازش بگیرم که چوزخندی گوشه ی لبش نشستو نگاهش رو لبم توقف کرد ...

یعنی میخواست اشاره کنه به اتاق ...

چقدر وقیح .... شایدم کار ما خیلی اشتباه بوده و هرکسی جای آرمین بود همین برخوردو میکرد!

یه کمی تا بناگوش سرخ شدمو نگاه دزدیدم ...

دست امیر دور شونه ام حلقه شد ..

- من برای خوشبختی دریا هرکاری میکنم!

مورد خطابش جمع نشسته دور میز بودن و من .. تازه به خودم اومدمو لبخند زدم ...

سعی کردم ذهنمو از افکار منفی دور کنم و به عیچی بجز امیر و شب خوبی که داریم فکر نکنم ... اما مگه میشه؟!!

درمونده شدمو نگاهم بالا اومد ....

باز هم نگاه تکراری و منظور دار آرمین!

دلم میخواد بز نم فکشو پایین بیارم .. پسره ی ....

- دریا .... هوی .. دریا !

گنگ به سمت شراره چرخیدم ...

- هوم ؟

- کجایی تو؟

- چی شده ؟

- میگم از کجا تورش کردی ؟

- کیو ؟

- تو باغ نیستیا ! شوهرتو میگم ... از کجا تورش کردی ؟

با یادآوری ازدواج و آشنایی مزخرفمون پوزخندی رو لبم نشست .....

- تور نکردم ... تور شدم ... در واقع صید شدم !

- چه صید خوش شانسی !

با تعجب نگاهش کردم ...

- البته تو همیشه مغرور بودی و بروز نمیدادی چی تو دلته ... ولی اگه صید

شدی بخت باهات یار بوده ... مثل همه ی عمرت !

جمله ی آخرشو با حسرت گفت .... حس کردم ته صداش ای کاش داره ....

ای کاشی که تو زندگی خیلی از آدمها پیش میاد ....

آدمهایی که فقط از دور نگاه میکنندو خوش به حالش میگوین و در آخر .... به

جمله ی کاش ما جای اون بودیم میرسن !



اما امان از همین زندگی هایی که به ظاهر مردمو میسوزونه و از باطن ... فرد اصلی رو متلاشی میکنه!

شب خوبی بود .... همه شاد بودنو لبخند ها از ته دل بود .....

با شراره شماره رد و بدل کرده بودیم و قرار بود بیشتر همدیگه رو ببینیم .... از اینکه یه دو ست صمیمی پیدا کرده بودم خوشحال بودم ... مدتها بود با کسی صمیمی نشده بودم ..... شاید از وقتی تو شرکت بابا به عنوان دختر رئیس مشغول به کار شدم ....

وقتی با حسادت و گاهی با زبون بازی افراد مواجهه میشدمو بهتر دیدم با کسی صمیمی نشم

سه ماهی میگذره و همه چی بر وقف مراده ...

کار امیر روز به روز بهتر میشه ...

از وزارت ارشاد مجوز گرفته و فروش سی دی هاشون هر روز بیشتر از قبل میشه ..

تبدیل شده به یه خواننده ی مردمی!

پوسترهای تبلیغاتیش تو اتوبان همت خودنمایی میکنن و من تازه دارم مزه ی زندگی خوب زناشویی رو میفهمم ...

با شراره صمیمی تر شدم ... دختر خوب و خون گرمیه ... خیلی باهاش راحتم ... بیشتر حرفهامو باهاش میزنمو در واقع از کل اتفاقات بین منو امیر خبر داره

..

با هر تعریفم یکی میزنه تو سرمو خیلی ریلکس میگه " از بس خری!"

مامانم حالش بهتره ... بابارو هم که هر روز تو شرکت میبینم ...

خانواده ی امیرم به نسبت خوبن و راضیه هم برخوردارش بهتر از قبل شده ...  
 فقط تنها مشککش شراره اس !  
 چندبار بهم گفته حس خوبی نسبت بهش نداره ...  
 میگه چه معنی داره یه دختر مجرد این همه ساعت بیاد خونه ی یه زوج تازه  
 ازدواج کرده .. یا بهونه میگیره که دوستت از شوهرت خجالت نمیکشه ؟ همه  
 اش اینجاس !  
 من میذارم به حساب برخوردار بدی که بار اول بینشون پیش اومد ... وگرنه شراره  
 خیلی دختر مهربونیه ... کلی کمکم کرده دیزاین خونه رو تغییر بدم ...  
 هرچی هم لازم داشتم باهام اومدو خریدم ...  
 وقتی امیر خونه رو دید چشمهایش گرد شدو با تعجب پرسید اینجا خونه  
 ماس ؟  
 منم کلی ذوق کردمو بهش گفتم همه اش کار شراره بوده !  
 آخه خود شراره هم پیشمون بود ... کارهارو که کردیم گفت میخوام بمونم تا  
 عکس العمل امیرو ببینم !  
 منم دیدم زشته وقتی همه ی کارهارو اون کرده و پیشنهادشم خودش داده  
 هیچی نگمو همه رو بزمنم به پای خودم !  
 برق تشکرو تو چشمهای امیر دیدم .... لحنش پر از مهربونی بود وقتی از  
 شراره تشکر کرد ...  
 خوشحالم که امیر قدر شناسه و از این مردهای غرغرو نیست بگه چرا دوستت  
 میادو چرا دخالت میکنه !

در کل امیرم از حضور شراره راضیه ... میگه از وقتی با شراره میگردی رفتارت خیلی بهتر شده!

عقیده داره که همه اش به خاطر آمدو شد با شراره اس!

شراره تو یه شرکت خصوصی حسابداره ... صبح تا ظهر شرکته .. بعد از ظهرم میاد خونه ی ما و باهم میریم بیرون و خرید .. گاهی اوقات هم برای غافلگیر کردن امیر میریم استدیو و از اونجا سه تایی باهم برای خوردن شام میریم رستوران..

کلا دختر پر انرژی هستش .. هرچند که راضیه میگه پر انرژی نیست و پرروئه!

اما به نظر من همه ی حرفهای راضیه از حسادته ...

اون از اولم با من نمیساخت ... حالا دایه ی مهربانتر از مادر شده ... اما میخواد زیرآبی بره که من نمیدارم!

امشبم مثل شبهای دیگه .... فقط امروز شراره زودتر رفت و منم تنها موندم .. کار خاصی هم ندارم ... حوصله پایین رفتنم ندارم ...

نشستم کانال های تلوزیونو بالا پایین میکنم در کل هیچ خبری نیست!

با صدای در از جا بلند میشم ... قامت بلند امیر بین در پیدا میشه ..

پر از شوق به سمتش پرواز میکنم .... نمیدونم از کی انقدر بهش وابسته شدم ... اما انگار راستی راستی وابسته شدم!

- سلامااا ... جناب خواننده ی معروف!

ب\*و\*سه اش روی پیشونیم میشینه ..

- سلام فسقل من ... چه خبرها؟ دمغی؟

- پیداس؟
- شدید!
- حوصله ام سر رفته!
- لابد امروز با شرر جونت نبود!
- چرا... ولی زود رفت.. گفت کار داره!
- زیادم بهش وابسته نشو!
- آخه خیلی پر انرژیه.. وقتی پیشمه جون میگیرم!
- قیافه ی دلگیری به خودش گرفت..
- یعنی من هستم جون نمیگیری؟
- لبخند زدمو خودمو تو آغوشش جا کردم..
- توکه جای خود داری...
- دستش تو موهام نشست و کنار گوشم لب زد..
- شام چی داریم؟
- تمام حس خوبم پرید... مردک شکمو!
- همیشه شکمش در اولویته!
- همیشه وسط حس رمانتیکمون پارازیت نندازی!
- شکم گرسنه که رمانتیک بودن سرش نمیشه!
- منکه حوصله ی شام پختن ندا شتم... اما دلم ه\*و\*س بندری کرده... پایه ای؟
- اخم ریزی رو صورتش نشست...

- آخه بندری هم شد غذا؟ نمیدونی چقدر ضرر دارن این سوسیس کالباسها

!؟

- عوضش خوشمزه اس

- غذای دیشب که خوشمزه تر بود... او ممم عجب فسنجونی بود...

- اونو شراره پخته بود.. من فسنجون بلد نیستم!

- پس بگو.... دیشب گفتم این د ستهخت تونی ستا.. نگو کار رفیق شفقت

بوده.... غذارو بار میذاره و جیم میشه... سر منو کلاه میذاریدو تو هم برام

عشوه میای حالا که خوشمزه شده برام فلان کارو بکن!

- خب خودت باید میفهمیدی که من بلد نیستم!

- چمیدونم... گفتم لابد یاد گرفتی... حالا دوستتون نباشن ما باید گرسنگی

بخوریم؟

- اووووو... انگار قبل از این سر گرسنه زمین میذاشته!

- همچین سیرم نبودیم!

- اصلا برو از مامان جونت غذا بگیر...

- باشه... برم بینم شام چی دارن... به بهانه ای که ه\*و\*س کردم میگیرم

میارم... اما شما هم زرنگی نکن... مردها دوست دارن د ستهخت زنها شونو

بخورن!

لبیخند دندون نمایی زدمو هبچی نگفتم...

اونم با خنده سری تکون دادو پایین رفت...

موقع شام امیر حرفی زد که عجیب به مذاجم خوش اومد...

- واقعا؟

- آره!

- آخه چطوری؟ خودت دست تنها میتونی؟

- همه چی حله... در کل اوکیه... فقط مونده رضایت و انتخاب تو!

- خیلی خوبه... فردا به شراره میگم بیاد باهم بریم چندجارو ببینیم!

- آیم میخوری باید شراره بیاد؟

- خوش سلیقه اس خب!

- باشه... برید ببینید.. هروقت پسند کردید بگید من پیام کارو تموم کنم!

با صدا خندیدمو بهتر از این نمیشد!

امیر حرف پول خونه رو نزده بود.. منم عادت نداشتم اول کار قیمت چیزو

پپرسم و بعد برم سراغش.. عادتتم اینه که اول ببینم.. اگه پسندیدم قیمتشو

پپرسمو پردا خت کنم... برای همین وقتی مشاوراملاکی گفت چقدر

میخواهید هزینه کنید... گفتم اول باید خونه ی مورد نظرمو پیدا کنم...

ترجیحا هم خواستم تو خیابون مامان اینا برام خونه پیدا کنه... البته بهش گفتم

آپارتمان میخوام.... چون خونه درد سراهای خود شو داره و تمیزکردنش خیلی

سخته. از طرفی.. برای منو امیر خونه ی ویلایی بزرگ و زیاده.. یه آپارتمان

شیک رو ترجیح میدم!

چند تایی دیدیم که خیلی چنگی به دل نمیزد... اما یه آپارتمان نو ساز

نشونمون داد که ۲۰۰ متر بودو یه سوویت جداگانه کنار واحد بود و مختص

این واحد بود..

شراره با دیدنش چشمهایش برق زد و خیلی اصرار کرد همینو بخریم ... اما من از بزرگی خونه و اینکه یه سوویت جدا داره خوشم نیومد ... نور خونه هم انقدری که من دوست داشتم کافی نبود!

از طرفی .. در سته که عادت ندارم قیمت چیز یو پیر سم ... اما از جیب شوهر خودم که خبر دارم ... تو چند ماه همینکه تونسته پولی برای خرید خونه جمع کنه خودش کلی بود ...

اما از وقتی گفتم از اینجا خوشم نیومده ، اخم های شراره تو هم رفت !  
به قول امیر این دیگه زیادی پررو شده !

همیشه که نباید حرف اون باشه ....

یک هفته ای دنبال خونه بودیم تا یه آپارتمان صدو ده متری تو خیابون بالایی خونه ی بابام اینا پیدا کردیم ... خیلی از مدلش خوشم اومد ... طراح نقشه اش واقعا کارش حرف نداشت ... یه آپارتمان سه خوابه ... با سرویس های بهداشتی جداگانه برای هر اتاق .. یه سالن نشیمن کوچیک و پذیرایی دلپاز !  
کلا هم آپارتمانش تک واحدی بود .. پنج واحد در پنج طبقه ... این واحد طبقه ی چهارم بود ...

در کل خوشم اومد ... قیمتشم حتما به پول امیر میخوره ... هر چند که هنوز قیمتی نپرسیدم .. اما مسلما تو این خیابون همچین خونه ای ارزون نبود !  
از همونجا به امیر زنگ زدمو خواستم بیاد .. اونم گفت تا چهل دقیقه ی دیگه میرسه ..

تمام مدت شراره با لب های کج شده و ناراحتی به گوشه و کنار خونه نگاه میکرد ... مدام میگفت اون همه خونه ی آنتیک رو نپسندیدی که اینو بخری !

حوصله نداشتم باهاش بحث کنم و جواشو بدم ... اگر میخواستم چیزی بگم میترسیدم ناراحت بشه ... بنده خدا کل هفته رو پا به پای من از این خیابون به اون خیابون اومده بود ... ما شینم که هنوز سوار نمی‌شیم .. یعنی بابا اجازه نمیده .. امیرم که از خدا خواسته !

با اومدن امیر به طرفش رفتم .... از چشمه‌هاش پیدا بود از خونه خوشش اومده ... وقتی همه ی نقاط و گوشه کنار خونه رو دید اومد پیش منو شراره و با لبخند گفت ..

- اینجا واقعا عالیه .... حتما سلیقه ی شراره خانومه !  
یه آن همه ی حس خوبم پرید .... حتی نتونستم حرف بزنم .. فقط کمی بین لبهام فاصله افتاد ..

- وای نه ... سلیقه ی دریا جون که بهتره !  
همین !

الان منظورش این بود که اینجا به سلیقه ی منه یا کلا میخواست به نفع خودش بیچونه !

امیرم با قدرشناسی نگاهش کرد ..

- این مدت خیلی زحمت کشیدید ..

- نه بابا زحمتی نبود .. کلی هم خوش گذشت .. هر روز با دریا جون بیرون بودیم .. تازه کار اصلی شروع میشه ... از فردا باید بریم دنبال وسایل و دیزاین خونه !

جانم ؟ انگار ایشون خودشون صاحب خونه و صاحب اختیار تشریف دارن !



نباید فکرهای منفی کنم .. خب بیچاره به فکر منه ...

امیر با لبخندی به سمت مرد مشارو املاکی رفت تا در مورد قیمت و نحوه ی پرداخت خونه صحبت کنه ..

با اینکه خونه مورد علاقه ام بودو به زودی از این خونه میرفتیمو طعم واقعی زندگی م\*س\*تقل رو میچشیدیم .. اما اصلا خوشحال نبودم ...

مدام ذهنم به سمت حرف امروز شراره و تعریف و تمجیدهای امیر از اون میچرخید!

شراره این مدت دوستیشو بهم ثابت کرده .. امیرم دوست داشتشو .. نباید فکر بیخودی بکنم ... شایدم جواب شراره به خاطر این بود که نمیخواست ضایع بشه و بگه خونه ای که من پسندیزمو دریا نپسندید!

آره حتما همینه ... امیرم ..... خب از بس من از سلیقه ی شراره تعریف کردم این حرفوزد!

اما در کل ناراحتم .. و ... غرورم .... حتی اجازه نمیده لب باز کنم حرفی بزنم ... دلم نمیخواد بهش بگم چرا اونجوری گفتم و من محتاج تعریف تو بودم!

.  
.
   
.

با کمک های شراره همه ی وسایلی که نیاز بودو برای خونه خریدیم ... البته کل هزینه وسایلو بابام داد .. چون موقع عروسیم جهیزیه نبرده بودم ، بیشتر وسایلو نو خریدم و کلشو بابام پرداخت کرد..

شراره هم مدام میگفت عجب بابای لارجی !  
 خدا شانس بده .... خدا یه از این باباها به ما نداد !  
 دریا خورشانسی .... اون از شوهر ... اونم از بابا !  
 خلاصه انقدر گفت و گفت و گفت تا آخر صدای منو در آورد..  
 - اه ... بس کن دیگه شراره .... نمیگی خدا نکرده چوبشو میخوری و یه بلایی  
 سر بابات میاد ؟ از این حرفها زن !  
 با تعجب به اشک چشمش نگاه کردم .... بغض صداس دلمو سوزوند..  
 - کجای کاری ؟ بابای من سه ساله که فوت کرده !  
 با حیرت بهش نگاه کردم ..... پس چرا تا حالا نگفته بود ؟  
 لابد انقدر من از زندگیم گفته بودم که مجال نداده بودم اون حرفی بزنه !  
 با همدردی به آغو شم دعوتش کردم .. سرش رو شونه ام نشد ستو صداس تو  
 گوشم ..  
 - مریض شد ... قلبش ناراحت بود .. چند سال بود مشکل قلبی داشت ... اما  
 به خودش نمیرسید .... خیلی سالم بود که دیابت داشت ... میدونی که ..  
 دیابت خطر سخته های قلبی رو بیشتر میکنه .... یه روز که درد قفسه ی سینه  
 اش زیاد شد.. به زور با مامانم بردیمش بیمارستان ... اما دکتر گفت خیلی دیر  
 اومدید .. دیگه نمیشه کاری براش کرد ... گفت فقط دعا کنید ... اما دعاهای  
 منو التماس های مامانم به خدا ....  
 سرشو عقب کشیدو دستی به صورتش کشید. و ادامه داد...  
 - صبحش بابام مرد ! به همین راحتی ... در عرض یه شب ... یتیم شدم !

واقعا دلم کباب شد ...

وای .... من چقدر جلوش پز بابامو مهربونیاشو دادم ..

- خواهر و برادرهات ..

- همه شون ازدواج کردن ... من آخریه ام ... اما به جای اینکه عزیز کرده شون

باشن .. شدم بار ا صافی و ا سباب زحمت ... اگه روز برم خونه شون ... دو

ساعت نشده به ساعت نگاه میکنن که یعنی تایم فینیش!

- الهی بمیرم برات .... واقعا متاسفم ... من نمیدونستم!

لبخند خسته ای زدو شونه بالا انداخت ..

- بیخیال دختر .. مثلا میدونستی میخواستی چیکار کنی؟ بی بابایمو جبران

کنی؟ قسمت ماهم همین بوده دیگه .... خدا برامون نخواست ... اما عیب

نداره .... من خودم سهممو از زندگی میگیرم!

منم لبخند زدم...

- منم هر کمکی از دستم بریاد کوتاهی نمیکنم!

خندیدو با بیخیالی به شونه ام کوبید ... باز رفت تو جلد همیشگیش ... این

مدت بارها فکر کردم که شراره اصلا نمیدونه غم چیه!

- حالا کی سور خونه تونو میدید؟

- سور؟

- آره دیگه ... خونه ی نو ... اسباب نو .... نمیخوای مهمونمون کنی!؟

- البته ... چرا که نه! جمعه شب خوبه؟

- خوبه ... ولی من از صبحش خونه تون تلپم .... گفته باشم..

خندیدمو سرمو به علامت باشه تکون دادم ...

اونم خندیدو دست دور گردنم انداخت ..

....

مهمونی جمعه رو به امیر گفتم ... و اینکه شراره رو دعوت کردم میخوام به خانواده هامونم بگم .... اول ناراحت شد که چرا باهاش مشورت نکردمو چرا خود سر کار میکنم ... اما وقتی گفتم تو رو در بایسی شراره مجبور شدم ، قبول کردو گفت اونم به دوستهایش میگه تا جمعه یه مهمونی دوستانه باشه و خانواده هامونو یه شب دیگه دعوت کنیم !

- دوستان یعنی کیا؟

- بچه های استدیو دیگه !

- یعنی آرمینم هست؟

- دست راستمه ها .. میخوای نباشه ؟!

- ازش خوشم نمیداد !

- اون به شراره خانومت در !

- امیر .. اصلا اونها باهم قابل مقایسه نیستن !

- آرمین رفیق فابمه .... نمیگم بی عیبو نقصه ... اما خیلی حالیشه ... بچه ی

زرنگیه ... کلی هم کمک حالمه ... پس همیشه هست !

- من مهمترم یا رفیقت ؟

- شما حاضری شراره خانومتونو خونه مون نیاری؟ تو زندگی مون نیاد ...

همیشه همه جا نباشه ؟ اگه حاضری ... چشم .. منم رفیقامو تو جمع

خانوادگی نمیارم !

- خیلی بدجنسی ... من فقط یه دوست دارم!

با دلخوری نگاهم کرد..

- اما به تعداد یه گردان آدم محسوب میشه ... هر روز یکیشون اینجاس .... در

واقع بجای کل گردان .. شراره هست!

- امیر ..... قدرشناس نباش ... میدونی چقدر کمکم کرد؟

- باشه بابا ... تسلیم .... اصلا بمونه ور دلت ... خوب شد؟

پشتشو کردو خوابید .... منم به تبعیت از اون به سمت دیوار چرخیدم ...

اگه خونه ی پدرش اینا بودیم انقدو زود نمیخواایدیمو امیر با شروع بحث

میرفت پایین!

اما حالا .... خوبه که داریم یاد میگیریم چطور با مشکل باید مواجه شد ..

قرار شد پنجشنبه خانواده هامونو دعوت کنیم .... به نظرم اینطوری بهتر بود ..

یک هفته بود اومده بودیم خونه ی جدیدو هنوز نرسیده بودیم دعوتشون کنیم

... به شراره گفتم قراره خانواده هامون پنجشنبه بیان ، با خوشحالی گفت پس

منم از ظهر میام کمکت ..

اما من که جدیدا حساسیت امیر به شراره رو دیده بودمو از طرفی میدونستم از

اینکه شراره جمعه صبح میخواد بیادو امیر خوشحال نمیشه ... بهتر دیدم

یجوری بهش بفهمونم که نیاد ..

- راستش پنجشنبه به خاطر این دوتا مهمونی که پشت سر همه ، کلی کار

بیرون داریمو قراره با امیر بریم بیرون و به خریدهامون برسیم ... غذاهم چون

خونه نیستم تا وقتی مهمونها بیان و وقت نمیکنم بزم ، از بیرون سفارش میدیم

!

کمی تو هم رفت .. ولی باشه ای گفتو به روی خودش نیاورد ... و خیلی سریع  
خداحافظی کردو تلفنو قطع کرد ..

خب .. به خطر دروغم باید غذا از بیرون بگیریم ... هر چند ... میخواستتم  
نمیتونستم دست تنها برای اون همه آدم غذا بپزم ... من بتونم تنهایی خونه رو  
برق بندازمو عالی پذیرایی کنم خودش کلیه!

خانواده ی منو خواهرهای امیر با شوهراشون و پدر و مادر امیر اومده بودن..  
غذا جوجه کباب و کباب برگ سفارش دادیم و مامانمم قورمه سبزی برامون  
پخته بودو آورده بود ..

حقا که مزه ی قورمه سبزی مامانم عالی تر از کباب ها بود!  
زود تر از همه اومدو طوری رفتار کرد که انگار من پختم.. فقط امیر میدونست  
کار من نیست... اما موقع شام به به و چهچه جمع بلند بودو تعریف از کدبانو  
بودن من داشتن!

مادر داشتن خوبه ... اونقدر خوب .. که دلت بخواد عمر نوح بکنه ... اونقدر  
خوب .. که تنها خواسته ات از خدا .. این باشه که تو زودتر از مادرت بروی!  
شاید تاثیر حرفهای شراره اس ... شاید زیادی منفی نگر شدم .. و شاید  
وسواس!

اما دست خودم نیست ... دلم بدجوری بی قراری میکنه و گواه بد میده ..  
امشب همه ی توجهم به مادرم بود ... همه ی تعارف و هر چی که باید انجام  
میشد.. مرکز توجهم مامان بود!

مامان خوبم .... که به خاطر به دنیا آوردن من ، قلبش ضعیف تر از قبل شد!

چقدر از سقطم ناراحت شد... چقدر سرزنشم کرد .... و امشب ... قسم داد  
 که زودتر یه فکری بکنم ... برای آینده ام ... و برای اینکه .. اون .. حسرت به  
 دل از دنیا نره !

گفتم زیونتو گاز بگیر ... خدا نکنه !

اما مگه مرگ ... منتظر دستور ما میشینه ؟!

میترسمو نفهمیدم چطوری با مهمونها خداحافظی کردم ...

میترسمو نقطه ی توجه هم شده دیوار روبرو .... تکیه دادم به تاج تخت و به

روبرو خیره شدم .... البته بیشتر خودخوری میکنم ...

امیر مسواک زدو اومد کنارم ... دستش دورم حلقه شد... علت کسل بودنمو

پرسید ... اما بجای جواب ... سوالی رو پرسیدم که تز سر شب ذهنمو مشغول

کرده بود..

- تو هنوزم بچه میخوای ؟!

با تعجب نگاهم کرد..... اخم ریزی هم مهمون صورتش شد ..

- چرا میپرسی ؟

- میخوای بچه دار بشیم ؟

- چی شده ؟

- سوالمو با سوال جواب نده .... میخوای ... بچه دار ... شیم ..

- تو چی ؟ ... میخوای ؟

به چشمهای پر از تعجبش نگاه کردم .... انگار بیشتر از متعجب بودن ، مظنون

بود ..

مصمم جواب دادم ..

- میخوام!
- مثل اون دفعه نکنی ...
- نذاشتم ادامه بده .. بین حرفش رفتم ...
- اون دفعه نمیخواستم ... زندگیمون رو آب بود .... هرچند که اشتباه کردم ...
- اما خب ... حالا میخوام .. به نظرم ، دیگه وقتشه !
- پیشیمن نمیشی ؟ دوباره یه چی نشه با قهرمون بری بچه مونو سر به نیس کنی !
- اخم کردم و رو گرفتم از مرد شب های آروم ..
- بیخیال ... انگار جنابعالی آمادگی شو نداری !
- دستش دور کمرم نشست ..
- منکه خیلی وقته منتظرم خانوم ...
- پس چرا اصول دین میپرسی ؟
- چون میخوام شیش دنگ هیالت راحت باشه !
- من عوض شدم امیر ... دیگه اون دریای سابق نیستم ... بچه نیستم ...
- میخوام مادر بشم !
- سرش جلو او ملو پیشونیم تر شد ....
- حس قشنگی بود ... اینکه پدر بچه ات ... با خوشحالی و سر شوق .. بر پیشونیت ب\* و\* سه بزنه !
- دستم ناخود آگاه رو دلم نشست ... انگار از همین حالا جنینم توش جا گرفته ...
- میخولستم لمسش کنم ...



- مامانی منتظرته عزیزم!

امیر به حرفم و کارم خندید... قهقهه زد... اما من اخم کردم... عذر خواهی کردو روی موهام ب\*و\*سه کاشت...

مهمونی جمعه شب شروع شد.... شراره از صبح اومد... سرم رو بازوی امیر بود که زنگ درو زدن...

امیر بدو بیراه گفت به خروس بی محل پشت در...

با بی حالی بلند شدمو از آیفون چهره ی سرخوش شراره رو دیدم...

امیر از اتاق صدا کرد که کیه؟

با شنیدن جوابم هرچی بدو بیراه بلد بود نثار شراره ی بیچاره کرد... چندتا هم سهم من شد بابت روی خوش و زیاد دادن!

سعی کردم آروم ش کنم... جلوی در اتاق رفتم..

- امیر جان... هیس! تورو خدا یواش.. الان میاد پشت در میشنوه!

- به درک... میخوام صد سال سیار ریخته شو نبینم.. چیه هر روز هر روز تلیپه اینجا!

- حالا خوبه جلوش ازش تشکر میکنی!

- چکار کنم؟ مجبورم... میترسم به دوست خانم اخم کنم بدت بیاد!

- باشه.... خودم در سش میکنم... یه امروزو دندون رو جیگر بذار.. بیچاره اومده کمک من!

پوف کلافه ای کشیدو سرشو تکون داد...

خواستم از در فاصله بگیرم که صدام کرد... برگشتمو به چهره ی خندونش نگاه کردم...

- با این ریختو قیافه میخوای بری استقبالش؟  
 با تعجب از حرفش به سر تا پام نگاه کردم ... وای ... آه از نهادم بلند شد ...  
 این چه وضعشه ... با این وضعیت درو باز می‌کردم که فاجعه بود!  
 بدو خودمو به کمد لباسام رسوندمو یه پیراهن بلند پوشیدم ... امیر خندیدو با  
 اشاره به پیراهنم گفت ..  
 - لباست تو حلقم! شبیه عربها شدی!  
 - همین خوبه ... هم بلندو یه سره اس .. هم خنکه ... ابریشمه!  
 - باشه عزیزم .. برو درو باز کن ... بیچاره الان باید علف هارو بزنه!  
 به تیکه اش خندیدمو سمت در رفتم ...  
 درو باز کردم با لبخند از شراره استقبال کردم .. لبخندی ددو بی تعارف داخل  
 شد ..  
 - سلام ... تا الان خواب بودی؟  
 - آره .. دیشب تا مهمونها برنو بخوابیم دیر شد!  
 - که اینطور .. ولی نمیشه که تا لنگ ظهر خوابید ... تا بچرخه شب شده و  
 مهنونهاات اومدن!  
 سرمو تکون دادم .... خب راست میگه ... نمیشه که به مهمونها بگیم هنوز  
 حاضر نیستیم!  
 به شراره نگاه کردم که در حال در آوردن مانتو از تنش بودو در. همون حال به  
 سمت اتاق خوابم میرفت .. سریع به سمتش پا تند کردم ..  
 - کجا میری؟

با تعجب نگاهم کرد ...

- میرم لباس هامو بذارم تو اتاق!

با دست اتاق مهمونو نشونش دادم..

- بذار تو اتاق مهمان .. امیر خواجه!

- ای بالا ... چقدر خوش خوابین شما!

بی اهمیت بهش ، به آشپزخونه رفتم ... چای دم کردم و از یخچال مواد مورد

نیاز برای لازانیا رو بیرون آوردم ... میخواستم برای شب چندتا غذا درست کنم

و یکی از اونها هم لازانیا باشه ... موادشو بیشتر گذاشتم که برای ناهار

ظهر مونم درست کنم!

صدای شراره از کنارم اومد ..

- موادی که برای دسر خریدیم کجاس؟

- تو کابینت کنار گاز

سرشو تکون دادو مشغول شد ... نیم ساعتی میگذشت که تمیر صدام زد ... با

لبخند از شراره جدا شدمو به اتاقمون رفتم ..

- جونم؟

پتو رو کمی کنار زدو با چشمهای نیمه باز نگاهم کرد ..

- بیا اینجا بینم!

نزدیکش شدمو کمی سرمو به طرفش خم کردم..

دستشو روی تخت زدو اشاره به کنارش کرد..

- بیا اینجا!

- الان که وقت خواب نیست .. کلی کار داریم ... باید غذا درست کنم ، خونه رو تمیز کنم .. دیشب کمی بهم ریخته شده .. کلی کار دارم بخوابم؟! ابرو بالا انداختو شیطان نگاهم کرد..

- نخواب ... بیا بهت می‌گم.

سرمو نزدیک تر بردمو گوشمو نزدیک صورتش گرفتم.

- چیه ؟ بگو!

اما بجای شنیدن جواب ، حس درد و داغی گوشمو درک کردم .... خواستم جیغ بکشم که دستشو جلوی دهنم گرفتم با دست آزادش حلقه ای به دور کمرم در ست کرد .... با فشار کمی منو روی تخت کشوندو. دستشو از روی دهنم برداشت ... خواستم فریاد بزنم از درد گوشی که گاز گرفته بود گلابه کنم که اینبار ، با نفسش دهنمو بست .... نفسی که میرفت تا اکسیژن من بشه .... یا شایدم ... دی اکسید کربن جونم .. جونی که ذره ذره داشت ذوب میشدو حتما ... روزی از اون فلز سخت وجودم چیزی باقی نمیمونه و همه اش میشه مایع و آماده ی شکل گیری!

دستمو بند شونه اش کردم و هولش دادم ... شاید کمی فاصله بگیره و رخصت جرعه ای نفس ... به قلب. تازه پیوند زده ام بده ..

ده سانت فاصله گرفتمو نگاه خیره اش تو چشمام نشست ..

- برو عقب ... شراره بیرونی .. زشته ... اومده کمک من .... بده من اینجا بمونم همه ی کارهارو خودش انجام بده!

- ای لعنت به هرچی خروس بی محله! پس من کی تو رو گیر بیارم؟ هر وقت میخوام باهات خلوت کنم اونم هست!

- هیس! میشنوه.... خب میگی چکار کنم؟ مگه دیشب بست نبود؟ نکنه توقع داری برم بهش بگم ما از دیشب هنوز کارهای عقب افتاده داریم!

دستهایش قاب صورتم شدو با اشتیاق صورتمو رصد کرد..

- از چشمهات سیر نمیشم.... کاش بتونی سیرابم کنی!  
من خیره تو نگاهش لب زدم...

- سیراب بشی که دیگه طرفم نیای؟

- مگه مغز خر خوردم؟ اصلا مگه میشه از تو سیراب شد؟ تو عین خود آبی... هرچی بیشتر بنوشیم.. تشنه تر میشیم! اونقدر که دست آخر شاید با ترکیدنمون متوقف بشیم!

لبخند زدمو اینبار... برای اولین بار... یا شایدم دومین.... من پیش قدم شدم!

به جهنم که دوست سال های دورم، بیرون این اتاق کشیک مارو میکشه...

به درک که پیش خودش چه فکر ها میکنه...

به درک که مجرده و کار ما اشتباه...

بذار فقط این دم... مال خودم باشم... خود خودم... بی غرور... بی تکبر... همون دریایی که برای جای گرفتن تو ب\*غ\*ل با باش از تازیه ها سبقت میگرفت..

حالا میخوام برای مردی که شوهرمه و فکر میکنم دو ستش دارم... هم سری کنم... تا هرجایی که اون دوست داره...

حس خوبی میگه همین در سته و زنانگی ندیدن خود و بولد دیدن شوهره. ...  
 اما امان از حس بد .. حس بدی که مدام سرکوفت خاک بر سرت میزنه ...  
 که بالاخره تو هم دم به تله دادی ؟  
 نکنه از دست بری ... نکنه عاشق بشی ...

و من .. با رسیدن به اینجا .... به فکر فرو میرم بی دلیل .. سرمو عقب میکشم  
 .. نگاه امیرو رو هوا میزنم به بهانه دوست دوران دورم ... با جهشی .. خودمو  
 به ایشپزخونه پرتاب میکنم ...  
 شاید کمی ... از حرارت کف دستمو ... التهاب پوست صورتم کم بشه !  
 فقط ....

ای کاش شراره .. به آشفتهگی حال درونم پی نبره !  
 مهمانها اومدن ...

پنج تا از دوستای امیر .... و .. شراره دوست من ...  
 با تک تکشون دست دادم ... آخرین نفر آرمین بود ...  
 دستمو زیادی تو دستش نگه داشت .. و زیادی فشرده ..  
 خواستم بی توجه باشم ... نباید حساسیت به خرج بدم ... شاید عادتشه ...  
 دستمو بیرون کشیدم تعارف به نشستن کردم ...  
 گل خریده بودنو شیرینی ... آرمین اما یه پاکت قهوه ای رنگ دستش بود ..  
 قبل از نشستن ، محتوای پاکتو بیرون آورد ... یه شیشه بود .. شیشه ای که  
 زیادی برام آشنا بود ...

از اون مخصوص هایی که فرزام عاشقشون بود ... مخصوص و سرخ رنگ ...

با لبخند شیشه رو به امیر داد ...

لبخند امیر یه وری شد ... دستش پشت آرمین نشست..

- شرمنده کردی داداش!

شرمنده؟ آره خب ... این شیشه میتونه آدمو جلوی خدا شرمنده کنه ... اما

دلیل شرمندگی امیر جلوی آرمین چیه؟

پوزخند رو لبم نشستو نگاه پر از خشمم رو آرمین نشست ...

با لبخندی فاتح نگاهم کرد ..

دوست ندارم ... دلم از این کادوها نمیخواد ... دلم قدم های شوم و نحس به

خونه ای که قراره منبع آرامشم باشه رو نمیخواد!

شاید زمانی با دیدن این بطری تو دست فرزام ذوق زده میشدم ..

شاید زمانی دزدکی پیکی میزدمو خودمو از مامان قایم میکردم تا نفهمه عطر

بدبوی دهنمو ... اما حالا ..

حالا که تازه زندگیم رنگ آرامش گرفته ... روی خوش دیده ... ثبات پیدا کرده

... حالا وقتش نبود!

این شیشه حکم چیز یو داره که تاریخ انقضاش مدتهاش گذشته .. و اصلا به

کار من نمیاد ..

از مادر امیر شنیدم اثرات شوم این مسکرات رو تو خونه ..

برکت و محبتو میبره و بجاش ..... چه چیزهاکه نیمااره ..

و من ... دوست ندارم .... انگار خونه ی تازه ساخته شده ام .... پایه هاش

سست میشه .. لرزش پیدا میکنه .... و فرو میریزه ....

حسم بده .. حالم خرابه .... محاسباتم غلطه!

امیر چرا خوشحال شد؟

اونکه از خانواده ی نسبتاً مذهبی هستش .... مذهبش فقط اینه که من جلوی

دامادهاشون روسری سر کنم؟

شراره بلند شد و آهنگی رو پلی کرد ... نزدیک امیر شد و بطری رو ازش گرفت

.. به آشپزخونه رفت ... ولی من ... پاهام چوب خشک شدنو هنوز نشستم ...

هنوز قوای بلند شدن ندارم ...

شراره بجای شربت‌هایی که آماده کردم ... شربتی سرخ رنگ تو گیلاس های

کیریستالم ریخته ..

همه با خنده انتظار سینی حاوی گیلاس رو میکشن ..

چشمهاشون برق میزنه و من یاد کارتونهای دوران کودکیم میوفتم .. که همیشه

چشم آدم بده برق میزد!

دلَم نمیخواد تو خونهِ ی من از این بساط ها باشه ..

دلَم نمیخواد .. حالا که تصمیم به آدم شدن گرفتم ... تلنگری ترک بزنه به

شیشه ای که از جونم ساختم ...

بلند میشم ... به طرف شراره میرم ... لبخند میزنه و بهم تعارف میکنه ...

قبلاً خوردم ... اما چند وقتی هست که با خودم قرار گذاشتم طرفش نرم .. تا

خدا هم به من عشقو نشون بده ..

نشونم داد ... دیگه حس بیهودگی ندارم .... حس میکنم خوشبختم ... پس

چرا پای تعهدم به خدا نمونم؟

سینی رو ازش گرفتم ... صدای آرمین خط رو اعصابم انداخت ..



- دریا میخواد خودش ساقی بشه!

با لبخندی واضح خیره میشه به چشمم ...

شاید حجاب نداشته باشم .. شاید خیلی چیزها نداشته باشم ... اما تعهد که

سرم میشه .. اونم تعهد به خدا!

هرچقدرم که خدا نشناس باشم باز هم خدارو میشناسم .. اونقدری که

محببتش وسیع تر از اقیانوسه و غضبش .... وای از روزی که دامنگیر مون بشه!

به طرف آشپزخونه میرم ... امیر بلند میپرسه کجا میرم ... در جوابش سکوت

میکنم ...

کنار سینک می ایستم ...

گیلاس هارو دونه دونه بلند میکنم .... کج میکنم .... و .... خالی میکنم ....

با خالی شدن هر گیلاس ، حس خوبی میگیرم ... کم کم تمام حس های بد

میرنو جاشونو به حسای ناب و لطیف میدن ... دوباره غرور میگیرم که من

میتونم ..

من هرکاری که بخوامو میتونم انجام بدم .. حتی اگه یه عالمه مخالف داشته

باشم!

گیلاس هارو کنار میذارم .. دیگه قابل استفاده نیستن ... هرچند که دوستشون

داشتم ... اما مادر امیر گفته این مایع نجسه و باعث نجاست ظرف میشه ..

اوایل به حرفه‌اش میخندیدم .. یا شایدم پوزخند میزدم ...

اما کم کم به حرفش واقف شدم .... وقتی شبهایی که امیر دیر وقت میومد و

م\*س\*ت .... و شبهایی که دیر میومد .. اما هوشیار!

وقتی خوب نگاعش میکردمو میفهمیدم این آدم با اون آدم چقدر فرق داره!

اون موقع بود که به حرف مادر شوهرم رسیدم ...

بعدترها ... وقتی از امیر روی خوش دیدم از دنیا رنگ زندگی .... اون موقع

بود که تصمیم گرفتم دیگه خودم و عزیزانم سمتش نریم ...

الانم امیر نسبتا از عزیزانم محسوب میشه ... هرچند که هنوز ظرف منم

منمم پرتره!

صدای قدمهایی رو میشنوم .. و صدای بلند ای وای شراره!

- چکار میکنی؟

بی توجه با بهت صداس ، شربت های نعنای سبز رنگ رو توی لیوان های

استوانه ای خالی کردم ..

- با توام .. چکار میکنی؟!

- کاری که از اول قرار بود بکنم!

- اونهارو چکار کردی؟

- گذاشتمشون جایی که باید باشن!

- کجا؟

تو چاه!

- چی؟!!

اون قدر بلند گفت که امیر و دوتا از دوستای دیگه اش جلوی آشپزخونه پیدا

باشن .. و حاج و واج ، به منو سینی توی دستم نگاه کنن!

امیر قدمی نزدیکم شد ..

- چکار میکنی؟ چی شد؟

- هیچی؟ بریم بیرون!

به آرمینو میثم نگاه کردم... بلکه دست از فضولی بردارن!

آرمین بیشتر گردن کشید داخل!

- کادوی من کو؟

- گذاشتمش سر جاش!

- کجا؟

- تو چاه فاضلاب!

- چیکار کردی؟

دادش گوش خراش بود... اما نه اونقدری که منه بیدو بلرزونه!

از کنار امیری که دستش مشت شده بود گذشتم... به پذیرایی رفتم... از سه

دوست دیگه اش پذیرایی کردم.. با گیجی لیوان های شربتو برداشتن..

امیرو بقیه هم اومدن... شربت های تعارف شده ورود کردنو میل ندارن شد

بهبانه شون..... حتی شراره!

شراره ای که کنار میثم نشسته بود...

سرد و یخ نشستم... حس میکردم رنگ چشمهام از سرما رو به سفیدی میزنه

....

امیر با بی حوصلگی ویدو پلیرو خاموش کرد... جو سنگینی بود.. همه

ساکت بودن...

بہتر دیدم میوه بیارم برای پذیرایی...

اینبار شراره حتی قدمی برنداشت... انگار زیادی بهش برخورد کرده بوده..

محل ندادم... میز شامو چیدم... از همه دعوت کردم به صرف شام..

شام تو سکوت خورده شد .... د سر هارو از یخچال بیرون آوردم ... شراره و امیر لب نزدن .. و همین طور آرمین ... اما بقیه خوردن. ...

میثم زیادی میخ شراره بود .... زیادی بهش تعارف میکرد ... و تو همه ی بی حوصلگی من ... تنها نقطه ی شادی من بود ..

زیادی داشت به شراره نخ میداد .... و شراره ... گاهی محکم میگرفتو گاهی ... انگار نخ نمیینه !

مهمانها رفتن .... شراره با آرمینو میثم رفت ....

امیر چند قدمی وسط سالن راه رفتو در نهایت .... صدای پراز خشمش بلند شد ..

- اون چه غلطی بود کردی؟

- درست صحبت کن !

- تو درستو غلط حالتیه؟ تو اصلا میفهمی رفیق بیچاره ی من چندتا تراول پای اون شیشه داده بود؟!

- میخواست نده !

- همین ! میخواست نده ؟ مگه مال تو خریده بود که خرفهمی میکنی ؟!

- بیار گفتم درست صحبت کن !

- مثلا دوبار بگی چی میشه؟

- من خوشم نیاد زهرماری تو خونه ام باشه ... یا حتی شوهرم بخوره !

- این جانماز آبکشارو برو یکی جلو بکن که نشناستتون .... ایلو تبارت با

همین به قول تو زهرماری دوش میگیرن ... حالا تو به من میگگی بده ؟!

- به تو چه ؟ هرکسی مختاره هرکاری میخواد بکنه !
- د منم همینو میگم ... به تو چه .. تو نمیخواستی ... نمیخوردی !
- به اون رفیق آشغالت بگو کثافت کاریاشو بیره یه جای دیگه ... تو خونه ی من از این غلطا ممنوعه !
- هه .. خونه ی تو؟ از کی تا حالا خونه ای که من خریدم شده خونه ی تو؟!
- با تعجب نگاهش کردم ... سرمو با تاسف تکون دادمو بدون اینکه حرف دیگه ای بزنم به اتاقم رفتمو درو قفل کردم ...
- با چرخیدن کلید مشتش به در خورد ..
- این بی صاحبو باز کن .... خوشم نمیاد بچه بازی در بیاری !
- این در تا وقتی من نخوام باز نمیشه ...
- لباسهام تو اتاقه نفهم !
- این دیگه مشکل خودته ...
- دریا !
- هرچی بی شتر داد بزنی آبروی خودت بی شتر تو درو هم سایه میره ... حالا تا صبح عربده بزن !
- بی توجه به مشت دیگه ای که به در زد روی تخت خوابیدم ...
- مردک نفهم .. بی مسئولیت .... مثلا شریکیم ... تا حالا اصلا از حساب پس نکشیدم ... فکر کرده کل خونه رو با پول خودش خریده .... بذار .. وقتی اوادم ریز به ریز حسابهارو در آوردمو از حلقومت کشیدم بیرون ... اون وقت میفهمی خونه مال کیه !

صبح زودتر از هر وقت دیگه ای از خواب بیدار شدم .. بی سرو صدا حاضر شدم .... بدون اینکه چراغی روشن کنم به سالن رفتم .. امیر روی کاناپه خوابیده بود .. بدون بالش و پتو ... دیشب چندبار دیگه صدام زده بود ... حتی بار آخر صدایش عذرخواهانه و ملتمس بود ، ولی من دیگه گوشو نمیخورم ... آدمش میکنم .. یه سال سختی کشیدم .. تو این چند وقت فهمیدم اگه بخواهیم میشه خوشبخت باشیم .. حالا نمیذارم به خاطر هیچ و پوچ زندگیم خراب بشه !

شاید اگه دریای روزهای اول ازدواجمون بودم ، الان چمدون میبستمو میرفتم خونه ی بابا .... اما من دیگه بزرگ شدم ... البته نه که هیکلیم ها .... عقلم بزرگ شده !

پاورچین پاورچین به میز گرد کنار سالن نزدیک شدم .. امیر عادت داشت سویچ ماشینو اینجا بذاره ... چشمهامو کمی ریز کردم تا بهتر ببینم ... آره خودشه !

سوییچو چنگ زدمو با لبخند از خونه بیرون زدم ..

حالا دلم میخواهه بیدار شدی قیافه تو ببینم !

سوار ماشینم شدم .... استارت زدم ... اما استرسم خیلی شدید بود ! شاید به خاطر تصادف و اینکه خیلی وقته رانندگی نکردم این حال بد بهم دست داده .. اما هر طور که شده باید بتونم قدم اولو بردارم .. نباید به هیچ کسی محتاج یا وابسته باشم !

ماشین اولین قدمه ... هم برای استقلال خودم، و هم برای اینکه امیر بفهمه کجای زندگی منه و این همه امکانات خوبو از صدقه سر من داره!

بسم .. گفتمو حرکت کردم ...

به هر مکافات و ترسی بود، اما بالاخره موفق شدم .. من تونستم!

ماشینو تو پارکینگ شرکت پارک کردم و پیاده شدم ..

امروز باید خودمو به خیلی ها ثابت کنم!

ساعت یازده از شرکت بیرون زدم .... سرعت ما شینو بی شتر کردم و به سما استدیوم رفتم ..

امیر از ساعت ده تا حالا چندباری زنگ زده که همه اش بی جواب مونده بود ..

بذار بسوزه ... تا لنگ ظهر میخوابه و بعد مثل شازده ها میره سر کار .. اون وقت حرف اضافی هم میزنه.

با ورودم دوستهای امیر خیلی سنگین سلام کردنو جواب گرفتن ..

به اتاق مدیریت رفتم .. چند دقیقه از نشستم بیشتر نگذشته بود که در اتاق باز شد ..

با تعجب به فردی که با بی ادبی بدون گرفتن اجازه درو باز کرد نگاه کردم ....

بعله دیگه ... آرمین!

پیداس امیر خیلی بهش رو داده!

- شمایین؟ پ امیر کجاس؟

- بهتون یاد ندادن میخواید وارد جایی بشید در بزیند؟

با لبخند براندازم کرد ..

- نمیدونم دلیل این همه دشمنیت با من چیه! اما مطمئن باش تنها کسی که به  
دردت میخوره منم!  
با خشم ابرو هام بالا رفت که جمله شو اصلاح کرد ..  
- منظورم اینه که تو کار ، من خیلی به دردت میخورم .. به خصوص که اینجا  
هم مال شماس!  
ابرو هام از هم فاصله گرفتن ..  
- منظور؟  
- به هر حال شاید بد نباشه یکی راپورت شوهر جوتتو بده و با خبرت کنه که  
زیر گوشت چی میگذره!  
- مگه چی فراره بگذره؟!  
جلوتر او مدو دستشو روی میز گذاشتو بهش تکیه داد ..  
- شاید خیلی چیزها ... دیشب شراره به امیر گفت دنبال کار میگرده .. امیرم  
گفت اگه بخواد میتونه بیاد اینجا و به عنوان منشی کار کنه ... میدونستی؟  
جا خوردم ... پس چرا شراره به خردم چیزی نگفته؟  
شاید فکر میکرد که تو رودر بایسی قبول میکنم! وگرنه به منی که دوست  
صمیمیش هستم میگفت!  
سعی کردم غرورمو حفظ کنم!  
- معلومه که میدونم .. هم شراره و هم امیر ، بخوان آب بخورن به من میگن  
... خودم به شراره گفتم با امیر صحبت کن!  
یه لبخند به معنی خودتی زدو از میز فاصله گرفت ..



- به هر حال خود دانی! کاری بود من هستم!

- بسیار خب! آگه بود خبرتون میکنم!

سرشو کمی کج کردو از در بیرون رفت ...

تلفن روی میز زنگ خورد ... به سندلیم تکیه دادمو تلفنو جواب دادم..

- بله؟

- بله و درد! دختره ی نفهم... کدوم گوری رفتی؟ با اجازه ی کی ماشینو

بردی؟ مگه دستم بهت نرسه!

تو دلم خالی شد.. اما سعی کردم خودمو نیازم.... در برابر مردها آگه خودتو

ببازی و ضعیف باشی بیشتر تو سرت میزنن.. باید جلو شون قد علم کنی تا

مجبور باشن سرشونو بالا بگیرنو نگاهت کنن!

- چرا فکر کردی برای اینکه سوار ماشین خودم بشم باید از تو اجازه بگیرم؟

صدایی ازش در نیومد... شاید اونقدر کف شده بود که نفسشم در نیاد!

- چرا رفتی استدیوم؟ قرارمون یادت رفت؟

- نه... اما قرار بود ما شراکتی کار کنیم.. منم امروز اومدم حسابهای این چند

ماهو بکنم... به تو باشه که حواست نیست سهم منو حساب کنی و به حسابم

بریزی! میخوری... یه آبم روش!

باز سکوت ممتد شد... و چند لحظه بعد... تلفنی که قطع شدو منو مات

کرد!

شاید توقع این برخوردو ازش نداشتم...

فکر میکردم منطقی تر از این حرفهاسو برای حفظ غرورشم که شده یه بهانه

ای میتراشه... اما اصلا انتظار این برخوردو ازش نداشتم!

- یک ساعت بعد امیر اومدو با خشم در اتاق بست ..
- خب ... هرچی اینجا ادای رئیس هارو در آوردی بسه ... پاشو باید به کارهام برسم!
- بدون اینکه به حرفش اهمیتی بدم دستمو به سمش دراز کردم ..
- دفتر حساب کتاب ..
- چی؟
- ریز حسابهارو میخوام .... بده!
- دیگه چی؟ نکنه توقع داری به تو حساب پس بدم؟
- چرا فکر کردی که نباید حساب پس بدی؟ سهم بیشتر اینجا مال منه ..
- درسته زنتم .. اما تو خونه ... اینجا فقط و فقط شریکیم .. حساب ها!
- فکشو روی هم فشرده سرشو تکون داد..
- باشه ... الان میارم خدمتتون ... ولی تو خونه هم هستم خدمتتون!
- لبخند زدمم \*س\* تقیم تو چشمهاس نگاه کردم ..
- خدمت از ماس!
- پوزخند زدو از اتاق بیرون رفت ..
- همون لحظه در اتاق به صدا در اومد..
- بفرمایید..
- در با مکئی باز شدو از بین در .. چهره ی متعجب شراره پیدا شد..
- سلام!
- تعجب تو صداسش بیداد میکرد ..

- سلام .. خوش اومدی .. بیا بشین!
- تو اینجا چکار میکنی؟
- چرا اینجا نباشم؟ مثل اینکه بیشتر اینجا مال منه ها!
- خب .. آره .. منظورم این بود که الان باید شرکت باشی!
- یه سری حساب و کتاب داشتیم که باید انجام میدادیم ....
- مکثی کردم با دقت به چهره ی رنگ پریده اش نگاه کردم ... باید با سیا ست رفتار کنم .... حداقل حالا!
- امیر گفت دنبال کاری ..
- آ.. آره ... دیشب گفتم اگه کاری هست و از من بر میاد بهم معرفی کنه .. که گفت پیام اینجا منشی بشم!
- چرا به خودم نگفتی؟ شاید تو شرکتمونم کار برات جور میکردم ..
- سرسو پایین انداختو با انگشتهاش بازی کرد .. احساس کردم خجالت میکشه ..
- راستش نمیخواستم فکر کنی از دوستیمون دارم سواستفاده میکنم ...
- احساس کردم تو صداتش بغض داره .... دلم براش سوخت!
- حق نداره که نخواد به من رو بندازه .... من دوستشمو حتما خجالت میکشیده!
- امیرم که با بحث دیشمون معلومه نتونسته بهم بگه ....
- دیشب که با امیر مشکلی بینتون پیش نیومد؟
- چه دلیلی داره از ریزو درشتم باخبر باشه ... حالا که دروغ گفتم امیر بهم گفته باید خوب نقش بازی کنم!

- نه .... امیر دیگه اخلاق من دستشه .... دوستان هم باید باهاش کنار بیان!
- ابرو بالا دادم تا تاکیدم رو متوجه بشه ... چون منظورم به خودشم هست!
- خوبه .. تا صبح نگرانت بودم!
- سوالی که ذهنمو درگیر کرد رو به زبون آوردم ..
- پس چرا صبح زنگ نزدی؟
- کمی دستپاچه شد؟ یا من اینطور حس میکنم!؟
- آخه ... آخه ترسیدم خواب باشی!
- واه ... تو که میدونی من صبح زود میرم شرکت!
- گفتم شاید خسته بودی و مرخصی گرفتی ... دیشبم یه کم کسل و خسته به نظر اومدی .. گفتم شاید دلت بخواد امروزو استراحت کنی!
- خب .. دلیل خوبی بود ... توجیه شدم!
- لبخند به صورتش پاشیدمو از اتاق بیرون رفتم ... امیر از اتاق کناری داشت بیرون میومد که صداش زدم ..
- امیر جان ... فرم استخدام رو میدی به من؟
- ابروهاش بالا رفت ..
- فرم استخدام؟ برای چی؟
- شراره برای استخدام اومده ... قرار بود به عنوان منشی بهش کار بدی دیگه؟
- میخوام بهش فرم بدم پر کنه!
- گیج شدو متعجب!
- آهان ... باشه!

دفترهایی که دستش بود روی میز سالن گذاشتو از کشو چندتا برگه درآورد ..

- اینم فرم ... کارتون تموم شد بگو پیام برای حساب و کتاب!

- خودم استخدامش کنم؟ شما کاری نداری؟

نیشخند زدو پر منظور گفت

- شما رئیسی! هرکار صلاح میدونی بکن!

نگاه گرفتو پیش دوستاش رفت ... منم درو بستمو با لبخند سمت شراره رفتم..

- این فرهارو پر کن ... به نظرم فکر خوبیه بیای پیش خودمون ... اینجا به یه

منشی برای نظم دادن به کارها احتیاج داره ... راستی ... کار قبلیت چی شد؟

نگاه دزدیدو با بغض جواب داد ..

- رئیسم زیادی چشمو دستش ه\*ر\*ز میرفت ... دیگه نمیتونستم تحمل کنم و

دم نزنم ... اسفعا دادم!

خدایا .. این دختر چی کشیده ..... پر از همدردی بلند شدموب\*غ\*لش کردم

..

- عزیزم ... چرا زودتر نگفتی؟ همون بهتر که اومدی بیرون ... حقوق اینجا

هم بیشتر از کار قبلیت برات میزنم .. نگران هیچی نباش .. هرکاری هم داشتی

به خودم بگو!

لبخند دندون نمایی زدو سرشو تکون داد.

- حتما!

از دست خودم ناراحتم که یه لحظه به شراره شک کردم ... همه اش تقصیر

آرمینه ... پسره ی مزخرف!

فکر کرده همه عین خودشون!

شراره از اتاق بیرون رفتو قرار شد از همین امروز کار شو شروع کنه تا به امور آشنا بشه ..

امیر با چندتا دفترو بسته ای از برگه و پوشه وارد اتاق شد...

- خب رئیس جان ... بفرمایید حساب کنید!

کمی به حجم زیادشون نگاه کردم ... اما این دلیل نمیشه من از تصمیمم بگذرم .... فقط اولش سخته .. بعد آخر هر ماه حساب میکنمو مشکلی پیش نمیداد!

تا ساعت هشت مشغول حساب خرجه و درآمدها شدم ... اوایل کار بیشتر خرج شده بودو همه شو پدرم پرداخت کرده بود ... اما چند ماهی بود که سود زیادی داشتیمو همه شو شخص امیر دریافت کرده!

مبلغی که سهم میشدو رو برگه نوشتمو به دستش دادم ... با دیدنش ابروهایش بالا پریدو سریع نگاهم کرد!

- این چیه؟

- سهم منه! تا کی میریزی تو حسابم؟

- مگه چه خبره؟ چند چند حساب کردی مگه؟ اینجوری باشه که من باید زارو زندگیمم بفروشم بدم به تو!

- همون درصدی که از اول قرار گذاشتیمو تو قبول کردی ... زارو زندگیت حساب کن ... میتونی به نامم بزنی ... یا میتونی از ماه دیگه مبلغی دریافت نکنی، مگر در حد ضرورت! و مابقی شو بدی به خودم تا حسابت صاف بشه

! منم بابت هر دریافتی بهت رسید میدم! .... میدونی که ؟ حساب حساب به ...  
کاکا برادر!

پر از بهت نگاهم کردو دندون رو لبش فشرد!  
هر روز بعد از شرکت میرم خونه .. امیرم میادو غذا میخوریمو باهم میریم  
استدیو ..

امیر با این قضیه کنار اومده و منم عادت کردم ..  
عادت کردم به نگاه های پر از طعنه ی آرمین و میثم ... به تیکه انداختن شون به  
امیر ... و حتی به سختگیری های امیر تو خونه!  
جدیدا از همه چی ایراد میگیره ...

چرا غذا شوره ؟

چرا بی نمکه ؟

چرا بدمزه اس ؟

چقدر بی سلیقه ای!

چقدر لفتش میدی!

چقدر بی دستو پایی!

لازم نکرده آرایش کنی!

لازم نکرده به دکور خونه دست بزنی!

لازم نکرده مهمون دعوت کنی!

دلیلی نداره شراره بیاد اینجا ...

حق نداری خونه ی عموت بری!

حق نداری بی اجازه ی من جایی بری!

حق نداری با همکارهاات بگو بخند کنی!

حق نداری عشوه بریزی!

و ... و .... و .....

که اینها همه دارن منو دیوونه میکنن!

اما دارم سعی میکنم تحمل کنم .... به امیروز ندگیم عادت کردم ... دلم

نمیخواد شکست بخورم!

میخوام مثل همیشه موفق باشم ...

دیروز راضیه اینجا بود ... یه کم ایرادهای امیرو دید ... یه کم لحن جدید حرف

زدنش با منو شنید ... یه کم زیادی تو رفتارمون دقت کرد .. آخه دیروز جمعه

بود از صبح اومده بود پیش ما .... باهم کنار میاییم .. جدیدا فهمیدم به اون

نچسبی اوایل هم نیست!

گاهی میشه حتی باهاش دوست بود!

مثل دیروز که بعد از آنالیز رفتار منو امیر .. منو کشوند به کناری و خواهرانه

راهنماییم کرد .. " چرا امیر انقدر باهات سرد شده؟ "

و جواب حق به جانب من که " کی گفته؟ هیچم اینطور نیست! "

و دستش که صمیمانه روی شونه ام نشست ..

" به نظرم بهتره بری پیش یه مشاور ... احساس میکنم زندگیتون به لب پرنگاه

رسیده ... عشقی که اوایل تو چشم امیر میدم کم نور شده .. دیگه از برق

چشمهاش خبری نیست ... نمیگم مشکل از تونه ... اما میترسم مشکل از امیر

باشه .... منم مثل تو هستم ... هر دو تامون دختریمو این دنیا دار مکافات برای



دخترها س... با اینکه مجردم دیدم زندگی دوستانم به خاطر هیچ و پوچ از هم پاشیده.. دلم نمیخواد زندگی داداشم خراب بشه.... زن پایه ی زندگیه... پایه هاتو محکم تر کن... نذار زلزله خونه اتونو خراب کنه... حتی با یه لرزه ی کوچیک!"

حرفهای حقّه.. هرچند که شنیدن این حرفها از راضیه عجیبه و غیر ممکن.. اما با توضیحی که دادو گفت زندگی داداشش براش مهمه... یه کم قبول کردم که نگرانش بابت زندگی برادرشه.. نه من!

از دیووز دارم به حرفهای فکر میکنم... شاید حق با اونه... شاید واقعا باید برم پیش مشاور....

بدم نیست... کارو باید از کاردان پرسید... کسی که کارش مشاور خانواده اس و روزی یک عالمه زوج میبینه... حتما بیشتر از من بلده.... تازه.. اون داره زندگی رو از بیرون گود نگاه میکنه.... بهتر از منی که داخل گودم وقایع رو میبینه!

باید برم... اما کجا برم؟ پیش کی؟ شاید..... متین!  
اما اون آشناس..... ولی به روحیه ی من شناخت داره... اخلاقمو میشناسه.. منو امیرو از نزدیک دیده.. و شاید بتونه بهتر راهنماییم کنه....  
اونقدری هم میشناسمش که بدونم راز داره... به خصوص در مورد مراجعیش!

باید زنگ بزنامو ازش نوبت بگیرم.... در اسرع وقت باید برم.. باید بتونم زندگیمو مدیریت کنم... تا تعادل برقرار باشه و عشق.... دائمی بشه..  
مرددم... اما نه اونقدر که از تصمیمم منصرف بشم..

گوشیو بر میدارم شماره میگیرم... صدای بمش تو گوشم میپیچه..

- بله؟

- سلام متین!

- سلام... شما؟

- درyam!

- او... چه جالب.. منم اقیانوسم!

- لوس نشو متین!

- فقط یه دختر هست که انقدر لوس میگه لوس نشو و اسمشم دریاس...

چطوری؟

- مرسی!

- عجبه.. یادی از فامیل دور کردی!

- بانمک شدی! خوشمزگی میکنی!

- شاید دارم مزدوج میشم..

چند لحظه سکوت کردم... واقعیتش اینه که جا خوردم!

- سخته کردی؟!!

- کی بوده که توی عصا قورت داده رو پسندیده؟ انگار یه ریزه عصارو از

حلقه کشیده بیرون!

خندیدو صدای خنده اش انرژی بخش بود..

- یکی از همکارهامه..... زدی تو خال.. اونم بهم میگه عصا قورت داده!

- خب راست میگه.... یه کم انعطاف بد نیست!

- چشم .. حتما .... چه خبرا؟ زنگ نزده بودی منو نصیحت کنی که؟
- فکر کن یه درصد!
- خب .. گوش میکنم ..
- باید ببینمت ..... در واقع .... یه نوبت میخواستم!
- نوبتو که باید از منشیم بگیریم .... اما چی شده که دریا خانوم مغرور ما به مشاور نیاز پیدا کرده؟
- احساس میکنم لبه ی پرتگاهم .... به کمک احتیاج دارم!
- خیلی که دیر به فکر نیوفتادی؟
- نگرانی تو لحنش مشهود بودو .... این باعث میشد لبخند رو لبم بیاد ..
- نه ... فکر نمیکنم!
- فردا عصر بیا ..
- ممنونم .... لطف کردی!
- نه .. انگار راستی راستی دریای ما بزرگ شده و خانوم!
- دارم خودمو با زندگی وقف میدم .. کاری که هیچ وقت نکردم ...
- خوبه .... واقعا خوبه که این حرفو میزنی .... بهت امیدوار شدم .... فردا منتظرتم .. کاری نداری؟
- ممنونم ... خداحافظ
- خدا نگهدار!
- از تصمیمم راضی بودم ... حالا که با متین حرف زدم ، خیلی حالم بهتر شده
- .... دیگه دو دل نیستم و مطمئنم متین میتونه کمک بزرگی بهم بکنه ..
- واقعیت اینه که بیان کردن درد خودش میتونه درمان باشه ...

کمی حالم بهتر شده و سر حال تر شدم ... حس و حال رفتن به استودیو رو ندارم .. فردا هم که با متین قرار دارم ... خب .. فوقش میتونم پس فردا برم برای حساب و کتاب کارها ....

به موهام نگاه کردم ... رنگش زیادی تو ذوق میزد .. خیلی وقته که خودمو درگیر کار بیرون کردم و اصلا وقت نکردم به خودم برسیم ... الان فردا با این شکلو قیافه برم پیش متین حتما اول به ریخت و قیافه ام ایراد میگیره ... به ساعت نگاه کردم ... هنوز پنج نشده بود ... خب .. تا او مدن امیر فرصت زیاده ....

بهتره امروز به ذره آقامونو غافلگیر کنم .. بلکه این گیر دادنهام کمتر بشه .. از رنگ موهام راضیم ... های لایت خیلی قشنگی شده ... به پیشنهاد آرایشگر موهامو خورد کوتاه کردم و سشوار کشیدم .. با رضایت به چهره ام نگاه کردم به خونه برگشتم ..

خب ساعت هفت و نیمه ... امیر تا هشت پیداش میشه .. کمی آرایش کردم و تاپ شلوارک مشکی رنگمو پوشیدم .. خلخال طلا مو به پام بستمو منتظر او مدن امیر شدم .. بیخیال شام پختن شدم .. زنگ میزنم از بیرون بیارن ... دوباره نگاهی به ساعت کردم ..... او ممم هشته .... خب دیگه باید پیداش بشه ....

یک ساعتی گذشته و هنوز امیر برنگشته ... اعصابم خورد شده ... اما مرتب نفس عمیق میکشتم تا بر اعصابم مسلط باشم ..

ساعت نه و نیم شد ... به گوشیش زنگ زد اما جواب نمیده ... یعنی چی شده ؟

دیگه بیش از حد نگران شدم ... ساعت ده شده ..... زیاد پیش اومده که امیر دیر بیا. ... اما اینکه این یک ماه هر شب هشت تو خونه بوده بیشتر نگرانم میکنه ...

یه لیوان آب میخورم ..... دوباره و صد باره زنگ میزنم .... اینبار .. دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشه !  
ساعت دوازده شده ...

از ترس در حال سخته هستم ... اما نمیدونم باید چکار کنم ... این موقع شب به کسی هم نمیتونم زنگ بزنم ... هم پدر و مادر خودم و هم. پدر و مادر امیر الان خوابن و ممکنه نگران بشن !  
از بس تو خونه راه رفتم پاهام درد گرفته ....

ساعت دوازده و نیمه .... صدای چرخیدن کلید تو قفل باعث میشه هراسون جلوی در برم ...

امیر با چهره ای داغون و بهم ریخته .... با تعجب به من خیره شده ...  
- بیداری ؟

همین یه جمله کافی بود تا تمام اعصابنیت این چند ساعت فوران کنه ...  
- پس توقع داشتی خواب با شم؟ کدوم جهنم دره ای رفته بودی؟ چرا گوشی بی صاحب تو جواب نمیدی؟ فکر نمیکنی نگران میشم؟ .... تو عقلم تو سرت داری؟ گج تو مغزته بجای عقل! .... از غروب تا حالا دلم هزار راه رفت ...  
هشت کجا .... دوازده و نیم شب کجا!؟

- بس کن دریا ... حوصله ندارم!

بیشتر بهم میریزم .... بیشتر عصبانی میشمو بلند تر داد میزنم ...

- بس کنم؟ مردک بی فکر .... کدوم گوری بودی؟ سرت تو کدوم آخور گرم بود؟ خبر مرگت یه زنگ میزدی ....

با دادش صدای منم بریده شد ...

- سر قبر بابات بودم ... دهنتمو ببند تا گل نگرفتمش .... عفریته ..... قیافه شو نیگا ..... عین سگ زرد کرده خود شو! زر زیادی نزن که میزنم دندوناتو خورد میکنم!

با بهت بهش خیره شدم ... قطرات درشت اشک .. تو صورتم به ر\*ق\*ص در اومدن ....

- تو ... تو ....

- هان؟ من چی؟ برو کنار میخوام بخوابم .. خسته ام!

به سرعت از کنارش گذشتم که میچ دستمو گرفت ....

- کجا؟ تو اتاق رفتتو در قفل کردن نداریم ... اگه داد نمیزدی و عین آدم میپرسیدی چی شده منم عین آدم بهت میگفتم .... پس برا من قهرو اخم نیا که اصلا حوصله ندارم ...

دستمو گرفتو کشون کشون به اتاق خواب برد ....

رو تخت رهام کردو خودشم با همون لباس هاش رو تخت ولو شد.... پشتشو به من کردو چنز ثانیه ی بعد .... صدای نفس های منظم خبر از خواب بودنش میداد ....

از خواب بیدار شدمو جای خالی امیر بهم دهن کجی کرد ...

اول صبحی کجا رفته؟

یاد حرفهای دیشبش افتادم .... دلم میخواست الان اینجا بودو منم زور داشتم

تا حسایی بز نمش!

از روی تخت بلند شدم .... به سرویس بهداشتی اتاق رفتم .... با دیدن خودم

تو آینه یاد همه ی عشقی که دیروز خرج این مرد بی لیاقت کردم افتادم ...

لعنت به تو امیر!

صورتمو شستمو سیاهی های زیر پلکو به آب سپردم ...

با ورودم به آشپزخونه با تعجب سر جام ایستادمو به امیری که فنجون چای

دستش بود خیره شدم ....

با دیدنم لبخند زدو فنجونو روی میز گذاشت..

- بیا صبحانه بخور عزیزم!

بی توجه به حرفشو لبخند عمیقش ، به طرف سینک رفتم ...

آبو باز کردم و پشت به اون ... دستهامو بی هدف زیر آب گرفتم ....

با اسیر شدن تنم تو حجم دستهایش از فکر بیرون اومدمو آبو بستم .... خواستم

خودمو کنار بکشم که محکمتر گرفته شدم..

- بابت حرفهای دیشب معذرت میخوام ..... زیاده روی کردم ... البته تقصیر

خودتم بود ... دیشب حتی نذاشتی من برسیم .. به محض اومدنم بستیم به

رگبار!

با ناراحتی دستمو رود سش گذاشتم تا حلقه ی محکم شده ی دستشو شل

کنم.... هر چند که نشد!

- دستمو ول کن...

سرش تو گودی گردنم نشست ... نفسش گردنمو قلقلک داد .... اما ... من سرسخت تر از اونم که با یه عذر خواهی کوتاه پیام ..

- دیشب شب بدی داشتم ... واقعا هلاک بودم ... تو هم که نذاشتی توضیح بدم ... چه توقعی داشتی ؟

جوابشو ندادم.. چون جواب دادنم مساوی میشه با آشتی کردن باهش !

- صبح که بیدار شدمو دیدمت .....

خندیدو گونه موب\*و\*سید ...

- اول فکر کردم دیشب اشتباه اوادم .. اما بعد یاد دادو بیدادت افتادمو فهمیدم درست اوادم .... این پری کوچولوی خوشگلم در یای خود مه .... فقط موهاش بلوند شده !

باز هم سکوت و نفسی که پر از حس های متناقض از سینه ام بیرون اوامد ..

- موهاش خیلی خوشگل شده ... دیشب چه کرده بودی ؟ فکر کنم قصد جونمو داشتی نه ؟!

.... -

- د دریا جوابمو بده .... منکه عذر خواهی کردم !

با حرص و خشم از خودم جداش کردم و ناخودآگاه صدام بالا رفت..

- عذرخواهی کردی که کرده باش ! به خاطر شعور ندا شته ات بوده ... تا یک شب منو دل نگرانو منتظر میذاری ... وقتی هم میای دادو بیداد راه میندازی ؟



نمیتونستی یه زنگ بزنی؟ ندیدی چقدر بهت زنگ زد؟ آخر سرم که گوشیتو خاموش کردی!

آمرانه نگاهم کرد..... پلکشو بست و باز کرد.... نفسشو با آه بیرون دادو کمی به طرفم خم شد... صورتمو با دستهای قاب گرفتی خیره تو چشمم لب زد..  
- دیروز آرمین به مهمونی دعوت داشت... قرار بود براشون بزنه... کلی هم پاییچ من شد تا باهاش برم.....

بین حرف رفتمو چشمهامو درشت کردم...

- لابد تو هم راه افتادی رفتی؟! آره دیگه... به هر حال چند وقتی بود پاتو مهمونیهای پر از کثافت کاری نذاشته بودی... تو خونه هم که نمیتونی زهر ماری کوفت کنی..... گفتم چی از این بهتر؟! دریا هم بره به درک!

اخم کردو انگشت اشاره اش رو لبم نشست...

- هییییش! بذار حرفمو بزnm..... انقدر زود قضاوت نکن! اگه قرار بود برم بهت خبر میدادم..... آرمین اصرار کرد، اما من قبول نکردم... بیشتر اصرارشم برای این بود که من برم بخونم... اما گفتم من دیگه یه خواننده ی شناخته شده امو برام افت داره تو مهمونیها بخونم.... خلاصه اون رفتو منم موندمو به کارهام رسیدم... دیشب یه کم کارهام بیشتر بود.. تو هم نبود و مجبور شدم حساب کتابهارو خودم انجام بدم تا بعدا مشکلی پیش نیاد... دو ست شراهم شاهده.. میتونی از اون پیر سی... البته اون هشت و نیم رفت... میخواست بمونه تا کارم تموم بشه، اما قبول نکردمو وقتی بچه های دیگه رفتن فرستادمش بره... ساعت نه بود که سوار ماشین شدم... تا نزدیک های خونه اوادم.. فکر کنم ساعت نه و چهل و پنج دقیقه شده بود.... دیدم

آرمین بهم زنگ زد ... جواب دادم ..... خودش نبود .. دوستش بود که گفت آرمین حالش بد شده و آخرین شماره ای که تو گوشیش بوده شماره ی شماس ! آدرسو گرفتمو خودمو رسوندم اونجا ..... غش کرده بود .. کسی هم حواسش به اون نبود .. فقط همون یه نفری که بهم زنگ زده بود پیشش بود .... حالش بهم خورده بود .. گویا قرص خورده بوده ...

با بهت لب زدم...

- قرص ؟

- از این به قول خود شون اسمارتیزها ! پسره ی احمق چندتایی خورده و بهش نساخته .... در واقع به هیچ کس نمیسازه .. بعضی هارو آروم آروم از بین میبره .. بعضیام مثل آرمین ، یکدفعه ای بهش واکنش نشون میدن ! بردمش بیمارستان ... کار از شستشوی معده گذشته بود ... نیاز به احیا داشت .... از حالش که مطمئن شدم زنگ زدم داداشش اومد پیشش ... تازه روند درمان و احیا سریع پیش رفته بود .. وگرنه شاید تا صبحم طول میکشید ... دیگه تا اومدم خونه نزدیک یک شد .... خیلی خسته بودم ... کوفته و کلافه هم بودم ... از ظهر که ناهار خورده بودم هیچی نخورده بودم .. دیدن آرمین تو اون وضعیت .... حماقتی که کرده بود .... هیچ اعصابی برام نمونه بود ... جلوی خونه که رسیدم گوشیمو دست گرفتم دیدم خاموش شده ... خب حتما شارژ تموم کرده بوده دیگه .... تازه اون موقع بود که فهمیدم چقدر دیر شده و تو الان چقدر نگرانی ! اما درو که باز کردم ... بجای اینکه توضیح بنخوای فقط و فقط

داد زدی و بی منطقی کردی .... منم اعصابم از همه چی خورد بود .... جواب های رو با هوی دادم!

با بهت نگاهش کردم ..... خب .. دیشب واقعا شب سختی داشته ... شاید آگه ازش میپرسیدم کجا بوده و میذاشتم توضیح بده ... اینطوری نمیشد ... واقعیتش ... یه کم دلم سوخت ..... شاید هرکسی جای اچن بود ، رفتار بدتری از خودش نشون میداد ... دستش نرم رو لبم حرکت کرد ...

- آگه میدونستم دیشب تو خونه قراره یه دخمل خوشگل بخورم ..... آرمین رو به مرگم بود سراغش نمیرفتم .... دریا خانوم ما که همیشه از این دست دلبازی ها نمیکنه!

لبخند جذابی زدو پیشونیشو رو پیشونیم گذاشت ....

- صبح میخوام ستم یه لقمه ی چپت کنم ... اما بهتر دیدم اول از دلت دربیارم ... بعد قورت بدم!

ته دلم یجوری شد.... در واقع هنوزم با شنیدن این حرفها ... قلبم ضربان میگیره ... اخم ظریفی کردم و دستمو روی سینه اش گذاشتم ..

- منم از دیروز ظهر تا حالا هیچی نخوردم ها ... بذار اول به شکم هودم برسم ... تا بعد به خدمت شکم شما هم برسیم!

لپمو گاز محکمی گرفتم صدای شادش تو گوشم پیچید ...

- قربونش برم که منتظر من مونده!

- آیی .. دردم میاد امیر .... من هنوز نبخشیده مت .. چرا خودمونی میشی!؟

- میبخشی!

- نه ... هنوز معلوم نیست .. از کجا معلوم که راست گفته باشی ؟
- از اونجایی که برق چشمهات می‌گه حرفهامو باور کردی ! بیا بشین صبحانه بخور ببین چه کرده امیرت !
- نگاهی به میز انداختمو بجز کره و نون و چایی چیز دیگه ای ندیدم ...
- همین ؟ اینکه صبحانه ی هر روزمه !
- نه دیگه ... فرقش اینه که من امروز از خوابم زدم تا بهت سرویس بدم ..
- نشستم پشت میز و با لبخند نگاهش کردم ...
- چطوری اون وقت ؟
- لقمه ای دهنم گذاشت و با لبخند جوابمو داد ..
- خودم لقمه دهنهت میذارم .... بعدشم .... خودم یه لقمه ات میکنم ! پس بیشتر بخور چون آقا گرگه منتظره !
- خندیدمو تو دلم گفتم " کور خوندی "
- آخرین لقمه رو که خوردم سریع بلند شدم ... به اتاق رفتمو لباسمو در آوردم ..
- امیرم پشت سرم اومد و صدای شادش تو اتاق پیچید ..
- قربون زن حرف گوش کنم بشم من !
- لبخند زدمو سمت کمدم رفتم .... لباسی که میخواستمو پوشیدمو شلووار جینم برداشتم .... صدای متعجب امیر شنیدنی که نه ! دیدنی بود !
- چکار میکنی ؟!
- به ساعت نگاه کردم با ابرو اشاره کردم ...
- دیرم شده ... عجله نکنم تاخیر میخورم .... باید زود برم شرکت !

- اما ...

دستمور و لبش گذاشتمو لبخند اغوا گرانه ای زدم ...

- تو که دوست نداری تو بیخ بشم؟ آفرین پسر خوب!

بدجنسی زیر لب گفتو پیشونیمو ب\*و\*سید ....

با هزار بدبختی امیرو فرستادم رفت... ظهر که او مدم خونه، هنوز خونه بود و منتظر ..

با متین قرار دارم ... نمیخوام دیر برسیم .. از طرفی هم .. نمیخوام امیر بفهمه کجا میرم .. مطمئنا از اینکه بفهمه پیش آشنا میرم ناراحت میشه ..

سریع دوش گرفتمو آماده شدم ... صبر کردم تا از رفتن امیر خوب بگذره ... آدمه دیگه ... شاید شک کنه و دنبالم بیاد... شایدم یه چیزی جا بذاره برگرده ... به هر حال خدارو شکر رفت و پایبچ نشد... گیر داده بود که امروز نمیرم .... حالام که راضی شد بره، میگه باید باهم بریم ... امروز دز محبتش بالا رفته بود ..

زنگ زدم آژانس. .... به کسی راجع به رفتن پیش متین نگفتم .. حتی به مامانم .. یا شراره هم حرفی نزدم .. راضیه هم که تکلیفش معلومه ... هر قدرم خوشبینانه باشم، بازم نمیتونم هم رازم بدونمش!  
مقابل منشی ایستادمو اسممو گفتم .. با شنیدن اسمم لبخند عمیقی زدو بلند شد..

- خوش آمدید.. اتفاقا منتظرتون هستن!

خوا ستم ویزیت بدم که به هزار خواهش و قسم نذاشت ... گفت متین تاکید کرده که ویزیت پرداخت نکنم..

با لبخند شکلاتی که دستم بودو صاف گرفتمو در اتاقشو زدم..

- بفرمایید..

کمی درو باز کردم داخل شدم...

با دیدنم لبخند مهربون و صمیمی زدو بلند شد..

- به به ... دریا خانوم .... منور فرمودین!

لبخند زدمو شکلاتی که سر راه گرفته بودمو روی میزش گذاشتم ..

- چرا زحمت کشیدید؟ خودتون شکلاتین!

- واجبه این حرفتو شوهرم بشنوه ... حتما تو جلد شکلات میپیچت!

- اووو... پس غیرتیه!

- شدید!

- بشین..

به صندلیی که اشاره کرده بود نگاه کردم با تشکری نشستم..

به متین خیره شدم که عینک به چشم داشتو دستشو روی میز تو هم قفل کرده بود ..

- تا جایی که یادمه نسکافه دوست داشتی!

با لبخند دندون نمایی سرمو تکون دادم... گوشه روی میزو برداشتو سفارش دو فنجان نسکافه داد ..

دقایقی نگذشته بود که منشیش با سینی حاوی دو فنجون نسکافه داخل شد...

فنجانی برداشتمو تشکر کردم... با لبخند جوابمو دادو سمت متین رفت..

متینم فنجانشو برداشتو تشکر کرد... دختر با سوال کاری با من ندارید و جواب نه شنیدن از اتاق بیرون رفت...

- تا گرمه بخور!

به تعارفش لبخند زدم... هیچ وقت تعارفی نبود... همیشه رک بود..

- خیلی خانوم شدی!

ابروهام بالا رفت..

- مگه خانوم نبودم؟

- بیشتر بچه بودی تا خانوم.... الان خانوم شدی.... ظاهرت که نشون میده

یه کم از سرد و گرم زندگیو چشیدی... دیگه اون دریای مغرور و از خود راضی

رو جلوم نمیبینم!

- و این بده یا خوب؟

- البته که خوبه!... خب.. من سراپا گوشم!

نگاه دزدیدمو فکر کردم از کجا شروع کنم...

- راستش.... راستش یه کم مشکل داریم..

- بذار من شروع کنم... در واقع من سوال میکنم.. تو جواب بده.... بعد به

جایی میرسیم که بدون سوال پرسیدن خودت میگی!

سرمو تکون دادمو بهش خیره شدم.

- سن و سال و ظاهرشو دیدم.... خوش قیافه و خوش تیپه.... البته نه به

خوش قیافه ای فرزام!

از تعریفی که از پسرخاله اش کرد پوزخند رو لبم نشست...

- هنوزم بهش فکر میکنی؟

- خیلی وقته که فرزام موجود چنشدش آور زندگیم شده!  
 - خوبه ... هرچند که .. نه به این شدت! تا اونجایی که یادمه .... باهاش  
 تصادف کردی ... شوهرتو میگم!  
 - اوهوم!

- دقیق نمیدونم چی شد که کارتون به ازدواج کشید... اما فرزام شاکی بود که  
 تو اصلا از پسره خوشت نمیومده و چی شده که زنش شدی!  
 لبخند پر دردی زدمو همه ی اتفاقاتی که قبل از عقد بینمون افتاد و روزی که  
 من خونه ی امیر رفتمو او مدن بابام و فرزامو براش گفتم ....  
 اینکه ازش متنفر بودمو با دوز و کلک منو تصاحب کرده ... اینکه بارها بهش  
 گفتم ازش متنفرم ... اینکه از بودن باهاش وحشت داشتم ... اینکه اصلا اونو  
 در حد خودم نمیدیدمو به هر نحوی بود بهش میگفتم .... گفتمو گفتمو گفتم  
 ... تا رسیدم به امروز .... امروزی که میخوام تلاش کنم تا شوهرم ... زندگیمو  
 حفظ کنم!

با تموم شدن حرفم لبخند زدو مثل باز پرس ها سوال کرد...

- دوسش داری؟

حقاقتش منو ندم چی بگم .... کمی مکث کردم و حقیقتو گفتم..

- نمیدونم!

- تحملش کردی ... سختی هارو کنارش گذروندی .... اونو به کار مورد علاقه  
 اش رسوندی ... یه زندگی خوب و بی دغدغه براش ساختی .... فداکاری هم  
 براش کردی .... باب میل اون خودتو عوض کردی ... یه هفتهایی از خودتم



گذشتی .. به طوری که منم این تغییرو میبینم .... اون وقت هنوزم مطمئن نیستی دوستش داری یا نه ؟ اینکه خیلی بده !  
صادقانه نالیدم...

- آخه همه چی خیلی سریع پیش رفت .... از کاری که من خوشم نمیومد به کاری که به نسبت خیلی بهتر و با کلاس تره رسید ... شان و منزلت اجتماعیش خیلی بالا رفت ... تیپ و سرو وضعش باب میل شد ... محبتش ... خوب .. روز به روز بیشتر میشه ... اینو کامل حس میکنم ... هر چند که تمنا و خواستش کمتر از قبل شده .... ولی از چشمهش میخونم که بیشتر از قبل دوستم داره ... اما .... هنوزم حس میکنم اون طور که باید ... دوستم ندارم .... با اینکه ازش خوشم میاد .. اما هنوز با اونیه که اسمشو عشق میذارن خیلی فاصله دارم !

- خوبه که با خودت صادقی .... اما از کجا معلوم این فداکاری ها و میدون دادن ها بهش .... فقط به خاطر دوست داشتن نبوده ؟  
- چون آگه دوستم داشتم .... عیج وقت ازش ناراحت و دلگیر نمیشدم .... من حتی گاهی ازش متنفرم میشم ... گاهی دلم میخواد تو میتونم بزمنش ... هر چند که این فقط یه آرزوی محاله !  
تر حرفم بلند خندید ....

- بزنیش ؟ چه جالب... خوب امتحان کن .. ببین آگه بزنیش آروم میشی یا نه !  
یه نگاه بهش کردم که خنده شو خورد...

- خودت باشی میداری زنت بزنت که اون بشینه و من بزمنش !؟  
سرشو تکون داد...

- حق با تونه .... اما از کجا معلوم علت داشتن این حس از روی کینه با شه ؟  
گاهی پدر و مادرها هم از آزار و اذیت بچه هاشون عاصی میشن و دلشون  
میخواد بزنش .... دیگه از پدر و مادر عاشق تر هم هست !?  
- درسته اما ...

- با خودت صادق باش دریا ... اول برو فکر کن بین چقدر دوستش داری ؟  
بین حاضری بشینی و سقوط شو نگاه کنی ؟ یا اینکه میتونه دنیای بدون اونو  
تجربه کنی ؟ اصلا حاضری اونو کنار زن دیگه ای ببینی ؟ حتی اگه دیگه  
شوهرت نباشه !

با این حرفش اخم غلیظی رو صورتم نشیت که از چشمش دور نمودند...  
- بین .. حتی تحمل نداری بهش فکر کنی ... اگه بهش بی تفاوت بودی  
انقدر سخت نمیگرفتی .. شنیدی که .... مردا غیرت خرج عشقشون میکنن  
زنها حسادت !

سرمو تکون دادم... حق با اونه !

- دریا جان .. فکر میکنم برای امروز بسه ... باید فکرامونو جمع کنیم... تو  
میخوای جلوی سقوط احتمالی .. یا حتی زلزله رو بگیری .. و من قراره بهت  
کمک کنم ... فعلا هفته ای یکبار بیا اینجا .. بعد دو هفته یکبار تا وقتی که نیاز  
باشه ماهی یکبار بیای ... شوهرت پسر خوبی .. کار درستی کردی که  
میخوای راه درستو ببری ... زندگی ارزش جنگیدنو داره ... حتی اگه این جنگ  
... بین خود آدم باشه !

با انرژی زیادی برگشتم خونه ... دیشبمون خراب شد... چه اشکالی داره امشبو  
یه شب قشنگ تر بسازیم!؟

مگه فقط همون یه شبو خدا آفریده؟

هر شب شب خداس!

امیر لازانیا دوست داره ... دیشبم که هر دومون گرسنه خوابیدیم ... بهتره امشبو  
خودم غذا بپزم..

هنوز تا شام خیلی فرصته .. بهتره اول یه دوش بگیرم حاضر بشم..

هنوز موهامو خشک نکرده بودمو فقط حوله تن پوشم تنم بود که تلفن زنگ  
خورد... گوشيو برداشتم ..

- بله؟

- کجایی تو دریا؟!!

با شنیدن صدای داد امیر ، گوشيو از گوشم فاصله دادم..

- چی شده؟ چرا داد میزنی؟

نفسشو پر صدا فوت کرد که صداش تو گوشم پیچید..

- مردم از ترس ... استدیو نیومدی ... نگران شدم ... هرچی زنگ زدم خونه و

موبایلت جواب ندادی ... دیگه الان میخواستم پیام خونه ببینم چی به سرت

اومده ... خوبی؟

یه حسی ته دلم جوشید... چه خوبه که برای کسی عزیز باشیو تا این حد

نبودنت آزارش بده ...

یاد گوشیم افتادم که از وقتی رفتم پیش متین سایلنتش کردم ..

- رفته بودم حمام .. الان او دم بیرون .. در واقع هنوز لباسم تنم نکردم ...  
 برای همین نشنیدم زنگ زدی!  
 - این همه وقت حمام بودی؟  
 - نه .. قبلش بیرون کار داشتم .. رفتم کارامو انجام دادم .. گوشیم تو کیفم بوده .. یعنی .. هنوزم تو کیفمه .. از راه رسیدم رفتم حمام ..  
 صدای خسته اش موجی از شیطنت گرفت ..  
 - میگم .. میخوای خودم پیام لباس تنت کنم؟  
 - پررو! نخیر .. شما به کارت برس .. خودم بدم لباس بپوشم!  
 خندیدو تازه فهمیدم که ..... خندیدنشو دوست دارم .....  
 به قول متین باید بیشتر به رفتارش دقت کنم .. باید ببینم چیا شو دوست دارمو  
 از چیا بدم میاد .. اون وقته که میفهمم موارد دوست داشتنیش بیشتره یا ....  
 - یهو دلم خواست پیام خونه .. آخه یه پری دریایی تازه از آب در اومده  
 منتظر مه!  
 خندیدم... از ته دل!  
 - دلبری از راه دور عواقب داره ها!  
 خواستم مثل خودش بی پروا باشم ... چه عیبی داره گاهی هم ما زنها دل به دل  
 شوهرمون بدیم؟!  
 - عوبشو پس میدم!  
 - اینجور یاس؟  
 - اوهوم!

- تا نیم ساعت دیگه اونجام!

- امیر ...

وا ..... گوشيو قطع کرد!

نکنه راستی راستی میخواد بیاد!

مگه کار نداره!؟

نگاهی به اطرافم انداختم .. کلی کار داشتمو از اون دیوونه بعید نبود بیاد خونه  
!

ساعت ..... تا نیم ساعت دیگه آخه من چطوری حاضر بشم؟ تورو خدا  
یواش بچرخ!

بایدم به ساعت التماس کنم ... چرخ گردونی که زیر زمینه و به سرعت به جلو  
هولش میده!

موهامو سشوار کردم .. ه\*و\*س کردم آرایشم غلیظ باشه .. همیشه لایت آرایش  
کردم .. اما اینبار .. دلم میخواد متفاوت باشم!

سایه ی دودی و مشکی زدم .... مژه هامو توریمل غرق کردمورژ گونه ی  
طلایی زدم ... فیکساتورو به کل صورتم زدمو در آخر .. لبامو تا میتونستم سرخ  
کردم ..

ده دقیقه وقت دارم ... سراغ کمدم رفتم .. پیراهن مدل اسپانیایی مشکی رنگم  
که چین های انتهاییش قرمز رنگ بودو پوشیدم ...

نگاه آخرو به آینه انداختمو حسابی ادکلن زدم ...

مواد لازانیارو از فریزر بیرون آوردم ... همه چی فیریز شده داشتیم .. کافیه  
آماده شون کنم ..

به ساعت نگاه کردم .. سیو پنج دقیقه از تلفنش گذشته!

یعنی میاد؟

شاید یه حرفی زده و وقتی سرگرم کار شده یادش رفته!

بهش زنگ بزنم؟

اگه زنگ بزنم فکر میکنه من مشتاق ترم .... دلم نميخواه زنگ بزنم بگه

شوخی کردم چرا جدی گرفتی!

به کارهام میرسم تا بیاد....

کفش پاشنه بلند مشکی رنگمو دم دستم گذاشتم تا وقتی امیر اومد بپوشم ..

به آشپزخونه رفتمو مشغول آماده کردن خمیر لازانیا شدم ...

عادتمه وقتی یه کاری میکنم کلا حواسم مختص به همون کاره و متوجه اطرافم

نمیشم ... در واقع از آدمو عالم غافل میشم!

حلقه شدن دستی دور شکمم باعث شد بلرزمو جیغ خفیفی بزنم ..

صدایی از کنار گوشم شنیدم ...

- جیغ نزن پری کوچولو ... اومدم تا عواقب کارتو نشونت بدم!

لبخند رو لبم نشیتو دستم رو دستش ...

- کی اومدی؟ متوجه نشدم!

- مخصوصا بی سرو صدا اومدم تا غافلگیرت کنم .... اما وقتی دیدمت ...

غافلگیر شدم!

خندیدمو به طرفش چرخیدم ...

- چگونه؟

به سرتاپام نگاه کردو نگاه پر از برقشو به چشمام دوخت ...

- عالی! خیلی بهت میاد ... تا حالا ندیده بودم پپوشیش!

- سه سال پیش بابا از فرانسه برام آورد!

- شبیه رقاصه های اسپانیایی شدی ... ر\*ق\*ص\*شونم بلدی؟

- برو کتو شلوار مشکی پپوش تا بهت بگم ... میدونی که ... برای ر\*ق\*ص\*ص\*یه پارتتر میخوام!

- من دلمو صابون زدم ... کارو سپردم به بچه ها اوادمم تا یه دل سیر غذای خوشمزه بخورم ... همیشه اول دلمو از عزا در بیاری بعد بیاییم اسپانیش بر\*ق\*ص\*صیم؟

- نخیر! اول ر\*ق\*ص\*ص! اگه پارتتر خوبی بودی سهم غذاتون سر جاشه!

لبخند زدو سرش به موازات صورتم خم شد ...

- طعم رژت بدک نیست ... اما لب بی پوششو بیشتر میپسندم ... خوشمزه تره!

لبخندم دندون نما شدو به رفتنش نگاه کردم ...

از آشپزخونه بیرون رفتمو آهنگ مورد نظرمو پلی کردم ... همون موقع امیر با کت و شلوار مشکی و پیراهن سفید. در حالی که پایون سفید شوزده بود از اتاق بیرون اومد ...

دلم با دیدن قدو قامتش به لرزه افتاد!

حس میکنم از نگاه کردنش سیر نمیشم ... چه خوبه که فهمیدم باید به دوست داشتن هام بیشتر دقت و توجه کنم!

حالا کلی چیز وجود داره که من با دیدنشون به وجد میامو میفهمم دنیای اطرافم پر از دوست داشتنی همامه!

کف شمو پوشیدمو با آهنگ .. در حالی که دو طرف دامن پیراهنمو گرفته بودمو سرمو بالا نگه داشته بودم به طرفش رفتم ....

نمیدونستم امیر این ر\*ق\*صو بلده یا نه .. اما در کمال تعجبم ... با لبخند واضحی شروع کرد به آرام آرام ، مثل ضرب .. دست زدن .... در ست مثل مردهای اسپانیایی موقع ر\*ق\*ص مخصوصشون!

جلو تر رفتمو صورتمو مقال صورتش گرفتم ... سرش به راستای صورتم پایین اومد ... لبخندی پر از عشوه زدمو عقب عقب رفتم .... لبخند کجی زدو جلو اومد ....

آهنگ تموم شد .... از تحرک زیادو ر\*ق\*ص سریع قلبم تند میزد .... نفس نفس میزدم ....

هر دو دست امیر دور کمرم نشست ....

جدی و خیره نگاهم کرد...

; حالا الوعده وفا ..... جایزه ی منو بده!

با خستگی لبخند زدم...

- باشه .. حالا صبر کن!

از روی زمین بلندم کرد...

- صبر کن نداریم ... من گرسنه ام ..... به زیون خوش بیا تا به زور متوسل

نشم!



از این حرفش لبخند رو لبم خشک شد ....  
زور!

مثل اولین بار .....

اولین باری که پر شد از کینه و بغض و نفرت!  
حالا میفهمم چرا هیچ وقت اون طور که باید شاد نیستم در کنارش .... شاید همه اش به خاطر خود خواهی بار اولشه!  
سرمو تکون دادم تا افکار منفی از ذهنم بیرون برن ....

من میخوام زندگیمو از نو بسازم .... شوهرم خوبه و ..... من احساس میکنم  
ازش بدم نمیداد ... هرچند که هنوزم نمیتونم بگم دوستش دارم .... ولی از اینم  
مطمئنم که نمیتونم با کسی قسمتش کنم ....

متین گفته اگه هم سرت از تو محبت نبینه ... اگه زنش بهش چراغ سبز نشون  
نده ... ممکنه به سمت کسانی که بهش چراغ سبز نشون میدنو خود شونو از  
عشق تیکه پاره میکنن جلب بشه!

گفته شوهرتو سیر کن ، تا هیچ وقت ته دلشم احساس گرسنگی نکنه!

دستم چنگ میشه به پیراهن سفیدشو خودمو بالا تر میکشم ....

سفتتر ب\*غ\*لم میکنه و بلندتر قدم برمیداره!

نگاهش پر از خواسته ... اما با شیطنت به صورتم لبخند میزنه .. شیطنتی که  
میگه " خودت تنت میخاره "

برای فرار از نگاهشو فکرهای احماقانه ی خودم .... سرمو تویقه اش مخفی  
میکنم و چشم میندم .....

سقوط پر ماندم روی تختو حس میکنم با چشم های بسته .. لبخند خرج  
همسرم میکنم

یک هفته گذشته ... این یک هفته بهتر گذشته ..... امروز دوباره به دیدن متین  
رفتم ... جریان بحث هامون با امیر و گفتم ... جریان مهمونی و کادوی آرمینم  
گفتم .... کار آرمینو تایید نکرد .... اما از برخورد من ایراد گرفت ...  
اولش بهم برخورد و گفتم شما مردها چون عاشق این آت و آشغالایی این طور  
میگی ... اما متین لبخندی خرج کردو برام توضیح داد...

" بجای ضایع کردن شوهرتو دوستهاس ... میتونستی بی سرو صدا همسرتو  
صدا بزنی و ازش خواهش کنی اون نوشیدنی رو نیاره بخورین .... بهش  
میگفتی یه شب نشینی و دور همی ساده اس که دات نميخواه م\*س\*تی توش  
دخیل باشه ..... هر وقت با چیزی مخالفی ... جبهه نگيرو با اخم و تشر  
حرف زن.. در عوض .. لبخند بزنی ... و با لبخند و مطمئن از چیزی که  
میخواهی .... اونو بگو! این طوری طرف مقابلت میفهمه که سر جنگ نداری.  
و حرفتم منطقیه!

اون شب خودت باعث بحث شدی "

جواب قشنگی داد .... حق با متینه!

اگه با سیاست پیش میرفتم ... خود امیر گردن میگرفت که خوشش نیاد .. اما  
من با کارم باعث شدم جلوی دوستهاس حس بدی بهش دست بده!  
همه اش به خاطر عجز بودنمه .. و اینکه ناراحتی و خوشحالییم از چهره ام  
قابل تشخیصه ... خوانانه!

نباید سفره‌ی احساسمو در معرض دید بذارم ...

امروز با انرژی بیشتری به خونه اومدم .. اصلا انگار ، همینکه میرمو باهاش درود دل میکنم ، کلی خالی میشم !

متین گفته دفعه‌ی بعد با امیر بیا .. خواسته با سیاست رفتار کنم بگم میخوام برای اولین بار پیش مشاور بریم و دوست دارم تو هم باشی !

نمیدونم واکنش امیر نسبت به این موضوع چیه !

اما شاید.... براش خوشایند نباشه !

گوشیمو دست گرفتمو روی شماره‌ی امیر دست کشیدم..

- جونم خانم؟

- سلام .. جونت سلامت !

- سلام به روی ماهت ... کجایی ؟

- دارم میرم یه سر به مامان بزنم ... شام میای اونجا؟

- نه عزیزم ... امروز خیلی کارا زیاد بودن .. واقعا خسته ام .. بهشون سلام

برسون ... کارم تموم شد میام دنبالت !

- باشه ... خواستی بیای زنگ بزنی حاضر بشم

- به روی چشم ... امری دیگه ای نیست ؟

- سلامت باشی ... نه عزیزم !

- خداحافظ

- خداحافظ !

به راننده‌ی آژانس آدرس خونه‌ی مامانو دادم و به خیابون چشم دوختم ....

چقدر خوبه که به رفتو آمدم ایراد نمیگیره ... امروز متین این موضوع رو ازم

پرسید... اونم این نظرو داشت که خیلی خوبه به رفت و آمدم کار نداره و آزادم  
..... میگفت زیاد دیده مردهایی که زندگی مشترک رو تو زندانی کردن زن  
میبینن!

خدارو شکر امیر از این نظرم خوبه... کم کم دارم به این نتیجه میرسم که  
واقعا خوبه... و این... عالیه!

وای خدا.... چقدر حالم بده.. مدام سر گیجه دارم... این دیگه چه مدلشه؟  
تا میام یه نفسی تو زندگی بکشم یه چیزی باید پیدا بشه و منو عذاب بده....  
سه روزه سر گیجه دارم.. هر روزم داره بدتر میشه... نمیدونم.. شاید کم  
خون شدم... شاید.. چون امروزم که نوبت ماهانه امه هنوز خبری نشده....  
شنیدم کم خونی روش تاثیر میذاره و باعث تاخیرش میشه!

هرچند که همیشه خیلی به حرف عوام اعتماد کرد!  
به خاطر حالم زودتر اوادم خونه... ناهار ه\*و\*س لوبیا پلو کردم.. اونم با  
ترشی فراوون!

اووووممممم.. خیلی میچسبه!

مواد اولیه ی غذا رو آماده کردم گوشو دست گرفتم...

- جانم؟

- سلام بر شرر جون خودم!

با بد خلقی جوابمو داد...

- سلام.... چه عجب!

کاملاً نیش دارو پر گلایه بود ... حتما ناراحته که یه هفته نرفتم استدیو .....

خب چکار کنم .. حالم خوب نیستو نمیتونم ... تا خوب بشم میخوام چند وقت بیار برای حساب ها برم فقط !

- عجب نیست ... شما که سراغی از ما نمیگیری !

- مگه امیر خانتون میذاره کسی طرفت بیاد؟!

- واه .. شرر ؟ این چه حرفیه ؟ امیر بیچاره چه کار داره ؟

- خبر نداری ! چند روز پیش میخواستم زودتر از کارم بزنمو پیام پیشت .. تا گفتم میخوام یه کم زودتر برم ، با طلبکاری گفت " کجا؟" گفتم چند روزه دریارو ندیدم میخوام برم دیدنش ... منم انقدر ساده .. با نیش باز میگفتم .. فکر کردم خوشحالم میشه میخوام برم پیش زنش !

- خب .... بعدش ...

- هیچی دیگه ! همچی اخم تو هم کشید که دیدنی بود .. بعدش گفتم " این همه کار رو سرمون ریخته .. شما به امور اینجا بررسی واجب تر از درياس !

- خب لابد خیلی سرتون شلوغ بوده .. وگرنه ..

- نه بابا .. شلوغ کجا بود ؟ معلوم نیست چشمه شوهرت ! چند روز پیش .. دوتا دختر اومدن ... به قول خودشو رفقاش ... خانم ها " همکارن " کلی هم کار داشتیم .. میشم نبود ... واقعا سرمون شلوغ بودو اون دوتا دخترم شده بودن قوز بالا قوز! اون وقت آقاتون به من فرمودن کار خاصی نداریم .. شما برو خونه ! ... فکر کن .. عملاً داشت بهم میگفت شرو کم کن ! مزاحم نشو ! گفتم کلی کار داریم .... گفت شما نمیخواه تو اموری که بهتون مربوط نیست

دخالت کنید .. کارو به کار دانش بسپارید! هیچی دیگه .. یه نیم ساعت معطل کردم تا مثلا دارم جمع میکنم برم .. ولی دید میزدم بینم تو اتاقش چه خبره! با اون آرمین مارمولک چپیده بودن تو اتاق و صدای خنده شون رو هوا بود ... اما نشد بیشتر معطل کنم دست شون رو کنم .... بعد فرداش که میخواستم پیام پیش تو و از صبح کارارو ردیف کرده بودیم .... میگه نمیشه زود بری! مطمئنم ترسیده پیام به تو بگم!

چرا نفسم قسطی رفتو آمد میکنه؟

چرا رو قلبم تسلط ندارم!؟

لبهامو باز کردم .... اما بی صدا بسته شدن .. در واقع صدایی بیرون نمیومد!  
- دریا جان .. یه وقت بهش نگی بهت چی گفتم! منو از کارو زندگی نندازی!  
! تازه .. اگه بفهمه راپورتشو میدم منو میندازه بیرونو دیگه نمیتونم جریان کل کارهاشو بهت بدم!

سعی میکنم منطقی برخورد کنم ... خب .. همکارش بودن!

شراره از اولم یه چیز یوزیاد بزرگ میکرد .. همیشه از گاه کوه میساخت!

- باشه شراره جان .. بهش نمیگم!

- خیالت راحت .. من اینجا حواسم هست .. دست از پا خطا کنه .. تلفن

دستمه!

- ب ... باشه ..... مرسی ...

محتویات معده ام ... رفلاکس میشه به گلوم .... هر چند که از صبح فقد کمی

چایی خوردمو چیزی بجز چای تو گلوم برنگشته ....

اما این ترشی شدید تو گلو... اشک از چشم بیرون میریزه ....  
 بی خداحافظی قطع میکنم .... به دستشویی میرم ... فقط سعی میکنم بالا  
 بیارم .... اما بجز مایعی رنگی .. خبری نیست!  
 حتما معده ام عصبی شده و به همین خاطر حالم خراب شده ....  
 نکنه سر امیر جای دیگه ای هم گرمه؟!  
 نکنه زیادی بهش امیدوار بودمو با باز گذاشتن راه .... بجای راه اصلی به بیراهه  
 رسیده!  
 مشتی از آب رو صورتم به ر\*ق\*ص در میاد .....  
 ولی دوستت دارم های هر شیش چی؟!  
 به صورتم نگاه میکنم .. رنگ پریدگی ... برای صورت بی رنگم .. کمی اغراق  
 آمیزه!  
 بی رنگ ... لغب بهتریه!  
 دیگه حس پختن غذا ندارم ... هر چند که شکمم با خودخواهی غر میزنه و به  
 صدا در اوامده!  
 روی تخت دراز میکشتم ... جنین وار .. خودمو ب\*غ\*ل میکنم .... چشم  
 میندوم کلی تصویر از این چند وقت اخیر .. از امیر .. جلوی چشمم میاد!  
 دستی تو موهام به نوازش در میاد .. دستی که زیادی بزرگه .... و .... آشنا!  
 نفسی کنار گوشم حس میشه ..... نفسی که هر روز و هر شب .. گوشت بر تن  
 میشده ... اما حالا ..... گوشت آب میکنه و آرامش ، ذوب!  
 - موش موشک من نمیخواه بیدار بشه؟

چشمهام نافرمانی میکنند در بازخورد شنیدن صداس .... شاید از بس سراپا  
گوش شدم .. چشمهامم مثل گوش ... آماده به خدمت .... برای سلام نظامی  
دادن به شاه دلشون !

خیره تو نگاهم ... لبخند میزنه ..... چرا هنوزم لبخندش برام خواستیه ؟!  
بهتر نیست از زبون خودش بیرسم جریان چی بوده و این به قول شراره  
همکارها ... کی بودن ؟!

اما شراره چی ؟!  
اگه بگم .... امیر که بروز نمیده چی شده .... چه بسا که انکارم بکنه ..... فقط  
ممکنه شراره رو بیرون کنه !

همین طوری هم چشم دیدنشو نداره .... منتظر بهانه هم هست !  
باید هوشمندانه عمل کنم ..... اگه شراره از اونجا بوه .. دیگه کی آمار این  
آقارو بهم میده ؟!

با این فکر لبخندی مصنوعی رو لبم نشست و برای فرار از دروغ چشم هام  
..... پلک به روشنایی روز بستم !  
دستش رو شکم نشست ..

- پاشو تبتل خانوم .... پاشو شوهرتو دریاب !

- خوابم میاد !

- حالا پاشو .. بعد باهم میاییم میخوابیم !

با اکره بلند میشم .... چشمهای بی حالتتم تو نگاه خندونش خونه میکنه ...



- شدی عین خرس مهربون ..... چشمهات از زور خواب خمارن! مگه چقدر خوابیدی؟
- حالم خوب نبود .. ضعف داشتم!
- ای بابا ... ولی خدایی شما زنها همیشه ی خدا در حال غش و ضعفین!
- بیخشید خاطر تون مکدر شد!
- ترش نکن .... من برا غشتم ضعف میکنم... خوب شد؟
- امروز کبکت خروس میخونه!
- قراره یه کار جدیدو شروع کنیم!
- کار؟
- نپرس .. چون سورپرایزه!
- شونه بالا انداختمو به آشپزخونه رفتم..
- غذا چی داریم خوشگلم؟
- هیچی!
- شوخی میکنی!
- مگه شکمم شوخی سرش میشه؟
- پس این قابلمه روی گاز ..... این گوشت و لوبیا ....
- داشتم غذا میپختم که حالم بد شد ... دیگه نتونستم ادامه بدم ....
- فدای سرت ... میریم بیرون میخوریم!
- من حال بیرون ندارم ..... زنگ بزن یه چی بیارن خونه ... اونم فقط برای خودت! من میل ندارم!

با نگرانی جلو میادو دستش بند شونه ام میشه ..... نگاهش پر از نگرانی تو  
چشمهام دنبال حقیقت میگرده ...

- چته دریا ؟

- چیزی نیست !

- بیوش بریم دکتر !

- نه امیر... حس بیرونو ندارم..... سردمه ... ضعفم دارم .... حالت تهوع

هم دارم ... اعصابم خورده ... اصلا نمیدونن چمه !

- شاید سرما خوردی !

- نه .... نمیدونم !

- نزدیک سیکلت نیست ؟ یه موقع ها اینجوری میشی .... هر بارم پاچه ی منه

بدبختو پاره میکنی !

- بی ادب ! نه ... حالا نکنه جنابعالی دکتر شدینو میخوای بگی سندرم پیش

از قاعدگی گرفتم؟! نه ... هنوز خیلی..... صبر کن بینم ..... چرا .... انگار

نزدیکشه .... ولی منکه همیشه دوم هر ماه ..... اما الان ...

- بیستمه !

- هع ..... وای ... نه !

- چته ؟ چرا دست به سرت میگیری ؟

- امیر !

- جونم ؟

- نکنه ..... یعنی من .. خب .. عقب انداختم .... اما .... اه .... خب خیلی  
وقتها موقع اش عقب میوفته .... نه ... حتما همون حالت های پیش از قاعدگیه  
!

- توکه خوب شده بودی! مگه نگفتی منظم شده؟  
- چرا .. ولی خب.. بازم ممکنه پس و پیش بشه دیگه!  
دستش دور شونه ام حلقه شدو سرم تو سینهش نشست...  
- شایدم... خانوم من داره مامان میشه!  
با سرعت سرمو از اون حجم گرم عقب کشیدمو تو چشمهای خندونش نگاه  
کردم!

لبخندش وسعت گرفت...

- بپوش بریم دکتر!  
- ولی من حوصله ندارم!  
- تا اونجا ب\*غ\*ت میکنم خودم میبرمت ... باید تکلیف معلوم بشه ... وای  
دریا .... یعنی میشه؟

- اما من ...

- نمیخواهیش؟

- چرا... ولی ... انگار هنوز آماده نبودیم!  
- ما که حرفامونو زده بودیم .. خودتم راضی بودی!  
- میترسم!  
- از چی؟

- از اینکه زود باشه .... خودمون هنوز ثبات پیدا نکردیم ... اون وقت پای یه  
 بچه رو هم ..

- هیش! این حرفها چیه؟ منو تو شاید پایه ی زندگیمون لنگ بزنه.... ولی یه  
 بچه .. میتونه اون پایه رو محکم نگه داره!

- فکر نمیکنی نگه داشتن پایه ی یه زندگی توسط یه بچه خیلی سخته؟

- خودمم کمک میکنم.. نوکر بچه امو مامانم هستم!

از لحنش خنده ام گرفت .... چشم هام برق زد... دستم رو شکمم نشست ....  
 یعنی میشه؟

من مادر بشم؟!!

ماتمو تم کردو شالمورو سرم انداخت ... دست زیر ب\*غ\*لم گرفت تا با  
 تکیه بهش بیرون بریم ....

با شیطنت نگاهش کردم ..

- مگه نگفتی ب\*غ\*لت میکنم؟

با تعجب نگاهم کرد.... صدای خنده ی سرخوشش بلند شد..

- اون موقع من قرار بود یه نفرو ب\*غ\*لم کنم .. الان دوتا بید ... سنگینید ....  
 دیسک کمر میگیرم!

پشت چشم نازک کردم و نگاه ازش گرفتم..

- خیلی هم دلت بخواد بچه ی منو ب\*غ\*لم کنی!

سرش کنار گوشم نشست..

- گفتم که ... من توکر بچه مو مامان خوشگلش هستم .... ب\*غ\*ل میخوای ؟

به چشمه‌اش نگاه کردم تا حقیقت حرفشو تشخیص بدم...  
نگاهش در عین مهریونی جدی بود .... این چشمها .... که اینطوری عشقو فریاد میزنن .... این نگاه که توش بجز خودم کسی رو نمیبینم .... محال ممکنه که مال کس دیگه ای باشه ..... حتما شراره اشتباه متوجه شده ... اون دخترها همکار بودن .... این چشمها .... به من خ\*ی\*ا\*ن\*ت نمیکنن!  
سرمو بالا انداختمو قدم اولو برداشتم..

- ب\*غ\*ل\*ت می‌کردم خوشگله ... تو رو ب\*غ\*ل نکنم کیو ب\*غ\*ل کنم؟  
عمه مو!؟

خنده ی رها شدم از ته دل ... صدای مهربونشو بلند کرد...

- ای جونم... قربون اون خنده هات برم من .....

کیه که باشنیدن این حرفها از زبون شوهرش ذوق نکنه؟

کیه که این حرفها رو بشنوه و دلش .... قیلی ویلی نره؟

.  
. .  
.

دکتر عینکشو از روی چشمش برداشتنو نگاهی کلی به منو امیر کرد..

- با این شواهد احتمال اینکه شما باردار باشید زیاده ... البته احتمال

مسمومیتم هست! باید آزمایش بتا بدید ... جوابشو که دیدم بهتون دارو میدم

.... نوشتم اورژانسی که جوابشو زودتر بهتون بدن!

- ممنون دکتر!

- خواهش میکنم.. به سلامت.. زودتر جوابشو بیارید تا بهتون دارو بدم!

- همین الان میبرمش آزمایششو بده دکتر.... لطف کردید... خداحافظ!

منم زیر لب خداحافظی کردم و همراه امیر بیرون اومدم....

هوای بیرون که بهم خورده بود کمی حالمو بهتر کرده بود... انگار راه نفسم باز

شده بود!

آزمایشگاهی که کنار مطب دکتر بود، خیلی سریع جوابو بهمون داد... فقط

خون دادم در حد خوردن یه کباب برگ و کمی دل و جگر.. که به اصرار امیر

تو حلقم میریختم... غذا مونو که خوردیم برای گرفتن جواب برگشتیم

آزمایشگاه که خوشبختانه آماده بود...

با استرس و دلهره برگه رو از کاورش بیرون کشیدم.....

عدد بتا..... وای خدای من..... دویست!

این یعنی.... یعنی من باردارم!

دل من یه حالی شده.. با لبخند به امیری که نگاه منتظرش تو نگاهم دنبال جواب

بود نگاه کردم...

- بابا شدی!

جیغی که کشید و دستهایی که دو طرف کمرم نشستند در صدم ثانیه منو از

زمین بلند کرد.... اصلا نداشت حرکتشو آنالیز کنم.... بدتر از اون این بود که

مثل چرخو فلک داشت منو میچرخوند.... اصلا هم به سرگیجه ی من فکر

نمیکرد این آقای پدر!

خنده ی بلندم رها شد ... مثل شور و هیجان کودکی هام ..... ضربان قلبم شدید شد ... مثل همه ی وقتهایی که. از خوشحالی در حال بال در آوردنی!

- وای امیر .. بسه ... بذارم زمین .... الان میوفتم!

- محکم گرفتمت .... قریونش برم من!

- زشته جلو مردم تو خیابون!

- هیچم زشت نیست ... دارم بچه مو میچرخونم!

- محکم گردنشو گرفتمو سرمو نزدیک گوشش بردم..

- پس فقط به خاطر بچه ات منوب\*غ\*ل کردی؟

از حرکت ایستادو مهربون نگاهم کرد ...

- شنیدی میگن به هوای بچه کولوچه؟ حال منم به هوای مثلاً بچه ام ... دارم

مامان خوشگلشو توب\*غ\*لم میچلونم..

صدای خنده ام که حسادت به دل آسمون نمیندازه؟

نمیگه چرا صدای خنده ی دریا بلنده و من باید از غصه گریه کنم؟

دل خوشمو با چشم زخم پر از غم نمیکنه؟

اگه اینطور نیست ... گریه ی الانشو چی تعبیر کنم؟

- ای وای .. بارون گرفت .... بریم پیش دکتر زودتر ... گردنمو ول کن بذارمت

زمین!

- ولی من جام خوبه!

- تو که میگفتی جلو مردم زشته؟

- تو فکر کن جام خوبه و بهم خوش گذشته!

- بیا پایین شیطننت نکن ... سرما میخوری!

با خنده ازش جدا شدم .... همگام باهم ... با قدم های بلند ... به مطب دکتر رفتیم..

خنده ی مهربون دکتر دلمو قرص کرد..

- خب ... تبریک میگم .... باردار هستید!

لبخندم دندون نما شده و قصد جمع شدن نداره ..... با نیش باز به دکتر نگاه میکنم... دکتری که با حوصله برام دارو نوشت ... دارو هارو توضیح داد ... سونوگرافی نوشت و آزمایشات کلی!

- شانستون امروز ما از صبح تا عصر یه سره ایم ... جواب آزمایشتونم زود دادنو کاراتون انجام شد... اصلا نگران نباشید.. تمام این علایمی که گفتید دارید .. تو بارداری طبیعیه ... یه سونو هم نوشتم که باید هفته ی آینده بدید ... جوابشو که گرفتید بیایید براتون تشکیل پرونده بدم!

- چشم ... کار دیگه ای لازم نیست؟ غذا چی بخوره؟ چی نخوره؟ باید استراحت مطلق باشه یا میتونه به کارهای روزانه اش برسه؟ آخه همسرم شاغله!

لبخند دکتر به امیری که زیادی نگران بود، لبخند رو لبم آورد..

- سو سیس و کالباس و فست فود بهتره نخوره... یا اگه خواست خیلی کم و در وعده ی روز بخوره ... نه شب برای شام! تن ماهی نخوره .. زعفران، آویشن، دارچین .. بادام زمینی .. کرفس ... جگر ... این چیز هارو بهتره نخوره ... جگرم اگه \*و\*س کرد به مقدار کم و اینکه کاملاً پخته شده باشه و خام نباشه! حتماً روزی چهارتا بادام و یه دونه گردو بخوره... هر روز یا یک



روز در میون تخم مرغ آپز ... نیم ساعت جوشیده شده باشه ها .. عسلی نه !  
 شیریه ی انگورم هیلی خوبه .. هم برای مادر .. هم برای جنین و افزایش هوش  
 جنین ! قرص فولیک اسیدم براش نوشتم که هر شب یه دونه بخوره ! اگه درد و  
 لکه بینی نداشته باشه .. ممنوعیتی برای کارهای روزانه و کارکردنش نیست ...  
 نگران نباشید !

- ممنون دکتر .. خیلی لطف کردید ...

- خواهش میکنم ... به سلامت !

دو شادوش هم .. در حالی که هر دو لبخند به لب داشتیم از مطب دکتر بیرون  
 اومدیمو سوار ماشین شدیم ..

به محض نشستن تو ماشین ، امیر گوشیشو دست گرفت ...

- بذار یه عکس خوشگل از روز اولی که فهمیدی مامان شدی ازت بگیرم !

لبخند انقدر سریع رو لبم اومد که برای عکس یه لبخند واقعی رو صورتم بود

...

گوشیو جلو صورتم گرفتمو با دیدن خودم لبخند عمق گرفت ...

امیرم لبخند دیگه ای مهمون صورتم کردو دوباره سرگرم گوشیش شد ..

- نمیریم ؟

- چرا ... صبر کن یه زنگ بزنم ...

گوشی به گوشش چسبیدو صداش به گوشم ..

- الو .. آرمین ... سلام ... میدونم. خواب بودی .. اوکی ... بد خواب

شدی؟ ... به جهنم ! گوش کن خب ... ای بابا ! ..... من یکی دوروز استدیو

نمیام ... حواست به همه چی باشه! .... تو به این کارهاتش چکار داری؟ نمیام  
 ... اوادم نینیم خراب کاری کردی ها ..... حرف اضافه زنن ... خداحافظ!  
 گوشو دستم دادو ماشینو روشن کرد...

چنان دستمو گرفته و به سمت تخت. راهنماییم میکنه که انگار زخمی شده ی  
 جنگم!

همون دریای دیروزم دیگه!

ولی عجب کیفی داری نازت خریدار داشته باشه و تا میتونی ناز کنی!

- دریا ...

- جانم؟

- میگم یه مهمونی بگیریم .... البته خونه نه .. تو اذیت میشی ... یه شب  
 همه رو دعوت میکنم رستوران برای شام .. همون موقع هم بهشون میگیم  
 داریم بچه دار میشیم ... خیلی عالی میشه ... تا اون موقع به مامانت اینا هم  
 نگو حامله ای! بذار هفته ی دیگه بریم سونوتو بده ... بعد که دعوتشون کردیم  
 و دلیلشو پرسیدن ... سنورو نشونشون میدیم! نظرت چیه؟

دستموزیر چونه ام گذاشته بودمو به حالاتش نگاه میکردم .... خیلی خوشحال  
 بود .... کاش سری قبل اون کارو نکرده بودم .... کاش بهش گفته بودم ...

یعنی اون موقع هم همین قدر ابراز خوشحالی میکرد؟!

- دریا... با تو هستما .... نظرت چیه؟

شونه بالا انداختم..

- چه نظری؟ شما که بریدی و دوختی ... مطمئنم تا تنم نکنی بیخیال نمیشی!  
!

- نه دیگه .. تو سخت باشه کنسل میشه!

- نه عزیزم... فکر خیلی خوبیه ... هر دومونم تا شب مهمونی به مامانها مون نمیگیم!

- منم تا اون شب یه سوپرایز اساسی برات جور میکنم!

خندیدم .... به وسعت دریا ..... همون دریایی که روزی فکر میکردم وسعت غم هام به اندازه ی اونه ... اما الان .... خیالم راحت که غم با دلم غریبه شده... یه لحظه فکر رفت رو حرفهای شراره... اما سرمو تگون دادم تا افکار منفی ازم دور بشن ...

خدایا شکر... بابت این شادی هایی که دارم شکر..

مهمونی تو یه رستوران سنتی که موزیک زنده اجرا میشد برگزار شد... یجایی شبیه جایی که قبلا امیر اونجا کار میکرد ...

یه کت بلند با دامن بلند پوشیدم و روسری ابریشمی مو سر کردم .. یه تیپ رسمی و شیک

امیرم یه کت تک با شلوار کتان باهاش ست کرد .. تپش اسپرت بود و من عاشق این تیپ اسپرت و در عین حال سنگین بودم..

موقع رفتن مقابلم ایستاد و صورتش رو صورتم خم شد..

- بذار ببینمت خانوم خانوما!

با تعجب نگاهش کردم ... لبخند مهربونی رو لبش نشست و شصتتش رو لب پایینم نشست..

شصتس نرم رولبم کشیده شد... کمی سر شو عقب گرفتو لبخندش عمق گرفت..

- حالا درست شد... کم رنگتر بیشتر بهت میاد... مامان کوچولو!  
انقدر از شنیدن مامان کوچولو خوشحال شدمو حس خوب گرفتم که دیگه فرصت نکردم بابت پاک کردن رژم ایراد بگیرم..

- بریم آقای پدر؟

- یه چیزی بگم ناراحت نمیشی؟

ابرومو بالا انداختمو منتظر شدم حرفشو بزنه.... خنده ی آرومی کردو دست تو موهاش کشید..

- میگی آقای پدر، یاد زیز یگولو می افتم!

چشمهام به معنای واقعی گرد شد..

- به من میگی زیز یگولو؟

- نه به جون بچم..

اجازه ندادم بقیه ی حرفشو بزنه... انگشت اشاره مو تهدید وار مقابلش گرفتم..

- دیگه هیچ وقت.. هیچ وقت جون بچه مو قسم نخور!

با صداقت جوابمو داد..

- مطمئن باش اونقدر برام عزیز هست که قسم راستم جون اون باشه! تو نگران چی هستی؟

- من کاری به راستو دروغش ندارم.. دلم نمیخواه از جون بچم مایه بذاری!

دستش حلقه شد دور شونه ام ..

- چشم ... چقدرم بچه دوست بوده و ما نمیدونستیم ... اینطوری پیش بری  
حسودیم میشه ها !

لبم به صورت اوریب کش اومد .. سرم ضربه ی آرومی به شونه اش زدو پاهام  
باهاش همگام شد ..

به محض ورودمون به رستوران نگاهم رو فردی نشست که اصلا دلم  
نمیخواست ..

- این اینجا چکار میکنه !؟

- آرمین؟ رفیقمه ها .... اون نباشه کی باشه !؟

پوفی کشیدمو به سمت میزی که امیر نشون داد رفتم ..

امیر صندلیمو کمی عقب کشید و نشستم .. دوست عزیزش هم پیشمون  
اومدو دستش مقابلم دراز شد ..

- سلام ...

نگاهی به دستش کردم با اکراه دستمو تو دستش گذاشتم ...

چرا حس میکنم دستش بیش از حد گرمه ؟

تا حالا با مردهای زیادی دست دادم .. ولی هیچ وقت این حس بد بهم دست  
نداده .... این فشاری که آرمین به دستم میاره و حرارتی که حس میکنم تو  
دستش داره بیشتر و بیشتر میشه ... و نگاهش .. نگاهی که قفل چشمام بودو  
میلیمتری جابجا نمیشد !

سعی کردم دستمو بیرون بکشم و نگاه از نگاه دریده اش بزددم !

طولی نکشید که مامان بابام در حای که گل بزرگی دستشون بود پیشمون  
اومدن..

با لبخند بهشون و به گل مورد علاقه ام نگاه کردم..

مامان جلو تر اومدو تو آغوشم گرفت..

- سلام مامان جان... سلام بابایی!

- سلام به دختر گلم... مامان قربونت بره که خانوم شدی و مهمونی میگیری!

- مگه چکار کردم؟ فقط حاضر شدم اومدم. زحمت اصلیدو امیر کشید

مامان با لبخند به امیر نگاه کرد..

- دستش درد نکنه!

دست بابا رو شونه ام نشست.. به گلی که دست امیر داده بود نگاه کردم با

لبخند به چشمهای بابا خیره شدم..

- چرا زحمت کشیدین؟

- دختر بابا کلش رحمته!

خندیدمو سرم رو شونه اش نشست...

با صدای امیر به خودم اومدمو از بابام فاصله گرفتم..

- دریا جان.. زیاد رو پا نگهشون ندار... تعارف کن بشین... خودتم بشین!

از دقت و توجه اش غرق لذت شدمو خود به خود نیشم باز شد... در واقع

بجای اینکه به حرفش عمل کنم فقط با نیش باز نگاهش کردم..

کم کم خانواده ی امیرم اومدن ... هرچند که همگی شون دست خالی اومده بودن ... شراره هم اومدو تا میتونست منو توب\*غ\*لش چلونند .. اونقدر که امیر با اخم صدام کرد تا فاصله بگیرمو بشینم ...

امشب امیر شده مامور مراقب من ... فقط حواسش به اینه که من زیاد روپا نباشم ...

لبخند زدمو بهش اشاره کردم بیاد کنارم ... با لبختد دندون نمایی پیشنهادمو پذیرفت ... کنارم نشستو سرش به گوشم چسبید ..

- اگه میدونستم تا این حد امشب ملوس میشی .. اصلا پیشنهاد شام نمیدادم .. کلا مهمونی نمیگرفتم ... فقط و فقط باهات خلوت میکردم!

با حرفش قلبم به قلیان اومد... خولاستم جوابشو بدم که صداهش با خش و از زیر دندونش شنیده شد..

- این اینجا چی میخواد؟ کی اینارو دعوت کرده؟

با تعجب به چهره ی عصبی نگاه کردمورد نگاه شو دنبال کردم .... با دیدن فرزام دلیل خشمشو فهمیدم ..

- خیلی وقت بود عمو اینارو ندیده بودیم .... ما همیشه همه ی مهمونیهامون باهم بودیم.. در واقع خانواده ی ما و عمو بهم و صلیم ..... خب ... من .. منم دعوتشون کردم!

یه لحظه چرخش سریع گردنش ترس تو دلم ریخت ... نگاهش مثل نگاه شیر به طعمه اش بود ....

- بهتره بعد از این در مورد کارهایی که میکنی باهام مشورت کنی!

- اوقات تلخی نکن ... مگه چیه خب؟ منکه نمیتونم تمومو ترک کنم!

- مشکل من عموت نیست !

- میدونم ... اما مگه میتونستم بگم فرزام نیاد ؟

- باشه دریا ... بیخیال !

به زور بلند شدو خیلی سردور سعی بهشون تعارف کرد ... منم با عمو وزن عمو گرمتر و با فرزام سردتر دست دادمو سرجام نشستم ... فرزام دقیقا روبروم نشستو اخم عمیق امیر ، عمیق تر شد !

از زمانی که فرزام روبروم نشست تا زمانی که شام خوردیم امیر یه لحظه هم چشم از فرزام نگرفت ... انگار فرزام دشمن خونیشه !

بگذریم که فرزامم مدام نیشخند تحویل امیر میداد و هرچی میخواست با گفتن دریا جان امیر و بیش از پیش حرص میداد !

شراره کنارم نشسته بودو نگاهش رو فرزام میخ شده بود ... اما فرزام محض رضای خدا هم یه نگاه بهش نکرد !

با سقلمه ای که به پهلوام خورد نگاه از امیر گرفتمو به شراره نگاه کردم..

- دردم اوامد دختر ! چی شده؟

- میگم این پسر عموت عجب تیکه ایه !

- میخوایمیش؟

با لبخند به چشمهایم نگاهم میکرد خیره شدم..

- اوهوم... خیلی خوشگله ... اصلا شما ها خانوادتا خوشگلین ! خلاصه خیلی کثافتین !

با تعجب ابرو هام بالا رفت..



- جانم؟!
- یعنی از بس خوشگلین که ..
- خب بسه .. نمیخواد کشش بدی!
- حالا چرا شوهر جانت اینجوری نگاه میکنه بیچه مردمو؟
- هر دوشون از هم دل خوشی ندارن!
- نگو که رقیب عشقی بودن؟!
- نه ... ولی من اولین عشقم فرزام بوده!
- امیر میدونه؟
- کامل نه! اما فکر کنم یه حدسهایی میزنه که با فرزام چیه!
- خب حقم داره ... اون تیکه ی خدادادی کجا و امیر خان شما کجا؟!
- چشمه مگه؟ خیلی هم خوشتیپه! یادت رفته اولین باری که دیدیش داشتی ذوق مرگ میشدی؟!
- اون به خاطر هنرش بود ... هنوزم طرفدار هنرشم!
- لبخند بی جونی زدم که دوباره به حرف اومد ..
- حالا مناسبت امشب چی هست؟
- صبر داشته باش! به زودی میفهمی .. دیگه الاناس که بگه!
- چیو بگه؟
- علت مهمونیو!
- حالا تو چرا نیست بازه؟ خودتم میدونی ... آره کلک؟ بگو بهم خب!
- عجله نکن .... چون نمیگم!
- لوس! خب نگو!

به حالت قهر نگاه گرفتم من با خنده سرمو تکون دادم ..  
 با فشار دست امیر رو دستم بهش نگاه کردم... لبخند مهربونی زدو از روی  
 صندلی بلند شد ..

به وسط سالن رستوران رفتو کنار پیانو ایستاد ... کنار گوش نوازنده اش چیزی  
 گفت و پسر نوازنده با تکون دادن سرش به تایید از جاش بلند شد ..  
 امیر جای اون پسر نشست و با زدن چند کلاویه آهنگ آشنایی به صدا در  
 اومد...

آهنگی که از خواننده ی مورد علاقه مه باعث شد لبخند رو لبم بیاد...  
 با شنیدن صداس سرپا گوش شدمو سرپا چشم..

- باور کن ... صدامو باور کن .....

صدایی که تلخ و خسته اس ..

باور کن .. قلبمو باور کن ...

قلبی که کوهه ... اما شکسته اس ... شکسته اس ...

باور کن .. دستامو باور کن ....

که ساقه ی نوازشه ....

باور کن چشم منو باور کن..

که یک قصیده .. خواهشه ....

.  
 .  
 .

صدای کف زدن افراد بلند شدو امیر کمی سرشو به نشونه تشکر خم کردو به خوندنش ادامه داد ....

لبخند جزء اصلی صورتم شدو بدنم بی اراده مثل گهواره ای به طرفین تکون میخورد ...

با صدای شراره حواسم بهش جلب شد..

- اوف ... کی میره این همه راهو! .... ببین ... چقدرم که این شوهرت زبون بازه .... همچین بلده چکار کنه که به عقل جنم نمیره!

- واه ... چته شراره امشب؟

- آخه حرصم میگیره .. نه از اون همکار آوردنش به استدیو و هارو هار خندیدنش با اونها ... نه به این پاچه خواریش جلوی شما! فقط زبون بازی بلده!

- من به امیر اعتماد دارم ... تو هم حساس نشو .. ما که نمیدونیم چی بینشون گذشته ... نباید زود قضاوت کرد!

با تعجب به چشمهام نگاه کرد ...

منم با اطمینان از درستی حرفم ، نگاه از شراره گرفتمو دوباره دل و جونمو به شوهرم دادم...

آهنگش تموم شدو با لبخند بلند شد ایستاد ... تعظیم کوتاهی کردو از همه خواهش کرد ساکت باشن ...

همه ساکت بودنو نگاهشون به امیر بود .. حتی کسانی که مهمان ما نبودن و از مشتری های رستوران بودن..

- این آهنگ ناقابل از طرف من ... به عشقم .. همسر عزیزم ... همسر بی نظیرم که منت سر من گذاشته و افتخار پدر بچه اش بودنو بهم داده ... در واقع .... طعم خوب بابا شدنو نصیبم کرده!

با این حرفش غریبه ها دست زدن .. اما مهمانهای خودمون که همه آشنا بودن با حیرت به منو امیر نگاه میکردن ...

اولین کسی که به خودش اومد مادر امیر بود..

- عزیزم ... دریا جون .. تو بارداری؟ آره؟!

با لبخند ، سرمو به تایید تکون دادم که باعث شد صدای قربون صدقه ی مامانم بلند بشه ...

مادر امیر کنارم اومدو پیشونیمو ب\*و\*سیدو تبریک گفت .. همه بلند شدنو با دست دادن و یا ب\*و\*سیدنم تبریک گفتن... مامانم که ب\*غ\*لم گرفته بودو ولم نمیکرد ...

فرزام و شراره با دهن باز نگاهم میکردن .. انگار یه موجود عجیب و فضایی میدیدن!

امیر امشب به بهترین نحو بهترین اتفاق زندگیمو به تصویر کشید و حس خوب مادر شدنو در من کامل کرد ...

امشب واقعا حس کردم مادرم .... دست رو دلم کشیدمو با لبخند به امیر نگاه کردم ...

با دیدن نگاهم رو خودش با لبخند لب زد..

- دوستت دارم!

متعاقبا منم لبخند زدم..

- منم!

شراره کنارم اومدو خیلی سرد صورتموب\*و\*سید... رفتار امشبش واقعا برام

عجیبه!

- بهت تبریک میگم عزیزم ، هرچند که خیلی زود بود این بلارو سر خودت

بیاری!

- بلا؟ چی میگی تو شراره؟!

لبخند دستپاچه ای زد...

- آخه به نظرم هنوز همون دوست کوچولوی خودمی .. باورم نمیشه مامان

شدی! اینه که برام گنگه!

- یه روزم قسمت خودت میشه ... حسمو درک میکنی! مادر شدن اونقدرها

هم وحشتناک نیست .. برعکس .. خیلی هم شیرینه!

- امیدوارم ... چه میدونم .... دوستانمون پسرهای توپ و خوشگل کم تو

فامیلشون ندارن.... اون وقت سر ما بی کلاه مونده!

ا اشاره ی واضحش به فرزامو متوجه شدم ... نگاهی به فرزام پر اخم انداختمو

دست رو شونه ی شراره گذاشتم

- همیشه بهش دل خوش کرد!

- چون خودتم دوسش داری ، نمیخوای با کسی بینیش؟!

- دوسش دارم؟ اشتباه میکنی ... من الان از فرزام بیزارم .... گول ظاهر

قشنگشو نخور .... اون به دختر جماعت ... بها نمیده!

با حسرت به فرزام نگاه کرد ..... حس کردم حرفهامو اصلا جدی نگرفته و کلا نشنیده چی گفتم ... با تاسف سر تکون دادمو از کنارش رفتم..

آخرین نفری که برای تبریک پیشم اومد فرزام بود ... دست رو شونه ام گذاشتو با لبخند کجی براندازم کرد...

زیر چشمی به امیری که مشغول صحبت با شوهر خواهرش بود. ، اما همه ی حواسش به ما بود نگاه کردم ...

با صدای فرزام حواسمو بهش دادم..

- مبارکت باشه .... کاش انقدر زود حماقتتو ابدی نمیکردی !

ابروهام گره خوردن ..

- حماقت ؟

- خودتو به اون راه نزن .... اون پسره ارزش اینکه تو مادر بچه اش بشیو نداره .... اصلا ... اصلا حیف نیست تو مادر بشی ؟ تورو فقط باید گذاشت تو ویتترین و نکات کرد !

- بس کن فرزام .... دعوت نکردم که حرف بی ربط بشنوم !

سرش کمی جلو اومدو زمزمه وار گفت..

- حالا آگه بچه ی من بود ... یه چیزی ... اما ...

شونه مو عقب کشیدمو با خشم غریدم..

- مواظب حرف زدنت باش ... نذار حرمتهای بینمون از بین بره .. من مجرد نیستم که با روی باز این مزخرفهاتو گوش کنم !

- بشکنه قلم پام که اون روز باتو رفتم خوش گذرونی .... کاش چشمهای تو هم کور میشدو اون الدنگو نمیدیدی ..... انقدر دلت دم دست بود که بردان بیرنش؟!

- تو حرص چیو میخوری!؟

- حرص اینکه دختری که برلش هزارو یک نقشه داشتیم ... دختری که هزارتا عاشقانه براش کنار گذاشته بودم ... دختری که چشمه‌هاش داد میزد چقدر دو ستم داره ..... در عرض چند وقت دیگه منو ندید ..... بدتر اینکه کاری کرد که دیگه دستمم بهش نرسید!

- تو امشب تو حال خودت نیستی ... هیچ نمیفهمی چی میگمی!

- چرا؟ چون امشب به گوه خوردن افتادم که چرا همون شب مهمونیم تورو مال خودم نکردم!؟

صورتتم گر گرفت ... گونه هام داغ شدو شرم .... عرقی شدو از پیشونیم فرو ریخت ...

نگاه ازش گرفتمو از کنارش گذشتم .... کنار مامانم رفتمو خودمو تو آغوشش جا دادم ....

پیشونیمو ب\*و\*سیدو دستمو گرفتم ..

- چرا انقدر یخی عزیزم؟ فکر کنم فشارت افتاده .... زیاد روپا واینسا ... بیا بشین!

با کمکش نشستیم .... زهرا لیوانی آب قند درست کردو دستم داد..

- خدارو شکر قراره بچه ی داداشمونو بینیمو آرزو به دل نمونیم!

حوصله ی این یکیو دیگه نداشتم ... لبخند بی جونی زدمو جوابشو ندادم ..

امیر کنارم اومدو کمی خم شدو صورتشو مقابل صورتم گرفت ...

- حالت خوب نیست؟

- نه!

- میخوای بریم؟

- مهمونها؟!

- باید درکت کنن ... شامشونم که خوردن .... میتونن بشینن میوه بخورن ..

میتونن هم برن ... ولی ما میریم!

باشه ای زیر لب گفتم ...

یک ساعت بعد .. تو خونه ... زیر پتو بودمو باز هم میلرزیدم ...

- آخه یهو چی شد؟

- نمیدونم ... فقط سرده!

- باید بریم دکتر .. حتمی فشارت پایینه ... یه سرم بزنه خوب میشی!

- نمیخوام .. خوابم میاد .... فقط یه کم شربت عسل بهم بده ....

سرشو تکون دادو از اتاق بیرون رفت ...

یک لحظه ام صورت فرزام از مقابل چشمم کنار نمیرفت ....

حرفی که بی شرمانه زده بود .... افسوس که نمیشد یه سیلی مهمونش کنم!

با دیدن لیوان شربت عسل ، جلوی دهنم ... کمی خودمو بالا کشیدم ... جرعه

ای نوشیدم که امیر به حرف اومد..

- پسر عموت چی میگفت؟

- چی؟



به وضوح جا خوردم ... نکنه چیزی فهمیده!

- چی میگفت چهار ساعت بیخ گوشت؟

- هیچی!

- همون هیچی باعث شده این ریختی بشی؟!

- بس کن امیر ... خواهش میکنم!

- خوبه .... بی ناموسی ... جلو چشم خودم .... فکر کردی نفهمیدم بیخ

گوشت یه چی گفتو تو هم صورتت سرخ شد ....

- راجع به من نبود .... اصلا در مورد من حرف نزد!

- پس چی؟!

نمیدونم چرا .... فقط اولین حرفی که به ذهنم اومدو به زبون آوردم..

- از شراره خوشش اومده!

- خب ... چش به تو؟

- اه ... بس کن دیگه .... دیده دوستمه ، میخواست پادرمیونی کنم ... منم

قبول نکردم ... تو هم انقدر رو نرمو نرو!

- چرا قبول نکردی؟ ... نکنه هنوزم دلت باهاشه؟ نکنه نمیتونی با کسی

ببینیش؟!

- امیر!

با جیغی که کشیدم چشمه‌هاش گرد شدو با تعجب نگاهم کرد ..... دهنش باز

موندو نفسشو محکم بیرون فوت کرد..

- باشه .. منکه حرفی نزدم .. آروم باش..

نمیدونم چرا اشکم مهمون صورتم شد..

- بس کن دیگه ... حالم خوب نیست .. خسته ام ... تمام تنم میلرزه ....  
 حوصله ی خودمم ندارم .. اون وقت تو داری حرف مفت میزنی ؟  
 دستش دور شونه ام حلقه شد....
- حق با توه عزیزم ... باشه قربونت برم .. باشه ... ببخشید .... اشتباه از من بود ... تند رفتم !
- سرم رو سینه اش نشستو با تپش های قلبش آرامش گرفتم ..
- هیچ وقت به من شک نکن .. هیچ وقت !
- باشه عزیزم .... باشه .... آروم باش .... اصلا من خر ! خوب شد ؟  
 مشت به سینه اش کوبیدم ..
- کار خودتو میکنی .. حرصم میدی ... بعد میخوای آرومم باشم !
- از بس دیوونه ام خب ... دیوونه ی توی لعنتی .... تویی که هرچی بیشتر میگذره .. بیشتر عاشقت میشم ....
- خیلی وقتها فکر میکنم که چرا ؟ چرا با شنیدن این حرفها از زبون مردم ..... تا ابد آروم میشم ....
- چرا تو خلسه فرو میرم ؟
- چرا فکر میکنم خوشبخت ترین زن عالمم ؟

.

.

.

برای سونوی غربالگری رفتیم ... دکتر با حوصله چکش کرد و گفت جنین سالمه و احتمال زیاد پسره .... با اینکه دلم دختر میخواستو هم دل ... اما کلی ذوق کردم .... یه پسر با هیکل امیرو ... باقیافه ی من! چی میشد؟ دخترا براش سرو دست میشکستن!

چه مادر شوهر خودشیفته ای بشم من!

از مطب سونوگرافی بیرون اومدیم ... اما هنوزم با یادآوری صدای قلبش .. بدنم پراز شوق میشد ...

دست امیر دور کمرم نشست...

- دیدی امیر؟ دیدی قلبش چه فشنگ میزنه؟

- آره عزیز دلم!

- دیدی چه بوم بومی میکرد؟

- آره فدات شم!

- نمیدونی چه حس خوبی به! کی بشه من حرکتهاشم حس کنم ... عالی میشه!

- کی بشه من جفتتونو باهم ب\*غ\*ل کنم؟!

خندیدمو سرمو به بازوش تکیه دادم تا به ماشین برسیم ...

سوار شدیمو حرکت کرد... اما همون لحظه ی اول با حرفش جا خوردم..

- همونطور که دکترت گفت مشکلی نداری! جفتت خوبه و بچه مونم عالیه!

- آره خدارو شکر!

- پس دیگه نمیتونی بهانه بیاری و از دستم فرار کنی!

با این حرفش هوشیار شدم ..... منظورش ....

- امیر .... منکه گفتم این چندماهه رو صبر کن!

- مگه مغز خر خوردم؟ زخم صحیح و سالم .... وردلم نشسته باشه .. اون وقت من فقط برو بر نگاهش کنم؟! میشه همچین چیزی؟! - حالا این یک ماه و نیمو صبر کردی چی شد؟! - چی شد؟ دقیقه ای صدمبار مردمو زنده شدم! - اووووو.... یجوری میگه انگار اولین مردیه که زنش حامله اسو نباید طرفش بره .... عزیز من ... همه همین طورن .... پس مردهای دیگه چطور تحمل میکنند؟! - تو از کجا مطمئنی تحمل میکنن؟! - یعنی چی؟! - یعنی اینکه این گله گوشه ها یکی دوتای دیگه دارن که این نه ماهو دووم بیارن! با خشم بهش نگاه کردم.. - نکنه توقع داری بگم بفرما شمام برو از گله گوشه بیار؟! با خنده نیم نگاهی بهم کردو ابرو بالا انداخت.. - نخیر ... وقتی دریا به این جیگری دارم ، چرا برم از گله و گوشه گیر بیارم؟! خودت هستی دیگه! .... لپ کلام دریا .... من تحمل ندارم .... میخوای بگی ضعیف النفسم؟ بگو..... بی طاقتم؟ آره! اما نه ماه از زخم نمیگذرم! - آگه یه وقت... حرفمو قطع کردو با اخم گفت..

- آگه دکتور میگفت مشکلی هست ، چشمم کور ، دندم نرم .. میخواستم بابا نشم ... اما حالا که خدارو شکر هیچ مشکلی نیست ... دلیلی نداره اذیت بشیمو به خودمون سخت بگیریم .... عصری هم میام پیش دکتورت از خودشم میپرسم تا خیالت راحت بشه !

- ولی ...

- واقعا بدت میاد بامن باشی!؟

- نه .. این چه حرفیه ؟

- پس چی ؟ چرا بهانه میاری ؟ من آگه به خودم بود تا شبم صبر نمیکردم بریم پیش دکتورت ... اما محض گل روی شما تا شب صبر میکنم !

- امان از آتیش تند تو !

- امان از دلبری های خودت ..... آگه بدونی با این پیراهن های نازک و فانتزی حریر چی به روز دلم میاری ..... اون وقت نمیگی آتیش تنده !  
دکتور جواب سونو رو دیدو با لبخند نگاهم کرد..

- خب خانوم خوشگله .... همه چی عالیه .. فولیک اسیدو هرشب بخور .. هر روز یدونه تخم مرغ آبپز بخور .... گوشت و حبوبات و لبنیات هم تورژیم  
غذاییتون باشه

با لبخند جوابشو دادم..

- ممنونم خانم دکتور..

با سرفه ی امیر و اشاره اش متوجه درد دلش شدم ..

با خجالت و من و من روبه دکتور شدم..

- خانم دکتر ... من .... میخواستم بدونم که ... در مورد روابط بین منو همسرم..
- مکث کردم دکتر متوجه منظورم شد.. لبخند زدو با اطمینان چشمشوبست..
- بله عزیزم ... متوجه شدم .. نه .. مشکلی نیست .. دیگه ؟
- اینبار امیر با لبخندی گشاد جواب داد..
- دیگه سلامتی شما خانوم دکتر .... با اجازه تون !
- منم با دکتر خداحافظی کردم پشتم سر امیر از اتاق بیرون زدم..
- به محض اینکه تو ماشین نشستیم امیر شروع کرد..
- دیدی؟ دیدی حق با من بود! دیدی دکترم گفت عیبی نداره!
- خب حالا تو هم ....
- بعله ... اینجور یاس! حالا شام چی میل دارین؟
- فرقی نمیکنه ... فقط ماهی نمیخورم و کباب! بوش بهم میره حالم بد میشه!
- اوکی بانو..... جوجه میگیرم... بگیرم بریم خونه؟
- شونه بالا انداختم..
- باشه!
- میزو چیدمو هر دو مشغول شام شدیم .... هر چند که امیر با هر یک قاشقی که میخورد طوری نگاهم میکرد که انگار داره منو قورت میده ...
- از این همه ذوقش لجم میگرفت .... به خصوص که من اصلا مایل نبودم ...
- انگار یجور وحشت و ترس تو دلم داشتم که مانع داشتن حس خوب میشد...
- میشه بگی این همه خوشحالی برای چیه!؟

ابرو بالا انداختو با شیطنت نگاهم کرد..

- یعنی نمیدونی؟!

- چیو بدونم؟ یک ماه انقدر بی طاقتت کرده؟! ....

- چرا اعصابتو خورد میکنی؟ چرا همه اش پرخاشگری میکنی؟!

- اصلا من نمیخوام!

اخم اولین تغییر صورتش بود..

- چی نمیخواهی؟

- نمیخوام باهم...

- تا کی؟ تا کی دریا؟ نه ماه حاملگی و دوماه هم بعد از زایمانت .... آره؟

میخواهی یه سال منو از خودت محروم کنی؟ چی عایدت میشه؟ من مردم ...

سخته برام عطرتو نفس بکشمو لم\*س\*ت نکنم .... اندامتو که داره به شکل

بامزه ای تپل میشه رو دوست دارم ... سخته برام ازت چشم بگیرم .. دلم

میخواه هم تورو لمس کنم هم بچه مونو!

- من نمیگم یه سال .... فقط یه کم ... حداقل امشب نه!

شونه بالا انداختو بدون اینکه بقیه ی غذاشو بخوره از جاش بلند شد..

- باشه .. تا خودت نخوای دیگه سمتت نیام!

دلگیر از این حساسیتی که تازگی به جونم افتاده نالیدم..

- غذات...

- سیر شدم ....

- تو که چیزی نخوردی!

ایستادو با جدیت جوابمو داد..

- چرا دریا جان ... خوردم ... حرص زیاد خوردم .... پرم ... سیر شدم!

بی حرف به اتاق خوابمون رفت ..

منم با دلی پر از بغض ... میزو جمع کردم کنارش دراز کشیدم ...

حس کردم که بیداره ... اما مثل خودش اهمیتی ندادمو چشمهامو بستم ...

.

.

.

آخر هفته با متین قرار ملاقات دارم ... اما نمیتونم تا آخر هفته صبر کنم ...

امیر کل دیروزو بهم بی محلی کرد ... انگار که من از قصد پشش زدم!

گوشیو برداشتمو زنگ زدم به شراره..

- بله؟

- سلام .. خوبی شراره جان؟

- سلام .. مرسی ، تو خوبی؟

- راستش نه! میای اینجا؟

- خونه ای؟!

- آره .. امروز شرکت نرفتم .... امیر چکار میکنه؟

- هیچی ... دارن رو آهنگ جدیدشون کار میکنن!

- بیا اینجا .... باشه؟

- باشه ... میرم بهش میگم ... اگه گذاشت ..

- بگو دریا حال نداره .. گفته برم پیشش!



- باشه!

یک ساعت بعد شراره زنگ درو زد ... با دیدنش از آیفون نفس راحتی کشیدم..

- سلام .. چقدر دیر کردی!؟

- از دست این شوهر گند اخلاقت! ببخشیدا .. ولی جدیداً با ده من عسلم

نمیشه خوردش ... تو حامله شدی .. هورمونهای اون بالا پایین شده و مثل

زنهای وپار کن رفتار میکنه!

از حرفش خنده ام گرفت..

- بله دیگه .. بخند ... ناز و نوازشش مال شماست .. اخم و تخمش مال ما!

- مگه چکار میکنه؟

- بگو چکار نمیکنه؟! نمونه اش همین امروز .. بهش میگم من میتونم برم؟

میگه به چه دلیل؟ کلا هم اخم رو صورتش جاخوش کرده!

- خب ... بعدش..

- چیه ... خوشت اومده؟ داری فیلم میبینی؟

- اه .. بگو. دیگه!

- میگم میخوام برم پیش دریا .... میگه شما اومدی اینجا کار کنی یا ور دل

دریا؟! ... فکر کن .... با من اینجوری حرف زد.. اونم جلوی همه ...

خنده ام بلند شد...

- خب .. دیگه ..

- هیچی دیگه ... گفتم دریا حالش خوب نیست. گفته برم پیشش ... هول

ورش داشت.. . گفت آگه حالش خوب نیست چرا شما بری؟ خودم میرم!..

- منم با پرویی گفتم اگه قرار بود شما بری به شما میگفت ، نه من ! خلاصه فکش آویزون شد .. اما اجازه فرمودند پیام !
- دست رو دستش گذاشتم ..
- به دل نگیر ... دلش از دست من پره !
- چرا؟ اونکه بدجوری چشمش برات پروانه ای میشه !
- چمیدونم ... توقع داره روابطمون مثل قبل باشه .. منم نه اینکه نخواها .... اصلا نمیتونم ...
- اونم بدش اومده که چرا؟!
- واه ... چه بی منطق ! خب مگه دست خودته ؟ بیخود که حامله نشدی ... خودش خواسته ! بچه ی اونم هست !
- تازه سر دردو دلم باز شدو سفره ی دلم پهن ...
- چکار کنم شراره ؟ خیلی اعصابم خورد میشه ... اصلا درک نمیکنه .. الانم که دو روزه حرفم به زور میزنه !
- هه .. خب حرف نزنه ... خیلی محتاج حرف زندنشی؟! عالمو آدم میدونن زن حامله بارش شیشه اس و ممکنه بشکنه ... اون وقت اون نمیدونه !
- تو میگی چکار کنم؟
- محلش نده ... خودش آدم میشه .. یه کم بگذره عادت میکنه !
- اگه وضع بدتر شد ؟
- نمیشه .. مگه دوستت نداره ؟ با این فاصله ها عشقش از بین نمیره .. ترس !

ناهارو در کنار اخم امیرو نگاه های خصمانه اش به شراره خوردیم ... جالبیش  
اینه که شراره اصلا به روی خودشم نمیاره ...

زل میزنه تو چشم امیرو میگه من تا وقتی دریا به مراقبت احتیاج داشته باشه  
پیشش میمونم!

امیر که هیچ .. منم جا خوردم!

اما خب .. مهمونه دیگه .... چی میشه بهش گفت .. نمیتونم که بگم برو!  
اجازه نداد میزو جمع کنم ... کمک کرد من رو کانا په دراز بکشمو گفت  
خودشو امیر به کارها میرسن ..

امیر با نارضایتی نگاهی بهم انداخته و پر کنایه صداسش به گوشم رسید..

- بله .. شما بخوابید ... آخه قراره شیش ماه دیگه زایمان کنید ... درست  
نیست راه برید .. فقط باید بخوابید.. دوستتونم که اینجا تشریف دارن ... از  
من مثل یه حیوون نجیب که نه ... بدتر ازن ... کار خواهند کشید!

از لحنش لب گزیدم ... خواستم بلند بشم که شراره از آشپزخونه بیرون اومد..  
- چکار میکنی؟ بلند نشیا! امیر خان باهات شوخی میکنه ... داره بابا همیشه  
... باید یه قدمی برداره یا نه!؟

امیر با خشم نگاهش میکنه و من با لبخند .... گاهی فکر میکنم شراره بیش از  
حد هوای منو داره .... اصلا احساس غریبی نمیکنه ... جوریکه منم حس  
میکنم خواهرمه ....

با لبخند و قدردانی نگاهش میکنم .... به لبخندم پاسخ میده و به آشپزخونه  
برمیگرده ..

صدای خندونش به گوشم میرسه ... دلم میخواد برم پیشش شون ... اما امروز  
کمر درد بدی دارم و نمیتونم خیلی رو پا وایسم ..

- واه .. امیر خان! بلد نیستی ظرف بشوری؟ وای .. بیچاره دریا .. چی میکشه  
از دستت؟!

- شما فکر خودت باش .. با این اخلاقی که داری .. شوهرکه نمیکنی هیچ ..  
فقط شوهر و فراری میدی!

خنده ی بلند شراره کمی لرز به تنم میندازه ... نمیدونم چرا یکدفعه این حس  
بد تو جونم پیچید .. ناخودآگاه صدام بلند شد ..  
- امیر .. امیر ...

نمیدونم چمه .. فقط دلم میخواد امیر و پیش خودم داشته باشم ..  
امیر به سرعت اومد پیشم ..

- جونم دریا؟ چی شده عزیزم؟

- میشه کمکم کنی برم تو اتاق؟

- آره فدات شم ...

دست زیر زانوم انداختو بلندم کرد .. مثل کودکی که به آغوش مادرش میرسه  
دست دور گردنش حلقه کردم و سرمو بین گردنش گرفتم ... امیر چرخید و به  
سمت اتاق خوابمون قدم برداشت ... نگاهم خلاف جهت قدمهای امیر بود  
دیدم شراره ای که با پیش بند بین ورودی آشپزخونه ایستاده و به ما نگاه میکنه  
...

نمیدونم چرا خجالت کشیدمو نگاه دزدیدم ...

ازش خواستم بیاد پیشمو حالا ... با قدرناشناسی ... همسرمو به قلمرو خودم  
میکشونم ...

دست خودم نیست .. نمیخوام بد با شم .. اما گاهی .. یه حسی .. مثل حس  
هفتم ... فراتر از حس ششم ... به وجودم تزریق میشه و بهم خط میده ... راهو  
نشونم میده ... همیشه به این حس اعتماد کردم این بار هم ..... نمیتونم به  
حسم بی تفاوت باشم ..

با قرار گرفتن رو تخت به امیری که بالای سرم قرار گرفته و دستش ستون بدنش  
شده نگاه میکنم ... دست از گردنش جدا نمیکنم ... چشم از چشمش جدا  
نمیکنم ..

- پیشم میمونی؟

- مهمونت چی؟

- دیدی که ... خودشم فهمید حالم خوب نیست .... درک میکنه!

- اگه ناراحت بشه ..

- توجی؟ میخوای ناراحت بشه؟ یا اینکه میخوای من راحت باشم؟

- معلومه ... راحتی تو اولویت منه!

نگاهی به در بسته ی اتاق کردو با صدایی زمزمه وارپچ زد..

- خودتم خوب میدونی که دل خوشی از این رفیق شفیقت ندارم!

لبخند زدمو سرمو بالا کشیدم .... منظورمو فهمیدو برای پر کردن فاصله مون  
از من سبقت گرفت ....

نگاه خمارش رو گردنم نشست ...

- درو قفل کنم؟

- درو؟

- که دوستت سر زده نیاد تو اتاق!

- انقدری سرش میشه که خلوت دونقرو بهم نزنه!

- محض اطمینان!

لبخندم جواب میشه و ازم فاصله میگیره... درو قفل میکنه و مشغول باز کردن

دکمه های پیراهنش میشه...

نگاهم ترسیده....

نگاهش ملتهبه....

دلم نبض میزنه....

دلش زبون نفهمه...

نفس رو گردنم میشینه..

نفس تو سینه حبس میکنم..

دستش رو دلم میشینه..

دستم رو دستش میشینه..

خواستن تو نگاه اون مهمون میشه و ترس تو نگاه من..

- امیر..

- جونم؟

- میترسم!

- ترسی وجود نداره..

- بچم..

- حواسم هست!

اطمینان میکنم ... دل میدم ... دل میگیرم ... نفس میدم و نفس میگیرم ...  
هوا میدم و هوا میگیرم ...

نمیخوام دست رد به سینه اش بزنم .. نمیخوام ازم ناامید بشه ... نمیخوام  
صدای خنده اش مال دیگری بشه ...

حسودم ... حسودی میکنم و زنانگی میکنم ...

قفل میشم .. زنجیر میشم ... دست و پاشو تو زندان دلم میندم ...

نمیذارم ازم جدا بشه ... نمیذارم بره ... دل به دلش میدم ..... تا دلم از دست  
نره ...

.

.

.

تا وقتی که خونه هست ، تو اتاق نگهش میدارم ... آروم پیش میره ... اما من  
استرس دارم ....

ضربان قلبم از هیجان نیست و از ترسه ...

پایین ریختن قلبم از خوشی نیست .... از استرسه ...

استرسی که بابت جنینم دارم ... جنینی که کلی براش برنامه دارم ... چشم  
میندم سعی میکنم به حرف دکتر اعتماد کنم... مشکلی نیست ..

سعی میکنم به حرف امیر اعتماد کنم.... "آروم پیش میرم"

سعی میکنم افکار منفیو از خودم دور کنم ....

درد ندارم ... اما میترسم ...

کمر دردم بیشتر نشده .... اما میترسم ...  
 دلم گواه بد میده و لعنت به گواه بد!  
 لعنت به دلی که پیشگویی میکنه و همیشه فال نحس میگیره ...  
 لب میگزمو چشم رو هم فشار میدم ....  
 حرکت دست امیر تو موهام حالمو بهتر نمیکنه .... زمزمه ی قشنگش هم مانع  
 اشکم نمیشه..  
 - چرا ناراحتی عمر امیر؟  
 - میترسم!  
 - از من؟  
 - نه .... از اینکه .... نکنه .. نکنه با اینکارمون ... به بچه مون صدمه بزنیم!  
 تک خندی میزنه و دستش حلقه میشه دور کمرم..  
 - این همه آدم بچه دار میشن ... همه شون عزلت نشینی میکنن؟  
 - نمیدونم!  
 - مطمئن باش که عزلت نشین نیستن .... خدایی که اون بچه رو آفریده ..  
 خودش مواظبشه ... جاش سفت و محکمه .. مثل زمینی که زیر پای منو تو  
 محکمه! از چی میترسی؟ منکه مراعات کردم!  
 - میدونم .... فقط یه حس بد دارم که .... نمیتونم بیخیالش بشم .... همه اش  
 نگرانم که نکنه بچم .....



- هیش ..... از این حرفها زن ... انقدرم خودتو عذاب نده ... منکه مریض نیستم زن و بچه مو به خطر بندازم .. دیدی که ... تا دکتر اجازه نداد طرفت نیومدم ... این چندروزم که باهات راه اومدم ... امروز خودت...

- میدونم ... خودم خواستم ... در واقع ... دلم برات تنگ شده بود .... دلم نمیخواست ناراحت ببینمت !

- قربونش بره امیرش !

- میگم ..... زشت نیست چند ساعته تو اتقیمو شراره رو تنها گذاشتیم ؟

- اونو که میشناسیش .. خودش پسر خاله میشه ... وقت خوابه دیگه .. خودش باید بفهمه ما خوابیم !

- چقدرم که منو تو خوابیم !

- اونکه نمیدونه من پیش تو با شم خواب از سرم مییره .... به خیال خودش ما خوابیمو اصلا بچه های بدی نبودیم !

با اشاره اش و لحن بامزه اش خنده رو صورتش میشینه .... لبخند میزنه و دوباره به قصد مرگ فاصله بهم نزدیک میشه ....

امیر حاضر میشه و به شراره میگه امروز نمیخواد بره سر کارشو آگه دوست داره پیش من بمونه ... فکر کنم از چشمهای شراره فهمیدم چقدرم به خودش تشنه اس !

- واه ... خب منم باهاتون میام ... دریا هم که خدارو شکر انگار خوب شد !

- کار زیادی نداریم ... بچه ها هستن ... دوست نداشتین اینجا بمونیم برین مشکلی نیست .. نگران کار ماهم نباشین .. یه روز نباشید چیزی نمیشه !

دستی به سرم کشیدو با لبخندو نگاهی خیره ازم خداحافظی کرد..

- به محض بسته شدن در خونه صدای پر حرص شراره بلند میشه!
- که امیر جونت تحویلت نمیگیره و من پیام ور دلت تا دردو دل کنیم؟! پس اون کی بود چپید تو اتاق نگفت مهمون داریم!؟
- اوا.. شرر؟ توکه مهمون نیستی عزیز دل... تو صاحب خونه ای!
- بعله.. باید زبون بریزی... مننه احنقو بگو چقدر امروز جوش کردم میخواستم شوهر تو آدم کنم... اون خانم همچین میپره ب\*غ\*اش که انگار سوار مرسدس بنز شده!
- پ چی فکر کردی؟ شوهرم از بنزم بالا تره...
- کی بود میگفت درکم نمیکنه و نمیتونم باهاش باشم!؟
- ما فقط خوابیده بودیم!
- بین.. خودت لو دادی... مگه من گفتم نخوابیده بودین؟!... خب پس معلوم شد پشت در های بسته خبرهایی بوده!
- صورتتم سرخ شدو لبخندی با طعم خجالت رو لبم نشست...
- چه گوگولی هم میشه! خجالتتم بلدی شما؟... خب پس بالاخره دم به تله دادی.... خره.. دیگه از این فرصت ها پیش نیما... نباید به این زودی کوتاه میومدی!
- شراره! بس کن لطفا.. اصلا انگار خجالت حالت همیشه ها!
- یکی دیگه حالشو برده... یکی دیگه عشووه اومده.. اون وقت خجالتشو من بکشم!؟
- بله.. چون ما رفتیم به عادت هر روزمون بعد از ناهار بخوابیم!

مشکوک نگاهم کرد..

- باشه .. ما هم گوش هامون مخملیه .. نمیفهمیم حال شوهرت موقع رفتن

تومنی هزار تومن با وقتی که او مد فرق میکرد!

جوابش لبخندی بود که گوشه شد رو صورتم ..

یعنی انقدر از نظر روحی اذیت میشده که تغییرشو شراره هم فهمیده؟!

.

.

.

متین سرتا پامو با لبخند نگاه کرد..

- چطوری مادر خانم؟

- هی .. بد نیستم!

- چرا خوب نیستی اون وقت؟

- یه کم دل مشغولی دارم .. احساسم بهم ریخته اس!

- چرا؟ مگه خونه ی دلت خیلی شلوغه که شلخته شده و احساساتو بهم

ریخته میبینی؟!

- اوهوم ...

- میشنوم...

به پستی صندلیش تکیه میده و من از حالات اخیرم براش میگم ... از حالت

تهوع ... کم و زیاد شدن غذام .. استفراغ صبحگاهی ... ترس از ایمکه نتونم

مادر خوبی باشم ... ترس از دست دادن بچه ام ... ترس بدشکل شدن هیکلم

... ترس بی ریخت شدن ... لک در آوردن .. ترک شکم ... ورم دست و پا ...

- خوابسته نشدن... و حتی... گاهی از زایمانم میترسم... همه اش فکر میکنم  
 چطور می‌تونم به دنیا بیارمش.. هم از سزارین میترسم. هم از زایمان طبیعی..
- تموم شد؟
- با سر تایید میکنم..
- ماشالا.... تا حالا اینقدر ترس یه جا ندیده بودم!
- چونکه زن نیستی.. آگه زن بودی... صد برابر اینم جلوی چشمات میومد..
- بازم برات هیچ بود!
- ترسها و نگرانی هاتو به شوهرتم میگی؟
- امممم... نه همه شو.. گاهی وقتها... فقط ترس از زایمان و اینکه بچه از  
 دست نره و بلایی سرش نیاد.. وگرنه اونهایی که مربوط به زیباییم میشه رو  
 اصلا بهش نمیگم..
- چرا؟
- چون باگفتتم اونم حساس میشه... من حتی دلم نمیخواد اون شکمو ببینه  
 که داره بزرگ میشه!
- اشتباه تو همین جاس.. مردها از اینکه شکم برآمده ی زن باردار شونو ببینن  
 لذت میبرن... از اینکه دست رو شکم بکشنو کودکشونو لمس کنن... از اینکه  
 حس پدر بودنو بیشتر لمس و درک کنن!
- سکوت کردم که خودش ادامه داد..
- یه سوال خصوصی پرسم؟
- پرس..

- روابطتون چطوره؟

- روابطمون؟

- منظورم روابط زناشویی تونه ... بارداریت که اثری روش نداشته؟!

یه کم خجالت کشیدم ... یه کمم شرم کردم از گفتنش .. اما خب ... بهتره بگم تا بزرگترین مشکلمونم حل بشه ..

- راستش .. اون خیلی اصرار داره .. اما من مخالفم ... در کل خیلی کم شده!

- چرا مخالفی؟ منع پزشکی داری؟

- نه!

- گفتمی کم شده .. جای شکرش باقیه که از بین نرفته ... تو نباید به خاطر

فرزندت شوهرتو کنار بذاری!

- آگه بلایی سر بچه ام بیاد چی؟

- وقتی منع و مشکلی نداری ... چه بلایی؟ بلا اینه که تو با دست خودت

شوهرتو طرد کنی!

- آخه دوستم میگه شوهرت باید درک کنه!

- دوستت متاهله؟

- نه!

- پس بهش بگو شما تجربه ای تو شوهرداری نداری، پس دخالت نکن! ....

متاهلم بود اجازه ی دخالت ندا شت .. من نمیدونم .. تو چرا اجازه میدی همه

برات تصمیم بگیرن و امرو نهی کنن!

- خب اون دوست صمیمیمه ... منشی امیرم هست ... خیلی باهم رفت و آمد

داریم ... دختر خوبییه ... بدمو که نمیخواه!

- نمیگم بد تو میخواد .. اما میگم نباید خصوصی ترین مسائلتو برلی دوستت بازگو کنی .. نمیگم مثل سابق باش ... درسته .. یه کم استرس طبیعیه .. اما آگه این ترس و استرس بهت غلبه کنه و برتو غالب بشه ... اون وقته که ناخودآگاه از چشم همسرتم میوفتی ... نه اینکه اون بخوادا .... نه ... فاصله مانع دیده شدنت میشه .. چه بسا که پای زنهای دیگه هم تو زندگیت باز بشه ... مردی که زن نداره و ازدواج نکرده ... بحثش جداس ... از اول زن نداشته .. اما مردی که زن داشته و مثل شوهر تو تب تندى تو عاشقى برلى تو داره .... همیشه بیخیال احساسش شد ... که بیخیال مردهایی هم که ابراز عشق و عاشقی نمیکنن هم همیشه شد .. مگه تو میتونی یک سال تمام آب نخوری که شوهرت یک سال از تو چشم بپوشه ؟ این چه عادتی که شما زنهار دارید و از روزی که میفهمین باردارین میرین خونه ی مامان و جای خوابتون از شوهرتون جدا میشه تا دو ماه بعد از زایمان ؟ خب این مرد ... غذای روح نمیخواد؟ آرامش نمیخواد؟ اشتباه نکن دریا ... اینجوری فقط شوهرتو از خودت دور میکنی .. باید با این قضیه عادى برخورد کنی ...

- سعی میکنم !

- هم سعی کن .. هم تلاش ... کنار مادر بودن ... شوهرتم دریاب ...

چقدر حرفه‌اش آروم میکنه ...

چقدر انرژی مثبت بهم تزریق میکنه ..

چقدر خوبه که باهاش مطرح کردم ...

متین راست میگه ... نباید شورشو در بیارم ... باید محکم باشم .... نباید بشکنم ... نباید میدون خالی کنم برای لاشخورهایی که این روزها زیاد دورو بر زندگی ها میچرخن ...

پانزده هفته از بارداریم میگذره ..... ویارم قطع شده ... کمی اضافه وزن پیدا کردم ..... با لمس شکمم جنینمو بهتر لمس میکنم... نه اینکه اندامشو .... اما بزرگ شدنش کاملا مشخصه ...

کمر دردم همچنان ادامه داره .... سعی میکنم باهاش بسازم .... میخوام کلاس های آمادگی برای زایمان شرکت کنم .... سوال کردم ، گفتن از هفته ی بیستم بارداری اولین جلسه اش شروع میشه ... دکترم میگفت خیلی برای دل درد و کمر درد و حتی ترش کردن معده و درد های پا و ورم و آرامش اعصاب خوبه ...

خب این یه مزیت بالاییه ...

امیر باهام راه میاد .... در واقع باید بگم خیلی باهام راه میاد! انگار با بزرگتر شدن شکمم اونم عمق واقعیتو درک کرده ... عاشقانه ها و ابراز علاقه اش تموم نشده ... اما رفتاراش سنجیده ترو محتاط تر شده ... با شراره کمتر مشورت میکنم ... حتی کمتر باهاش بیرون میرم .... هر بار تنهاییم از امیر بدگویی میکنه .... یک درصدم فکر نمیکنه من زن امیرمو ممکنه ناراحت بشم!؟

اتفاقا الان که کمتر باهاش دمخور میشم زندگیم آرامشش بیشتره!  
متینم عقیده داره کمتر با شراره بگردم.... میگه حرفهایی که راجع بهش میزنی حس خوبی بهم نمیده ... و من .... به این حس متین اطمینان کامل دارم ..

نه اینکه دوستیمو باهاش قطع کرده باشما ..... فقط ..... صمیمیتمون کمتر شده!

بچه ام آزمایشات و سونوی غربالگریش خوب بوده .... دکتر یه سونوی دیگه نوشته برای اواسط شانزده هفتگی .. برای رد آنومالی های جنینی ... خیلی هیجان دارم .... هم هو شحالم ... هم استرس دارم .. هر بار که نتایج خوبه و دکتر از وضعیتم اعلام رضایت میکنه .... کلی انرژی مثبت میگیرم ، اما هر بارم یه سونو و آزمایش جدید درخوا ست میکنه و تا جوابش من تو دلشوره دست و پا میزنم ..

امروز تولد امیره .... فکر کنم یادش رفته ... انقدر سرش گرم ضبط کار شه که اصلا شام و ناهارشم فراموش میکنه ... به خصوص این دو هفته ی اخیر ...  
یه سبد بزرگ گل سفارش دادم با کیکي به شکل نوزادی که گیتار ب\*غ\*ل گرفته ... یه نوزادی که لباس خلاصه میشه تو شورتی که پاشه و تو دستش بجای شیشه گیتاره!

تو دست بچه ی امیر باید گیتار باشه .... از بسکه تو خونه راه میره و ریتم میزنه .... گاهی فکر میکنم نکنه خله!؟

سرشو تو خونه تکون میده و انگشتهاشو از هم باز میداره و با لبخند به نقطه ای خیره میشه .... دقیقا انگار داره یه موسیقی روح نواز گوش میده یا مینوازه!  
بهش میگم احتمالا بچه مون از تو شکم منم نوازندگی میکنه .... از بس گاهی به نقطه از شکم فشار میاد .... نمیگم حرکتی ... اما انگار فشار میاره به دیواره ی دلم!



ایده ی کیک از خودم بود.. خدا کنه خوشش بیاد ....

به هیچ کس حرفی نزدم ... حتی به شراره هم چیزی نگفتم ... فقط با متین

م شورت کردم که اونم کلی از ایده ام استقبال کرد ... تشویقم کرد شوهرمو

غافلگیر کنم نذارم فکر کنه با باردار شدنم هیجانانگیز زندگیمون تموم شده!

از در وارد میشم .... سالن خالیه .... صدایی نییاد ....

تعجب میکنم ..... نگاهم دور تا دور سالن میچرخه .... کیف شراره رو میزشه

... خب ... حتما همین دورو براس ...

در اتاق ضبط و باز میکنم .... با تعجب به شراره ای که پشتش به منه و تمام

حواسش به روبروشه نگاه میکنم ...

مردی هم کنار شراره ایستاده و هدفن به گوششده ...

چند قدم جلو میرمو دستمو رو شونه ی شراره میدارم ... با ترس تکون شدیدی

میخوره .... سرش به طرفم میچرخه و با دیدنم تمام اجزای صورتش شبیه

علامت تعجب میشه!

- تو اینجا چکار میکنی؟ مگه نباید استراحت کنی؟ از شرکتتون مرخصی

میگیری که بیای اینجا!؟

با خنده گفت .... منم خندیدمو شونه ای بالا انداختمو گل و جعبه ی کیکو

بالا گرفتم..

- خبرهای خوب دارم .....

مرد کنارش آرمینه و شیش دنگ حواسش به اتاق اون طرف شیشه اس ....

انگار صدای ما اذیتش میکنه که دستشو به علامت اعتراض برای ساکت بودن

تکون میده ...

با تعجب به اتاق روبرویی نگاه میکنم .... امیر پشتش به منه و روبروش چندتا دختر و پسر در حال هم خونی هستن .... امیرم با تکون دادن دست و سرش راهنماییشون میکنه !

زمزمه وار از شراره میپرسم ..

- اینا کین؟

صدای پوزخندش زیادی بلنده..

- همون دوستای همکارن که گفته بودم .... کار دسته جمعی دارن میسازن !

- کار دسته جمعی !؟

- آره بابا .. کار گروهی ! دوتا هم دختر آوردن براشون هوار بکشن .. انگار ما بلد نیستیم داد بزنیم که اینارو آوردن ....

با این حرفش با بهت به دخترا نگاه میکنم ..... شراره راست میگه .... دهنشون تا سقف بازه و با چشمهای بسته سرشونو بالا گرفتن ....

به قول شراره انگار دارن داد میزنن ... حیف که صداشون نمياد .... آرمینم که انقدر غرقه کارشونه که حواسش به ما نیست پخش صدا رو بزنه تا ما هم بشنویم !

دستمرو روشونه ی شراره گذاشتم..

- نمیدونی کی تموم میشه ؟

- الانا دیگه باید تموم بشه .... کار هر روزشونه .... میان یه ذره به اصطلاح میخونن .. هرچند که همه اش فیلمه و ما فقط عشوهِ ازشون دیدیم .... یه کمی هم با اون پسرها هم خونی میکنن ... تک خونشونم امیر خان شماس !

- چند روزه؟ پس چرا به من نگفته بودی؟

- گیریم که میگفتم .. چه فرقی به حالت میکرد ... منکه همون بار اول با ورود شون بهت خیر دادم ... وقتی خودت بی اهمیتی ، من بشم کاسه ی داغ تر از آش!

با بهت به حرص خوردن شراره نگاه کردم ... این چرا اینجوری میکنه!؟

- گل و شیرینی برای چیه؟ بگو دیگه ..

- بذار کارشون تموم بشه .. همه که اومدن میگم ... فعلا بیا بریم بیرون بشینیم تا بیان .... زیاد نمیتونم رو پا وایسم!

یه ابروشو بالا داد و پوزخندی با طعم زهر زدو از اتاق بیرون رفت ...

واقعا نمیدونم دلیل این رفتار شراره چیه!؟

از چی ناراحته؟ یعنی تمام این حرص و جوش خوردنهاش به خاطر حضور اون دخترها و زندگی منه!؟

با شنیدن سرو صدا از اتاق ، فهمیدم کارشون تموم شده .. دستی به مانتو و شالم کشیدم و ایستادم..

ابتدا دختر و پسرهایی که برام غریبه بودن بیرون اومدن و با دقت نگاهم کردن ... انگار موجود جدید خیلی براشون تازگی داشته!

امیرو آرمین در حالی که با هم صحبت میکردن از اتاق بیرون اومدن که با دیدنم امیر حرفشو ادامه نداد...

با لبخند نگاهم کردو به طرفم قدم برداشت..

- بهههه ... بین کی اینجاس!

در یک لحظه چشم های اون تازه وارد ها هماهنگ باهم گرد و متعجب شد!

لبخندی از ری اکشن اونها رو صورتم نشستو نگاهمو به امیر دادم..

- سلام!

- سلام از ماس .. منور فرمودین بانو!

لبهام با خنده ی ریزی از هم فاصله گرفت .... برای اینکه گیجی اون گروه تازه

وارد تموم بشه روبه اونها اشاره زدم..

- معرفی نمیکنید؟

امیر نگاهی به دو طرفش کردو با لبخندو گام های بلند کنارم اومد .... دستش

حلقه ی شونه ام شدو صداهش تو دلم نشست..

- معرفی میکنم ... صاحب اختیار جان و مال و تمام هستی من ... خانومم

دریا تهرانی!

لبخند دونه دونه رو لبهاشون نشست ...

- و این دوستانم امیر و حسام و ستاره .... و یلدا!

تاکید روی یلدا کمی حسمو ناکوک کرد ... اما باید خوش بین بود ...

همه جلو اومدن و باد ست دادن ابراز خوشبختی از آشنایی کردن و در جواب

لبخند گرفتو زمزمه و همچین منو ....

- چه عجب .. از این طرفا!

گلو از روی میز برداشتمو به دستش دادم ...

- این مال آقامونه!

کل صورتش لبخند شدو برق نگاهش تو چشمام نشست ..

- و مناسبتش؟

جعبه ی کیک رو برداشتمو مقابلش گرفتم..

- اینو دیگه بذار کوچولومون بهت بگه !

یکی از ابروهاش بالا رفتو گلو دست آرمین داد و جعبه ی کیک رو ازم گرفت

...

در جعبه رو باز کردو با دیدنش لبخند از نوع دندون نماش رو صورتش پخش

شد..

کمی سرمو خم کردم و داخل جعبه رو نگاه کردم ...

به نوزادی که به حالت چهار دستو پا بودو کنارش رو قسمت سفید خامه ی

کیک .. با آبی نوشته شده بود:

باباجونم تولدت مبارک ... سال دیگه باهم جشن میگیریم !

امیر کیک رو روی میز گذاشتو دستش رو شونه ام نشست .... صورتمو مقابل

صورتش گرفتو سرش به سمتم خم شد... چشمام گرد شد ... یعنی میخواست

جلوی این همه چشم به کارهای خاک برسریش برسه ؟

با حس تری پیشونیم چشمهام آروم بسته شدو نفسم آزاد شد...

صدای زمزمه مانندشو شنیدم..

- این بهترین تبریک عمرم بود ....

سرمو بلند کردو خیره تو نگاهش لب زدم..

- تولدت مبارک مرد من !

اولین کسی که شنید آرمین بودو جو عشقولانه مونو با صدای بلندش بهم زد..

- ای ول ... تولد ! بذار برم کیکو ببرم بخوریمش !

امیر سریع دستش رو کیک نشست..

- جرأت داری دست بهش بزن!

- خسیس میخواهیم بخوریمش خب..

- کیک میخوای برو بخر، بخور!

- عجب خسیسی بودی تو.... جیگر... کیک تولدته ها!

- آرمین.. ببند برو یه کیک دیگه بخر.... اینو با خانومم میبریم خونه!

- ایییی.. انقدر بدم میاد از مردهای زن ذلیل!

با جلو اومدن یلدا حرفش نیمه موند... دختری با چشم و ابروی مشکی... چشمهایی به سیاهی شب... پوستی گندمی... قد بلند و اندامی چشمگیر!

- تبریک میگم آقای نگهدار! انشالا صدسالگیتون!

امیرم در جوابش لبخند محجوبی زدو چشم به زمین دوخت...

- ممنونم... لطف دارید!

تبریکات شروع شدو من فقط میخ اون نگاه سیاهی بودم که همه چیزش برعکس من بود... در واقع نقطه ی مقابل من!

آرمین با کیک جدیدی اومدو با صدای بلند تولدت مبارک رو آواز کرد...

شراره با لبخند موزیکی شاد گذاشتو همه یک صدا از امیر خواستن شمع تک و بزرگی که آرمین وسط کیک گذاشته بودو فوت کنه!

با فوت امیر دستها به صدا در اومدنو امیر لبخندی عمیق تر از قبل زد....

رو لبهام لبخنده اما نگاهم..... متنفرم از این نگاه که فقط یلدارو نشونه گرفته و با شک.. گاهی رو امیر میچرخه و برخوردش با یلدا رو آنالیز میکنه!

از بچه ها خدا حافظی کردیم ..... به قصد خونه استدیو رو ترک کردیم ....  
برای شام ما مانم دعوتمون کرده بود ..... قرار بود برای امیر تولد بگیره ..  
هرچند که امیر رو حشم خبر نداشت..

- دریا..

نگاه از شیشه ی کنارم میگیرم مو به دستهایش که فرمونو قفل کردن خیره میشم..  
- بله؟

- جواب سوال آرمینو ندادی!

- چه جوابی؟

- کادوچی گرفتی؟

خندیدم و بهش نگاه کردم...

- روتو برم من .... کادو هم میخوای؟

- پ ن پ ..... شراره که منشیمه برام کادو گرفت .... توکه ز نمی نگیری!

- شراره از کجا میدونست امروز تولدته؟

- نمیدونم!

- عجیبه!

- هیچم عجیب نیست ... همیشه افرادی که برای کسی کار میکنن دوست

دارن یجوری خود شونو تو چشم اون آدم پررنگ نشون بدن .... شراره هم به

خیال خودش میخواست نمک گیرمون کنه که جا پاش محکم باشه برای کار!

- پس چرا به من حرفی نزد؟

- چه حرفی؟ یکاره بگه تولد شوهرته و من براش ست کیف و کمر بند چرم

خریدم؟ اون وقت تو نمیگفتی تو بیجا کردی به کمر شوهر من کار داری!؟

از حرفش و کنایه اش خندید ... اما من ... بیشتر اخم کردم ... بیشتر نگاه گرفتم ... بیشتر به شیشه خیره شدم .. و بیشتر فکر کردم ....

چرا شراره از همه ی ریزو درشت زندگی من خبر داره ؟ نکنه مقصر خودمم؟! - چرا تولکی؟! -

- هیچی .... ولی توقع نداشتم ازم پنهون کنه!

- سخت میگیری دریا .. پنهون چه صیغه ایه ؟ اون بدبخت که جلو خودت کادو شو داد .. تازه اونم وقتی دید آرمین و باقی پسرا کادو دادن! لابد خجالت کشیده هیچی نده!

- آرمینو پسرای دیگه خبر تولدتو نداشتن ... بهت تراول کادو دادن .... ولی شراره .... اون از قبل کادو خریده بوده ...

- اگه زیادی روش حساس شدی عذر شو بخوام .... میگم بره یجا دیگه دنبال کار!

دلم ریخت .... از کار بیکار بشه؟!!

بهم گفته بود که چقدر به این کار احتیاج داره .... فقط به خاطر یه سوء ظن .... کارشو از دست بده ؟ ... نه .... تو مرام من نیست!

- نه عزیزم .. ابن چه حرفیه ؟ من هم به تو .. هم به شراره .. اعتماد کامل دارم ... فقط دلیل کافیشو نمیدونم!

- یه چی بهت بگم بین خودمون میمونه ؟

- چی ؟

- منو میثم ، تولدمون تو یه روزه!



- خب ....

- به جمال چون پریت ..... اون هفته شنیدم که ازش میپر سید به نظرتون به یه آقا چی بهتره کادو داد... میثم مادر مرده هم گفت ست کیف و کمر بند .... امروزم که تولدشه .... گرفتی نکته رو؟!

- یعنی ... اونو برای ..... پس چرا بهش ندادو دادش به تو؟!

- میثم که بروز نداد امروز تولدشه ... منم اگه تو نمیومدی رو نمیکردم ... لابد دیده صداس در نیومده .. گفته بیخیال!

نفسی از آسودگی خاطر ... از ریه ام خارج شد...

- یعنی اونو برای میثم خریده بوده؟

- نود درصد! آخه خیلی باهم جورن!

- اگه دوشس داره .. چرا به من خرغی نزده تاحالا؟

- همه که عین تو نیستن هرچی بشه جار بزنن! سیاست دارن عزیز دلم ... سیاست!

ماشینو پارک کردو با لبخند نگاهم کرد...

- انقدر بهش فکر نکن .... برات خوب نیست .. پاشورسیدیم!

آروم قدم بردا شتمو سمت آسانسور رفتم .... امیرم گل و کیک رو بردا شتمو پشت سرم اوامد ..

.  
.
   
.

- یه چی خریدی که آدم دلش نمیاد بخورتش!

- بخورش .. چند وقت دیگه اصل کاریش میاد ب\*غ\*ت ... غصه نداره که!  
 - باشه ... مجبوریم این کوچولو موچولو رو بخوریم!  
 خندیدمو ماتتو از تنم در آوردم .... گرم بود .... بدنم گر گرفته بودو فقط دلم  
 خنکی میخواست ....  
 لباسم در آوردمو رو کاناپه پرت کردم..  
 - آخیش ..... داشتم کباب میشدم!  
 - برای کباب نشدن خودت باید منو کباب کنی؟!  
 با تعجب سرم چرخید به طرفش و نگاهم تو نگاه سنگینش نشست ....  
 - میگم ... میشه کادومو خودم انتخاب کنم؟  
 - متاسفم .. قبلا خریداری شده .... جنس فرخته شده پس گرفته نمیشود!  
 قدم به سمت برداشتو نگاهش .. رصد کرد همه ی وجودمو ...  
 - صدبار بهت گفتم دلبری عواقب داره!  
 دست گرمش رو شونه ام نشست ...  
 - بد نیست قبل از اینکه حاضر بشیم و بریم خونه مامانت یه دوشم بگیریم ..  
 هان؟  
 منظورشو گرفتمو شونه بالا انداختم..  
 - والا چی بگم؟!  
 صورتش تو دوسانتی صورتم اومدو نگاه خمارش رو لبم نشست..  
 - هیچی نگو .... فقط دل به دلم بده!  
 چشم بستمو دل به دلش دادم و تو حجم امن سینه اش گم شدم ....

باز هم مثل هر بار باهم بودنمون کمر درد گرفتم .... حوله ی گرمی آوردو دور  
کمرم پیچید ...

- خیلی درد داری ؟ میخوای بریم دکتر؟

- نه ... چیزی نیست .. دارو داده الان مصرف میکنم خوب میشم ...

- بخوام قربونت برم ... عجب غلطی کردم!

- تقصیر خودمه ... امروز زیاد رو پا بودم!

کمی صداش بلند شد...

- اصلا من تولد نخوام کیو باید بینم ؟ کی گفت هلک و هلک پاشی برا من  
گل بخری؟

- اه .. چیزی نشده که .... حالا خوبه هر بار کمر درد دارما ...

- هر دفعه انقدر شدید نبود که اشکت در بیاد!

- یه کم بخوابم آروم میشم ...

دستش دورم پیچیده شدو چشمام گرم شد..

با حس نوازش دستت رو کمرم بیدار شدم ..... چشمهای نگرانیش به صورتم  
دوخته شده بود...

- بهتری؟

- اوهوم!

- میخوای زنگ بزنی مامانت ..

- نه امیر .. مامانم کلی تدارک دیده!
- تدارک؟ برای چی آخه؟ مگه من بچه ام..... چه کارا میکنه این زن ... هم خودشو اسیر میکنه ، هم مامانشو!
- کم غر بزن .... اون لباس فیروزه ایمو برام بیار از کمد!
- باز میخوای دل منو آب کنی؟
- ای کوفت بگیره اون دلت ... بیست و چهار ساعته در حال آب شدنه! آهnm
- بود تا حالا مذاب شده بود!
- بده شوهرت یه سره دلش برات میره؟!
- لباسو از دستش گرفتمو نشستم ... خدارو شکر کمرم بهتر شده ..
- بد نیست ... ولی هرچیزی اندازه داره!
- منکه چند وقته مدام تحریمم .. دیگه اندازه ی چی؟ نکنه نیم مثقالم به ما نمیرسه؟!
- خندیدمو سرمو تکون دادم..
- به پسر ت حسودی نکن آقای پدر!
- آخه برام زور داره .. هنوز نیومده همه ی هوش و حواستو مال خودش کرده!
- میخوای بگی حواسم به تو نیست؟
- نگاهش از بالا تا پایین وجیم کردو با رضایت تو صورتم نشست..
- میدونی که ... من همیشه کلشو میخوام .... کل محبت و توجه و نگرانی و حوای همسرمو!
- میدونم!

دستش جلو اومدو برس رو برداشتو به شونه زدن موهام پرداخت...

.

.

دستم دور بازوش پیچید .... لبخند رو لب هر دومون نشست و باهم از پله

های خونه ی بابام بالا رفتیم ....

مامان پیشوازمون اومدو آغوش گرمشو پذیرای دل نگرانی هام کرد...

بابا از روی مبل بلند شدو با امیر دست دادو تولد شو تبریک گفت ... سرمو

ب\*و\*سیدو از حال نوه اش پرسید...

- دست ب\*و\*س بابابزرگشه!

به لحن چایی شیرین امیر لبخند زدو تعارف به نشستن کرد...

تا یک ساعت بعد خانواده ی امیرم اومدن و امیر بادیدنشون واقعا غافلگیر شد

....

کنار مامانم رفتو از زحمتش تشکر کرد...

مامانم قند تو دلش آب شد از این همه آقایی دامادشو مدت ها بود که دل

چرکین نبود انگار!

کیک بریدیم .... کمی ر\*ق\*صیدیم ... هرچند که من فقط دو قدم درجا تو

جایی که ایستاده بودم زدمو زود نشستم ... خواهر های امیر برای اولین بار بی

نیش و کنایه نشستن و با لبخند نگاهمون کردن ...

پدرش یه تمام سکه بهش کادو دادو هر کدوم از خواهر ها یه لباس ...

پدرم سوییچ جنسیس کوپه بهش کادو دادو از این کادو دهن همه باز موند...

- امیرم بچه ی خود مه .... کل مال و منال من ، مال در یاس ... امیرم که شوهرش و خیلی براش عزیزه .... چه بهترکه آدم به وقتش برای کسی کاری بکنه ... نه اینکه بذاره بعد از پوسیدن کفنش !

خدانکنه ی همه بلند شدو امیر با ب\*و\*سیدن بابا ازش تشکر کرد ...

کادو منم یه زنجیر و پلاک وان یکاد طلا سفید که آویز گردنش شد...

شام با خنده ی اهل خونه صرف شدو ... نگاه شوهر خواهر های امیر مدام گردا گرد خونه در گردش بود ..

هر چند که اینها اصلا مهم نبودن .. مهم محبت و عشقی بود که هر روز داره بیشتر میشه ...

برگشتنی ماشین من مهمون حیاط بابا اینا شدو با جنسیس امیر برگشتیم ....

امیر بی حوصلس به وضعیت من ... پا رو پدال گاز فشردو با سرخوشی ضبط رو زیاد کرد..

- زیرپاش عالیه ..... ماشین بیستیه !

- آرومتر امیرجان !

- دست بابات درد نکنه .... خدایی در حقم پدری کرده .... از بابام بیشتر هوامو داره..

- باباتم بنده خدا هرچی از دستش برمیومده انجام داده !

- آره .. ولی دیدم که همیشه چقدر فرق بین دامادها و پسرش بوده ....

هیچکس دامادو به چشم پسرش نمیینه ... بابات جواهره !

- حالا جواهر شد؟

- نه عزیزم .. از همون وقتی که عزیز دردونه شو مجبور کرد زن من بشه جواهر شد!

با یاد اون اتفاقات تلخ افتادم .... باز یادم آورد برای این زندگی پر از لبخند ، چه بهای سنگینی دادم...

- هیچ وقت دوست ندارم حرفی از اون موقع زده بشه .. هیچ وقت !  
با شنیدن بغض صدام ، سرعتشو کم کردو دستش رو دستم نشست..  
- باشه عمرم ... دیگه حرفشم نمیزنم.. تو آروم باش !

از صبح با دل درد و کمر درد بیدار شدم ...

امیر امروز صبح زود رفته و تو خونه تنهام ....

دلم پیچ میزنه .... دردم کمرم شدیدیه .... مدام حس میکنم چیزی از وجودم در حال کنده شدنه ....

عرق سرد کردم و حال اصلا خوب نیست...

برای بار دهم به امیر زنگ زدم و بوق آزاد بهم دهن کجی کرد ...

از هشت صبح بیدارم و درد دارم.... الان ساعت دهه ... نمیدونم خودم برم

دکتر یا بازم به امیر زنگ بزنم ...

با دردی شدید تر دستم رو دلم میشینه ..

- آیییی !

دردم هر لحظه بیشتر میشدو ترسم صد برابر ... خدایا بچم !

به مامانم زنگ زدم..

- بله؟

- سلام..

- سلام دریا جا..

- مامان.... مامان.. تو رو خدا بیا ..

- چی شده ؟ چه بلایی سرت اومده ؟ دریا؟

- بچم مامان.. فقط خودتو برسون

- الان زنگ میزنم بابات بیاد دنبالم..

- نه مامان .. دیره .... زود بیا .. خواهش میکنم..

قطع کردموی بی حال کف خونه خوابیدم ..... حجوم مایعی روی پاهام حس

کردم...

خون!

خونه ..... بچم .... خون ..... سقط ....

یاد سقط سری قبلم افتادم .... علایمش همین طور بود .... آگه .... وای نه ..

حتی نمیخوام بهش فکر کنم...

سعی کردم بلند بشم ... به دستشویی رفتم ....

لرز کردم ..... پاهام تحمل وزنمو نداره .... هرآن ممکنه بیوفتم زمین ....

هنوزم کنار دستشویی ایستادم ....

نمیدونم چقدر از اومدنم میگذره .. ولی خیلی وقته که صدای زنگ در میاد ...

لابد مامانمه ..... دیگه بیاد چکار ؟ من میخواستم بیاد بریم دکتر .... ولی

حالا که .... حالا که دیگه بچه ای به کار نیست !



باز زنگ درو نگاه خیره ی من به اون جسمی که بچم بود..  
 دستم به سمتش رفت ... اما وسط راه مشت شد....  
 نگاهم پر از آب شدو زانو هام خم شد ....  
 گوشه ی دستشویی نشستمو زار زدم .....  
 هق هقم بلند شد ..... صدای دادی از بیرون میومد .... انگار یکی صدام میزد  
 .... یه مردو یه زن .... صدای دادشون تو خونه پیچیده بود.... اما من نمیتونستم  
 جواب بدم .... صدام تو گلوم گم شده بود ...  
 فقط هق هق داشتمو نگاهم خیره ی اون یه تیکه گوشت بود ..  
 در دستشویی با ضرب باز شد.... امیر بین در بودو نگاه بهت زده اش به من..  
 - دریا ..... اینجا چکار میکنی!؟  
 انگار با دیدنش تازه عمق فاجعه رو فهمیدم ..  
 - تقصیر تو بود!  
 گنگ تر از قبل نگاهم کرد...  
 - تو کشتیش!  
 - چی میگی دریا؟  
 با دست به اون جسمی که تا دیشب عزیز بود و الان بی اهمیت اشاره کردم..  
 - بچم ...  
 رد دستمو دنبال کرد ... دستش رو سرش نشست....  
 مامانم داخل اومد..  
 - چی شده امیر؟ حالش خوبه؟

- نگاه مامانم رو اون به اصطلاح بچه خشک شد .... و من ... بیشتر از قبل زار زدم.... حالا که صدامو پیدا کرده بودم راحتتر میتونستم زار بزنم...
- امیر جلو اومدو دست زیر زانوم انداخت..
- ولم کن .... تقصیر تو بود.... کدوم ... کدوم ... گوری بودی ؟ ... از هشت صبح دارم زنگت میزنم !
- شرمنده نگاهشو دزدید...
- ضبط داشتم..
- ای بمیری با اون ضبطت !
- حرفی نزدو به اتاقم بردم...
- لباس بپوش بریم بیمارستان !
- حالا دیگه ؟ حالا که بچم مرد ؟!
- مامان ... بی زحمت بیاین کمکش کنین !
- از اتاق بیرون رفتو مامانم کنارم اومد...
- چی شدی مامانم ؟ .... چرا زودتر خبرم نکردی؟
- لبم برچیده شد...
- مراعات قلبتونو کردم .... زنگ زدم به امیر ... اما .. جواب نداد !
- یه ساعتی پشت در موندم... هرچی زنگ زدم جواب ندادی .. آخرش زنگ زدم امیر اومد درو باز کرد !
- بچه ام مرده ..... سقط شده ... دیگه به چه دردم میخوره ؟!

- اینجوری نگو دردت به جونم ... جون خودت که مهمتره .... بپوش بریم  
بیمارستان!

- نمیخوام .... ولم کنین بذارین بمیرم!

- بسه دریا ... خون به دلم نکن!

به زور لباس تم کرد.. با کمک امیر سوار ماشین کردنم ... امیر پر اخم  
رانندگی کرد ... مامانم آروم اشک میریخت.... و من .. فقط هق هق هم نوام  
شده بود ...

دکتر معاینه ام کردو سرشو تکون داد ...

- متاسفانه سقط کامل داشتید ... برای بررسی بیشتر باید سونو بشید... الان  
مینویسم اورژانسی انجام بدید!

- چرا خانم دکتر؟ چرا سقط شد؟

- بررسی میکنیم ... اجازه بده اول از سلامت خودت مطمئن بشیم!

دست امیر رو شونه ام نشست... شونه ام عقب رفت تا لمس دستش حس  
نشه...

دلگیر نگاهم کردو لب گزید...

.

.

.

دکتر با دیدن جواب سونو لبخند زد..

- خوشبختانه سقط کامل بوده و مشکلی براتون وجود نداره ... نگران بودم که بقایا جامونده باشه... هرچند که عجیبه با اینکه سن بارداریتون نزدیک شونزده هفته بوده و کم نیست ... کلش باهم دفع شده و نیازی به کورتاژ نیست!
- علتش چیه خانم دکتر؟ منو خانومم خیلی مراعات میکردیم!
- با حرف امیر پر از حرص و خشم غریدم..
- تو مراعات کردی؟ تو؟ تویی که غرایزت به زندگی بچه ات اولویت داشت؟
- آروم باشید خانوم .... چرا اینطوری میکنید؟
- مامانم یر تکون دادوا از اتاق بیرون رفت .... دکتر با افسوس نگاهم کرد..
- مگه شما قبلا هم یه سقط نداشتید؟
- سرمو تکون دادم..
- و متاسفانه کورتاژ شدین..
- بازهم سرم اعلام موافقت کرد..
- سونو هاتون همه خوب بوده.. مشکل و منعی برای رابطه با همسرتون نداشتین ... اما کورتاژی که قبلا صورت گرفته ... شاید .. اون باعث شده باشه!
- مگه ممکنه؟
- آره عزیزم... نه اینکه همه همین طور باشن .. اما خیلی وقتها بعد تر کورتاژ مشکلات این چنینی پیش میاد!
- یعنی من دیگه بچه دار نمیشم؟

- من اینو نگفتم .... ولی میگم ممکنه کورتاژ خشن بوده باشه و اندومتر رحمتون آسیب دیده باشه .... در واقع دیواره ی رحم آسیب دیده ... البته در اون شرایطم بچه بیشتر از هشت هفته نیمونه .. ولی خب ... شاید تا این سن بارداریتو تونسته تحمل کنه و دیگه نتونسته !

اشکم دوباره جوشیدو دلم پیچید ....

یعنی علت سقط من کورتاژ خودخواهانه ی قبلیم بوده ؟!

ولی ... خیلی از زنها بعد از کورتاژ باردار شدن ... شایدم زیاد ایستادم ... شاید روابطم با امیر .....

با حرص به امیری که با غم نگاهم میکرد ، نگاه کردم ...

رو ازش گرفتمو به دکتر خیره شدم ..

- تا فردا باید مهمون ما باشید.. اگه مشکلی نداشتی مرخص میشیدی!

دردم هر لحظه بیشتر میشدو ترسم صدبرابر ... خدایا بچم!

به مامانم زنگ زدم ..

- بله؟

- سلام ..

- سلام دریا جا ..

- مامان .... مامان .. تو رو خدا بیا ..

- چی شده ؟ چه بلایی سرت اومده ؟ دریا؟

- بچم مامان .. فقط خودتو برسون

- الان زنگ میزنم بابات بیاد دنبالم ..

- نه مامان .. دیره .... زود بیا .. خواهش میکنم ..

قطع کردموی بی حال کف خونه خوابیدم ..... حجوم مایعی روی پاهام حس کردم...

خون!

خونه ..... بچم .... خون ..... سقط ....

یاد سقط سری قبلم افتادم .... علایمش همین طور بود .... آگه .... وای نه .. حتی نمیخوام بهش فکر کنم...

سعی کردم بلند بشم ... به دستشویی رفتم ....

لرز کردم ..... پاهام تحمل وزنمو نداره .... هرآن ممکنه بیوفتم زمین ....

هنوزم کنار دستشویی ایستادم ....

نمیدونم چقدر از اومدنم میگذره .. ولی خیلی وقته که صدای زنگ در میاد ...

لابد مامانمه ..... دیگه بیاد چکار؟ من میخواستم بیاد بریم دکتر .... ولی

حالا که .... حالا که دیگه بچه ای به کار نیست!

باز زنگ درو نگاه خیره ی من به اون جسمی که بچم بود..

دستم به سمتش رفت ... اما وسط راه مشت شد....

نگاهم پر از آب شدو زانوهایم خم شد ....

گوشه ی دستشویی نشستمو زار زدم .....

هق هقم بلند شد ..... صدای دادی از بیرون میومد .... انگار یکی صدام میزد

.... یه مردویه زن .... صدای دادشون تو خونه پیچیده بود.... اما من نمیتونستم

جواب بدم .... صدام تو گلوم گم شده بود ...

فقط هق هق داشتمو نگاهم خیره ی اون یه تیکه گوشت بود ..

در دستشویی با ضرب باز شد.... امیر بین در بودو نگاه بهت زده اش به من..

- دریا ..... اینجا چکار میکنی !؟

انگار با دیدنش تازه عمق فاجعه رو فهمیدم ..

- تقصیر تو بود!

گنگ تر از قبل نگاهم کرد...

- تو کشتیش !

- چی میگی دریا ؟

با دست به اون جسمی که تا دیشب عزیز بود و الان بی اهمیت اشاره کردم..

- بچم ...

رد دستمو دنبال کرد ... دستش رو سرش نشست....

مامانم داخل اومد..

- چی شده امیر ؟ حالش خوبه؟

نگاه مامانم رو اون به اصطلاح بیچه خشک شد .... و من ... بیشتر از قبل زار

زدم.... حالا که صدامو پیدا کرده بودم راحتتر میتونستم زار بزنم...

امیر جلو اومدو دست زیر زانوم انداخت..

- ولم کن .... تقصیر تو بود.... کدوم ... کدوم ... گوری بودی ؟ ... از هشت

صبح دارم زنگت میزنم !

شرمنده نگاهشو دزدید...

- ضبط داشتم..

- ای بمیری با اون ضبطت !

حرفی نزدو به اتاقم بردم...

- لباس بپوش بریم بیمارستان!
- حالا دیگه؟ حالا که بچم مرد؟!
- مامان ... بی زحمت بیاین کمکش کنین!
- از اتاق بیرون رفتو مامانم کنارم اومد...
- چچی شدی مامانم؟ .... چرا زودتر خبرم نکردی؟
- لبم برچیده شد...
- مراعات قلبتونو کردم ..... زنگ زدم به امیر ... اما .. جواب نداد!
- یه ساعتی پشت در موندم... هرچی زنگ زدم جواب ندادی .. آخرش زنگ زدم امیر اومد درو باز کرد!
- بچه ام مرده ..... سقط شده ... دیگه به چه دردم میخوره!؟
- اینجوری نگو دردت به جونم ... جون خودت که مهمتره .... بپوش بریم بیمارستان!
- نمیخوام .... ولم کنین بذارین بمیرم!
- بسه دریا ... خون به دلم نکن!
- به زور لباس تنم کرد.. با کمک امیر سوار ماشین کردم ... امیر پر اخم رانندگی کرد ... مامانم آروم اشک میریخت.... و من .. فقط هق هق هم نوام شده بود ...
- دکتر معاینه ام کردو سرشو تکون داد ...
- متأسفانه سقط کامل داشتید .... برای بررسی بیشتر باید سونو بشید... الان مینویسم اورژانسی انجام بدید!



- چرا خانم دکتر؟ چرا سقط شد؟

- بررسی میکنیم... اجازه بده اول از سلامت خود مطمئن بشیم!

دست امیر رو شونه ام نشست... شونه ام عقب رفت تا لمس دستش حس نشه...

دلگیر نگاهم کردو لب گزید...

.  
.  
.

دکتر با دیدن جواب سونو لبخند زد...

- خوشبختانه سقط کامل بوده و مشکلی براتون وجود نداره... نگران بودم که بقایا جامونده باشه... هرچند که عجیبه با اینکه سن بارداریتون نزدیک شونزده هفته بوده و کم نیست... کلش باهم دفع شده و نیازی به کورتاژ نیست!

- علتش چیه خانم دکتر؟ منو خانومم خیلی مراعات میکردیم!

با حرف امیر پر از حرص و خشم غریدم..

- تو مراعات کردی؟ تو؟ تویی که غرایزت به زندگی بچه ات اولویت داشت؟

- آروم باشید خانوم.... چرا اینطوری میکنید؟

مامانم یر تکون دادو از اتاق بیرون رفت.... دکتر با افسوس نگاهم کرد..

- مگه شما قبلا هم به سقط نداشتید؟

سرمو تکون دادم..

- و متاسفانه کورتاژ شدین..

بازهم سرم اعلام موافقت کرد..

- سونو هاتون همه خوب بوده.. مشکل و منعی برای رابطه با همسرتون نداشتین ... اما کورتاژی که قبلا صورت گرفته ... شاید .. اون باعثش شده باشه !

- مگه ممکنه؟

- آره عزیزم.... نه اینکه همه همین طور باشن .. اما خیلی وقتها بعد از کورتاژ مشکلات این چنینی پیش میاد !

- یعنی من دیگه بچه دار نمیشم ؟

- من اینو نگفتم .... ولی میگم ممکنه کورتاژ خشن بوده باشه و اندومتر رحمتون آسیب دیده باشه .... در واقع دیواره ی رحم آسیب دیده ... البته در اون شرایطم بچه بیشتر از هشت هفته نیمونه .. ولی خب ... شاید تا این سن بارداریتون تونسته تحمل کنه و دیگه نتونسته !

اشکم دوباره جوشید و دلم پیچید ....

یعنی علت سقط من کورتاژ خودخواهانه ی قبلیم بوده ؟!

ولی ... خیلی از زنها بعد از کورتاژ باردار شدن ... شایدم زیاد ایستادم ... شاید روابطم با امیر .....

با حرص به امیری که با غم نگاهم میکرد ، نگاه کردم ...

رو ازش گرفتمو به دکتر خیره شدم..

- تا فردا باید مهمون ما باشید.. اگه مشکلی نداشتی مرخص میشی !

نه اینکه نتونم ... سریع قبل حتی سریع تر و زودتر خوب شدم .. اما اینبار ..  
 نمیدونم .. از افسردگیه ... از چیه که دلم نمیخواز از جام بلند بشمو به زندگیم  
 برسم ...

- بهتری دریا جونم؟

- هی .. میگذره .. تو چطوری؟ چه خبر؟

انگار فقط منتظر همین جمله بود .. نزدیک تر نشستو با ذوق شروع به تعریف  
 کرد...

- وای .. بچه ها همه فهمیدن چی شده .. خیلی ناراحت شدن .. هر چند که  
 .. اون یلدا حتی ابراز ناراحتی هم نکرد ... فقط پوزخند زد ... دیدیش که ..  
 خیلی از خود مچکره! این دوروزه ام هی سراغ امیرو میگرفت .. آخر سر بهش  
 گفتم پیش زنشه .. شما به کار خودت برس!  
 حس حسادت تو دلم نشست .. اما نه اونقدر قوی که بخوام بهش فکر کنم ..  
 حوصله نداشتم ..

- به جهنم .. خلاق هرچه لایق!

چشمه‌هاش درشت شد...

- یعنی برات مهم نیست؟!

- آگه بعد از این همه خوبی بخواد بهم نارو بزنه و خائن از کار در بیاد .... از  
 زندگیم پرتش میکنم بیرون!

- وای نگو .. دلت میاد؟

- بیخیال شراره .. حوصله ندارم ....

سرمو به پشتی کاناپه تکیه دادمو چشمهامو بستم .. اما چه بستنی .. مدام صورت بی نقص یلدا جلوی چشمم بود ...

امروزم بجای امیر شراره پرستارمه .... نمیدونم چرا امیر نمیخواد بفهمه من به خودش نیاز دارم .. نه مامانمو مامانشو شراره!

اگه دردم از اوئه .. درمانشم دست خودشه!

چرا هیچ وقت مردها نگاه ما زنهارو نمیفهمن؟

چرا همیشه آماده ی ترجمه کردن نگاه زنهایی که کنار خیابون ایستادندو قصد شون چیزی جز خود فروشی نیست هستن .... ولی به زن خود شون که میرسه ... هم کرو لال میشن ... هم کورو کر!

اه!

دلم میخواد هم خودمو بزوم... هم امیرو .. هم این شراره ی خنگو ..... خب خنگ خدا .. من چیزی نمیگم .. تو نباید بفهمی وقتی به امیر میگم مزاحم شراره نشو خودت بمون ، یعنی نمیخوام تو بمونی!

حالا استرس تنها بودن امیرو یلدا رو هم دارم ...

هر چند که دلم از امیر گرفته .... اما خب .. بعد از این همه سختی ... حالا که زندگیام رو غلطک افتاده که دودستی تقدیم دیگری نمیکنمش!

به سختی رو پام ایستادم .. با بلند شدنم شراره هم هراسون ایستاد..

- چی شده دریا؟ چی میخوای؟

- بی زحمت زنگ بزنی آژانس!

- آژانس برای چی؟

- خواهش میکنم .... من میرم آماده بشم!

- کجا میخوای بری با این وضعیت؟ دکتر گفته یه هفته استراحت کنی .... به این زودی راه افتادی؟!!

توجهی نکردمو به اتاقم رفتم ... مانتو شلوار و شال مشکی برداشتمو پوشیدم....

من عزا دار بچم بودم... به درک که باباش عین خیالش نیستو صبح سراپا سفید از خونه زد بیرون!

- دریا .. امیر بفهمه ناراحت میشه!

- به درک!

- دریا!

- بس کن شرر ... میخوای با من باشی زود باش .... بپوش بریم!

- آخه کجا؟

میفهمی!

با نشستن تو تاکسی و دادن آدرس استدیو صدای کجا بریم کجا بریم شراره قطع شد ...

نفسی گرفتمو به خیابون خیره شدم .... طولی نکشید که رسیدیم...

بی توجه به وضعیتی که دارم از ماشین پیاده شدم ... زیر دلم تیر کشید... یه لحظه دستم رفت رو دلمو نفس عمیق کشیدم .. خواستم قدم بعدی رو آرومتر بردارم که با یادآوری اینکه دیگه بچه ای در کار نیست که بخوام ملاحظه کنم بی توجه به دردم قدم بعدی رو بلند تر و سریع تر برداشتم!

با ضرب در استدیو رو باز کردم... هر فکری به مغزم خطور کرده بود غیر از این!

هیچ کس نبود... فقط صدای ویلون میومدو خوندن امیر... خوندمی که پر از سوز بود...

به اتاق ضبط نزدیک شدم... از بین در نیمه باز.. دیدم زنی که سراپا سفید پوشیده و با ویلون سفیدش ترانه سرایی میکنه... گاهی فقط نوازنده و گاهی

هم خونی با تمیر... با امیر من!

"با تو رفتم... بی تو باز آمدم..."

بر سر کوی او... دل دیوانه...

تنها ماندم..."

۱-.. دریا... تو اینجا چکار میکنی؟

صداش سوزناک بودو از همیشه قشنگ تر... نگاهش موقع خوندن خاموش بودو رو صورت دختر مقابلش نبود... اما این شک رو چه کنم؟

پوزخندم واضح شد...

- خلوت کردین!

منظورمو گرفت... اخمی ریز کرد... یلدا بلند شدو با غرور جلو اومد... دستهای کشیده اش رو مقابلم گرفت..

- سلام!

بی توجه به دستش.. نگاه ازش گرفتمو دوباره به امیر خیره شدم...

- ست کردید!

فشار فکش بیش از حد سنگین بود..... انگار داشت دندونهای خودشو خورد  
میکرد تو دهنش!

- اتفاقی پیش اومد!

- چه جالب.....

- آرمین رفته برای مجوز کار جدیدمون ...

- نگفتم آرمین کجا رفته!

کنارم اومدو دستش دور شونه ام نشست...

- بریم اتاق من!

- مهمونت ..

نگاهی به یلدای هاج و واج ایستاده کردو غریب .

- یلدا مهمون من نیست .. میاد اینجا که هم کار کنه.. هم کار یاد بگیره .. یه

جور کارآموزیه!

نگاه آخرمو به یلدا انداختمو پوزخند زدم...

امیر. به سمت صندلی ریاستش برد منو و مجبورم کرد بشینم ... درو بستو

دست به سینه مقابلم ایستاد ..

- این مسخره بازی ها چیه دریا؟ چرا از جات بلند شدی؟ چرا اومدی اینجا

؟ اون چه طرز برخوردی بود که با یلدا داشتی؟

چشمام گرد شدو دهنم باز!

- طرز برخوردم با یلدا؟ نکنه بهت برخورد؟!

- ببین دریا .. تو حالت خوب نیست .... فشار عصبی روت بوده و باید استراحت کنی .. نمیخوام ناراحتت کنم... اما انگار با ملاحظه ی من تو بهتر که نشدی هیچ .. بدترم شدی !

- صداتو برای من بالا نبر !

- باشه ... معذرت میخوام .. خوب شد؟ آخه من با تو چکار کنم ؟ برای چی پاشدی اومدی اینجا با این حالت ؟

بغض تو گلوم چنگ زد..... هیچ وقت غرورموزیر پا نداشسته بودم ... هیچ وقت برای کاری که انجام میدادم دلیل نمیاوردم .... همیشه کار خودمو میکردم .. اما نمیتونم.... تا کی به اسم حفظ غرور دردهامو تو خودم بریزم ؟  
دیگه نمیتونم !

- صادقانه بگم ؟

- آره !

لبم لرزید..... نگاهم تو نگاهش قفل شد..

- اومد مچ تو رو بگیرم !

نگاهش پر از بهت شد..... اول اخم کرد .... خیره خیره نگاهم کرد....

کم کم لبخند رو لبش اومدو بهم نزدیک شد.... دستش دورم حلقه شدو تو حصار تنش جا شدم..

- دیوونه .... به خدا که دیوونه ای ! مچ منو بگیرى ؟ من ؟ ! منى که همه ی هم

و غمم تویی ! مگه من اهل خ\*ی\*ا\*ن\*ت و نارو زدنم ؟ منو اینجور شناختی ؟

- اینجور وقتها ... شما مردها همگی میشید پسر پیغمبر !



- تو به من شک داری؟

جوابی ندادم....

چونہ مو با دست گرفتو نگاهمو بالا کشید...

- با تو هستم... میگم تو به من شک داری؟

بلند گفتم ..... از حصارش جدا شدمو با صدای بلند جوابشو دادم..

- آره... آره... بهت شک دارم... هم به تو... هم اون دختره ی .... به اون دختره

ای که معلوم نیست یهویی از کجا سبز شد!

- آرومتر... صدات میره بیرون!

- چشم... آروم میگم خانوم صدامو نشنوه... دیگه اخمت برا چیه؟!

- برای اینکه بچه ای .. برای اینکه احمقی! برای اینکه دل دادگیمو نمیبینی ..

فقط ذهن مریض خودتو میبینی!

- آره.. راست میگی .. احمقم... احمق که دل به تو دادم... تویی که تا وقتی

برات صرف داشتم محبت صرفم میکردی!

- هر وقت هر جا کم میاری دست به دامن منت گذاشتن میشی! ... آره بابا..

آره .. من تا آخر عمرم مدیون تو و بابات هستم .... تا آخر عمرم غلام حلقه

به گوشتون خواهم مرنند .. خوبه؟!

از دادش ترسیدم.... نه اینکه برای جسمم بترسم نه! .... برای روحم ترسیدم

... روحی که با این حرفها بدجوری زخم خورد .... مدیونمه؟ برای همین

غلام حلقه به گوشمه؟

تا آخر عمر!

نمیخوام.. نمیخوام بشنوم....

نمیخوام گوش کنم....

نمیخوام فکر کنم تمام عاشقانه هاش یه بازی کثیف بوده تا منو خر فرض کنه

...

دستهام میلرزن .... اما به هر جون کندن بود رو گوشهام گذاشتمشون ...

هنوز صدای دادش تو گوشمه ..... آره ... مدیون تو و باباتم!

فقط مدیونمی؟

یعنی ... یعنی .. عاشقم نیستی؟

عاشقم نبودى؟

همه اش فیلم بود!؟

از اتاق بیرون رفتم .... یلدا .. با چشمهای سرخ از اشک مقابلم ایستاده ...

نگاهی به سر تا پام میندازه...

- من خونه خراب کن نیستم خانم!

سرمو تکون میدم...

- نمیخوام چیزی بشنوم!

- باشه ... قول میدم دیگه چشمتون به من نیوفته!

بی توجه به حرفش کنارش میزنم تا از در برم بیرون ...

اینجا رو نمیتونم تحمل کنم!

تا چند روز پیش مادر بچه اش بودم .... اما حالا ... حالا که به همه ی چیزی

که خواسته رسیده و دیگه قرار نیست مادر بچه اش باشم .. برای چی فیلم

بازی کنه!؟

امیری که وقتی از اتاق بیرون میومدم کنار دیوار ایستاده بودو دستشو تو موهایش کرده بود ... با خشم از اتاق بیرون میاد.... یه لحظه قدمام سست میشه ...  
پشیمون شده از حرفش؟!!

- چچی میگی یلدا؟! چچی چیو منو دیگه نمیبینید؟ مگه من میدارم؟!  
چچی میشنوم؟!!

بجای اینکه جلوی منو بگیره اومده دنبال یلدا؟!!

میگه نمیداره .... باشه .. خیالی نیست!

قدم بعدیمو با لرزش بیشتری بر میدارم .... احساس میکنم لرزش از دستم به صورتمو حالا به پاهام سرایت کرده ....

- من نمیخوام در مورد بد فکر کنه!

- کسی در موردت بد فکر نمیکنه ... خانومم فقط کمی آشفته اس .... به خاطر بچه مون اعصابش بهم ریخته ... شما درکش کن .... دلم نمیخواد کارو مسائل خانوادگیمو باهم قاطی کنم ... دوست ندارم هیچ کدوم رو اون یکی تاثیر بذاره!

- ولی حرف من همونه که گفتم.... برای هم خوانی تون یکی دیگه رو پیدا کنید ..

- چچی میگی؟!!

دادش بیشتر میلرزونتم.....

عصبانیه!

داره تلاش میکنه یلدا از پیشش نره .. ولی برای نگهداشتن من تلاشی نمیکنه

....

چقدر سرم میچرخه .... شایدم دنیا داره میچرخه ..... انگار. ... زلزله شده!

دست به دیوارکنارم میگیرم....

- شراره .... زلزله ....

شراره کنارم اومد.... درست نمیبینمش .. فقط حسش میکنم...

- چی میگی دریا جان؟

- داره زلزله میشه!

- زلزله!؟

- آره .. زمین داره میچرخه .... الان همگی میمیریم ..... منم .....

دنیا سیاه تر میشه و چشمام تار تر .... فقط صدای جیغ زنی رو کنارم شنیدم و

" یا ابالفضلی که یه مرد گفت "

سقوط آزاد ...

بعد از تموم شدن سرمم از چرخش دنیا دور سرم کم میشه ...

امیرو شراره کنارم هستن..

پرستار سرمو میکشه و اذن رفتن میده .. امیر به طرفم میاد که با بالا آوردن

دستم مانع میشم ..

شراره کنارم میاد ... زیر ب\*غ\*لمو میگیره و کمک میکنه بلند بشم.... متوجه

نگاه دلگیر امیر میشم .... اما دل خودم گرفته تر از نگاه اونه!

با قدمهایی مورچه وار به ماشین میرسیم... امیر در جلور و باز میکنه و باز من

امتناع میکنم ... کنار شراره رو صندلی عقب میشینم ... سرم رو شونه ی شراره

هستو سنگینی نگاه امیرو از آینه ی ماشین حس میکنم..

- بهتری؟

جوابم همیشه اخمی از آینه بهش ..

- نه .. انگار بهتری!

شراره به حرف میاد..

- امیرخان حیف نیست به خاطر اون دختره آرامشتونو خراب میکنین!

صدای پر تحکم امیر تو ماشین بلند شد..

- به خاطر اون دختره نیست.. به خاطر رفتار نا درست دریاس .... مگه اون

کار اشتباهی کرده؟ من کارم اینه .. پس فردا شاید با دخترهای بیشتری کار

م مشترک داشته باشم.. ایشون باید اخم و تخم کنه؟ به چه حقی میاد هرچی

دلش میخواد بار اون طفل معصوم میکنه؟ ..... دریا زنده .. درست ...

دوستش دارم .. اینم درست .. اما دلیل نمیشه اجازه بدم به دیگران توهین کنه!

- خوش به حال دختره ... چقدرم هنوز هیچی نشده طرفداریشو میکنه ...

میبینی شراره؟ از اول ازدواجمون تا حالا اینجوری از من طرفداری نکرده که

از این دختره کرد!

صدای امیر بلندتر از قبل میشه..

- تو جایی برای طرفداری گذاشتی؟ همیشه زود زود قضاوت کردی و

برچسب زدی .... هرچی میگم خانومم .. جای شما مشخصه .. روی سر

ماس ... به خرجت نرفت که نرفت .... چشمت محبت های کوچیک من به

بقیه رو دید... اما محبتم به خودتو ندید!

- محبت! چقدرم تو به من محبت کردی ... هیچ وقت احساس من برات مهم

نبود.... نه اون موقعی که ازت متنفر بودمو با دوز و کلک تصاحبم کردی .. نه

تو این چندسال .. و نه حتی این اواخر که فوق العاده از اینکه بچمو از دست بدم میترسیدم.... تو فقطو فقط به خودت فکر کردی ... از اون اول تا حالا !  
 صدام بلند بود.... اما پر بغضم بود.... تمام لحظه های اول زندگیمون جلو چشمم جون گرفت ... اون تصاحب خودخواهانه اش !  
 - ترس ترس .... بس کن دیگه ... هی من هیچی نمیگم .. میگم داغ دلش تازه اس .. نمک رو زخمش نپاشم .. نمیذاری که .... نشنیدی دکتر گفت به خاطر سقط قبلی و کورتاژی که کردی دیواره ی رحمت تحمل نگهداری بیچه رو نداره ؟ نشنیدی ؟!

- سقط قبلی ! توکه گفتی ... چرا نصفه میگی ؟ بقیه اشم بگو ... چرا سقط کردم ؟ اصلا چرا حامله شدم وقتی دوستت نداشتمو بیچه نمیخواستی ؟!  
 دادم به هوا رفتو سکوت امیر همراه شد با پا رو پدال گاز فشردن...

دست شراره دورم محکم شد....

بین منو شراره راز مگوی نیست....

این حرفهارو هیچ وقت نمیتونستم جلو مامانم بزنم ... اما اونقدر با شراره راحتیم که همه چیو جلوش میگم ... تازه امروز بهم ثابت شد که این بیچاره به خاطر خودم جز میزنه و با امیر چپ شده ... نگو واقعا داره یه غلطایی میکنه ... اون وقت من به شراره شک کردم !

از بس احمقم ...

جلوی خونه نگه داشت ...

با پیاده شدن منو شراره با شتاب ماشین از جاش کنده شد...

- این چرا همچین کرد؟ حالا تو کلید داری؟

- آره ... تو کیفم هست!

درو باز کردو با کمکش وارد خونه شدم ...

رو کاناپه نشستم ... احساس تشنگی کردم ...

به طرف یخچال رفتم ... شراره خواست کمکم کنه که گفتم خوبم ...

در یخچالو باز کردم آب بخورم اما .....

حالم بد شد..... لبم لرزید .. هق هقم بیشتر شد ...

کیک بهم دهن کجی میکرد ... کاش بیشتر استراحت میکردم ... کاش به

خاطر اون احمق به هودم فشار نمیاوردم... کاش دستی دستی بچمو نمیکشتم

....

با حرص و خشم .... کیکو برداشتمو تو سینک پرش کردم ....

صدای کوبشش باعث شد شراره به سرعت به آشپزخونه بیاد..

هنوز خالی نشدم ... به طرف اتاق بچه رفتم ....

براش تخت و کمد خریده بودیم .... هر چند که تخت و کمدو مامانم خریده

بود از ذوقشو منو امیر جلو جلو توشو پر از لباس بچه و اسباب بازی کرده

بودیم ...

بیشتر کارهامونو کرده بودیم و فقط مونده بود کالسکه و وسایل جانبی ..

در کمدشو باز کردم....

با نفرت لباس هارو به زمین پرت کردم ... تمام لباس ها. رو...

خالی نشدم .... سراغ اسباب بازی ها رفتم .... همه رو پرت کردم ... با شکستشون آروم میشدم ..... حالا شیشه ی محافظ بچه ی من شکسته .. بذار هرچی هم داشته بشکنه ....

صدای التماس شراره اعصابمو بیشتر تحریک میکرد... دلم میخواست بهش بگم اونم بره و راحتم بذاره ...

ا ساب بازی ها همه و وسط اتاق پرت شدن .. اما برای خالی شدن این بغض کافی نبود ....

سر در گم به اطراف اتاق نگاه کردم .... چیز زیادی نبود ....

نگاهم رو ویتترین خالی کمد نشست ....

من چکار کردم ؟

همون طور که خودشو از بین بردم ..... یادگاری هاشم از بین بردم !؟

من ..... من باعث مرگ بچم شدم ..... من کشتمش ....

با این فکر مشتم تو شیشه ی دکورش فرود اومد .....

صدای شکستش با جیغ شراره یکی شد.....

به کنرم چسبید..

- دریا ... تو رو خدا ..... تو رو خدا تمومش کن !

- میخوام تمومش کنم ..... برو بیرون ..

داد زدمو از دادم ترسید.....

از اتاق بیرون رفت ....



با رفتنش خیالم راحت شد .... شکستن شیشه و جاری شدن خون از دستم  
 کمی آروم کرده بود... دلم میخواست بازم بشکنم .. باز ادامه بدم...  
 صدای هراسون شراره از بیرن اتاق میومد..

- الو ... الو امیر .... تورو خدا ... تورو خدا برگرد خونه .... دریا .... دریا.  
 داره خودشو میکشه!  
 بلند فریاد زدم..

- قطع کن اون بی صاحبو!

با گوشیش که به گوشش چسبیده بود جلوی در اتاق اومد...  
 - قطعش کن ... اصلا از اینجا برو ... تو چکار به مرده و زنده ی من داری ؟  
 برای چی به اون زنگ زدی ؟  
 با غم نگاهم کرد... با ترحم .....  
 - شنیدی ؟ ..... فقط بیا ..... زود!

دست دیگه امم تو باقی مونده ی شیشه کوبیدم ... خون با فشار بیشتری از قبل  
 پاشید ....

قطراتشورو صورتم حس میکردم....  
 نگاه شراره مثل نگاه به یه دیوانه بود ...

بچم تو خون غرق شد... به خاطر من ..... آره .. امیر راست میگه ..  
 خودخواهی من باعث شد دیگه هیچ وقت مادر نشم ... اونکه غمش نیست ..  
 همین حالا هم برا خودش یکم جو جایگزین کرده .... من بدبخت شدم که دیگه  
 طعم مادریو نمیچشم ....

بچم تو خون غرق شد .. منم باید تو خون غرق بشم .....

نگاهم رو دستهام میشینه ....

لبخند رو لبم ....

سنگینی سرم حس خوبی بهم میده ... حس خلاصی از این زندگی ....

زندگی که توش خودمونو کشته و بیرونش مردمو ....

زندگی که جلوی همه خوشبختی و در اوج خیزش داری جلوی مردم و

زندگی برای مردم .... بدبختی!

صدای کوبیده شدن در خونه اومد .... انگار در محکم بسته شد ...

امیر کنار شراره قرار گرفت ....

حتی متینم نتونست برام کاری کنه ....

کاش زودتر خودمو راحت میکردم .... بی سوال و جواب به بقیه!

حتی به پدر و مادری که بهشون قول دادم خوشبخت بشم ...

امیر با دهن باز نگاهم میکنه .....

باز و بسته شدن لبشو میبینم ....

لبخند میزنم ...

- دیدی؟ دارم میرم ..... میرم که تو راحت باشی .... منو بچم با هم خوشیم

... تو هم با یلداهای زندگیت خوش باش!

- تو دیوونه ای!

دوید طرفم ..... اما انگار دیر بود .....

چون من با لبخندی بر لب ... نقش زمین شدم .....

چشمهام بسته میشدنو میشنیدم فریاد های همسرم رو

" چه خاکی به سرم کنم؟ من چه غلطی کردم؟! خدا "

تنها حسی که دارم حس درده..

انگار از اعماق استخوانهام سوزش درد بلند میشه ...

دنیای تاریکمو با باز کردن چشمهام روشن میکنم...

سر مامانم ، کنار دستم ... روی تخته و احتمالا خوابه!

ولی چرا اینجا؟ چرا در حالی که رو صندلی نشسته خوابیده؟!

نگاهم به دستم کشیده میشه .... تا انتهای ساعدم باند پیچی شده ... به دست

دیگه ام نگاه میکنم ... اونم همین طور .... سرمم بهش وصله ... آنژیوکتی که

رو دستم زدن خیلی برام دردناکه ....

اخم میکنمو به اطرافم نگاه میکنم... حتما تو بیمارستانم... چقدر این ماه

بیمارستان اومدم!

به ساعت نگاه میکنم .. شش رو نشون میده .... ولی صبح یا عصر شو

نمیدونم...

به آسمون نگاه میکنم ... کمی نیمه روشنه ... و نشون نمیده سحره یا غروب ..

نگاهم رو مامانم برمیکرده .... مادر بیچاره ی من!

این چه دختری بود که نصیبت شد؟

یاد لحظه ای که د ستهامو تو شیشه ی ویتترین کوبیدم میوفتم .... بدنم میلرزه

... احتمالا تا جنون فاصله ای نداشتم ..

به قول متین سایکوز!

متین ..... چند وقته ندیدمش ... کاش رفته بودم پیشش .... شاید وضعم بهتر

از الان بود ...

این اواخر که سن بارداریم بیشتر از قبل شده بود ، فکر میکردم دیگه زندگیم محکمه و نیازی به متین نیست .... نه اینکه نرم پیشش نه .. ولی کمتر رفتم ... شاید اگه دردهامو بهش میگفتم کمتر تو خودم میریختم .... ظرف تحملم کمتر پر میشد ... و حتی ... کمتر خالی میشدمو مثل آتشفشان فوران نمیکردم ..

یاد امیر افتادم .... لبخندشو طرفداریش از یلدا .... اخمش به من ..  
پیاده کردنم جلو خونه و نا دیده گرفتم ...  
مقصر دونستم ...

منو مقصر سقطم میدونه ..... خب .. شاید راست میگه ... من با خودخواهی خودم بچه ی اولمونو از بین بردم .. هدیه ای که خدا بهمون داده بود ... شاید اگه بود مشکلاتمونم زودتر حل میشد ...  
حالا هم خدا این یکی رو ازم گرفت .... گرفتمونم داد در برابر قدرتش اراده ی من هیچه !

من فقط .. فقط نمیخواستم یه بچه ی معصوم و بی گ\*ن\*ه\* رو قاطعی مشکلاتمون کنم ... دلم نمیخواست بچم تو فریاد پدر و مادرش بزرگ بشه ... هرچند ... شاید خودخواهی من و تصمیم گیری من به جای بچم باعث این درد ورنج شده.. شاید اون بچه دوست داشته زندگی کنه .... شاید آه کشیده ... من نباید فرصت زندگیا از اون میگرفتم ..

سرفه ای ناگهانی از گلوم خارج شد .. به دنبالش سر مامانم از روی تخت بلند شدو با گیجی به صورتم نگاه کرد.. بعد انگار که موقعیتمونو درک کنه نگرانی همه ی صورتشو پوشوند..

- دریا .... بیدار شدی؟ حالت خوبه؟ درد نداری؟ سرت گیج نمیره؟  
میخوای بگم دکتر بیاد..

- مامان... خواهش میکنم... آرومتر .. برای قلبتون خوب نیست ... من .. خوبم!

نگاه گرفتمو لب های پر دردمو به هم دوختم..

دستش رو صورتم نشست.. نوازشی مادرانه بهم هدیه داد..

- چی به روز خودت آوردی؟ چرا با من حرف نمیزنی؟ چرا نمیگی دردت چیه که شک عصبی بهت دست داده؟

- بچم ..

- دریای من انقدر شکننده نبود که نتونه یه چیز طبیعی رو درک کنه!

صادقانه نگاهش کردم..

- طبیعی نیست مامان ... دکتر گفته .. گفته شاید .. دیگه ... دیگه ... نتونم بچه دار بشم..

بغضم ترکیدو شونه ام لرزید ...

بلند شدو سرشو جلو آورد.. روی موهاموب\* و\*سید..

- گر خداوند ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری! اینو هیچ وقت فراموش نکن!

- بهش عادت کرده بودم ... جونم بود .. خیلی دوسش داشتم ..

- منم یه زمانی همه ی دکترها بهم گفتن بارداری برام حکم مرگ داره ... من موندمو حسرت مادر شدنو مردی که اونقدر دوستم داشت که اجازه نده باردار بشم!

- شما به خاطر بچه تون از جونتون گذشتین اما من به خاطر راحتی خودم از جون بچم گذشتم .... دکتر گفت به خاطر سقط اولمه .. حس میکنم دارم با چوب خدا فلک میشم ..

دستش تو موهام حرکت کرد.... نرمو آرامش بخش ..

- خدا خواستو تو رو بهمون داد .... تو هم اگه ازش بخواهی بهت میده ..

- امیدوارم .... فعلا که دکتر گفته حداقل تا شش ماه نباید باردار بشم ... البته تاکید کرد که چند سالی دست نگه دارم ... شاید فرجی شد.. و زمانش رسید..

- پس چرا انقدر ناامیدی؟

- میترسم ...

- از چی؟

- از امیرو حسم بهش ... دارم بهش وابسته میشم ... دارم بهش حساس میشم ... حتی .. دارم بهش مشکوک میشم ..

- هیچ زنی تا چیزی نباشه حس ششمش فعال نمیشه .. اما همیشه صحبت کردن بهترین راه حله .. حقیقتو از خودش بپرس ..

- مسخره اس اگه فکر کنیم مردها در این مورد، حقیقتو میگن ..

- برای همین زدی خودتو ناکار کردی!؟

- ازش بریدم ... نه تنها از اون .. بلکه از دنیا بریدم!

- پس منو بابات چی؟ نباید به ما فکر میکردی؟ دیروز تا حالا دارم فکر میکنم چی به سرت اومده که مرگو به زندگی ترجیح دادی ... که دکترا میگی باید یه روان شناس ویزیت کنه .. باید تحت نظر باشی و داروی اعصاب مصرف کنی ... که ممکنه افسردگی حاد گرفته باشی و افکار خودکشی و حتی دیگه کشی به سراغت بیاد!

- خود کشی ..... نه ... فقط یه لحظه بود.. نفهمیدم دارم چکار میکنم ... وقتی کیکی که از طرف اون برای امیر خریده بودمو دیدم .. نتونستم خودمو کنترل کنم... یه دفعه همه چی بهم ریخت ..

- مگه هنوز اونو نخورده بودین؟ امیر نمیدونست اونو بندازه دور تا جلو چشمت نباشه؟

- مردها تا یه چیز یو بهشون نگی به عقلشون نمیرسه که باید چکاری انجام بدن!

- ازش دلگیرم ... دیروز که فهمیدم چی به سرت اومده مردم ... اگه بابات خونه نبودو بهم آرامش نمیداد ... حتما سخته میکردمو تمام ..

- کی به شما خبر داد؟

- از صبح ازت خبری نداشتم .. به خونه تونم هرچی زنگ زدم جواب ندادی ... گوشیتیم جواب ندادی و مجبور شدم به امیر زنگ بزنم ... دیدم منو من میکنه .. میگی فشارت افتاده اومدین بیمارستان سرم بزنی! دیگه نفهمیدم چی میگمو چکار میکنم ... وقتی اومدمو دیدم تو چه وضعی هستی ، خیلی جلو خودمو گوفتم تا نزنم تو گوشش!

- خودتونو اذیت نکنید .. بادمجون بم آفت نداره .. من دیگه ضد ضربه شدم

..

- تو الماس منی .. نباید ضربه بخوری !

تو سکوت نگاهش کردم .. لبخند پر بغضی زدو دستمو گرفت ..

- صدبار بهت گفتم بیا خونه خودمون .. کو گوش شنوا ؟

- شما مریضین ... نمیتونم روز زندگی تون ریسک کنم .. بسه هرچی بهتون

زحمت دادم.

- این چه حرفیه ؟ مگه من چندتا بچه دارم ؟ .. منم و تو و بابات ... هرکدوم

بگید آخ .. جونم میره !

- از دیروز اینجام ؟

- آره

- چطور بیدار نشدم ؟ این همه وقت خواب بودم ؟

- بهت آرامبخش زدن ... دستها تم بخیه کردن .. اما انگار آرامبخشش خیلی

قوی بوده

- شراره کجاس ؟ رفت خونه شون ؟

- بنده خدا شراره خیلی زحمت کشید .. رنگش شده بود عین گچ ... به زور

فرستادمش خونه شون ! ولی امان از امیر ... از دیروز تا حالا یه لنگه پا دم در

وایستاده !

با تعجب بهش نگاه کردم .. سوال نگاهمو خوند ..



- نداشتم بیاد پیشت ... شراره گفت دیروز حالت بد شده و بردنت سرم زدی ،  
 بعدشم آقا دم در خونه پیاده تون کرده و رفته ... با وزیر قرار داشته که نمیتونسته  
 بیاد پیشتو مواظبت باشه؟ آگه پیشت بود که به این روز نمیوفتادی! هرچی باشه  
 مرده .. زورش زیاده ... میتونست دستها تو بگیره و مهارت کنه .. نذاره کار  
 خطرناکی بکنی!

- حالا چرا مونده؟ میرفت خب!

سرد گفتمو نگاه پر از خشم مامان، رو در نشست..

- میگه تا نبینم دریا حالش خوبه دلم آروم نمیگیره .. رو صندلی پشت در  
 اتاقت نشسته .. نه خوابیده .. نه چیزی خورده ... ولی انقدر ازش دلگیرم که تو  
 رو تنهات گذاشته .... نتونستم بهش اجازه بدم بیاد تو اتاق ..

آهی کشیدم ... حرفی نزدم .... چشمهامو بستم .... دلم این آرامش کنار  
 ما مانم بودنو میخواست ... دلم حس خوب دختر بود نه خونه ی با بامو  
 میخواست ..

دلم خیلی چیزها میخواست که همه ختم میشد به خونه ی بابا ...

صدای باز شدن در او مد....

- بیدار شد؟

چقدر صداش خسته اس!

چقدر گرفته .... حتی .. دلگیر ....

- مبینی که ... خوابه!

- صدای حرف زدنتونو شنیدم ... نگین موبایل بوده چون از دیروز تا حالا

دیدم میاید بیرون گوشیتونو جواب میدین!

- بیدار شد... ولی دوباره خوابید!

صدای قدمهای تو اتاق پیچید... دستش رو موهام نشست... انگشتهای  
تار تار موهامو به بازی گرفت..

- من قصد اذیتشو نداشتم خانم تهرانی!

- نداشتیو بچم به این روز افتاد؟ این بود قول دادنت؟ که نمیداری آب تو  
دلش تکون بخوره.... منکه میخواستم بیرمش خونه ی خودمون.. شما و دریا  
قبول نکردید.. منکه گفتم میام خونتون پیشش.. خودتون گفتید نه! منم  
نخواستم پیام و مزاحم بشم... گفتم شاید سختتون باشه اونجا بمونم... آگه  
میدونستم بچمو فدای کارت میکنی و تنهات میداری....

- من تنهات نداشتم.. شراره پیشش بود..

- شراره دیروزم پیشش بود... ولی چکار تونست بکنه؟ حالا خدا رو شکر که  
عقلت رسید و تنهات نداشتی.. آگه تنها بود که همون تلفنم نمیتونست بهت  
بزنه تا به داد بچم برسی!

- حق با شماس!

مادرم ساکت شد.... در واقع انقدر امیر مظلومانه اعتراف به اشتباهش کرد که  
دل منم سوخت.. چه برسه به مامانم...

- میتونم.... میتونم خواهش کنم چند لحظه منو با دریا تنها بذارین؟

- چی بگم؟ مواظب باش اذیت نشه.... لطفا بیدارشم نکن!

- چشم!

صدای بلند شدن مامان از روی صندلی و بیرون رفتنش....

صدای اوج گرفتن ضربان قلب من ....

حس نفس هاش رو صورتم ....

و باز هم .. اوج نامردانه ی ضربان قلب من ...

- خوابی خانوم؟

چشممو باز نکردم ... اما انگاری پلکم تکون خورد..

- میدونم بیداری ... همون موقع که موهاتو ناز کردم واکنشتو حس کردم ..

برای همینم خواستم تنها باشیم ... انقدری سرم میشه که زن مریضمو بیدار

نکنم!

نقش بازی کردن فایده ای نداشت ... بهتره چه شمامو باز کنم .... اونکه خوب

منو میشناسه .... واکنش احساسمو حفظه!

پیشونیم تر شد.... قفسه ی سینه ام بالا رفت ... و آرام .. فرود اومدم...

لبه‌هاش رو صورتم حرکت کرد ... از روی پیشونی به بینی رسیدو .... در نهایت

به لبم ...

ب\*و\*سه ای آرام و پر از احترام .... بدون ه\*و\*س!

انگار فقط معنی دوست داشتن میداد...

لبه‌هاش مماس بودنو حرکت خاصی نداشتن ..

دلم میخواست چشمو باز کنم ... چه شمم بین دستور دلمو عقلم گیر افتاده

بود ... بدجوری درگیر بودم...

لبش کمی فاصله گرفت .. اما نفسش هنوز از نزدیک حس میشد..

- دلم نمیخواست اینجوری بشه .... از خودم ناراحتم ... از خود نامردم بیزارم

.... دیروز بد کردم ... نمیگم توبی تقصیر بودی ... اما .... فکر کردم مثل

خیلی از وقت‌های دیگه گیر الکی میدی .... یه لحظه هم فکر نکردم شاید حال روحیت انقدر خراب بوده که با این حالت پا شدی تا اونجا اومدی .... باینکه حالت بد شد ... بازم از خر شیطون پیاده نشدم ... بازم رو دنده ی چپم موندم .... باورت میشه ؟ از دیروز دارم افسوس میخورم که چرا زن نیستم ...

ناخودآگاه چشمهام باز شد....

نگاه خسته اش تو نگاهم نشست .. لبخندی زدو ادامه داد..

- اگه زن بودم ... یه دل سیر گریه میکردم .... بغض داره خفه ام میکنه .... دیروز .... دیروز مرگو جلو چشمام دیدم .... خیلی خون ازت رفت... کلی التماس خدا کردم تا دووم بیاری .. تا بمونی .... دکتر میگفت شاید نیاز به تزریق خونم بشه .... خدا رو شکر نشد ... اما میگفت تغییرات هورمونی .... از دست دادن بچه ... فشارهای عصبی .. همه و همه باعث شده به یه جنون آنی برسی .. میگفت خدا رحم کرده که کار دیگه ای نکردی .. دیروز تا حالا دارم خدا رو شکر میکنم که تورو ازم نگرفت .... دریا ... من میخوامت .... با همه ی بدی هام ... بازم بدجور خاطر خواهم ... گور بابای یلدا و همه ی زنهای دنیا .. من فقط یه زن دارم .. که از جونم بیشتر دوشش دارم ..

ماتم برد .... امیرو این حرفها!

لبخند کجی رو صورتش نشست..

- بهم نمیداد از این حرفها بزnm؟ دیروز که دیدم ممکنه بزnm لال نباشی .... تازه فهمیدم .... چقدر دوستت دارم بهت بدهکارم!  
دلَم میخواست لبخند بزnm ... اما نمیتونستم...

- دفعه ی قبلی هم .. بعد از سقطم .. همین قدر مهربون شدی ... فقط وقتی حس میکنی ممکنه از دستم بدی .. مهربون میشی !

- حق داری دلخور باشی .. حق داری بی اعتماد باشی .... ولی قریونت برم .... دیروز برام گرون تموم شد... آخه مگه من چندبار دله بازی درآوردم که تو بهم شک میکنی ؟ مگه من الاغم که زخم به این خو شگلی و همه چی تمومی رو ول کنم برم دنبال یکی دیگه؟! چی ازم دیدی که اینطوری فکر کردی دریا؟!؟

باز سکوت کردم ... اما کمی از دلگیری چشمم کم شده بود .. مطمئنم ...  
- جوابمو نمیدی؟ صداتو ازم دریغ میکنی؟! من اگه از اول دل بهت نمیدادم .. مغز خر نخورده بودم که بازنی ازدواج کنم که ازم متنفره ... چشمات .. از روز اول کار خودتونو کردن!

بیشتر ماتم برد ..... بیشتر از قبل .... امیرو این حرفها؟!  
باور کنم که داشت اعتراف میکرد؟ یا اینکه برای از دست ندادنم داشت از آخرین سلاحش استفاده میکرد؟ در واقع چنگ میزد به ریسمان عشق در نگاه اول!

همونی که همه ی زنها و دخترها عاشقشن!  
- حرفهات زیادی تکرارین .... تو همه ی رمانها و فیلم های عاشقانه گفته شدن!

دستش تو موهام حرکت میکنه و نگاهش تو چشمهام ...  
- همه ی ما تکرار همدیگه ایم .. چه اشکالی داره ؟ مگه ما غذای تکراری تو عمرمون نمیخوریم؟ گیریم که حرف تکراری یا ابراز احساسات تکراری هم

بکنیم ... دریا جان ... من نمیگم من اشتباه کردم یا تو ... شاید مقصر هر دومون بودیم ... چه تو بارداری اول چه دوم! اما مهم اینه که باهم باشیم .. عاشق هم باشیم ... یلدا برای من عددی نیست ... هیچ کس به چشمم نمیاد ... چه شمام .. فقط .. تورو میبینن .. فقط تورو! اما دوست ندارم زن همه چی تموم من .. به خاطر یه حسادت زنانه ... تو چشم بقیه حقیر بیاد ... حتی دوست ندارم کار ناشایستو اشتباهی بکنی!

- من از یلدا خوشم نمیاد ...

- باشه .. جابجاش میکنم .. دیگه باهاش کار نمیکنم ... ما یه کار گروهی میکردیم برای .... نمیدونم گفتنش درسته یا نه .. اما بهت میگم که بیشتر از این شک نکنی ... من برای تولد بچه مون یه آلبوم آماده میکردم .. کل آهنگ هاش برای بچه بود .. اکثر شونم شاد بودو احتیاج به خوندن گروهی داشت .. اما وقتی سقط کردی کارو کاتش کردم .. حسام اصرار کرد که ادامه بدیم .. امیرو ستاره گفتن با این کار در حق اونها ظلم میشه .. اما یلدا ... اون گفت آگه این کار بیرون بیاد دل مادر بچم میشکنه ... گفت نباید ادامه بدیم ... اونم درد تورو کشیده .. حتی بدتر از تو .. بچه اش ... تو تصادف .. وقتی جلوی ماشین تو ب\*غ\*اش نشسته بوده ، مرده ...

دهنم باز موند ...

- مگه اون .... مگه اون ازدواج کرده ؟ اونکه اصلا بهش نمیاد!

- زود ازدواج کرده ... زودم بچه دار شده ... بچه اش یه سالش بوده اون موقع ... انگار یه مدت افسردگی گرفته بوده و بعد به اصرار شوهرش موسیقی رو که

خیلی بهش علاقه داشته ادامه میده ... اما همیشه آهنگ های آروم و غمناک کار میکرده .. اینبارم چون برای یه بچه بوده قبول کرده بود .. به یاد پسر خودش !

- شوهرش؟

- پزشکته .... مرد متشخصیه ... یه کم با کار ما مخالف بود .. انگار فقط دوست داره زنش تو خونه کار کنه ... اما خب .. از اونجایی که محیط بیرون برای روحیه ی یلدا بهتره ... با این قضیه کنار اومده ... برای کار ماهم اول اومد منو دیدو کلی باهام حرف زد ... ازم قول گرفت که زنش هیچ آسیبی نبینه ... اگه دیروز ... با شنیدن اون حرفها میذاشتم بره ... انگار که من به ظن تو یقین داشتم که سکوت کردم ... نمیخواستم خورد بشه ..

- به قیمت خورد شدن من؟

- همه میدونستن یلدا شوهر داره ... خیلی هم خوشبختن ... دیروز اگه بهتر پیش میرفتو میپرسیدی .. منم بهت میگفتم تا خیال واهی نکنی ! من به شوهرش قول دادم باعث ناراحتی همسرش نشم .... نامردی بود اگه خودمو زنم ... باعث دل شکستنش میشدیم !

- چطور دیروز با هم تنها بودین؟

- کار گروهیمون کنسل شد ... چون اون آلبوم نیمه کاره رها شد ... اما دلم میخواست یه کار خیلی تک ... با ریتم آروم .. اما گروهی .. شروع کنیم .. دیروز داشتیم با یلدا تمرین میکردیم ببینیم خوب میشه یا نه !  
پر کنایه پوزخند میزنم ..

- اون وقت به شوهرش برنمیخوره که زنش با تو اونجوری خلوت کرده؟

- باز که برگشتی سر خونه ی اول ... تو آگه تو محل کارت با همکار مردت مشغول کار باشی .. من حق دارم بهت گیر بدم؟
- به قول خودت کار .. نه اینکه بخونم!
- مشکل اینه که کار من خوندنه ... من شل نیستم دریا .. سفتم .... از همه مهمتر .. سیرم ... شاید تو زندگیم با گروه ها یا دخترهایی کار کنیم که واقعا قصد بدی داشته باشن ... تو با دیدن هر کدوم باید رو من شمشیر بکشی؟! موندم چی جوابشو بدم ... اما کوتاه نیومدم..
- میتونی ردشون کنی برن .. و بهشون محل ندی!
- وسط کار؟ بیرونشون کنم؟ ..... اینو قول نمیدم .. اما اینو قول میدم که محلشون ندم!
- من ازت قول نخواستم .... چون معلوم نیست بیخشمت!
- حالا جای شکرش باقیه که معلوم نیست .. یعنی میشه امیدوار بود!
- جوابشو ندادم .. اما صدای خنده اش فضای اتاقو پر کرد ..
- قربونش برم که میخواد به شوهرش فرصت بده!
- با حرص لب باز کردم..
- چقدر فرصت بدم؟ چندبار؟ تو همه اش ساز خودتو میزنی .. هرچی بخوای همون باید باشه .. به نظرت این معنیش زندگی مشترکه؟ یا زندگی باب میل امیر!؟
- خندیدو بینیمو کشید...



- زندگی با تو .. یعنی زندگی باب میل امیر ... هرکار میکنی بکن .. فقط خودتو ازم دریغ نکن .. حتی آگه باهام قهر بودی!
- بعله دیگه .. شما فقط به فکر خودتی!
- بخشیده شدم؟ ... یا .. بذار یجور دیگه بگم ... آروم شدی؟
- بهترم .....
- لبخند زد..
- پس من بیرون اتاق میشینم ... پرستار که صبحانه تو آورد میارم بهت میدم..
- مگه خسته نیستی؟ برو خونه بخواب!
- قریبون دلت برم که قهرم باشی بازم دل نازکی! نه .. حالا که باهات حرف زدم خستگیم رفع شد .. راستی .. به مامانتم بگویه کم کمتر برام شاخ و شونه بکشه .. از دیروز نمیداره پیام پیشت!
- ناراحته که تنهام گذاشتی!
- دلم قرص بود که شراره هست .. اما خب ... انگار اشتباه کردم. ... باید خودم پیشت میموندم ..
- نادیده ام گرفتی!
- فضای خونه برام سنگین بود ... نگاه پر غمت برام سنگین بود ... حرفهاتم که ... زیادی سنگین بود!
- چرخید تا از اتاق بیرون بره ..
- امیر ..
- برگشتو با لبخند نگاهم کرد..
- جانم؟

- یلدا رو نفرس بره .... بذار تو گروهت بمونه!
- لبخندش عمق گرفت .... به چرای که بابت عمق گرفتن لبخندش تو سرم  
صدا میکرد ، محل ندادم...
- هرچی شما امر کنین!
- راستی .... هنوز نبخشیدمت ... دیروز ... جلوی شراره ... کوچیکم کردی!  
پلکشو بستو باز کرد...
- ما کوچیک شما هم هستیم ....
- مرخص شدم میرم خونه ی بابام .... اون دفعه میخواستم پیش خودت باشم  
.. نمیخواستم راه به راه تنهات بذارم .. اما اون دو روزی که نبودى ... داشتم  
دیوونه میشدم ... حسادت میکردم به این که چی برات از من مهمتره! ... خونه  
نباشم راحتترم!
- باشه ... ولی منم میام ..... نمیتونم نینمت!
- آگه راحت دادن بیا!
- لبخند خبیشمو با لبخند خسته ای جواب میده و از اتاق بیرون میره ...
- امیر از در بیرون رفتو مامانم با نگاهی به بیرون اتاق ، داخل شد... نگاهش  
اصلا دوستانه نبود ... و در کل .... نگاهش .. امیرو نشونه گرفته بود..
- مامان ..
- تکان خوردو سرش به طرف من برگشت..
- امیر اونقدرها هم بد نیست..
- ازش طرفداری نکن ..

- دو ست داستش دست خودم نیست ... نمیگم عاشقشم ... اما خب ...  
دوسش دارم .. حتی اگه فقط یه مرد با چهره ی معمولی باشه ...
- اون یه زبون بازه حرفه ایه !
- زنها هم که به جای عقل .. گوششون کار میکنه !
- به حرف خودم خندیدم ... مامانم با دیدن خندم لبخند رو لبش نشستو کنارم نشست ..
- دکترت میگه بهتره امشب اینجا بمونی !
- باشه ....
- کمی در سکوت گذشت ... احساس میکنم دلم میخواد با یکی حرف بزنم ..  
یکی که جانبداری نمیکنه ... طرفداری نمیکنه .. فقط گوش میکنه و سعی میکنه بهترین راهنمایی رو بکنه ... یکی مثل متین !
- مامان .. لطفا گوشیتونو میدین؟
- آره عزیزم ... اگه بخوای میگم شوهرت گوشیتو از خونه بیاره برات ...
- نه ... میخوام به یکی زنگ بزنم .. شماره شو حفظم !
- شاید پنج بوق خورد تا جواب داد ...
- بله؟
- صداش خواب آلود بود ... نکنه خواب بوده .... با ترس به ساعت نگاه کردم
- ... ای وای .. ساعت هنوز هشته !
- سلام متین !
- سلام ... صدات آشناس .. ولی نمیدونم کی هستی !
- دریام !

- آهان .. پس خروس بی محلم دریاس ! صبح خروس خون چی شده یاد من افتادی ؟ مدتیہ خبری ازت نیست !
- میخوام ببینمت !
- باشه .. عصر بیا مطب..
- نمیتونم .... تو بیا ....
- باشه .... کجا پیام؟ شرکت ؟
- نه .. من بیمارستانم !
- صداش هوشیار شد...
- بیمارستان؟ چی شده ؟ حالت خوبه؟ پدرو مادرت خوبن؟ چه اتفاقی افتاده دریا جان؟
- برادرانه هاش قشنگه ... با اینکه نسبتش دوره .. اما حس برادریش خیلی نزدیکه !
- چیزی نیست .. من یه کم بی حال بودم که بستریم کردن ... نیاز دارم باهات حرف بزنم ... اگه بهت نگم میتوکنم ... میای؟
- تا یه ساعت دیگه اونجام... آدرس ؟
- آدرسو گفتمو با خداحافظی آرومی قطع کردم ... سرمو بلند کردم با چشمهای اخطارگر مامان روبرو شدم..
- به متین زنگ زدی؟ متین خودمون؟
- آره مامان !
- تو چه حرفی با اون داری؟

- اون یه روان شناس خوبه و منم ... مدتی که مشکلاتمو باهاش در میون میدارم!

سرشو تکون دادو اخمش غلیظ شد..

- پس خیلی ازت غافل موندم .... انقدر که حتی نمیدونم چه مشکلاتی داری و برای چی پیش روان شناس میری .... دریا ... نکنه قبلا هم این حالت بهت دست داده؟ تورو خدا راستشو بگو ... نکنه یه چیزی هستو به من نمیگید؟ بی خود نیست امیر از دیروز تا حالا مثل مرغ پر کنده اس!

نگرانی به وضوح تو صورتش پیدا بود..

- مامانم .. چیزی نیست ... مگه بده آدم برای بهتر بودن زندگیش با یکی مشورت کنه؟! من هر وقت سردرگم با متین مشورت میکنم ..

- همین دیگه ... انقدر ازم دور شدی که منو محرم نمیدونی درد تو به من بگی!

- مامان جان ... من با متین راحتیم ... بعدش من .. اون بدون طرفداری و پیش داوری به قضیه نگاه میکنه!

- دریا ... راستشو بگو .. امیر اذیت میکنه؟ نکنه تو خونه آزارت میده و تو هم به ما چیزی نمیگی؟ دریا .. اگه بفهمم اذیت کرده و تو به ما حرفی نزدی ... یعنی دیگه نگاهتم نمیکنم!

- مامان!

دلخور گفتمو دلخورتر ازم رو گرفت ....

در اتاق باز شدو بابا با صورتی خندون .. اما خسته .. داخل شد...

- سلام بابا جونم

- سلام .... دختر بابا! خدا بد نده ... چرا گردو خاک کردی تو دختر؟ بابات چاقو کش بوده یا مادرت که تو شیشه خورد میکنی تو دستت؟!  
 با خجالت به لبخند و نگاه پر از حرفش نگاه کردم ....  
 حرفی برای گفتن نداشتم و بعضی وقتها .. چقدر بده که آدم نمیتونه حرفی بزنه  
 ...  
 دست بابام رو سرم نشست...

- بچه خوبه .. عزیزه ... اما نه از جونت عزیزتر ... ناراحتی و مشکلم تو زندگی همه هست ... نباید خودمونو ببازیمو بیخیال دنیا و آدمهایی که دوسمون دارن بشیم .... از دیروز تا حالا .... منکه حالم بده و مغزم کار نمیکنه ... مادرتم یه ریز اشک ریخته و غصه خورده ... شوهرتم که بنده خدا یه لنگه پا جلو در اتاقت مونده .... چی کم داری که بخوای این بلا رو سر خودتو ما بیاری باباجون؟  
 با خجالت نگاه گرفتم...

- حالم بد شد .... دست خودم نبود .. نفهمیدم ... بی عقلی کردم ... ببخشید!

- قربونت برم ... منکه نگفتم تا عذر خواهی کنی ... فقط گفتم .. تا بفهمی نباید دل عزیزانتو بلرزونی ... باشه بابا جان؟  
 - چشم .... سعی میکنم دیگه تکرار نشه!  
 - قول بده که دیگه تکرار نشه .... در ضمن .. یه کلا سی چیزی هم میری که سرت گرم باشه و اعصابت سالم باشه!

لبخند زدمو نگاه قدردانمو به صورتش دوختم ...  
سرموب\*و\*سیدو به سمت در رفت..

- من میرم شرکت ... باید به کارها برسیم .. به این شوهرتم بگو بره خونه یه دوش بگیره... یه استراحتی بکنه ... عصر بیاد پیشتو مامانت بره خونه ... چیه از دیروز بس نشسته دم در؟! سرو وضع و موهاشم که بهم ریخته اس ... یکی ببینه میگه دومادش اینه؟

با خنده گفتو با خنده چشم گفتم ... از اتاق بیرون رفتو به دقیقه نکشید امیر داخل شد...

نگاه مهربون اونو ... نگاه دلگیر مامانم....

- امیر جان ... برو خونه .. یه کم استراحت کن .. دوش بگیر .. برای عصر بیا!  
- من خسته نیستم .. میمونم پیشت!  
- مامان هست ... از دیشب نخوابیدی .. موها تو لباسهاتم بهم ریخته .. در ست نیست ... بعد شم .. اگه عصری با انرژی بیشتری بیای ... مامانم با خیال راحت میره خونه استراحت میکنه!  
بجای امیر مامانم جواب داد..

- من خونه برو نیستم .. بی خود با بابات نقشه نریزید!  
- باید برید.. میگم بابا به زورم شده ببرتون .. مگه من چمه؟ یه بریدگی ساده اس دیگه ...

- بریدگی ساده؟ میدونی چندتا بخیه خوردی؟ چقدر خون از دست دادی؟

- خب راست میگوید دیگه ... خون از دست دادمو دلمه ه\*و\*س عصاره  
گوشت‌های شمارو کرده ... عصر که امیر او مد.. شما میرید تا برام یه غذای  
مقوی بیارید!

- من نمیرم دریا ... میخوای الان مامانو میبرم خونه تا استراحت کنن ..

- فعلا میخوام با مامانم باشم ... شما هم لطف کن برو ... آفرین!  
لبخند زدو با مهر نگاهم کرد... ضربه ای به در خوردو نگاه همه مون به در  
کشیده شد...

متین با دسته گلی در دست .. وارد اتاق شد..

- سلام .. خدا بد نده!

وای ... اصلا حواسم نبود زودتر امیرو بفرستم یا وقتی امیر نیست به متین بگم  
بیاد .. خالا چکار کنم؟

امیر نگاه مشکوکی به متین انداختو زیر لب جواب سلامش داد ... اما اخمش  
باز نشد..

- از خاله شنیدم دریا خانم بیمارستانن ... گفتن اینجا بستری شدن .. منم  
چون اینجا آشنا داشتم ، گفتم هم پیام یه سری بزنم .. هم اینکه به آشنا منم  
سفارش کنم .... چی شده؟ خدا بد نده؟  
موندم چی بگم که مامان به دادم رسید..

- دیروز که زن عموت زنگ زد بهش گفتم موقع شستن میوه خوری کریستالت،  
شکسته و کشیده شده به دستت ... خوب کردی او مدی متین جان .. زحمت  
کشیدی!



گلو ازش گرفتو روی میز گذاشت ..

- خواهش میکنم .. وظیفه اس ... شما و خاله برای من فرقی ندارید ... دریا

هم مثل خواهرم میمونه ..

امیر نگاه مشکوکی بهش انداختو او مد کنارم ..

آروم صداهش زدم..

- امیر..

سرشو خم کرد ... اما قبل از اینکه من حرفی بزنم اون کنار گوشم گفت..

- میدونستی این یارو میاد میخواستی دکم کنی ؟

- واه .. از کجا میدونستم؟! خود زن عموم نیومده .. اون وقت من باید حدس

میزدم که پسر خواهرش میاد؟ بعد شم .. اول بابا بود که اصرار کرد بری خونه

ا ستراحت کنی .. میدونه که الان چون تازه بیدار شدم ، حریف مامان نمیشه

ببرتش خونه .. میخواد عصر تو سر حال باشی تا اونم با خیال راحت مامانو ببره

که یه استراحتی بکنه .. تازه ... منم یه سری وسایلمو میخوام .. مسواک و

خمیر دندان و کیف لوازم آرایشم .. خوب نیست یکی میاد دیدنم عین روح

باشم .. تا قبل از ساعت ملاقات برام بیار .. یه شال خوشگلتم بیار برام ..

- باشه ... مهمونت رفت میرم!

- امیر ... نکنه میترسی منو بخوره؟ نترس .. هم مامان هست .. هم متین نامزد

داره! مثل یلدا خانوم شما!

از کنایه ام اخمی کردو سرشو تکون داد...

مخصوصا اسم یلدا رو بردم تا بفهمه خودشم بهتر از من نیست!

به طرف متین رفتو باهاش دست داد..

- زحمت کشیدید... با اجازه تون من برم خونه .. دریا یه سری وسایل میخواد ... باید براش بیارم.. با اجازه تون!

- خواهش میکنم ... کمکی از دستم برمیاد در خدمتم..

- لطف دارید .. با اجازه ... مامان .. شما کاری ندارید؟ چیزی نمیخواهید؟

- دستت درد نکنه .. خدا به همراهت!

دقایقی از رفتن امیر گذشته بود... متین با مهربونی نگاهم میکرد .. حرفی نمیزد ... چیزی نمیپرسید.. منتظر بود خودم بگم .. از هرچی که دوست دارم بگم..

نگاهی به مامان کردم..

- مامانم... لطفا مارو تنها میذارید؟

کمی نگاهم کرد.... اخم ریزی کرد... و در آخر .. سرشوبه تایید تکون داد..

- متین جان .. من برم تا بوفه ... یه کم خوراکی بگیرم پیام... کاری با من ندارید؟

- دستتون درد نکنه ... آگه میخواهید من برم بگیرم...

- نه دستت درد نکنه .. مثل اینکه دریا باهات حرف خصوصی داره .. منم میرم دنبال همون نخود سیاه معروف!

دلگیر بودو کش دار صداهش زدم..

- مامان!

- فعلا!

جوابی نداد... نگاهی نکرد.. و رفت بیرون...

همیشه همین طور بود .. اگه میدید چیز یو ازش مخفی میکنم ناراحت میشد .. دوست داشت همه چیز مو بهش بگم ... اما منم همیشه ، به خاطر قلب مریضش .. ناراحتی هامو تو خودم میریختم ... از شادی هام میگفتم .. اما غم و غصه مو هرگز !

- خب ... من سراپا گوشم .... بهتره اول از این شروع کنیم که چه بلایی سرت اومده؟

نگاهش رو شکمم نشست ...

نگاه پر بغضمو به شکمم دوختم ..

- بچم از بین رفت .. نمود !

ماتش برد ... نزدیکم اومدو رو صندلی کنار تختم نشست ..

- چی شده ؟

- به خاطر یه سری مشکلات .. که بیشتر شم به خاطر و وضعیت فیزیکی بدن منم .... بچم نمود ... چند روز خونه بودم ... تو اون چند روز فقط امیرو مقصر میدونستم ... بهش میگفتم اون مقصره تا فکرم سمت خودم نره ... اونم چیزی نمیکفت ... انگار با این قضیه کنار اومده بود ..

- خب؟

- چند روز تو خونه موندو مواظبم بود ... خودم خواستم خونه ی خودم باشم ... اما دو روز پیش .. نمی دونم .. خسته شد ... کلافه شد از دستم ... چی بود که زنگ زد به دوستم شراره و گفت اون بیاد پیشم بمونه .. خودشم رفت دنبال کارهاش ...

نگاهی به صورت منتظر و متفکرش انداختمو ادامه دادم ..

- با شراره حرف میزدیمو وقت میگذروندیم ... خداییشم مثل یه خواهر حواسش بهم بود ... یه کمم از گروه جدیدی که با امیر کار میکردن حرف زدیم .. از دختر هایی که مدتی اومدن .. اما خیلی صمیمی با امیر برخورد میکنن ... یه روز .. همین هفته ی گذشته بود... شب تولد امیر بود ... گل و کیک گرفتم رفتم پیششون ... دخترهارو دیدم ... اسم یکی شون ستاره هستو اون یکی یلدا ... نمیدونم چرا یلدا خیلی به چشم اومد ... از اون چشم و ابرو مشکی هایی که تو چشم مردها میان ... دقیقا نقطه ی مقابل من! روش حساس شدم ... با شراره در موردش حرف زدم ... اونم گفت بهش مشکوکه ... گفت زیاد دم پر امیر میگرده ... بچمو که از دست داده بودم ... دکترم گفته بود معلوم نیست بتونم بچه دار بشم .. اما بهتره حالا حالا ها بچه دار نشم ... راستش خیلی بهش وابسته شده بودم ... اما از دستش دادم .... ناراحتی بیشترمم به خاطر اینه که من نمیتونم مادر بشم ... مشکل اساسیو من دارم ... اما امیر ... میتونه پدر بشه ... منتها با یه زن دیگه ... دکتر واضح نگفت ... اما دلایلش فقط همین معنی رو میداد ... البته وقتی امیر حرفهاشو شنید گفت اصلا غصه نخورمواگه لازم باشه پیش یه دکتر بهتر میریم ... اینم گفت که خودم مهمم که سالمم نه بچه! اما مگه میشه؟ گیریم چندسال به خاطر عذاب وجدان حرفی نزنه .. اما تهش میگه من بچه میخوام .... یه بهانه ای هم میشه برای ازدواج مجدد .. اونم بی درد سر! به روم نیامورد که مشکل از من بوده .. اما من مدام بهش میگفتم تقصیر اون بوده و مواظبم نبوده ... خلاصه اون روز با حرفهایی که با شراره زدیم فهمیدم امیرم به این دختره کشش داره ...

آخه شراره منشی امیره ... بیست و چهار ساعته زیر نظرش داره ... هرچی بشه بهم میگه ... وقتی امیر او مد .. گرفتگیش کمتر از اون دو روزی بود که پیش من تو خونه مونده بود ... انگار سر حال تر بود ... تا صبح نتونستم درست بخوابم ... فکرم درگیر رفتار امیر و حرف های شراره بود ... صبحشم دوباره شالو کلاه کرد و رفت ... دیگه مطمئن شدم که یه خبری هست ... یه پای قضیه بد میلنگه! به شراره گفتم کمکم کنه حاضر بشم بریم استدیو ... رفتیم .... تو سالن اصلی کسی نبود ... به اتاقها سرک کشیدم ... امیر و اون دختره پیدا .... داشتن باهم یه ترانه ی عاشقانه میخوندن ... خونم به جوش اومد ... وقتی کارشون تموم شد و امیر منو دید .. خیلی تعجب کرد ... بهش توپیدم که این چه وضعیه؟ گفتم باید اون دختره رو رد کنه بره ... گفتم بهش مشکوکم ... قبول نکرد .. زیر بار نرفت ... گفت خیالاتی شدی .... گفت حرف بی خود میزنم .... ما تو اتاق امیر حرف میزدیم .. اما صدامون بلند بود ... دختره شنید ... به امیر گفت میره و دیگه به کارشون ادامه نمیده ... گفت دوست نداره خوندنشون برای من سوتفاهم ایجاد کنه ... اما امیر .. برخلاف تصورم ... مانع شد .. قبول نکرد .... خیلی حالم بد شد ... دستهام میلرزیدن .... اما غرورم خورد شده بود ... اون یه دختر دیگه رو به من ترجیح داده بود ... خواستم از اونجا برم که .... سرم گیج رفت .. چشمهام سیاهی رفتو بی هوش شدم ..... برده بودنم بیمار ستانو بهم سرم زده بودن ... افت فشار داشتمو کمی بهتر شده بودم ... امیر منو شراره رو برد خونه ... تورا یه کم باهم بحث کردیم ... اما در جواب من .. اون واقعیتو کوبوند تو صورتم ... که من باعث شدم بچم از بین بره ... با سقطی که دفعه ی قبل خودم باعثش بودم .... گفت

تقصیر خودمه .... تو یه روز دو بار شکستم .... فکر کن ... دریایی که همه با غرورش میشناسنش ... جلوی دوستم شراره ... و حتی خودمو اون دختره یلدا ... شکسته بودمو باز شکستم ... توقع نداشتم اینجوری بهم بگه ... جلوی خونه پیاده مون کرد .. حتی کمک نکرد پیاده یشم ... انگار توپش خیلی پر بود .... به محض پیاده شدنمون گاز دادو ماشین از جا کنده شد .... به کمک شراره رفتیم داخل خونه ... حتی صبر نکرده بود بینه من کلید همراهم هست یا نه ! خیلی عصبانی شدم ... بدنم دوباره داشت میلرزید ... تند تند نفس های عمیق میکشیدم بلکه آروم بشم ... یه کم که تو خونه نشستم ... دیدم گلوم خشکه و گرفته اس ... رفتم از یخچال آب بردارم بخورم ... روم نشد به شراره بگم ... اصلا روم نمیشد بهش نگاه کنم .... ولی وقتی در یخچالو باز کردم .... کیکی که شب تولدش خریده بودم ... کیکی که گفته بودم به شکل نوزاد باشه و از طرف بچم بهش داده بودمو تو یخچال دیدم .... دیگه نفهمیدم چکار میکنم ... احساس میکردم زیر یه وزنه ی سنگینم ... یا حتی بین در آسانسور دارم پرس میشم ... کیکو تو سینک پرت کردم ... دیگه بچه ای در کار نبود .... حتی زندگیی هم معلوم نبود باشه .... امیر به چیزهایی که میخواست رسیده بود ... دیگه دلیلی نداشتم منو بخواد ... کل زندگیم بر باد رفته بود .... رفتم اتاق بچم ... لباسها شو پرت کردم ... اسباب بازی ها شو شکستم ... دستم زدم تو شیشه اشو شیشه رو خورد کردم ... شراره نمیتونست جلومو بگیره ، زنگ زد به امیر ... دلم میخواست بمیرم .. اون لحظه .. به هیچی فکر نمیکردم .. بجز اینکه بمیرم ... بمیرمو کسی نبینه زندگی از هم پا شیده مو ...

کسی نگه بیچاره دریا .... کسی نگه این همه خودشو بالا میگرفت .. دیدید  
چی به سرش اومد؟ ... نمیتونستم ... تحمل مرگ .. از شنیدن حرف مردم برام  
راحتتر بود ... اما خب ... امیر زود رسوندم بیمارستانو ... الانم که در خدمت  
شمام ...

به صورت غرق در فکر و خیره اش نگاه کردم .... نگاهش عصبانی بود ....  
- ولی .. بهت نمیومد که با شوهرت قهر باشی .... رفتار تون طبیعی بود ..  
- جریان داره .. برات میگم .... راستی .. مامانم از این حرفها خبر نداره ...  
هیچ کس نمیدونه .... بجز خودمونو شراره !  
سرشو تکون دادو بلند شد ایستاد .... لیوان آبی ریختو دستم داد..  
- اینو بخور ... جریانی هم گفتمی باعث شده با شوهرت عادی برخورد کنی  
بهم بگو ... تا منم حرفهامو بزnm !  
لیوانو گرفتمو با عطشی بی سابقه سرکشیدم....

\*\*\*\*\*\_\*\*\*\*

از ازدواج یلدا و از دست دادن بچه اش گفتم ... متین با اخم نگاهم میکردو  
سرشو تکون میداد ... وقتی حرفهام تموم شد از جاش بلند شد..  
- تموم شد؟  
- آره ..  
- حالا من بگم؟  
- بگو..  
- تو به شوهرت اعتماد داری؟ یعنی ... انقدری بهش اطمینان داری که دروغ  
نگفته تا زیر آبی بره ؟

دلهره گرفتم .... مغزم تیر کشید... اما سعی کردم از دلم کمک بگیرم..

- دلم گواه بد نمیده ... من بهش اعتماد دارم ... میدونم چنین موضوعی رو دروغ نمیگه!

- تو گفتی امیر گفته همه از اینکه یلدا متاهله با خبرن .. اگه اینطوره .. پس چرا شراره چیزی بهت نگفت ؟ اصلا چه دلیلی داره وقتی میدونه اون زن متاهله ..

بیاد آتیش زیر شعله رو زیاد کنه !؟

در سکوت نگاهش کردم...

- یکی از این دو نفر دارن دروغ میگن!

چشمهام گشاد شد.... در واقع .. دلم نمیخواست هیچ کدومشون بهم دروغ بگن .. هیچ کدوم!

- ببین دریا ... باید واقع بین بود ... شوهرت مرد خوبیه ... مشخصه که دوست داره ... الانم مشکل تو .. چیزی که بیشتر از هر موضوعی اعصابتو خورد میکنه .. اینکه که امیر بهت خ\*ی\*ا\*ن\*ت کنه!

سر مو به تایید تکون دادم..

- به نظر من ... اون دختر .. شراره ... یه ریگی به کفشش هست .. اگه یلدا مجرد باشه ، شوهرت نمیداد دروغ به این بزرگی بگه ... تازه .. اگه شوهرت ریگی به کفشش بود ... جلوی تو طرف اونو نمیگرفت ... طرف تورو میگرفت ... اونو میفرستاد بره .. بعد سرفرصت .. از اونم دلجویی میکرد ... اما چون تو زنتی و بعد میبیتت .. و اونم یه شخصیه که زیاد باهش در ارتباط نیست ... نمیخواست دل شکسته از اونجا بره ...



گیج تر از قبل شدم .. حرفهای درسته ... از این دید نگاه نکرده بودم ...

- میخوای بگی شراره ..

- نه .. قطعاً همیشه گفت ... اما خب .. یه احتمال .. اونم اینه که متاسفانه جنس زن .. یه مقداری حسوده .. توهین به تو نباشه .. اما کم نبودن زنهایی که با یه حسادت کودکانه زندگی همدیگه رو بهم زدن ... ممکنه اون دختر به تو حسادت کنه .. وگرنه چه دلیلی داره بیاد با تویی که خودت حالت خوب نیستی عزا دار بچه ات هستی .. این حرفها رو بزنه ؟ آدم در شرایطی هم که طرفشو دیده و مطمئنه خ\*می\*ان\*ت\*کاره ... اینقدر صریح نمیداد بگه ... چه بر سه به اینکه مشکوک بوده ..

- ولی شراره خیلی کمکم کرده .. این مدتی که دوباره همدیگه رو دیدیم خیلی بهم لطف کرده ..

- تو هم بهش لطف کردی و بهش کار دادی .... هر چند که اون کارو هم از تو طلب نکرده بود ... از شوهرت طلب کار کرده بود !

- چی میخوای بگی متین ؟

- من به این دختر مشکوکم ... روابطتو باهاش کم کن ... نذار پای همه کسی به خونه ات باز بشه ... هر کس یه به حریم خصوصیت راه نده ... چرا باید یه دختر مجرد بیاد تو خونه ی زوجی که تقریباً تازه عروس و دامادم حساب میشن بمونه و مدام خودشو اونجا دعوت کنه ؟

- اون کلا بی تعارفه !

- بس کن دریا ... خودتو به حماقت نزن .. من مردم .. جنس مردو خوب میشناسم ... از حرف مردها بوهاشونو میفهمم .. میفهمم این حرف بوهای

خوبی داره یا بد بوئه ... با شوهرت حرف زدم ... به نظر میاد خیلی خاطرت  
براش عزیز باشه .. اونقدری که میترسید من در حالی که مامانتم اینجا بود  
پیشت تو بمونم!

- اینم حسادت مردهاس!

- اشتباه نکن ... چشم های اون مرد حسود نبود .... فقط میترسید.. میترسید  
یه آشنا ... که خیلی هم زنشو مادر زنش بهش بها میدن .. بیادو زنشو بگیره!  
با این حرفش زدم زیر خنده ...

- تو دیوونه ای متین .... خنده داره!

- خنده داره چون تو منو میشناسی.. مطمئنی بهت نظر بدی ندارم برای  
زندگیت خطر نیستم ... اما امیر منو نمیشناسه .. دقیقا مثل تو که یلدارو  
نمیشناسی ... درست شد؟

- اوهوم .... پس به نظر تو یلدا همونیه که امیر گفته!

- البته همیشه خیلی هم بیخیال شد ... هستن زنهای متاهلی که هیچ تعهدی  
ندارن از مجردها بدترن!

- باید چکار کنم؟

- دیدتو تیز کن ... مثل عقاب!

- اما من میخوام یه مدت برم خونه ی بابام ... به امیرم گفتم..

- اشتباه شما زنها همینه ... خالی کردن میدون .. و همین طور سنگرتون!

- یعنی نرم؟

- حرفتو دوتا نکن ... ولی به امیر بگو باید موقع شام و ناهار و استراحت بیاد اونجا .. مثل خونه ی خودتون .... زنانگی تو حفظ کن ... غرورتم حفظ کن .. نه خیلی خودتو دست پایین بگیر.. نه اون قدر دست بالا که نتونه بهت برسه !  
سرمو تکون دادم .... مدام جملاتشو تو ذهنم بالا پایین میکردم تا فراموش نکنم ...

- با اون دو سستم فعلا کمی سنگین تر برخورد کن .. اما به کل رابطه تو باهاش کات نکن .... یواش یواش پیش برو.. اول خوب بشناسش .. اگه دیدی ارزش دوستی با تورو نداره .. اون وقت ..... از میدون بیرونش کن !  
- متوجه شدم ..

با صدای در اتاق هر دو به سمت در برگشتیم...

در آرام باز شدو شراره داخل اومد ....

اول با لبخند منو نگاه کردو بعد نگاه کنجکاوش رو متین نشست..

- سلام دریا جونم ... خوبی خانم؟ تو که مارو نصفه جون کردی!

- سلام ... خوش اومدی!

سلامی به متین گفتو جوابی که متین زیر لب داد...

با کنجکاوای به متین نگاه کردو اومد رو صندلی کنارم نشست ...

- ببین با خودش چکار کرده .... صورتت مثل ارواح خبیثه شده!

خنده ی ریزی کردو زیر چشمی به متین نگاه کرد...

متینم با ژست خاص خودش ... در حالی که دستهایش تو جیبش بود و

موشکافانه با شراره نگاه میکرد...

ناگهان دلم خواست حالا که متین هست موضوع رو روشن کنم... برای همین صداس زدمو باعث شد متین با شنیدن اسمش پوزخند بزنه ... از اون پوزخند هایی که میگه "از اولم معلوم بود خودشه"

- شراره!

- جونم؟

لبخندی به صدای کشیده اش زدم...

- میگم به سوال ..... یلدا .... همون که با امیر میخونه .... اون مجرده؟!

کمی نگاهم کرد ...

- اومم .... نمیدونم.. چطور مگه؟!

- همینجوری ... میخواستم بدونم ازدواج کرده یا نه!

- من چون خیلی ازش خوشم نیامد ... خیلی هم در موردش نمیدونم ... برای

چی میخوای بدونی حالا؟

- میخواستم بیشتر در موردش بدونم..

- خب از شوهرت بپرس ... اون خیلی باهات تیک میزنه ... بیست و چهار

ساعته هم پیش هم!

با کنایه گفت ... چشمهاشو تو کاسه گردوندو به در خیره شد ..

متین در حالی که با پوزخند به شراره نگاه میکرد بهم نزدیک شد...

دستم گرفت و نگاهشو به چشمام دوخت ..

- امیدوارم زود خوب بشی .. بعدا میبینمت!

- زحمت کشیدی اومدی .. ممنونم

- کاری نداری؟

- سلام برسون

- خداحافظ!

- خدا نگهدار!

با رفتن متین شراره نگاهشو از در گرفتن با لبخند نگاهم کرد..

- این خوش تیپ کی بود؟

- یه آشنا!

- اووومم .... تو کلا هرچی مرد دورتو گرفته خوشتیپه!

- ادبیاتت تو حلقم!

- بیخیال ... چه خبرها؟ اون دیوونه بازی چی بود در آوردی؟! چرا زدی

خودتو داغون کردی؟ دو نفر دیگه گند بالا میان، تو خودتو نابود میکنی؟!

- فراموش کن شراره .. حوصله ندارم!

- با اون خوش تیپ که خیلی با حوصله حرف میزدی .. به ما رسید بی حوصله

شدی؟!

- باز تو یه مرد دیدی دهنتم آفتاد؟!

- وا .... چه حرفیه میزنی؟! من چکار به مردها دارم؟!

- شوخی کردم!

- اصلا شوخی خوبی نبود!

گوشه ی لبشو جوید .. برعکس همیشه اصلا حوصله ی حرف زدن باها شو

نداشتم ..

یه کم دیگه نشستو انگار اونم حوصله اش سر بره از جا بلند شد..

- خب .. من دیگه برم .. فقط خواستم حالتو بپرسم!
- ممنون .. زحمت کشیدی!
- این چه حرفیه ؟ از دیروز که آوردیحت .. دل تو دلم نبود ، امیر به زور فرستادم برم خونه .. اما مرتب بهش زنگ میزدمو حالتو میپرسیدم ... دیگه امروز که اومد گفت بهوش اومدی سریع اومدم بینمت!
- لبخند خسته ای به نگرانش زدم ....
- واقعا نمیدونم باید باورش کنم ... یا اینکه ....
- ببخش .. نگرانت کردم!
- نه بابا .. این چه حرفیه؟! ... کاری داشتی فقط کافیه بهم زنگ بزنی ..
- حتما!
- جلوتر اومدو گونه موب\*و\*سید..
- خداحافظ!
- خداحافظ!
- دقایقی از رفتن شراره گذشته بود که مامان اومد..
- دوستتو تو راهرو دیدم ... بیچاره از دیروز تا حالا خیلی نگرانت بوده .. خیلی قدرشو بدون .... حتی نمیتونم فکرشو بکنم که اگه اون نبود چی میشد؟! واقعا نمیدونم چه فکری بکنم؟! اصلا چه کار باید بکنم؟! شراره دوسته ؟... یا دشمنی در لباس دوست؟!!

سه هفته از مرخص شدنم از بیمارستان میگذره و در تمام این سه هفته خونه ی بابام بودم.. امیر تحت فشار قرارم نداده... راحتم گذاشته.. خودشم برای وعده های غذایی و خواب میاد اینجا... مثل خونه ی خودمون فقط برای کارهایش میره بیرون..

یه کم معذبه... چندبار میخواست برای شام و نهار بره خونه ی پدرش... اما من مخالفت کردم..

نمیخوام بینمون فاصله بیوفته...

متین گفته تحت هیچ شرایطی خودتو از شوهرت دور نکن.. خودتو دریغ نکن.... و اینکه.. میدونو برای بقیه خالی نکنم..

متین عقیده داره که حالا امیر تو وضعیتیه که بیشتر مورد توجه هست و شناخته شده اس..

میگه شوهر تو.. پسر پیغمبرم که باشه.. هستن زنهایی که با مداومت و پا فشاری از پا درش بیارن!

نمیخوام بینمون بیشتر از این ترک بخوره..

نمیخوام جاده ی بینمون به وسعت دریا باشه... شاید الان وسعتش یه جوی آب باشه... اما با کمی بلند قدم برداشتن.. میشه فاصله رو تهی کرد...

اما دریا و اقیانوس..... مگه تا کجا میتونم شنا کنم!؟

ما مانم خیلی هوامو داره... نه فقط هوای خوردو خوراک و جای گرم و نرم خوابم... بلکه بیش از حد هوای شوهرمو داره...

غذایی که اون دوست داره به محبوبه میگه بپزه... هر شب برایش شیر موز درست میکنه برامون.. تلوزیون رو کانالی که امیر دوست داره میمونه..

خلاصه از خونه ی خودمون بیشتر بهش اختیار میده و بیشتر بهش خوش میگذره ..

خوشحالم که امیرم اینجارو مثل خونه مون میبینه ...

خوشحالم که خود شو به کوچه ی چپ نزده و هر روز با دست پر میاد خونه و هر وقت میخواد بره از مامان میپرسه چی برای خونه نیاز داره .. هر چند که مامان همیشه به جواب میده " دستت درد نکنه ... همه چی هست ... "

دیشب امیر میگفت اینجا بیشتر از خونه ی خودمون خوش میگذره... میگفت غذای مادر زن جان بدجوری به دهنش مزه کرده ...

به شوخی اخمی کردم و گفتم هرچی موندیم بسه ... دیگه کم کم باید رفع زحمت کنیم!

در جوابم خندید... اما برق شادیو تو. چشمه‌هاش دیدم ..

خودمم دلم برای خونمون تنگ شده ... حتی برای خلوت دو نفره مون ...

میخوام اینبار زندگیمو به روش دیگه ای مدیریت کنم... دیروز متین اومده بود اینجا دیدنم ... گفت باید با شوهرت دوست باشی ... رفیق باشی ...

گفته فکر کن ببین اگه با دوستت قرار باشه تو یه خونه زندگی کنی چه کارهایی میکنی؟!

بی توقع ... بی چشم داشت ... بی گله!

به راستی که نصف مشکلات زندگی ما از این گله گذاری های مداوم شروع میشه .. هر چند که سکوت و درد و دل نکردنم خودش معضله ...



اما متین گفته توقع اضافه ازش نداشته باش... بهش نگو چون مرد خونه ای باید اینکارو بکنی .. تا اونم نگه تو زنی و وظیفه ی زن فلائه!  
 میگه اگه تو بایدو وارد زندگیت کنی .. بایدهای شوهرت قوی تر خواهد بود ..  
 گفته دوتا دوست از همدیگه توقعات اضافی ندارن.. اما درد دلشون فقط باهمه ...  
 و هر وقتم ناراحت بشن بهم میگن ... از هر چیزو هر کس ناراحت بشن به هم پناه میبرن ..

گفته پناه شوهرت باش!

گفته اگه من پناه نباشم... ممکنه مرد من .. به کس دیگه ای پناه بیره ...

چرا که همه ی مردها خصلت هایی مثل بچه ها دارن...

با همه ی مرد بودن و قلدر بودنشون.. احتیاج به یه تکیه گاه دارن!

برای همینم هست که با مادرهاشون خیلی جورن ... چون اونها هنوز حس اون کودکی که علاقه ی زیادی به آغوش کشیدن داره رو دارن!

حرفهای متین بهم حس قدرت داده ...

حالا دیگه از زن بودنم ناراحت نیستم... برعکس .. خوشحالم که زمو قدرتم

از همه ی مردهای دنیا بیشتره!

قدرت من ... تو بازوم نیست ... تو خونمه .... تو جریان گرمیه که بهش میگن احساس!

با احساسم قلمرو امو گسترش میدم ...

حالم خوبه ... مشکلات زنانگیمم بر طرف شده ...

چند روزی هست کارهامو خودم انجام میدمو کمک مامانم میکنم... هر چند

که با کار کردنم صدای مامان بلند میشه!

صبح زود دوش گرفتم ... یه بلوز یقه باز زرد رنگ پوشیدمو شلوارکی به رنگ کرم ...

موهامو خرگوشی بستمو با آرایشی غلیظ به آشپزخونه رفتم ...  
بابا و امیر سر میز صبحانه نشسته بودنو مامان داشت جای میریخت...  
اینجا همه باهم سر میز میشسستیم.. حتی برای صبحانه که بابا باید زودتر میرفت سر کار ..

- سلام!

هر سه با لبخند و روی باز جوابمو دادن...  
مامان با نگاهش قربون قدو بالام رفتو زمزمه ی دورت بگردمشو شنیدم ...  
بابا با مهر و سکوت نگاهم کردو امیر ....  
نگاهش ازم جدا نمیشد...

وقتی دید ایستادمو نمیشینم صندلی کنار شو بیرون کشیدو خواست کنارش بشینم..

بهش لبخندی زدمو کاری که خواستو کردم..  
دستم روی پام بود که با دستهای گرم شد...  
دستمو تو دستش گرفته بودو فشار خفیفی بهش داد ..  
با لبخند نگاهش کردم ... نگاهش از چشمهام جدا شدو رو گردنم نشست ...  
یه جوری نگاهم میکرد که یاد فیلم ومپایر افتادم ... انگار خون آشامه و میخواد گردنمو بجوه!

از فکرم ریز خندیدم که همه نگاهم کردن..

- دریا بابا .. چیز خنده داری وجود داره؟  
فکر کردم خوبه حالا حرفی که میخواستم بزنمو پیش بکشم..
- از این خنده دار تر که من سرو مرو گنده دارم برای خودم میگرددمو از کار معافم.. ولی شما هر روز سر ساعت میرید شرکت؟!  
با این حرفم بابا و مامان که حالا داشت فنجون های چای رو جلومون میداشت اخم کردن..
- تا بهبودیت کامل نشده .. حرف کارو نمیزنی ... من رئیس شرکتم ... گفتم فعلا نمینخواه بیای ... ز یادم حرف بزنی .. حکم اخراجتو میدم .. اون وقت مجبوری مادام العمر تو خونه بشینی!
- آخه منکه خوبم!  
اینبار مامان با اخم جوابمو داد..
- همین لجبازیات کار دستت داد ... تا شش ماه حق نداری بری سر کار ...  
حق نداری به خودت سخت بگیری .. حتی حق باردار شدنم نداری .. دیدی که .. دکترا گفت تا شش ماه نباید باردار بشی!
- اولاً که .. گفت بهتره تا شش ماه باردار نشی ... دوما .. اینا چه ربطی بهم داشت؟ آخه قربونت برم .. من نرم سر کار حوصله ام سر میره!
- بحث نکن دریا ... یجوری سر خودتو گرم کن ... همونطور که مامانت گفت تا شش ماه از کار خبری نیست!
- پس کارم چی میشه؟ این بی انصافیه!  
- تو غصه ی چیو میخوری؟ کارت محفوظه .. مرخصیتیم با حقوقه! مگه من رئیس نیستم!؟

- مگه من گفتم حقوق؟ من تو خونه میپوسم!  
اینبار مامانم نگاهش امیرو نشونه گرفت..
- امیر جان .. شما یه چیزی بهش بگو ... بخواد به خودش سختی بده من از چشم شما هم مبینما!
- امیر لبخند زدو از گوشه ی چشم نگاهم کرد..
- منکه دربست در خدمتمش ... کارهای خونه ام تا جایی که بلد باشم کمکش میکنم ... خیالتون راحت .... سر کارم نمیره!  
دستمواز دستش بیرون آوردمو با اعتراض صداش زدم..
- امیر!
- سه تا بزرگتر دارن میگن بشین خونه ما ستو در ست کن ... تو فسقلی بچه نميخوای گوش بدی؟!  
از حرفش همگی زدیم زیر خنده ... بابا زودتر از سر میز بلند شد.. دستی رو سرم کشیدو توصیه های آخرشو کرد..
- دیگه سفارش نکنما ... بدنت ضعیف شده .. جون تو تنت نیست ... راه نیوفتی بیای شرکت ... به نگهبانی سپردم اومدی راحت ندن!
- ااا ... بابا!
- خوب بلایی به سرش آوردی ... به حرف منکه گوش نمیده ... یه عمر خون جگر بخور بچه بزرگ کن .. آخرشم برات تره هم خورد نمیکنه!
- مامان!

- راست میگن دیگه ... زنم انقدر بلا .... انگار نه انگار شوهرش بهش میگه بشین تو خونه استراحت کن .. فقط حرف خودشو میزنه ... والا قدیما به زنشون میگفتن بشین .. زنه دیگه جرات نمیکرد پاشه بره غذا بپزه .. چه برسه به کارهای دیگه !

- اوووو... حالا چه برا خودش ماهی هم میگیره !  
بابا خندیدو سرشو تکون داد... از هر سه مون خداحافظی کردو رفت ...  
مامانم برام چشمو ابرو اومد که یعنی دیگه حرف نزن !  
با بی حوصلگی صبحانه مو خوردمو بعد از جمع کردن میز به اتاق رفتم ...  
امیرم دنبالم اومد ...

هر روز تو چیدنو جمع کردن میز کمکمون میکرد ... کلا رفتارش خیلی بهتر شده بود .. شاید ترس از دست دادنم تا این حد مطیع و رامش کرده !  
رو تخت نشستمو با قیافه ی آویزون نگاهش کردم..  
درو بستو با لبخندی منظور دار به طرفم اومد...

- چته ؟ چرا قیافه تو این شکلی کردی ؟  
- آخه حالم خوب شده ... دیگه هیچیم نیست ... دلم میخواد برم سر کارم ...  
حتی میخوام بریم خونه !  
- پس حالت خوبه !  
- اوهوم !

- یعنی دیگه هیچ مشکلی نداری ؟

- نه ... منظور ؟

اومد کنارم نشستو دستشو روی شونه ام گذاشت...

- میدونی که من چند وقت غذا نخورم روبه موت میشم!
- الان سه خروار صبحانه خوردی!
- اونکه بعله... ولی خوب... یه خانوم موشه داریم که یه چند وقتییه دم به تله نمیده!
- متوجه منظورش شدم.. از همون نگاهش سر میز متوجه شده بودم.. اما نمیخواستم به روی خودم بیارم...
- موش؟ کو... منکه موشی نمیبینم!
- حالا شایدم خرگوش!
- ابروهاشو بالا انداختو به موهام اشاره کرد!
- اوووو... چه علاقه ای به حیوانات پیدا کردی تو.... پاشم برم کمک مامان خونه رو تمیز کنم... توکه معلوم نیست چی میگگی!
- بازومو گرفتی ایستاد مقابلم..
- مامان کاری نداره.. رفت تو اتاقش تا استراحت کنه!
- خب من میرم یه کم به کارها برسم!
- نه دیگه.. مامان میخواد استراحت کنه.. اگه تو بری مشغول بشی.. ایشونم مجبور میشن بیان!
- چقدرم که تو محض رضای خدا موش میگیری!
- فراموش نکن.. هیچ گربه ای محض رضای خدا موش نمیگیره.... حتی من!

لبهام از هم فاصله گرفتم صدای خنده ام تو اتاق پیچید ... اما با حلقه شدن  
دستش دور تم .. صدام تو گلوم خفه شد ....

عطششو حس میکردم .... حتی خودمم عطش داشتم...

انگار تمام این مدتو به زور تحمل کرده بوده .... حتی این چند وقت سعی  
نکرد دستشو بهم بزنه .... چمیدونم.. لابد میدونه که من پنبه امو اون آتیش ...  
به سمت تخت هدایتیم کردو رو تخت دراز کشیدم .... کمی سرشو بلند کردو  
تو چشمهام نگاه کرد..

- حالت خوبه؟ اذیت که نمیشی؟!

جوابم لبخند بودو بلند کردن گردنم ..... دستم دور گردنش حلقه شدو لبخند  
از ته دلشو دیدم ...

.

.

سرمو روی بازوش گذاشتمو با دستم رو شکمش خطوط رسم میکردم ...

- امیر..

- جونم؟

- فردا بریم خونه؟

- بریم .. حالا چرا فردا؟

- آخه باید امشب به مامان بگم تا آماده اش کنم ... تازه .. شاید فردا رو هم

نذاره!

- هرطور تو بخوای!

- دلم برای خونمون تنگ شده!

- منم!

با تعجب نگاهش کردم..

- مگه تو این مدت نرفتی خونه؟!

- فقط یه روز کارگر بردم تا اوضاع رو مرتب کنه ... بعدشم که لباسهامو ریختم

تو کیفو او مدم اینجا .. دیگه کاری نداشتم برم ... در واقع همون یه روزم که

رفتم داشتم دیوونه میشدم ... خونه ی بدون تو .... داشت قورتم میداد!

از اعترافش خوشم او مدم .... خودمو بیشتر بهش چسبوندم..

- خوشحالم که بلایی سرم نیومد!

- آگه بلایی سرت میومد .... هیچ وقت خودمو نمیبخشیدم!

- جدیداً رمانتیک شدی!

- چه کنیم دیگه؟ تو این بلا رو سرم آوردی دیگه!

- بلا؟!!

- نشنیدی؟! .. میگن زن بلاس .. خدا هیچ خونه ای رو بی بلا نکنه!

صدای قهقهه ام کل اتاقو پر کردو لبخندی مهربون رو لب امیر نشوند ...

لبخندی که باعث میشد کنار چ شمش چین بیوفته و منو بیشتر مشتاقش کنه

....

به هزار خواهش مامان راضی شد پیام خونه خودمون ....

او مممم ..... دلم برای هوای خونه ام تنگ شده بود ... هرچند که گوشه

گوشه اش منو یاد بچم میندازه .... اما با خواست خدا که همیشه جنگید .... آگه

تو تقدیر من بچه باشه .... خدا حتما مادرم میکنه!



امیر خیلی خوب شده ... خودمم عاقل شدم ... به متین قول دادم زندگیمو خراب نکنم ... قول دادم پایه های زندگیمو محکم کنم .... در واقع بازسازی کنم!

مگه آدم بجز آرامش و لبخند واقعی چی از خدا میخواد؟!

امیدوارم بتونم موفق بشم .... امیدوارم خدا امتحانش سخت نباشه ... هنوز به خودم مطمئن نیستم .... نمیدونم در آینده چی پیش میادو من چه واکنشی خواهم داشت .... اما امیدوارم هرچی پیش میاد خیر باشه .... دیگه حوصله ی جنگ اعصاب ندارم...

در واقع باید اعصابمو مدیریت کنم...

مانتومو از تم در آوردمو رو صندلی اتاق انداختم .... شالمم روش انداختمو رو تخت دراز کشیدم ... کمی بعد امیرم کنارم اومد...

- لباس هاتو میذارم کنار کمد ...

- دستت درد نکنه!

- ناهار چی بگیرم؟

- خودم درست میکنم

با لبخند نزدیکم اومدو روی تخت نشست ...

- امروزم استراحت کن ، از فردا باهم کارهارو میکنیم..

- نه امیر... به جون خودم دلم برای آشپزی تنگ شده .. دلمم پیتزای خودمونو میخواد!

- چی بگم؟ تو که حرف حرف خودته! پس من میرم وسایلشو بخرم!

- دستت درد نکنه ... میدونی چی بگیرم؟

- آره دیگه ... احتمالا کلتشو باید بخرم.. فکر نکنم چیزی تو خونه باشه ..

- گوشت چرخ کرده داشتیم ... نمیخواد بخری!

- چشم .... دیگه؟

- سلامتی ... زود بیا!

- اونم به چشم ... یه پلک بزنی برگشتم!

آروم پلک زدمو با لبخند نگاهش کردم .... جواب لبخندمو با لبخندی عمیق

نر دادو از اتاق بیرون رفت...

باید یه دوش جانانه بگیرم ...

حوله ی تن پوشمو برداشتمو به حمام رفتم .... زیر آب داغ حس خیلی خوبی

دا شتم ..... انگار از یه سفر طولانی برگشته ام خونه ... تنم کوفته اس .... هر

قدم که خونه ی مامانم راحت باشم .. بازم مثل خونه ی خودم همیشه ... انگار

همه اش منتظر بودم که برم ...

حوله رو پوشیدمو از حمام بیرون اومدم....

لوسیون بدنمو زدمو موهامو سشوار کشیدم..... به سمت کمدم رفتم ... دلم

میخواست لباس هایی که این مدت خونه ی مامانم نبودنو پوشیده بودم شونو

پوشم .... اوممم .... این تاپ آبی پشت گردنی خیلی بهم میاد... با این شلوار

جین سفید خیلی خوب همیشه ... هر دوشونو برداشتمو پوشیدم ... موهامم به

حالت باز ریختم رو شونه ام ....یه عالمه ریمل تن مژه هام کردم لباسی سرخ

رنگ به لبم پوشوندم..

عطر محبوبمو رو تنم خالی کردم به ساعت نگاه کردم ...

خب .. یک ساعت شده .... احتمالا الانا دیگه امیر میرسه !  
 به آشپزخونه رفته شیر آب باز کردم تا داغ بشه .... یه بسته گوشت چرخ کرده  
 از فریزر بیرون آوردم ... ظرفی برداشتمو از آب داغ پرش کردم ... بسته ی  
 گوشتو داخل آب گذاشتمو دوباره به طرف یخچال رفتم ...  
 انگار خیلی چیزها نداریمو خیلی چیزها باید بخریم ... اوووووو ... چقدر  
 میوه خراب شده !

نیم ساعتی اسیر پاک سازی یخچال بودم ... هرچی مونده بود خراب شده  
 بودو مجبور شدم بریزم دور.. فقط بعضی چیزها رو میشد نگه داشت ...  
 امیر انگار یه کم دیر کرد ...

مشغول سرخ کردن گوشت شدم .... با آماده شدن گوشت ، دوباره به ساعت  
 نگاه کردم .... اوف .. دو ساعت شد... پس کجا موند ؟!  
 گوشو برداشتمو شماره گرفتم..

" دستگاه مشترک مورد نظر خاموش میباشد "

از خودم متنفرم که همیشه منتظر یه اتفاق بدم...

از خودم متنفرم که همیشه فکر میکنم عمر خوشی هام کوتاهه !

از خودم متنفرم که الان هزار تا فکر بد میکنم...

نه .. نمیخوام به چیزهای بد فکر کنم .... نمیخوام به علت دیر کردنش فکر

کنم .... نمیخوام فکرهای خطرناک کنم ... افکار منفی رو باید بریزم دور ...

امیر حالش خوبه ... هیچ اتفاقی نیوفتاده ... فقط یه کم دیر کرده ....

نه ... نه .... اون دنبال هیچ کاری نرفته .... اون به من گفتم زود میاد خونه ...

پس چرا دوساعت طولش داد؟

آگه .... آگه بلایی سرش اومده باشه؟  
 خدا ... من طاقت درد به این بزرگیو ندارم!  
 نمیتونم به نبودش فکر کنم .... خواهش میکنم خدا...  
 بی اراده ... میشینم کف آشپزخونه .... زانو هامو ب\*غ\*ل میکنمو با لرزی که  
 نمیدونم از کجا پیداش شده به ساعت چشم میدوزم ....  
 با صدای چرخیدن کلید توی در ، همه ی وجودم چشم شدو به در خیره شدم..  
 جایی که نشسته بودم دقیقا روبروی در ورودی بود... در باز شدو امیر در حالی  
 که تو دستهاش کیسه های بزرگ بود داخل اومد...  
 اشکم ناخودآگاه مهمون صورتم شد...  
 لبم لرزید...  
 از پس پرده ی اشک خیره ی قامتش بودم ....  
 انگار با دیدنم ترسید... پریدن رنگشو حس کردم ...  
 قدمهاشو بلند تر برداشتو نزدیکم شد ..  
 پاکت های خریدو کنار پاهاش گذاشتو روزانو ... مقابلم نشست ...  
 دستش تکیه گاه چونه ام شدو نگاهش پرسشگر ...  
 جوابم شکستن بغضم بودو حلقه شدن دستم به دور گردنش ...  
 اونقدر محکم گرفتمش که انگار قراره به سفری دور بره!  
 نگرانی تمام مغزمو خورده بود...

چیزی از من باقی نمونه بود... من تحمل یه شکست دیگه رو نداشتم....  
 نازه داشتم روزهای خوبیو با امیر تجربه میکردم.... انصاف نبود حالا که همه  
 چیز بر وفق مرادم شده بود... طعم تلخ نبودنشو بیچشم...  
 اشکهام از صورتم به سمت چونه ام تراوش میکردن....  
 مطمئنا، سینه ی پهنش.. بی نصیب نشده از خیسی چشمانم...  
 دستش رو کمرم نوازش گونه.... دایره وار گردش میکرد...  
 کمی گذشت تا صدای فین فینم بلند شد..... انگار تا حدودی خالی شده  
 بودم.... چون دیگه صدای زارم بلند نبود...

- چی شده؟

- ترسیدم.... مردم!

- چرا عزیز دل؟

- دیر کردی..... خیلی دیر کردی..... دلم.... دلم هزار راه رفت!

ب\*و\*سه اش به گیجگاهم آرامش زیادی به همراه داشت...

- قربون دلت برم!

خودمو بیشتر بهش چسبیدم... انگار که با ذره ای فاصله از دست میدمش!

- کجا بودی؟ چرا گوشیت خاموش بود؟ چرا دیر کردی؟ مگه اون وسایل

کوفتی پیتزا چقدر طول میکشید خریدنش؟!

با بهت تو صورتم نگاه کرد...

- دریا؟ چته تو؟ من فقط دو ساعت نبودم.... گوشیم شارژش تموم شده بود

... بنزین ما شینم به تهش رسیده بود... مجبور شدم برم بنزین بزنم.. خودت

میدونی که چقدر راه باید برم تا اونجا .... بعد شم سر راه رفتم میوه و یه سری خرتوپرت خریدم ... چمیدونستم این بساطوراه میندازی!  
 با چشمهایی پر از آب نگاهش کردم ... خب .... راست میگه ... تا این چیزهارو بخره کلی زمان میبره ... من انگار زیادی شلوغش کردم...

- امیر ..

- جونم؟

- من چرا اینجوری شدم؟ چرا همیشه میترسم یه اتفاق بد بیوفته؟ من ... من اصلا نمیدونم چم شده؟

- یه کم حساس شدی .. این چند وقته فشار زیاد روت بوده .... تو خونه ام تنها بودی .. برای همین یه کم که تنها بودی اذیت شدی ... باید با خودم میبردتم ... این گوشی لعنتی هم که هیچ وقت به درد نمیخوره!

- مطمئنی اتفاقی بدی نیوفتاده؟ داری راستشو میگی بهم؟

با دستهای صورتمو قاب گرفت ...

- آره عزیز دلم .... چی شده باشه؟ منکه برات توضیح دادم!

یکدفعه ابروهایش گره خورد و شروع کرد به بو کشیدن ...

- دریا..

- بله؟

- بوی سوختگی نمیاد؟

- بو؟ ..... وای! گوشت!

- گوشت؟

- سوخت !

سریع بلند شدمو به طرف گاز رفتم ...

کل گوشت چرخ کرده ها جزغاله شده بود ....

اعصابم خوردتر از قبل شد..

- اه .... همه اش سوخت .. دوباره باید از اول درست کنم !

انقدر با ناله گفتم که صدای خنده ی امیر بلند شد...

- قربونت برم... اینکه دیگه گریه نداره ... الان خودم ردیفش میکنم !

چرخیدمو با عشق نگاهش کردم..

- امیر ..

- جونم؟

- میدونستی عاشق این جونم گفتن هاتم ؟

لبخندش عمق گرفت.... تو چشمهاس ستاره بارون شد..

- نبودنت ... باعث نابودی من میشه .... هیچ وقت تنهام نذار .... بیش از حد

بهت وابسته شدم !

- فقط بهم وابسته شدی خانوم طلا؟

- وابستگی یه قسمتشه ! من .... بیش از حد.. دوست دارم .... اگر یه لحظه

به نبودنت فکر کنم..... دیوونه میشم .... هیچ وقت ... هیچ وقت تنهام نذار !

کف دستمو ب\*و\*سیدو به چشمهام خیره شد...

- مطمئن باش .. هرچقدر که تو منو دوست داشته باشی .. به اندازه ی دوست

داشتن من نمیرسه .... من دیوونه اتم .... آگه تو یه ساعت نبودن منو حس

کردی ... من با یه روز بی هوش بودنت مردم !

لبخند زدم..... اشک ریختمو خودمو به آغوش امنش سپردم....

خوشحالم که حرف دلمو بهش گفتم ....

انگار.. یه باری از روی دلم برداشته ش ....

امروز میخوام کیک بپزم .... و ساییل مورد نیاز شو خریدم ... کتاب آشپزی هم

گرفتم ..... پودر کیک آماده رو تو ظرف ریختمو با شیرو تخم مرغ مخلوط

کردم ... وقتی حسابی یکنواخت شد. ، داخل ظرف ریختمو تو فر گذاشتم ....

ساعت فرو تنظیم کردم و منتظر شدم آماده بشه ...

به ساعت خونه نگاه کردم .... هفت شبه .... خب تا او مدن امیر زمان زیادی

دارم... میتونم خامه شو بزنمو بذارمش تو یخچال ... بعد از شام بیارم با چایی

بخوریم..

کیک آماده شده رو از فر بیرون آوردم .... خامه شو آماده کردم و میخواستم

روی کیک بزنم که با صدای در ، با ترس به سمت در چرخیدم ...

امیر با رویی باز بهم سلام کرد...

با تعجب جوابشو دادمو نگاه به ساعت کردم....

تازه هفتو چهل و پنج دقیقه اس ... چطور امشب زود اومده؟

نگاهی به سرتای پای خودم کردم ...

وای بر من!

سرو وضع کم از کارگر بنایی نداره!

والا ... انگار میخواستم آجر رو هم بذارم که این لباس های گل و گشادو بی

رنگور رو رو پوشیدم ...



امیر با حفظ لبخندش بهم نزدیک شد...

- سلام عزیز دل .. چکار میکنی؟

- سلام ... کیک پختم ... چطور زود اومدی؟

- دلم برات تنگ شد!

ماتم برد ..... با تعجب نگاهش کردم دوبار پلک زدم ...

ناگهان با برخورد انگشتش با بینیم به خودم اومدم ....

اههه ... خامه مالیده رو بینیم!

- امیر!

- خب چیه؟ دیدم عین موش موشک نگاه میکنی و هیچی نمیگی ... منم

گفتم از فکر بیرون بیارمت ... بد کردم؟

پنج انگشتمو تو ظرف خامه فرو کردم با بیرون آوردن انگشتهام به طرفش قدم

برداشتم..

- الان نشونت میدم بد کردی یا خوب!

پا به فرار گذاشت ...

دور خونه دویدم تا بالاخره دستمورسوندم به صورتش ... همه ی صورتشو از

خامه سفید کردم..

- حالا بخورش تا دیگه برای من شیرین زبونی نکونی! منو بگو از ابراز علاقه

ات تو شک رفتم!

با همون صورت خامه ایش، در حالی که سعی میکرد خنده اشو کنترل کنه به

سمتم خم شد...

- بد کردم از شک درت آوردم!؟

- بس کن امیر.... موهاتم خامه ای میکنم!
- بعجای جواب سرشو جلو آوردو تیغه ی بینمو که خامه ای کرده بودو گاز گرفت..
- آییی .. چکار میکنی وحشی؟
- هیچی .. دارم خامه های صورتتو پاک میکنم!
- دست به کمر گرفتمو با طلبکاری نگاهش کردم..
- خوبه منم همین طوری خامه های صورت تو رو پاک کنم؟
- در کمال تعجبم صورتشو جلو آورد..
- منکه از خدامه ... بفرما میل کن!
- ای روتوبرم!
- ای قربون تو برم!
- با این حرفش ، همه ی شاخ و شونه کشیدنهام یادم رفتو یه لبخند گشاد رو صورتم نشست ...
- نگاه چه ذوقی هم میکنه! هرکی ندونه فکر میکنه من تا حالا قربونش نرفتم!
- ااا .. امیر .. لوس نشو دیگه!
- دستشو دورم حلقه کردو با خیانت تمام صورتشو به صورتم مالید .... طوری که یه طرف صورتم کلا خامه ای شد...
- ای تو اون روحت!
- چیه مگه؟ بده زنمو دوست دارم؟
- نگفتی .... چطور یهویی دلت تنگ شد؟

- داشتیم آخرین ضبطمونو میکردیم .... آهنگ آخر خیلی به عشقمون شباهت داشت .... تا تموم شد خودمو رسوندم بهت ... نمیتونستم دوریتو تحمل کنم! با تردید پرسیدم...

- یلدا هم باهات میخوند؟

خیلی عادی جوابمو داد..

- آره ... هم یلدا ... هم ستاره!

- خسته نباشی ... بیا برو دستو صورتتو بشور تا منم کیکو حاضر کنم با چایی بیارم بخوری!

- هرکی صورتمو کثیف کرده خودشم تمیزش کنه!

- دیگه روتو زیاد نکن! برو لطفا!

- تهدید میکنی؟

- اوهوم!

با لبخندی منظور دار نگاهم کردو سرشو تکون داد..

- نوبت تهدید منم میرسه .. صبر کن ... وقتش که برسه .... اون وقت دیگه راه فراری نداری!

- برو کم رجز بخون!

خندیدو خندیدم..... دنیا به همین سادگی میتونه زیبا باشه...

خدایا شکر

شش ماه بعد ..

وضع روحیم خیلی خوب شده ... به قول مامانم آب زیر پوستم رفته ...

مدتی استراحت باعث شد روحیه موزود بدست بیارم.... البته همراهی امیرو کمک های متینم بی تاثیر نبود ..

رابطه ام با خانواده ی امیر خوب شده ... خواهر هاش منو به عنوان زن داداششون پذیرفتن و مادرو پدرش با احترام باهام برخورد میکنند ... اینهارو مدیون امیرم هستم .. امیری که بدون من خونه ی مادرش نمیره .. بدون من غذا نمیخوره ...

و به هیچ کس اجازه ی ناراحت کردنمو نمیده!

از اون دسته مردهایی که در برابر توهین به همسرشون سکوت میکنند نیست ... با کوچکترین بی احترامی عکس العمل نشون میده ..

همین رفتارش باعث شد جایگاهم پیش خانواده اش مشخص بشه ..

همه شون میدونن که با کوچکترین بی احترامی به من ، امیر تا چه حدی ناراحت میشه ...

اوایل ازدواجمون اینطور نبود.... اصلا امیر اون موقع ها انگار یه آدم دیگه بود... وقت و بی وقت میرفت طبقه ی پایین که خونه ی مامانش بود.... اگه کسی نیش و کنایه میزد ، سکوت میکرد... اگه بهش میگفتمو گله میکردم ، میگفت چقدر غر میزنی!

اما حالا .... وقتی به تغییراتش فکر میکنم فقط به این نتیجه میرسم ... که امیر رفته رفته .. با گذشت زمان... بیشتر و بیشتر عاشقم شد....

چند شب پیش اعتراف کرد که از لحظه ی اولی که منو دیده دلش لرزیده ...

گفت از روز اول ازدواجمون دو ستم داشته ... اما جمله ی آخرش ... نفسمو بند آورد...

گفت الان ماه هاست که حس میکنم دیگه دوست ندارم... حالا مطمئنم که .. عاشقتم!

حس خوبی که از شنیدن جمله اش بهم دست دادو هنوز تو رگم لمس میکنم...

لپ هام کمی گل انداخته ..... دلم نمیخواد چاق بشم ... اما دست خودم نیست ... انقدر کنارش خوشم که موقع غذا خوردن اصلا به رژیم فکر نمیکنم.... هر چی درست کنم با اشتهای میخوریم .. حتی نمیفهمیم یخچالمون چجوری خالی میشه!

امیرم کمی چاق شده ... شکمش بزرگ شده و با افتخار به شوهر خواهرهاش در حالی که رو شکمش دست میکشه میگه " میبینی؟ نشونه ی دستپخت خوب خانومه "

بهش میخندن ... اما عین خیالش نیستو نگاه پر از لبخندش منو نشونه میگیره ...

امروز پنجشنبه اس .. کارم زودتر تموم شد ..

اول میخواستم برم خونه غذا بپزم تا امیر بیا .. اما بعدش نظرم عوض شد... تصمیم گرفتم برم استدیو دنبالش تا باهم بریم رستوران ..

همیشه که نباید مردها برن دنبال زنهایشونو بگن بیا بریم رستوران .. بیارم من میرم ببینم چه حسی داره ...

مطمئنن حس جنتلمن بودن ملسه!

در استدیو رو باز کردم ....  
 تو سالن کسی نبود ....  
 کیف شراره رو میزش بود... خب پس لابد همین دورو براس ...  
 رابطه ام با شراره کمتر شده ... فقط گاهی تلفنی باهاش در تماسم و گاهی  
 باهم بیرون میریم .. اونم بدون امیر...  
 متین گفته تو حریم زندگی خصوصیت غیر راه نده ... گفته فقط خودت باش  
 شوهرتو خانواده ات..  
 گفته دوست هاتو کنارت داشته باش ... اما خارج از محیط خانواده ..  
 به حرفش گوش کردم .. همون کاریو کردم که متین گفت .. تاثیرشم دیدم...  
 خیلی همه چی عالی تر شد... بخصوص وقتی به شراره اجازه ندادم تو روابط  
 منو امیر دخالت کنه ..  
 وقتی بهش اجازه ندادم از رفت و آمد های امیر بهم خبر بده..  
 جلوی کنجکاویمو گرفتم ... اما دیگه اعصابم بهم نمیریخت.. دیگه تنش  
 نداشتم..  
 خودم چند وقت یکبار به استدیو میومدم... سر زده!  
 رفتار یلدا و ستاره خیلی خوب و معقول بود... حتی معقول تر از شراره!  
 آرمینم رفتارش بهتر شده ... دیگه اون پوزخند اعصاب خورد کن گوشه ی  
 لبش نیست ..  
 احساس میکنم دیگه اون حسادتی که اوایل تو رفتارش بود ، دیده نمیشه..  
 شاید به منو امثال من بدبین بود... اما فعلا رفتارش بهتر شده..

امیرم وقتی دید من دوستهامو خونه نمیارم دیگه دوستهاشو خونه نیاورد...  
در واقع به من احترام گذاشت... هر دومون روابطمون با دوستهامونو خارج از  
خونه گذاشتیم... در حالی که شناخت کامل از دوستهای همدیگه داشته  
باشیم..

متین خیلی این کارمونو تایید کرد..

به امیر گفتم پیش مشاور خانواده رفتم..

نگفتم پیش کی ... نگفتم از کی و چند بار رفتم.... فقط گفتم رفتم تا در  
جریان باشه ... تا اگه روزی فهمید مشکلی پیش نیاد!

همین طور که فکر میکردم اتاق ها رو هم نگاه میکردم... امیر تو دفتر کارش  
نیست.. اما موبایلش رو میزه ... هیچ وقت موبایلشو از خودش جدا نمیکنه ..  
پس همین جاس..

عجیبه ... کسی انگار اینجا نیست .. بقیه کجان!؟

به سمت اتاق ضبط میرم .... درو باز میکنم...

اینجا هم کسی نیست .... اما .....

نگاهم به شیشه ای میوفته که سرتاسر دیوار روبروی اتاقو اشغال کرده ...

اتاق دیوار به دیوار اینجا ...

از پشت شیشه ... کاملاً مشخصه ....

دوتا سایه توش پیداس ...

جلوتر میرم .... مردی با لباس مشکی .. پشت به شیشه ایستاده ... قامتش از

پشت هم برام قابل شناساییه ...

امیره ...

شوهرم!

زنی پشت به امیر ایستاده.... اما نه با فاصله....

دستهای اون زن .... دور تن شوهر من حلقه شده ..

سرش روی کمر شوهر منه ...

قدو قامت اون زن .. بی شباهت به شراره نیست ...

ماتویی که تنشه ... همون ماتوی زرشکی رنگیه که باهم خریدیم ...

آره.... خودشه ....

شراره!

شراره..... با ... شوهر من!

مردی که این روزها ... ادبیات عشقو .... برام هجی میکرد ...

شاید پیش من تمرین میکرده تا جای دیگه بتونه از پس امتحانش بر بیاد ...

دستهام شروع به لرزش میکنن ....

خون تو تنم نیست.....

انگار تنم یخه!

تو یخبندان زندگی میکنم ....

یخبندانی که ..... با سیاهی قلب آدما دورمو گرفته ....

قلبم نمیزد.... تنم یخ بسته بود ...

دلَم میخواست قدم های سنگینمو به سمت اتاق بردارم یکی یه سیلی

مهمونشون کنم..

اما پاهام انگار وزنه بهشون وصل بود ...



تلاش کردم خودمو حرکت بدم .... اما نمیتونم تکون بخورم..  
دستم که هیچ.. حتی قلبم یخ زده بود..

موجی از خشم تو وجودم نشست.... خواستم به هر بدبختی شده خودمو  
بهشون برسونم جواب کارشونو بدم ... اما .... یکدفعه حرف های متین تو  
گوشم زنگ زد..

" هیچ وقت زود قضاوت نکن ... همیشه همه ی جوانب رو بسنج ....

مهر اتهام رو پیشونی کسی نزن .... طرفتو بشناس !

زندگیتو رو آب بنا نکن ....

خوب تحقیق کن ..... خوب فکر کن ... بعد تصمیم بگیر !"

با این فکر ضربان قلبم شدت گرفت ... شاید ... شاید باطن ماجرا اینی نباشه  
که من میبینم ...

نگاهم به هدفون روی میز افتاد ..

خودشه !

بی سرو صدا .. گوشیو برداشتمو به گوشم گذاشتم ...

صداشون شنیده میشد ..

- امیر ... خواهش میکنم ... منو پس نزن .. مگه چی از دریا کم دارم ؟

- برو شراره ... بیشتر از این خودتو حقیر نکن !

- نمیرم .. امروز باید تکلیف من روشن بشه !

تکون خوردن ناگهانی شراره رو دیدم ... اما محکم تر چسبیدنش به امیرو حس

کردم ..

- چه تکلیفی؟ تکلیف تو روشنه ... اون روزم بهت گفتم ... دریا برای من همه چیزه ... همه کسمه ... اونقدر عاشقش هستم که تو دام امثال تو نیوفتم!

- دام؟ تو به من ... به عشقم .. میگی دام؟ مگه من چی ازت میخوام بی انصاف؟ خیلی سخته یه ذره از محبتت هم خرج من بشه؟! منکه توقع دیگه ای ازت ندارم ... فقط یه کم عشق ..

- بسه .... عشق! تو اصلا میفهمی عشق چی هست؟ دستتو باز کن از دورم .. حوصله مو سر بردی... هی میخوام هیچی نگم آبروت نریزه .. نمیذاری!

- بی لیاقتی امیر .... بی لیاقت .... تو عشق منو .. خواهش منو نمیبینی .. اون وقت فقط چشمت اون دریای خودخواه رو میبینی؟! یجوری ازش خرف میزنی انگار من نمیشناسمش .... انگار از مریخ اومده .. نه جونم ... دریا همون دوست مغرور خود منه .. همونی که به عالم و آدم فخر میفروشه ... همونی که منو امثال تورو فقط پادوی باباجونش میبینه ... فکر کردی ندیدم چطور باهات رفتار میکنه؟ یادت نیست سقط کرده بود چقدر همه چیزو گردن تو انداخت؟ اصلا چرا سقط؟ اون حتی بدبختیشم تقصیر تو میدونه .... همیشه ناراحته از اینکه زن تو شده ... اصلا تورو دوست نداره .. اون فقط فرزامو دوست داره... از اول دو سش داشته ... هنوزم عاشقشه .. اونقدر که حتی دلش نمیخواه فرزام ازدواج کنه!

- بی خود برای خودت داستان نباف ... دریا برای من مثل کف دسته ... شاید اول ازدواج ازم دل خوشی نداشت .. اما الان عاشقمه .. همون طور که من عاشقم!

- دریا دوستت نداره.. عاشقت نیست.. فقط داره تحملت میکنه ... تازه ... فکر میکنی چرا تازه الان باهات خوب شده؟ چونکه دیگه بچه دار نمیشه ... نمیتونه بچه دار بشه ... نقص داره! مجبوره باهات خوب باشه... چطور از وقتی سقط دومش اتفاق افتاد باهات خوب شده؟ اون نمیتونه مادر بشه... حتی نمیتونه زن خوبی برای تو باشه ... اون فقط یه دختر خودخواهه .. که اگه پول باباش نبود هیچ کس نگاهش نمیکرد!

- تو به خاطر پول و موقهیش باهات دوستی .. دلیل نمیشه بقیه هم اینطوری باشن .... هیچ خودتو تو آینه نگاه کردی؟ اصلا چطور میتونی خودتو با دریا قیاس کنی؟

- یعنی تو فقط چشم و ابروی دریا برات مهمه؟ اخلاق اصلا برات مهم نیست؟ خوبی ها و فداکاری های منو نمیبینی؟

- فداکاری؟ صبر کن ببینم ... تو چه فداکاری در حق من کردی؟ اخلاق؟ تو از اخلاق چی میدونی؟ این اخلاقه که زیر پای شوهر دوستت نشست!

- تقصیر من چیه؟ کار دله .. از روز اولی که دیدمت ... امیر .. من عاشقتم .... تورو خدا پسم نزن ... تو یه گوشه چشم به من بنداز .. بین چطور دنیا رو برات بهشت میکنم!

- دلمون کن بابا ..... بهشت ... بیا جهنم نسازی .. بهشت پیش کشت! نمیفهمی میگم عاشق زنم؟! حتی اگه تا آخر عمرش نتونه بچه دار بشه .. حتی اگه همیشه به من از بالا به پایین نگاه کنه ... حتی اگه دوستم نداشته باشه که میدونم داره ... باز من تا آخر عمر عاشقتم میمونم!

پیدا بود که دستش رو دست شراره نشست .... شراره رو از خودش جدا کرد  
 .... چرخید .... نگاهش تو نگام گره خورد .... پریدن رنگشو به وضوح دیدم  
 ...

پاهام هنوز به زمین چسبیده بود....

درسته که امیر از این آزمونی که خدا گرفته بود سربلند بیرون اومده بود.. اما  
 دلم نمیخواست منو ببینه!

شراره سکندری خورد ..... با زانو روی زمین افتاد ...

انگار پاهام جون گرفتن .... سریع از اتاق بیرون رفتم ...

امیر صدام زد .... صدای دویدنشو شنیدم .....

ایستادم .... پشت به در اتاق .. توی سالن اصلی .....

دستم رو قلبم نشست ..... نفس عمیقی کشیدم ....

- دریا من ...

رو پاشنه ی پا چرخیدم .... به چشمهای نگرانش نگاه کردم ....

سعی کردم لبخند بزنم ... هرچند که .. از دردی که خنجر دو ستم تو قلبم فرو

کرده بود حس و حال لبخند نداشتم ... اما باید به این مردی که پای همه چی

من وایساده لبخند بزنم....

- دریا جان ... ما .. ما فقط .. حرف میزدیم ... اونجور که تو فکر میکنی

نیست ..

از پشت شونه اش دیدم که شراره بیرون اومد... کنار چهار چوب در دست به

سینه ایستاد ... پوزخندی هم رو لبش جاخوش کرد...

- میدونم امیر جان .. همه چیزو شنیدم!

- شنیدی؟!

انگار متوجه هدفونی که به گوشم بود نشده بوده ...

لبخند دیگه ای زدمو قدمی بهش نزدیک شدم ...

- نظرت چیه فکر یه منشی دیگه برای اینجا باشیم؟

- منشی؟

صدای جیغ مانند شراره بلند شد...

- میفهمی چی میگي؟ اینجوری میخوای منو از میدون به در کنی؟ فکر

کردی من از اینجا برم عشق بین منو امیر تموم میشه؟!

داد امیر بلند شد...

- ببند دهنتو... عشق منو امیر ... تو سگ کی باشی که عشق من باشی؟ هی

آبرو داری میکنم هیچی نمیگم ... بدتر میکنه ... گمشو بیرون از اینجا!

اشک تو چشمهای شراره نشست..

- چون پول ندارم باهام اینجوری رفتار میکنی؟ نکنه فکر کردی بعدا میای از

دلم در میاری ..

اینبار امیر به سمتش یورش برد .... مجبور شدم جلوی شراره بایستم تا صدمه

ای بهش نز نه .... هرچند که خودمم دل خوشی ازش نداشتم .. اما با

کوچکترین حرکتی از امیر .... مطمئنا برامو شر درست میکنه ...

- امیر جان ... خودتو کنترل کن ... آرام باش..

- آخه مگه نمیبینی چی میگه؟!

- میبینم عزیزم ... ولی بدترش نکن .... خودش میره!

نگاه تیزم تو نگاه شراره فرورفت ...

- چه برای من عزیزم عزیزم میکنه .... هرکس ندونه فکر کنه چه عاشق و معشوقی هستن ..... فیلم بازی نکن .... ما میدونیم که تو عاشق فرزامی!

- اشتباهت همینجاس .... عشقو باه\*و\*سی بیچگانه اشتباه گرفتی .... هرنگاهیهو عشق تفسیر کردی ... اما این حق دوستی نبود!

- دوستی؟ به تو هم میگن دوست؟ تو اصلا میدونی من کجا زندگی میکنم؟ میدونی چی به سرم اومده این چندساله؟

- نه .. نمیدونم... ولی دیگه مهم نیست ... این همه وقت داشتی تا برام تعریف کنی .. و اگر من بتونم کمکت کنم .... اما تو .... دوستیو در حقم به آخر رسوندی ... دست گذاشتی رو مهمترین جزء زندگیم .... برو شراره ... دیگه ام دور و بر منو زندگیم آفتابی نشو ... هیچ وقت .... هیچ وقت .. نمیخوام چشمم تو چشمتم بیوفته .... تو از گربه هم بی حیا تری ... نمیخوام حتی دیگه بهت فکر کنم!

پوزخند زدو از کنارم گذشت ..

- به درک ..... نگاه نکن .... فکر نکن .. نکنه فکر کردی من میمیرم بدون تو!  
!؟

به طرف میز رفت... کیفو وسایلشو برداشت..

- هرچی داری بردار.. دلم نمیخواد به هوای چیزی برگردی!

از تو کیفم یک میلیون پولی که داشتمو در آوردمو رو میز گذاشتم..

- برش دار .. اینم مزد این ماهت .... تمام!

با نفرت نگاهم کرد....

- از همین اخلاقت که میخوای همه چیزو با پول بدست بیاری یا حل و فصل

کنی متنفرم .. ازت بیزارم!

پولو چنگ زدورفت بیرون ...

تازه تونستم نفس بکشم .... انگار هوا تازه به ریه ام راه پیدا کرد...

دست امیر دور شونه ام حلقه شد...

- دلم نمیخواست بهت بگم .... نمیخواستم ناراحت بشی!

- ولی باید میگفتی ... ناراحت بشم بهتر از اینه که با این آدم دوست باشم!

- حق باتوئه ...

خواستم حرفی بزnm که موبایلم زنگ خورد ....

- جونم مامان؟

- دریا..

- سلام مامان..

- سلام عزیز دلم.. خوبی؟ امیر خوبه؟

- مرسی .. ماهم خوبیم ... چه خبر؟

- زن عمون زنگ زد... گفت فرزام آخر هفته از ایران میره.. برای فردا شب یه

مهمونی گرفته ... گفت به تو و شوهرتم بگم ... حالا انگار خودشم عصری

زنگ میزنه دعوتت میکنه!

- که اینطور.. پس بالاخره نتونستن پسرشونو تو ایران موندگار کنن ..

- نه .... گفت حریفش نشدیم ... میابین دیگه؟

- به امیر میگم.. اگه قبول کرد میایم!

- باشه عزیزم.. سلام بهش برسون ... کاری نداری؟
- نه قربونت برم.. خدا حافظ!
- خداحافظ
- امیر موشکافانه نگاهم کرد..
- مامان بود؟
- آره .. گفت فردا شب زن عموم مهمونی گرفته برای رفتن پسرش از ایران... ماهم دعوت شدیم .. میای بریم؟
- تو چی میخوای؟
- بدم نمیداد یه مهمونی بریم..
- به شرط اینکه لباستو من انتخاب کنم... قبوله!
- خندیدمو سرمو تکون دادم..
- دریا..
- جونم؟
- حرفهای شراره .. راجع به فرزام..
- من فقط .. وقتی دبیرستانی بودم .... وقتی هنوز تورو نمیشناسختمو ازدواج نکرده بودم .... فکر میکردم زن فرزام میشم .. همین!
- لبخندش عمق گرفتو با نشونه گیری لبم جلو اومد....
- دستمو رو لبش گذاشتمو به اطراف نگاه کردم..
- چرا هیچ کس اینجا نیست؟



ضبط که نداشتیم ... میثم و آرمینم رفتم وزارت ارشاد برای مجوز کار آخرمون  
... حالا اجازه هست ؟

منظورشو گرفتمو با لبخند بهش اجازه دادم...

فاصله از بین رفتو دستم دور گردنش حلقه شد ...

( زندگی زیباستو گاهی هم زشت .... گریه را بس کن برم آتش مزن ... ناگزیرم  
از قبول سرنوشت )

ای کاش سرنوشتمون سپید باشه .... به سپیدی برف .... و روشنایی  
خورشید...

زندگی ها گرم باشه ... مثل گرمای تیرماه ....